

مدار صفر درجه

احمد محمود



مدار صفر درجه

جلد اول

احمد محمود



اتشارات معین
تهران، ۱۳۷۲

محمود، احمد

مدار صفر درجه

چاپ اول : ۱۳۷۲ ه. ش. - تهران

چاپ : چاپخانه مهارت

تیراژ : ۷۷۰۰ نسخه

حروفچین : مریم لک

حق چاپ محفوظ است.

تهران، صندوق پستی ۷۷۵ - ۱۳۱۴۵

آثار دیگر نویسنده:

۱. مول (مجموعه داستان)
۲. دریا هنوز آرام است (مجموعه داستان)
۳. بیهودگی (مجموعه داستان)
۴. زائری زیر باران (مجموعه داستان)
۵. پسرک بومی (مجموعه داستان)
۶. غریبه‌ها (مجموعه داستان)
۷. همسایه‌ها (رمان)
۸. داستان یک شهر (رمان)
۹. زمین سوخته (رمان)
۱۰. دیدار (مجموعه داستان)
۱۱. قصه آشنا (مجموعه داستان)
۱۲. از مسافر تا تب‌خال (مجموعه داستان)

1

اوّل چند صدا با هم برخاست - شتابزده و بریده: «کوسه! زد - / زد و
 داد» بعد، همه از جا کنده شدند. زیر پُل آشفته شد و سطح آب - زیر
 دهانه دوّم - آشفته شد. باران، دستپاچه از آب درآمد و فریاد کشید -
 «بابوو -» - صداها درهم شد. رزاق و جمعه از آب درآمدند. کسی
 گمت - «کی بود؟» برهان گفت - «بابو -» می لرزید - «بابان بود -» باران
 نفس راند - ماسه، شتابش را می گرفت. رسیده نرسیده پرید تو بلم
 پلینه^۱ - دورتر از پایه سیمانی، آب سرخ شد. باران پارو زد. جمعه و
 رزاق، پلینه را از رو ماسه ها، با سینه راندند به سطح آب. سرخی پای
 پایه رنگ باخت و ناپیدا شد. باران راند بطرف گرداب - بطرف سرخی
 اهدا بد شده. چند مرد وزن، رو پل سفید، از لای نرده ها گردن کشیدند.
 صدای دور یکیشان آمد: «اونجا - او طرف - پائین - تر -» برهان، با پلینه
 از پشت پایه سیمانی درآمد - می لرزید. جمعه به دور اشاره کرد. باران
 دست جمعه را نگاه کرد. چند صدا - با هم - از ساحل برخاست.
 باران سر برگرداند. دید که دورتر، سطح آب، یک لحظه آشفته شد و
 داد، خون جوشید. رزاق پارو زد. باران نیمه نفس پارو زد. پارو از

۱ پلینه - بلم کوچک یک - یا دو - نفره، از آهن سفید.

دست برهان رها شد و رفت. پلینه برهان سرگردان شد - آب کشیدش طرف جزیره. پیش از پوزه جزیره، آب تند بود. باران فریاد زد - «بااااان -» و راند طرف خون. رزاق و جمعه از روبرو آمدند - هر دو پارو می زدند. آب خون را بُرد. سطح آب آرام شد. باران در مانده به چارسو نگاه کرد. طرف راست، دید که باله های سیاه گرده دو کوسه، آب را می شکافند و می آیند - دید که کوسه ها، باله به باله، تُند گشتند - رفتند روبه پائین. راند دنبالشان. فریاد زد: «جمعه - رزاق -» دورتر - طرف قبله - آب آشفت. صدای رزاق آمد: «دعواشان شد!» باران چشم برهم گذاشت. صدای جمعه را شنید: «تکه تکه ش کردن!» باران چشم گشود. آب آرام بود. پلینه جمعه نرم پیش آمد - پارو بی صدا بود. پیش رو، پلینه برهان از کنار جزیره می گذشت. برهان برخاسته بود و تقلا می کرد تا شاخه های بیدخم شده بسوی آب را بگیرد. پشت سر، رو ماسه های ساحل، کسانی دستها را سایبان چشم کرده بودند. رو پل، جمعیت بیشتر شد. جمعه گفت - «چیزی پیدا نیست.» باران برگشت و دید که جمعه پارو نمی زند و رزاق، سینه بر پوزه بلم گذاشته است و به آب نگاه می کند - آب صاف بود. پلینه با جریان آب آرام می رفت. یکهو صدای جمعه برخاست: «نگا -» از میانجای فاصله دو پلینه، باریکه خونی پیدا بود. باران جنبید - پارو زد و رفت طرفش. رگه خون از زیر آب می جوشید و پخش می شد. باران رفت دنبال باریکه خون. پلینه رزاق پشت سرش بود. باریکه خون کم رنگ شد - کم رنگتر شد و دیگر نبود. دست باران سست شد. پارو از حرکت ماند. برهان پلینه را کشیده بود زیر انبوه شاخ و برگ ساحل جزیره. باران پارو را از آب کشید بیرون و انداخت کف بلم و با هر دو دست صورت را پوشاند. جریان تند پیش از پوزه جزیره، پلینه باران را

کشید. خورشید، تند بود - ظهر بود. عرق رو تن لخت باران، رگه رگه
شیار زد. سطح آرام کارون می درخشید - مثل فلِس نقره گون ماهی
کارونی.



پنجشنبه بعد از ظهر، خاور حلوا پخت. عصر، کفش کتانی و
رخت بابو را گذاشت تو بقچه، قابلمه حلوا را داد دست باران، عبا را
سرکرد و گفت

- راه بیفت!

باران، دم در خانه گفت

- کجا ننه؟

خاور با پررو سری نرمه دماغ را خشک کرد. صداش گرفته بود -
«سرِ خاکِ بابو - فاتحه!» باران گفت
- کدوم خاک، ننه؟ کجا؟

خاور هیچ نگفت. میرزا اشکبوس از روبرو آمد. نیمتنه دستش
بود. ایستاد تا خاور رسید. گفت

- خدا صبرت بده مش خاور!

باران نگاه چشمان پیر میرزا کرد. خاور گفت

- داغ نبینی مش ملا.

و رد شد - سر راه، ریحان خرید. باران هیچ نگفت. نرم نرمک
همراهش رفت تا کارون. خاور، رو ماسه های خیس ایستاد و از دور
نگاه پل کرد - پل، شلوغ بود، پُر بود آدم، پُر بود ماشین. گردن خاور
گشت. جابجا به کارون نگاه کرد تا رسید به جزیره. باران صدای خاور
را شنید: «کجا؟» باران گفت

- کجا چی؟

خاور گفت

- کجا ئیطور شد؟

نگفت «کجا کوسه خوردش.» انگار که دلش نیامد. باران هیچ نگفت. خاور راه افتاد. رفت تا رسید به تخته سنگ صافی که نیمه اش در آب بود - ایستاد. سنگ، اخرائی کمرنگ بود. آب زیرش را شسته بود و گود کرده بود. گله های ماهی - هرکدام چند یک بند انگشت - می آمدند و پای تخته سنگ می گشتند و برمی گشتند. آب، صاف صاف بود. خاور عبا را از سر برداشت، بقچه رخت بابو را گذاشت رو سنگ و بازش کرد. بعد، زانو زد، سجده رفت و ماسه مرطوب را بوسید - سه بار. بعد، کف کفش بابو را بوسید و به چشم کشید. باران نگاه خاور کرد. لبها را رو هم نشانده و دندان فشرد. خاور نشست رو تخته سنگ. برگهای ریحان را به آب داد. لبهاش جنبید - انگار با خودش حرف می زد. برگهای ریحان رفتند. گله های ماهی آمدند و رفتند. خاور رخت بابو را گذاشت پیش رو. فاتحه خواند. بعد، باز فاتحه خواند و حلوا را لقمه لقمه کرد و به آب انداخت. حلوا ته نشین شد. گله های ماهی آمدند. به حلوا نک زدند و درهم پیچیدند. سطح آب - پای سنگ - آشفته شد. باران یکهو برگشت و رو به قبله نگاه کرد - انگار که باله های سیاه کوسه ها را دید و انگار که آب شورید، و رگه خون دید. فریاد زد: «بابووو -» خاور نگاهش کرد. باران چشمها را بست. نفسش تنگ شد. نشست. بلند نفس کشید. چشمها را گشود. دید که خاور به دوردست نگاه می کند. چشمان خاور سرخ بود. حلوا تمام شد. خورشید غرب کارون بود - نارنجی بود. سطح آب، جایی پیش از پوزه جزیره، اخرائی می زد. خاور دستها را گذاشت رو زانوها و

چشمها را بست. نفس را حبس کرد و به صدای کارون گوش داد. آرام

گفت

— میشنفی باران؟

باران دید که باد، شاخه‌های درهم بیدهای جزیره را

می لرزاند. گوش داد. گفت

— صدای باده ننه!

خاور گفت

— صدای باد نیس!

صدا، مثل صدای گردش یکنواخت باد تند در غلام‌گردش

پله‌ها بود - فووو فووو فووو - و صدای رودخانه بود که ساحل آب‌رفته

جزیره را می‌کوفت و ریشه‌های رشدکرده در آب را بیقرار می‌کرد -

خاور گفت

— باران - صدای بابو! میشنفی؟

باران گفت

— بریم خانه ننه!

خاور چشمها را گشود. پیشانیش عرق کرده بود. گفت

— صدای بابو - تو مگر کری نمیشنفی؟

رنگ اخرائی پیش از پوزه جزیره رفت - خاکستری شد. باران

بال مادر را گرفت و بلندش کرد - «بریم ننه، داره شب میشه!» خاور

بازویش را از دست باران کشید و سجده رفت و تخته‌سنگ را بوسید و

بعد، دوزانو، رو به آب نشست و فاتحه خواند. باران بقچه را بست.

خاور زیر لب گفت: «دل‌تنگ بود!» و بعد، رو کرد به باران - «تو گوشات

سنگین شده؟» باران هیچ نگفت. دست خاور را گرفت و بلندش کرد.

خاور گفت

ها، حورده بود؟

«ای باد بود، صدای غروب کارون بود. باران عبا را داد
خاور».

رسیدند خانه. دیدند که بی بی سلطنت تو ایوان دراز کشیده
است. چراغ ایوان روشن بود. دیدند که نوذر نشسته است لب خرنده
ایوان. کل مصطفی روبروی نوذر نشسته بود - چارزانو، رو آجر فرش
حباط. اکبری رو زانوی کل مصطفی بود و آدامس می جوید. نوذر
سیگار می کشید. کیف چرمی کنارش بود و پاکت و کاغذ تاشده ای
دستش بود. بلقیس تازه چای دم کرده بود. نوذر کاغذ را گذاشت تو
پاکت و گفت

- کجا رفته بودی زن عمو؟

صدای بی بی سلطنت آمد - «گفتم که رفته ن صحرا - سرخاک
نوروز» خاور هیچ نگفت. نوذر پاکت را داد به کل مصطفی. خاور رفت
تو اتاق، بقچه و عبا را گذاشت و برگشت. چشم نوذر به خاور بود که
رفت قلیان را از سه کنج ایوان برداشت. کل مصطفی دست دراز کرد و
گفت

- مش نوذر عریضه را مرحمت کن زحمت کم کنم!

مرغها رو تنور بودند. باران جاشان کرد. نوذر پاکت را داد به

کل مصطفی و گفت

- وقتی دادی رسید بگیر بیار ببینمش.

بلقیس استکان چای را داد دست نوذر. رو کرد به خاور و گفت

- ننه، نوذر پرسید کجا رفته بودی؟

باران قلیان را از دست خاور گرفت و گفت

- مو چاق میکنم ننه.

نوذر گفت

- بیا بینم بچه! رفتین صحرا یا رفتین کنار کارون؟
 خلور خیره نگاه کرد. باران هیچ نگفت. کل مصطفی
 برخاست. گفت - «خدا حافظ.» باران نشست پای شیر آب. خاور رفت
 پای تنور. نوذر گفت

- به امان خدا - رسید بگیری ها.

خاور آتشگردان رازغال کرد. کل مصطفی دست اکبری راکشید
 و رفت. نوذر، سر پائین، جویده گفت
 - مگر به سرت زده زن عمو؟

بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» خاور قد راست کرد. صداش
 سنگین بود - «په چکنم نوذر؟ قبر که نداره برم دلم خالی کنم!» و
 آتشگردان را گیراند - «رختاش م که تو قبرستان چال نکردین تا -»
 حرف را خورد. آتشگردان را داد دست باران. رفت تو مطبخ تنباکو
 آورد. نوذر گفت

- ئی کارا خوبیت نداره زن عمو!

خاور گفت

- کار مو؟ یا کار تو؟

بی بی سلطنت نشست. نوذر گفت

- کارای مو؟ باباشه در میارم!

باران گفت

- تقصیر تو چیه عمو نوذر؟

و آتشگردان را گرداند. بی بی سلطنت گفت - «نوروز دیر کرد!»

خاور گفت

- میاد، زن عمو!

بلقیس استکان دوم چای را داد به مردش و تو ایوان فرش پهن کرد. نوذر زیر لب گفت: «تقصیر -» و رو کرد به باران - «همی که نومد بردتان زیر پُل -» خط گردش آتشگردان نارنجی بود. باران گفت -
 - ما خو همیشه میرفتیم زیر پل.

- نئی دفعه فرق میکنه - نئی دفعه بابان کوسه خورده!
 خاور قدح تنباکو را گذاشت پای شیر آب و برخاست و تند گفت
 - دیگه ئیطور نگو!

نوذر گفت

- نمیگم!

و چای را قورت داد - «باشه، نمیگم!» و رو کرد به باران و حرف را برگرداند - «دیگه مدرسه تمام؟» باران گفت
 - چه بکنم عمو نوذر؟ باید کار کنم!
 نوذر گفت

- خرابش نکن باران، ثلث سوم -

باران گفت

- نمیتونم درس بخونم!

- په بیا برو دم دست مش دوشنبه یه کاری یاد بگیر اقلأ!
 باران آتشگردان را گذاشت زمین - «مو حلبی سازی دوست

ندارم!» نوذر گفت

- په میخوای چه بکنی؟ رئیس اداره؟

باران سر قلیان را آتش کرد. آهسته گفت

- میرم پیش اوس یارولی.

نوذر گفت

- سلمانی؟ کسی نگفته!

باران گفت

- بابو گفته بود که تعطیلات تابستان برم یاد بگیرم!
 خاور به باران نگاه کرد. میان آبیِ قلیان را سفت کرد. حرف
 باران را شنید - «خودم باش حرف زده‌ام که از روز شنبه برم پیشش.»
 نوذر هیچ نگفت. نه سیگار را خاموش کرد. از توکیف پرونده‌ای
 درآورد - «که میخوای بری پیش یارولی -» هیچکس هیچ نگفت - «که
 بابان گفته تعطیلات -» پوشه را باز کرد - «په بیا این امضا کن!» باران
 گفت

- کی؟ مو؟

نوذر گفت

- ها - تو!

بلقیس گفت

- ئی چیه؟

نوذر گفت

- استشهاد - شکایت -

بلقیس زد بگونه‌اش - «وئی بسم‌الله!» خاور پیش رفت. پوشه را از
 دست نوذر کشید و چپاند توکیف - «بی‌باعث و بانی صبح تا شب
 دنبال کار خلقِ خدا سگدو میزنی بسّه!» نوذر سبیل را به دندان گرفت
 و جوید. بعد، یکهو برخاست. کیف را انداخت رو فرش و رفت طرف
 دالان. صدای بی‌بی سلطنت را پشت سر شنید - «په ئی بچه کی دنیا
 میاد بلقیس!» از خانه زد بیرون. دید که میرزا اشکبوس زیر چراغ
 سردرخانهٔ ابوالحسن گمرکچی ایستاده است و نامهٔ کل مصطفی
 دستش است. دید که کل مصطفی اکبری را بغل کرده است و باگردن
 کج، روبروی ملأ اشکبوس ایستاده است. تند پیش رفت. پاکت را از

دست اشکبوس کشید و توپید. «باز تو قاپ سوراخ کردی ملاً میرزا؟»
اشکبوس آرام گفت: «استغفرالله!» کل مصطفی گفت
- مش ملاً میگه خط و رفتش خوب نیس!

صدای نوذر بلند شد - «خود ملاً میدونه که تو چارگوشه ئی
مملکت هیچکس بهتر از مو عربضه نمینویسه!» اشکبوس گفت:
«شهدالله!» نوذر پاکت را داد کل مصطفی و گفت
- وردار برو گوش به حرف مفت کسی م نده!

اشکبوس گفت

- بینی بین الله خوب نوشته!

کل مصطفی نگاه اشکبوس کرد و راه افتاد. صدای نوذر بلند
شد - «صبر کن بینم - صبر کن بینم کل مصطفی -» و پیش رفت و
دست کرد تو جیب و به اکبری آدامس داد و دست به سرش کشید.
میرزا اشکبوس غرزد: «پول که نمگیره، شیرینی م میده!» کل مصطفی
رفت. اشکبوس گفت

- مش نوذر به فکر پیری و نداری م باش!



«- کار که یادگرفتی دو تاش میکنم - یه صندلی تو، یه صندلی
مو - بیا جلو بینم - اگر مازه بریده نباشی - نیستی! میدونم، زبرو
زرنگی - مدیون خدا بیا مرزم! نوذر کجاس؟ چند روزه پیداش نیس -
حالا تونجا و ایسادی که چی؟ د بیا جلو. بشین اینجا - رو ئی نیمکت -
بابو همیشه همینجا مینشست. تو روزم همینجا نشست. خدا رحمتش
کنه. سیگارش تش زد و گفت «یارولی، دوست عزیزم، میخوام ازت
قول بگیرم سی باران -» براش چاهی ریختم - تو چند سالته؟ پانزده؟

چی؟ شانزده؟ خوبه! بابو دیشلمه میخورد - قند و چاهی تو ئو دولا بچه س. کلیدش م اینجاس - تو جییم. جای پریموس همیشه ئونجاس - تو سه کنج دکان - چاهی که بلدی دم کنی؟ کتری پُر میکنی آب - از ئی پیت. انگار که بازم خالیه - یادت باشه صبح به صبح پُرش کنی. آب از قهوه خانه میاری - دنبال انشعاب آب هستم - همی روزا وصلش میکنن - برزو برارِ بزرگته، اما خودمانیم، اصلاً قولش قول نیس - بول! با مرحوم بابو زمین تا آسمان فرق داره - یک کلام نامرده! صد دفعه گفته کاغذ میگیرم که انشعاب آب وصلش کنن - از مهندس دلاور - صدتا چاقو میسنازه - گفتی تا چندم خواندی؟ اول دبیرستان؟ دوم؟ خوبه! اولم خوبه - په تصدیق ششم داری - ئی کاسه دستشوئی هر روز دستِ میوسه! حواست باشه لعابش خراش نخوره ها - حلبی زنگ میزنه! مو قول دادهم - همه چی یادت میدم! حتی دست و روشستن، حتی خلارفتن! قول مردانه! همه اینانِ دم به ساعت باید تمیز کنی - قیچی، تیغ، ماشین، شانه، آینه - نه، حالا دست نزن. حالا گوشت با مو باشه تا همه چیز بگم. وقتش م که شد قیچی و ماشین میدم دستت. بعدش م تیغ - یه پنبه روغن میزنی رو ئی سنگ و بعدش م تیغ تیز میکنی - ئیطور. همیشه باهمی تیغ نو ریش بابو میتراشیدم - میگفت آدم زیر دست تو خوابش میگیره - بسکه نرم میتراشی - ئو دو تای دیگه کهنه س - کُند شده ن - میگم که شنیده م نوذر استشهاد کرده ها؟! ئی روزا کجاست؟ اما خودمانیم ها، شوهر خواهرت بدجوری پیله میکنه! میگه دنبال حق و حقیقتم! میگه همش تخصیر انگلیسه! هی ی - دلِ خوش داره ها. شنیده م میخواد به دادستان شکایت کنه. رزاق که ئیطور میگفت - تو اگر بخوای کار یاد بگیری با رزاق اینا نباید بگردی. باید دل به کار بدی - خیلی زود رات

میندازم - هنوز دو سال تمام نشده میدم سر بچه‌هانِ بتراشی - مو خودم سه سال مفت و مجانی مثل خر کار کردم تا چیزیکی یاد گرفتم - نه، خیالت راحت. به تو مزد میدم. هفته‌ئی بیست تَمِن. شب جمعه به شب جمعه چار تا سبزی یا دو تا پشتِ گلی - نور از قبرت بیاره مش ملک! اخلاقش تند بود، مشتش م بسته بود، اما مرد خدا بود - روز اول گوشم پیچاند و پیچاند تا اشکم در تو مد و بعد شَتَرَق زد تو گوشم و گفت: ئی کارت کردم تا یادت باشه همیشه حواست جمع باشه! صبح اول وقت، پیش از ئی که بیاد همه چیز و همه جانِ مثل آینه برق مینداختم - ما ئیطوری کار یاد گرفتیم. خدا بیامرز تا میرسید میگفت کتری بذار - بعد، نوبت گوشت بود - میخرید میداد ببرم خانه - وَرگشتنا، رسیده نرسیده، سبزی میداد دستم: «ها بابامی - و رگشتی ها.» بعد، ماست. بعد، بادمجان - اخلاقش به جوری بود - به روز گفتم: اوسا همه را به جا بده ببرم. گفت: دِنه! دِ زود کارت تمام میشه بعدش میشینی چرت میزنی - پشتت باد میخوره، بیکار و بیچار بار میای - ما ئیجوری آدم شدیم - هر وقت م که کار نداشتم جارو میداد دستم ده مغازه ئی طرف، ده مغازه ئو طرف سنگفرش جارو میزدم - بعدم آب پاشی با آفتابه - آب از کاروانسرا طلائی میاوردم - راستی کف مغازه - جارو ئونجاس - بَجُنُب بابامی! بعدش م آب بیار - مونم چاهی دَم میکنم - روز اول عیبی نداره، کمکت میکنم - گفتی کجا خوردش راستی؟ سی چه ئیطور نگام میکنی؟ کوسه را میگم - بابو! خیلی خب، خدا رحمتش کنه - رفیق خوبی بود - جوانمرد! سن و سالمان بهم نمیخورد - ده پانزده سالی - اما خوب! گاهی میشه! بدو باران - بدو بابامی تا آب بیاری پریموس روشن کردهم -



نوذر بند کفش را کشید - پاره شد - «لعنت خدا بر شیطان -» بند کفش را گره زد - «بند پوسیده -» بند کوتاه شد، بسته نشد - «پوست از کلهت میکنم -» برخاست - «به مو بند پوسیده قلابی میندازی؟» کراوات را از جیب بغل نیمتنه درآورد. نیمتنه رو دوشش بود. کراوات را به گردن انداخت - «خیال کردی!» دید که پسر بچه‌ای نگاهش می‌کند - لبخند زد - «بیا بینم بچه - اسمت چیه؟» پسر بچه پس رفت. نوذر دست کرد تو جیب و آدامس درآورد - «بیا بابا - بیا بگیر -» پسر بچه پا گذاشت به دو. نوذر نگاهش کرد تا دور شد - «ای نامرد!» آدامس را گذاشت تو جیب. کیف را برداشت و راه افتاد. کفش پای چپ لق می‌زد. گرم بود.

سرکار بهادر ایستاده بود سرکوچه کلانتری. یقه‌اش باز بود، ته کوچه را نگاه می‌کرد. دورتر، پاسبان نگهبان از سایبان زده بود بیرون. نوذر دست تکان داد - «تعظیم عرض میکنم سرکار استوار.» بهادر سر برگرداند - «باز که اینطرفا؟» نوذر سر تکان داد - «ئی دفعه دستم پُره! دلیل - استشهاد.» بهادر پوزخند زد - «دست از این کارای بیخود بردار مرد حسابی!» نوذر گفت

- بیخود! اگر مجری قانون بی‌طور فکر کنه -

حرف را خورد. بهادر لبخند زد. نوذر کیف را لای پا گرفت، نیمتنه را پوشید و گره کراوات را سفت کرد. راه افتاد. حرف بهادر را از پشت سر شنید - «خیلی نحسه‌ها.» نوذر سر برگرداند - «کی؟» بهادر گفت

- رئیس - سروان ارژنگ.

نوذر گشت طرف بهادر - «ارژنگ؟ مگر سروان سالار نیس؟
امروز که نوبت -» بهادر گفت
- رفت! سه روزه.

لبان نوذر جمع شد. سر تکان داد - «فرق نیمکنه -» راه افتاد. دم
کلانتری، نگهبان راهش را بست - «کجا نوذر، همیطوری هل میدی
میری تو!» صدای نوذر بلند شد - «شکایت دارم - په کجا برم؟» نگهبان
گفت

- اگر بازم بیخودی اومده باشی وای به حالت
نوذر گفت

- غلط میکنم بیخودی پیام
نگهبان گفت

- برو تو، ولی بدون که رئیس دیگه سروان سالار نیس بات
خوش و بش بکنه!
نوذر گفت

- چه توفیری داره؟ مو شکایت دارم

و رفت تو دالان. از اتاق افسر نگهبان صدا می آمد - صدای زن و
صدای مرد. بعد، صدای گریه طفلی آمد - همه قاطی هم. نوذر
گذشت و رفت تو دهانه دالان و گردن کشید تو حیاط کلانتری. حیاط
پر بود آفتاب. پاسبانها تو ایوان نشسته بودند هندوانه می خوردند. در
اتاق رئیس کلانتری بسته بود. صدای سنگین افسر نگهبان آمد:
«بیرون! بیرون - خودتان دست انداختین؟ هیچ زن و شوهری -»
صدای مرد با صدای افسر نگهبان درهم شد: «من که / مثل شما /
شکایت / بی عاطفه / نکرده بودم / نیستند / جناب سروان / -» صدای
زن آمد: «اگر شکایت نکرده بودی -» صدای افسر نگهبان بلندتر شد:

«خودتان را مسخره کردین یا ما را...» در اتاق افسر نگهبان باز شد. اول زن آمد بیرون. بعد، مرد بود. دختر بچه ترسیده بود و ساکت شده بود. نوذر، یک لحظه افسر نگهبان را تو چارچوب در دید. «عجب غول بی شاخ و دُمی...» در بسته شد. مرد، دختر بچه را داد به زن. کسی از پشت سر، نوذر را صدا کرد. سربرگرداند. دید که سرکار جابراست. لب حوض بود. چاقو را و دستها را می شست. «اِه... اینم که گروهبان شد. خوب درجه میگیرن.»

— چکار داری نوذر؟

نوذر با سر اشاره کرد که جابر پیش بیاید. پیش آمد. نوذر با چانه اشاره کرد به بازوی جابر. «مبارک باشه.» جابر چاقو را بست. «دو سال از وقتش گذشته بود.» کلانتری خلوت بود. نزدیک ظهر بود. نوذر گفت

— هر وقت ماهی را از آب بگیری —

جابر گفت. «مردهس!» نوذر پوزخند زد و با ابرو اشاره کرد به در اتاق افسر نگهبان. «میگم انگار...» یکهو سرو صدا آمد: «به ابوالفضل دروغ میگه!» - «قسم نخور مرتیکه!» - «صداتِ بئرا!» - «به ابوالفضل...» کسی با شتاب رانده شد تو دالان کلانتری. جوان بود. «به ابوالفضل کار مو نیس!» پشت سر جوان سرکار قادر بود. باتون دستش بود. بعد، سرکار بهادر بود و مرد میانسالی که طاس بود. هر دو با هم. جوان تو دالان داد زد. «چرا تهمت میزنی؟» مرد طاس گفت. «معلوم میشه!» جوان گفت. «به ابوالفضل شکایت میکنم!» سرکار قادر گفت. «خفه!» سروان ارژنگ از اتاق آمد بیرون و دست زد پرقد و گفت. «جمیل همینه؟» سرکار بهادر گفت. «خودشه جناب سروان.» سرکار قادر، جمیل را هل داد تو حیاط. نوذر کشید بیخ دیوار. افسر

نگهبان، گذرا نگاهش کرد و گفت

- چکار داری؟

نوذر گفت

- شکایت دارم قربان!

سرکار بهادر لبخند زد. نوذر دید. زیر لب گفت - «خر بخنده!»

افسر نگهبان رفت تو حیاط. به مرد طاس گفت

- به همین شک داری؟

مرد طاس گفت

- یقین دارم جناب سروان.

نوذر ایستاد پای ستون دالان و نگاه کرد. دید که سروان ارژنگ

باتون را از سروان قادر گرفت: «عجب سبیلی! چه برو بازوئی! رستم

دستان!» دید که افسر نگهبان خم شد تا با جمیل حرف بزند - باتون را

تکان تکان می داد - «دوچرخه کجاست؟» جوان گفت - «به ابوالفضل

دروغ میگه!» رستم دستان گفت - «کجاست؟» جمیل گفت - «به

ابوالفضل خبر ندارم.» ارژنگ کوفت به شانه جمیل. جوان فریاد زد -

«نزن جناب سروان!» افسر نگهبان زد. جمیل افتاد زمین - «جناب

سروان به جان بچفت -» افسر نگهبان کوفت - به شانه، به گردن، به

کمر - و جوان غلت زد و پیچید و صدایش درآمد - «نزن میگم - میگم

جناب سروان نزن!» ارژنگ نزد - پس کشید، برگشت به سرکار بهادر -

«صورت جلسه کن!» بهادر پاشنه به هم کوفت - «اطاعت میشه.»

سروان باتون را داد به قادر - «مأمور بفرستین دوچرخه را بیارن.»

برگشت طرف دالان - عرق کرده بود. نوذر از سر راهش پس کشید:

«عوج بن عنق!» سروان ارژنگ دم در اتاق ایستاد - «از کی شکایت

داری؟» سرکار جابر پوزخند زد. سروان دید. نوذر گفت

– از رزاق.

عوج رفت تو اتاق - «بیا تو -» نوذر دم در ایستاد. سروان گفت
– درِ ببند.

نوذر در را بست. خیس عرق بود. گردن را تو حلقه کراوات
جابجا کرد. افسر نگهبان نشست پشت میز و به نوذر نگاه کرد. دید که
رختش گشاد و ناجور است. دید که رنگ کراوات پهنش با نیمتنه
نمی خواند. گردن کج کرد و گفت
– بیا جلو

نوذر پیش رفت. ارژنگ خوب نگاهش کرد. موی سرش بلند
بود، دماغش بزرگ بود و گردنش دراز بود. دید که مثل لاک پشت پیش
می آید. به کفشهایش نگاه کرد - پاشنه ها از بیرون ساب رفته بود و لنگه
چپ به پایش لق می خورد. ارژنگ گفت
– بگو!

نوذر، پای میز ایستاد. لبخند زد - «چشم قربون - عرض میکنم
جناب سروان» و کیف را باز کرد و پوشه ای درآورد و سر برداشت و
باز، با همان نرمخند گفت

– خوشحالم جناب سروان که تبریک عرض بکنم که به محل
ما تشریف فرما شدین!

سروان هیچ نگفت. نوذر باز گفت

– بنده خودم که از خانواده مقدس ارتشی هستم - برادرم

جناب سروان رستمعلی -

افسر نگهبان گردن راست کرد - «سروان کی؟» نوذر - انگار -

قوتِ دل گرفت - «جناب سروان رستمعلی اسفندیاری -» افسر گفت
– کجا خدمت میکنه؟

– بازنشسته‌س - قربان - رئیس حراست -

– از کی شکایت داری؟

نوذر آب دهان را قورت داد - «قربان، برادر زنم ساعتش تو رختاش نبود - کوسه خوردش - هفته قبل.» صدای پا آمد. افسر نگهبان گوش تیز کرد. بعد، تند از جا برخاست و رفت طرف در. صدای پا دور شد - شتابزده. در را باز نکرد. برگشت. پوشه را از نوذر گرفت - «اگر کوسه خورده‌تس که -» و نشست پشت میز. نوذر تند گفت

– خلط مبحث نشه جناب سروان، از رزاق شکایت دارم -

خدا بیا مرز خیاط بود - مرد! طرفدار حق و حقیقت!

افسر نگهبان پوشه را باز کرد. نوذر باز گفت

– بابو با همه فرق داشت - ورزشکارم بود، مثل برادرم که هنوز

که هنوزه میل میگیره - گبورگه!

افسر نگهبان پوشه را بست و نگاه نوذر کرد. نوذر ساکت شد.

افسر نگهبان با انگشت زد رو پوشه - «این چیه؟» نوذر گردن کشید. به سر انگشت ارژنگ نگاه کرد و گفت

– استشهاد قربان!

سروان گفت

– این شماره را میگم -

نوذر گفت

– شماره پرونده قربان!

– یعنی چی؟

نوذر کیف را دست بدست کرد - «من خودم بایگانی دارم

قربان! نظم! منظم - دقیق!» ارژنگ با لبخند گفت

– کارت چیه؟

– محصل قربان!

سروان نگانگاهش کرد. «محصل؟»

نوذر گفت

– تحصیلدار تجارتخانه قربان. مطالبات جمع میکنم!

سروان سرجنباند. پوشه را پس راند و گفت

– کسی دیگه نبود شکایت کنه که تو –

– امروز کسی دنبال حق – همه ش م تقصیر –

حرف را خورد. افسر نگهبان از جا برخاست. پوشه را داد به

نوذر. «بگیر جانم برو به زندگیت برس.» نوذر وارفت. صداش گرفت.

«بابو را کوسه خورده، من از رزاق –» افسر نگهبان شانه نوذر را گرفت.

«خورده، بله –»

نوذر گفت

– ساعتش که دیگه قابل تعقیبه.

سروان راندش بطرف در. «برو پی کارت جانم.»

نوذر گفت

– قسم میخورم جناب سروان که رزاق تو مد بردش زیر پل.

سروان باز راندش. «تو به چیزیت میشه جناب!» نوذر، دم در

سربرگرداند. نگاه ارزنگ کرد و تند زد بیرون: «عوج بن عنق!» صداش

لرزه برداشت. «همیشه همیپوره! هرکه دنبال حق باشه دیوانه س –»

ارزنگ در اتاق را بست. نوذر راند به طرف در: «ول نمیکنم. ساعت

که دیگه دروغ نیس. وستندواچ. صفحه سیاه –» از کلانتری زد بیرون:

«شکایت میکنم –» نگهبان دم در گفت. «به دادستان!» نوذر گفت. «به

دادستان!» بهادر گفت. «همه ش تقصیر انگلیسه!» نوذر دست به سینه

گذاشت. «ما مخلصیم!» از پشت سر صدای قادر را شنید. «از رئیس

شکایت کن! سربگرداند - «چاکریم!» سر کوچه ایستاد - «میکنم!»
 دورادور نگاه بهادر و قادر کرد - «پدر بیامرزا!» کیف را لای پا گرفت -
 «خیال کردین!» کراوات را از گردن درآورد - «به شاه - اگر لازم شد!»
 کراوات را گذاشت تو جیب بغل - «عوج بن عنق!» کیف را گرفت - «به
 شخص شاه!» برای بهادر دست تکان داد - «نامرد!» و پا تند کرد.



سر شب باران آمد خانه. خاور گفت

- ثی بقچه چیه زیر بغلت، ننه؟

باران گفت - «لنگ.» نوذر گوشه چپ ایوان نشسته بود - دم

اتاقش، پای سفره. خاور بقچه را گرفت. باران گفت

- خودم می شور مشون ننه.

خاور بقچه را گذاشت پای دیوار اتاق میانی ایوان. نوذر گفت

- یارولی داده؟

کسی چیزی نگفت. خاور رفت تو اتاق. بی بی سلطنت، گوشه

راست ایوان، رو جانماز نشسته بود - قوز کرده بود و ذکر می گفت.

چشم نوذر به باران بود - تارفت پای شیرآب، سرحوض. صدای نوذر

بلند شد - «سی چه حرف نمیزنی بچه؟» باران شیرآب را گشود.

سربگرداند طرف نوذر - «ها عمو نوذر - اوسا یارولی داده!» نوذر

گفت - «بفرما! استعمار -» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله.» نوذر

گفت - «ئی نامردم یادگرفته!» بلقیس گفت - «باز شروع کرد!» نوذر

گفت - «شروع کرد!» ته استکان را به گلو ریخت - «شروع کرد!» آب

ترشی را هورت کشید - «باید خفه خون بگیرم!» کاسه ترشی را

گذاشت رو سفره - «پونزده قران میگیره بند کفش پوسیده میده باید

جُحُ نزنم - میگم مرد حسابی سی چه جنسِ قلابی به آدم میندازی،
 میگه زورِ بازو خودت زیاده - محکم نکش تا پاره نشه! میگم شکایت
 میکنم، میگه بزار دَمِ کوزه آبش بخور - اینم این - « خاور از اتاق آمد
 بیرون. سفره انداخت. نوذر با چنگال استخوان پاچه را جدا کرد و باز
 حرف زد - «اینم باران خان! - لنگانِ ببر خانه بشور - اتوکن - مرد حسابی
 مگر خودت زن نداری، بچه نداری، خانه نداری - « بلقیس گفت
 - تونِ خدا بس کن حوصله‌م سر رفت!

بعد، دستش رفت به پاکت سیگار نوذر. نوذر با چنگال زد
 پشت دستش - «صدبار گفتم ئی زهرماری نکش - نیکوتین سیت
 ضرر داره!» بلقیس گفت

- میخواستم سی تو تش بزنم.

نوذر گفت

- ها میدونم! تش میزنی سی مو، اما ته سیگاریش میدی به مو!

- یعنی همیش مو میکشم؟

- همی دو پوکِ که میزنی نصف جانش میکنی! خیال میکنی

نمیفهمم قاچاقی سیگار میکشی؟

بلقیس زد بگونه‌اش - «وُی بسم الله - « نوذر سیگار گیراند. خاور

طالبی پاره کرد. باران - لب حوض - حرف خاور را شنید: «باقلا پخته‌م

هس - از دیشو. میخوای گرمش کنم.» باران شیرآب را بست - «همی

هنر و طالبی خوبه.» پیش آمد. نوذر گفت

- بیا پاچه بخور باران - مو یکی بسمه.

باران نشست پای سفره - «نه عمو نوذر - طالبی دوست دارم.»

نوذر گفت

- تعارف نکن باران - ببینم تا حالا چیزی م یادت داده؟

خاور گفت

- یادش می‌ده.

نوذر گفت

- یادش نمی‌ده!

بلقیس گفت - «خدا یا توبه.» نوذر گفت

- موئی نامردِ میشناسم - سرخاک باباش فاتحهٔ مجانی

نمی‌خونه!

بی بی سلطنت سربرگرداند - «فاتحهٔ اهل قبور؟» رو کرد به

خاور - «شو جمعه رفتی صحرا؟» خاور گفت

- ها زن عمو. رفتم.

- سرخاک نوروزم رفتی؟

باران به بی بی نگاه کرد. خاور هیچ نگفت. بی بی گفت

- په سی چه هیچ نمیگی؟

خاور آه کشید - «ها زن عمو - سرخاک نوروزم رفتم!». صدای

بازشدن در خانه آمد. بی بی گفت

- به نیت مومن فاتحه خوندی؟

برزو آمد و تو دهانهٔ دالان ایستاد. سرها، همه برگشت. برزو،

دورتادور حیاط نگاه کرد. بعد گفت - «سلام.» بازوبند سیاه بسته بود.

کسی جواب نداد. پیراهن برزو زرد روشن بود - سیلک بود. پیش آمد -

«گفتم سلام، ننه.» خاور خیره نگاهش کرد - «تف به غیرت!» برزو

دستمال پهن کرد و نشست لب خرنده ایوان. سر پائین انداخت و گفت

- مو همی امروز شنیدم!

هیچکس هیچ نگفت. برزو باز گفت - «نونم تصادفی - حالام به

زور اجازه گرفته‌م نومده‌م - دلم سی بابو کباب شد. امروز بعد از ظهر

همه‌ش تو فکرش بودم. وقتی فهمیدم کمرم شکست. بابا که کشته شد
 نیکد داغون نشدم - «بی بی سلطنت گفت
 - بابات کشته شد؟

و زبان گرفت - «رودم ای رود - نوووروز - کی نی روز و روزگاره
 سی مو مخواس - «بعد، یکهو ساکت شد و برخاست - «یا علی - «و
 اقامه بست. برزو سیگار گیراند. سرانداخت پائین و گفت - «ظهر تا
 حالا دو پاکت ونستون کشیده‌م!» نوذر گفت
 - یعنی مو قبول کنم که تو امروز ظهر فهمیدی؟
 برزو گفت
 - بخدای احد و واحد -

نوذر گفت - «بابا دنیا پُرشده که کوسه - «چشمش افتاد به
 خاور. حرف را برگرداند - «- امروز هفده روزه - «و استکان را
 برداشت. برزو گفت

- خو مو گرفتار بوده‌م خبردار نشده‌م.
 نوذر گردن کشید - «خبردار نشدی؟ مو خودم نومدم دم خانه
 مهندس دلاور کاغذ نوشتم دادم - به نی نشان که تلفنشان خراب - «
 برزو گفت

- کامی که نوکر مو نیس تا کاغذ -

نوذر گفت

- تو از کجا فهمیدی که کاغذ به کامی داده‌م؟

برزو گفت

- چه فرق میکنه؟ کامی یا کتی - هیچ توفیری نداره!

خاور گفت

- خیلی خب - بس کنین!

نوذر گفت

- توفیر که داره - آدم از همی چیا معلوم میشه که -
 بلقیس گفت - «نووزر -» برزو برگشت به نوذر نگاه کرد -
 سرتکان داد و هیچ نگفت. خاور گفت
 - شوم خوردی؟

برزو گفت

- هاننه - جات خالی خوردهم.

نوذر گفت

- برزو که گرمک یا کله پاچه نمیخوره - همبرگر، ساند -
 بلقیس گفت - «وی بسم الله - نووزر -» برزو گردن راست کرد و

گفت

- عمونوذر - شوهرخواهرمی احترامت دارم - احترام خودت

نگهدار!

نوذر گردن کشید - «وی وی! نفهمیدم - بیا بزن تو گوشم!» خاور

گفت

- بخاطر پنج تن بس کنین!

بی بی سلطنت تشهد گفت. دستها را تکان داد - «الله اکبر -» و

برگشت به برزو - «تومدی صدا خاورِ دربیاری ی؟» برزو گفت

- نه بی بی. تومدهم سی بابو گریه کنم.

خاور به برزو نگاه کرد. بی بی گفت

- خدا نخواسته بابو طوری شده؟

و تسبیح را از گردن درآورد و ذکر گفت. نوذر، ته استکان را به

حلق ریخت و گفت

- پاشو زن - پاشو رختخواب ببر بالا میخوام بخوابم.

بلقیس برخاست و رفت تو اتاق. صدای اسب ابوالحسن گمرکچی آمد. بعد، جیغ رئیسه بود. خاور گفت - «هیچ دختری بی مادر نشه!» نوذر گفت - «کل ابوالحسن شروع کرد - خواب بی خواب!» بلقیس با رختخواب از اتاق زد بیرون. گفت - «همه‌ش تخصیر میرزاس -» برزو گفت - «تخصیر خود رئیسه هم هست!» نوذر نگانگه برزو کرد. بعد رو کرد به بلقیس - «بندازش پای خرپشته صبح آفتاب بیدارم نکنه کاری ندارم.» برزو به بلقیس نگاه کرد تا از دم دالان گذشت و رفت تو دهانه پله‌ها. صدای خاور را شنید - «ساعتِ ثونا کام بده مو، برزو.» برزو سر برگرداند - «پیش مو نیس.» نوذر گفت - «پیش رزاقی - مو خبردارم.» باران گفت

- مو که گفتم عمونوذر. برزو ازش قرض گرفت. یک ماه پیش. برزو نگاه باران کرد و چشم دراند - «مو؟ مو ساعت بابو قرض گرفتم؟» رو کرد به نوذر - «مو تازه بیست و دو هزار تومن قرضش داده‌م!» باران گفت

- مو خودم دیدم برزو - خودم دیدم. تو قهوه‌خانه مهتابی. صدای برزو بلند شد - «سی چه دروغ میگی بچه؟» نوذر گفت - «پیش رزاقی، خودم دیده‌م، پدرشم در میارم!» خاور سفره را جمع کرد - «لابد حالا ثومدی بیس دوهزار تَمین میخوای، ها؟» برزو سر انداخت پائین. نوذر برخاست - رو به بام داد زد - «بلقیس بیا سفره را جمع کن.» برزو دست بدست کرد و بعد جویده گفت - «مو میخوام بعدِ چهلم -» حرف را خورد. نوذر لیفه زیرشلواری را کشید بالا و رفت پای شیر و گفت

- بعدِ چهلم چی؟

برزو گفت

- دنیا اعتباری نداره ننه - ئو بابام که بعدِ هفت سال هنوز که هنوزه حتی نفهمیدیم چه بلایی سرش ئومده - اینم بابو -
 از نگاه خاور چشم دزدید و باز گفت - «دو ماه دیگه میرم تو بیس شیش سال - گفتم - یعنی پیش خودم فکر کردم - شاید زن بگیرم.» همه نگاهش کردند. بلقیس تو دهانه پله‌ها بود. نوذر شیرآب را باز گذاشت و سربرگرداند. خاور قند را از دهان درآورد - استکان چای را گذاشت تو سینی. باران کشید پای دیوار و زانوهای او را بغل گرفت. چانه را گذاشت رو زانوهای او نگاه کرد. زمزمه ذکر بی بی آفت و خیز داشت - «- یا جواد، یا ماجد، یا مجیب -» جیغ تیز رئیس آمد. برزو سرگرداند و به همه نگاه کرد. رنگش سرخ شد. صدایش خش برداشت - «یعنی مو حق ندارم زن بگیرم؟» هیچکس هیچ نگفت. صدای برزو بلند شد - «اگر فردا منم افتادم و مردم، کی -» نوذر گفت - «نترس! بادمجون بم آفت نداره!» و برگشت به شیرآب. برزو گفت -
 - گفتم احترامِ خودتِ -

خاور گفت

- هر جا هستی برو همون جا زن بگیر.

بلقیس تکان خورد - «خدایا توبه!» پیش آمد. برزو گفت

- میرم ننه، اما سهمم میخوام.

خاور گفت

- باز روز از نو روزی از نو؟

نوذر دست و صورت را خنک کرد و از پای حوض برخاست و

گفت

- مرد حسابی! مو که غریبه هستم و احتیاجم دارم حرف

فروش خانه و -

برزو گردن راست کرد - «تو چکاره‌ئی که -» نوذر گفت
 - شوهر همشیره‌ت! مگر بلقیس سهم خانه -
 بلقیس زد بگونه‌اش - «وئی بسم‌الله -» برزو از جا برخاست -
 «خو بفروشین بلقیس م -» صدای خاور بلند شد - «تا زنده‌م نمی‌ذارم
 بفروشین - ئی پیرزن کجا بیرم دریدر؟ ئی یتیم چکارش کنم؟» و کف
 دست را به زمین زد تا از جا برخیزد. باران مچش را گرفت - «خودت
 عاجز نکن ننه - حالا کی می‌خواد بفروشه؟» خاور نشست. بی‌بی
 گفت - «فروختن م فروختن، خریدن م خریدن - یه بار قاطر زغال که
 عزا نداره -» بعد، دوروبر رانگاه کرد - «کجائی ننه؟ نوروز - زمستون
 احتیاج داریم -» و ذکر گفت. نوذر پیش آمد. به خاور نگاه کرد و سر
 نکان داد. بعد ایستاد روبروی برزو و گفت

- وضع روزگارِ نمیبینی برزو؟

برزو گفت

مگر مو چه گفته‌م که -

نوذر گفت

- از خر شیطان بیا پائین

برزو گفت

- په به کسی از مو بخره!

نوذر گفت

- مگر سهمت چقدر میشه که -

برزو گفت

- سهم مونو و بابو

خاور از جا کنده شد - «بابوو؟ سهم ئو ناکام به تو -» برزو گفت

- خریده‌م ازش!

باران گفت

- دروغ می‌گه ننه!

برزو گفت

- دروغگو جد و آبادته! این‌ها!

و دست کرد به جیب پشت شلوار و کیف را درآورد و حرف زد - «خیال میکردین بابو از کجا داشت بده شما بخورین؟ خو از مو میگرفت -» از تو کیف برگ زرد تاشده‌ای درآورد - «مگر مداخل یک شاگرد پیرهن دوز چقد بود که خرج شمان بده - خرج مدرسه باران بده - برین از اوساش پهرسین - خورد خورد از مو گرفت، تا شد بیس دو هزار و صدسی سه تومن - بفرما نگا کنین -» از چشم خاور چشم دزدید - «قسم داد که به کسی نگم -» نگاه نوذر کرد - «- میخواستم زن بگیرم گفت ندارم بدم -» رو کرد به بلقیس - «گفتم سهمت بفروش گفت به غریبه نمیدم -» برگشت به نوذر - «- گفتم بدش به مو - بفرما بخون -» و کاغذ را داد به نوذر و پس کشید و سیگار گیراند. خاور - دست رو دست - ساکت بود و نگاه می‌کرد. بلقیس - چندک زده پای سفره - تکان نمی‌خورد. باران دستها را رو سینه گره کرد. صدای ذکر بی بی آمد. نوذر گفت

- ئی که دست خط بابو نیس.

برزو گفت

- نیس؟ یعنی مو دروغ می‌گم؟

نوذر گفت

- با چارکلایس سواد بابو - ئی دست خط به لیسانسه!

برزو گفت - «خط خودیش -» پیش آمد کاغذ را بگیرد - «بابو

خوش خط بود -» نوذر پس رفت. برزو گفت - «یعنی مو خط برار

خودم نمیشناسم؟» نوذر گفت - «میشناسی -» و کاغذ را مچاله کرد. برزو گفت - «سی چه ئیطور میکنی؟» نوذر کاغذ را به دهان گذاشت. برزو جست زد طرفش - «نامرد!» و چانه نوذر را گرفت و فشرد. خاور پیش آمد. بلقیس جیغ کشید. باران دور خود گشت - قندشکن را دید. کاغذ از دهان نوذر افتاد. برزو برش داشت - «نامرد ناحسابی میخواستی بخوریش؟» نوذر پس رفت - «نامرد خود نامردتی!» رفت طرف پله بام - «نامرد خود دروغگوت هستی -» برزو قندشکن را دید دست باران. رفت طرفش - «میخواهی مونه بزنی؟» خاور راهش را گرفت - «چه از جون ما میخواهی برزو؟ سی چه نمیری همون جا که هستی؟» برزو گفت

- مو همینجا هستم، خانه ام اینجاس، اتاق و زندگی ام اینجاس!
صدای نوذر از بام آمد - «ها، راست میگه! هر شب با دست پُر میاد خانه -» برزو سر بالا کرد. دید که از لب دیوار بام گردن کشیده است. داد زد - «به تو چه مربوطه که دخالت میکنی؟» دست نوذر با پاره هیزمی کج تابیده بالا آمد - «به مو خیلی مربوطه!» برزو راند طرف پله ها. بلقیس جیغ کشید و راهش را بست. نوذر گفت - «بذار بیاااا -» بلقیس گفت

- تو را بخدا برزو - بخاطر خدا!

نوذر گفت - «التماس نکن بذار بیاد تا بائی چماق گردن کلفتیش خورد کنم!» برزو، بلقیس را پس راند. نوذر از لب بام ناپدید شد. خاور فریاد زد - «برزووو -» برزو تو دهانه پله ها ماند. کاغذ دستش بود. تند برگشت تو حیاط. ایستاد مقابل خاور و دست کشید طرف اتاق بعد از پله ها و سنگین گفت - «حالا که ئیطوره، مو میدمش اجاره!» و نگاه باران کرد که پای ستون ایوان بود و قندشکن دستش بود. صدای برزو

آمد پائین - «میخواهی مونه بزنی ها؟!»، خاور پس رفت - «خدا امید
هیچکس ناامید نکنه!» برزو گفت

- ها، مو ناامیدم - اتاقی بدم به یه نرّه خرا جاره که روزتان شب
تارکنه!

دور خودش گشت - «کرایه هم نمیگیرم!» صدای نوذر آمد - «ها
جون خودت!» بالا نگاه کرد - پیشانی و چشم نوذر از پس چینه بام
پیدا بود.

- بیا پائین با چماقت نامرد روزگار!

بلقیس را دید - پای حوض. ترسیده بود. برگشت به خاور

- ئی نامرد از امروز باید کرایه بده!

صدای بلقیس لرزه داشت - «مو سهم دارم خو -» برزو کاغذ
را تکان داد - «با ئی کاغذ داغش به دل همه تان میذارم!» خاور یکهو
هجوم برد به برزو - «هر چی مو هیچی نمیگم -» باران قندشکن را برد
بالای سر و خیز برداشت - «میکشمت!» برزو پساپس رفت - یکهو
برگشت و راند طرف دالان. خاور باران را گرفت. صدای نوذر از پله ها
آمد - «میداشتی بیاد بالا زن عمو تا -» دل خاور ترکید - نشست - «خدا
هیچکس بی یاور و بی پناه نکنه -» ذکر بی بی آمد - «یا مجیب و یا
مجیب و یا مجیب -» خاور گریه کرد - «بعد بابو دیگه شمر جلودارش
نمیشه -» صدای ماشین برزو آمد. باران نشست پیش پای خاور -
«گریه نکن ننه، مو جلوش میگیرم» ماشین پرصدا دور شد.



یارولی نشست، دم پائی را انداخت زیر نیمکت، کفش بپا کرد و

گفت

- زود ورمیگردم.

باران گفت

- باشه اوسا.

یارولی گفت

- به تک پا میرم سازمان آب. به چیزی دست نزنن ها - هر تکه از

نی اسباب اثاثیه خراب بشه دیگه به عمر مو وفا نمیکنه جاش بخرم.

باران گفت

- چشم اوسا.

- اگر مشتری تو مد، نداری بره ها - زود ورمیگردم.

- نه اوسا نمیدارم - چائی دم میکنم تا -

یارولی گفت

- نه!

باران گفت

- چشم اوسا.

یارولی از جا برخاست، سیگار هما را با تیغ برید، نصفه سیگار

را زد سرِ دمه، کبریت کشید، پک زد، دست بدست کرد و بعد گفت

- پول داری؟

باران گفت

- ها - نه اوسا، ندارم!

یارولی گفت

- پریشو گرفتی - بیس تَمین! چکارش کردی؟

باران هیچ نگفت. به زمین نگاه کرد. یارولی گفت

- بده مو - پنج تَمین، فرض!

باران گفت

- ندارم.

یارولی گفت

- بده کُزه بز - شو جمعه میدمت.

باران گفت

- دو تومن بیشتر ندارم.

یارولی گفت

- همونه بده - خوبه!

دست باران رفت تو جیب شلوار. نوذر آمد تو دکان - «یاالله یارولی خان!» یارولی پول را گرفت. سر برگرداند به نوذر - «یاالله مش نوذر - امسال دوست پارسال آشنا.» و صندلی را گرداند - «چه عجب یاد ما کردی - بفرما.» نوذر کیف را گذاشت رو نیمکت. سیگارش را درآورد - «مونیا مدهم اصلاح کنم -» یارولی گفت - سرت خیلی بلنده مش نوذر، میریزه خدا نکرده طاس میشی - کوتاش کن

نوذر سیگارش را گیراند - «خواستگاری که نمیخوام برم - ئی پول چی بود گرفتی - از باران -» یارولی به باران نگاه کرد - «پول؟ کدوم پول؟» نوذر گفت

- همی دو تومن که چپاندی تو جیب!

یارولی گفت

- به تو چه مربوطی داره مش نوذر؟ ما اوسا - شاگردیم، بده -

بستان داریم.

نوذر به سیگار پک چارواداری زد و گفت

- شستن لُنگِ سلمونی م بده - بستانه؟ مرد حسابی خجالت

نمیکشی باران استعمار میکنی؟

باران گفت - «عمو نووزر -» یارولی لبخند زد و گفت
 - لابد تخصیر انگلیسه که استنمار میکنم!
 صدای نوذر بلند شد - «خودتِ مسخره کن مرد حسابی! مگر
 استنمار شاخ و دم داره؟ مگر خودت زن نداری که -» یارولی گفت
 - مش نوذر سر صبحی خُلَقمانِ تنگ نکن!
 نوذر گفت - «همینه دیگه! وقتی مُچشانِ گرفتی از در دیگه
 درمیان -» به باران نگاه کرد - «- سر صبحی خُلَقشِ تنگ نکن!»
 برگشت به یارولی - «مگر یتیم گیر ئووردی؟» دست زد به شانه باران -
 «راه بیفت.» باران گفت - «عمو نووزر -» نوذر گفت
 - ئیقد عمونوذر عمونوذر نکن راه بیفت بریم پیش
 مش دوشنبه -

یارولی گفت - «ها - آفتابه سازی یاد بگیره بدرد اتم سازی
 مبخوره!» نوذر گفت
 - حرف زیادی نزن!
 یارولی گفت

- چه خبره مش نوذر سر صبحی؟ ترفه خوردی؟
 صدای نوذر ترکید - «توهین م میکنی؟» آقابزرگ عطار آمد تو -
 مبارکِ خیاط دم در بود. سیگار و دو انگشت زردش دم دهانش بود.
 عطار گفت - «صلوات بفرستین!» نوذر برگشت به آقابزرگ - «تو شاهد
 باش حاج آقا - مواگه از دستش شکایت کردم -» یارولی گفت
 - گاوَتِ دزدیده مرد حسابی؟ کله سحر ئومدی -

باران دست نوذر را گرفت - «عمو نوذر، اوسا که حرفی نزد.»
 آقابزرگ عطار بازوی نوذر را گرفت - «فرمایشت به من بفرما مش نوذر -
 صلوات بفرست!» نوذر، دست و بازو را رها کرد، کیف را برداشت و از

دکان زد بیرون. دم در انگشت تکان داد - «نشونت میدم -» و رفت.
 یارولی گفت - «الله اکبر.» بعد رو کرد به عطار - «بفرما حاج آقا چای دم
 کنم.» عطار گفت

- خیلی ممنون. انگار عصبانی بود.

مبارک از دم در گفت - «تقصیر انگلیسه!» یارولی پوزخند زد و
 برگشت به باران - «دیشو با زنش دعوا کرده یا صبح؟» باران هیچ
 نگفت. عطار گفت - «خدا اجاق هیچکس کور نکنه -» باران نگاهش
 کرد. عطار باز گفت - «خانه بی بچه خُلق و حوصله سی کسی
 نمیداره -» یارولی گفت

- حالا بفرما حاج آقا اقلأ خط محاسنتِ بزمن.

عطار لبخند زد

- ایشالا شب جمعه!

و راه افتاد طرف در دکان. از پشت سر شنید - «شو جمعه که
 سرم شلوغه حاج آقا -» عطار سربرگرداند - «نوبت میگیرم -» و رو
 کرد به مبارک - «یادت باشه!» و با هم رفتند - یارولی کونه سیگار را
 خاموش کرد. لبانش جنبید - «من شرّ الوسواس الخناس -» برگشت به
 باران - «دو تَمِنِ بده بینم بچه دیرم شد.» باران گفت
 - خود دادم اوسا.

صدای یارولی بلند شد - «کی دادی حروم لقمه؟ تو هم مثل

عمونوذرت -»

باران گفت

- خدا شاهده دادم. گذاشتی تو جیب چپ.

یارولی دست به جیب کرد - «مو توئی جیب خیلی پول

دارم -» باران گفت

- بخدای بالاسری دادم.

بارولی گفت

- قرار نیس که هر چی توئی جیب مال تو باشه!

دستش تو جیب گشت - «هوم - ها - مثل اینکه دادی!» دست،

حالی از جیب آمد بیرون - «مورفتم. مشتری تو مد نگاهش داری ها.»

- چشم او سنا.

بارولی به سقف دکان نگاه کرد - «به امید خودت خدا -» پا

گذاشت رو پاشنه در - «امروز دیگه برو، فردا بیا نباشه!» و رفت بیرون -

باران دم در ایستاد و نگاه بارولی کرد تا از قهوه‌خانه مهتابی گذشت، از

اوهالی شاطر جمال گذشت، از کبابی یگانه رد شد. پهنای خیابان را

برد، سرکشید تو داروخانه و کج کرد تو خیابان باغ شیخ. باران، بلند

مس کشید و برگشت تو دکان. به دوروبر نگاه کرد و آستین‌ها را بالا

برد - «خب - حالا از چی شروع کنم؟» مقابل آینه ایستاد و به خودش

نگاه کرد. بعد از بابو لاغر شده بود. صدای بابو آمد: «مو کار میکنم تا

تو درس بخونی دیپلم بگیری!» سربرگرداند - بابو پشت چرخ خیاطی

بود: «مو دیگه فاتحه برزو و خواندهم باران - سی مو نو تو برار نمیشه!»

همان نگاه درخشان، صورت بیضی و پیشانی صاف و بلند - باران

چشم برهم گذاشت: «بسم الله رحمان رحیم -» باز صدای بابو بود:

«چشم بی بی و ننه به ما دوتاس باران - از برزو دیگه امید بریده‌ن!»

باران چشم گشود. پیشانی اش عرق کرده بود. کسی از در آمد تو -

«سلام عسنا -» باران برگشت - «سلام زایر - بفرما.» مرد، چپیه از

سر برداشت و گفت

- میخوام میتراشم - از ته!

باران گفت

– بفرما بشین، الآن اوسا میاد.

مرد نشست رو نیمکت. دامن دشداشه را جمع کرد. پا انداخت
رو پا و گفت

– خودش عَسَا نیس؟

باران گفت

– میاد زایر، لاتعَجَل!

مرد گفت

– زود میام؟

باران گفت

– ها زایر.

مرد گفت

– خودش نمیدونم عصلاح میکنم؟

باران گفت

– چرا، میدونم!

و به بیرون نگاه کرد - «هوا خیلی گرمه زایر - با چی نومدی

شهر؟» مرد گفت

– ها - شرجی. با سیاره -

و قوطی سیگارش را درآورد و سیگار پیچید. ته سیگار را با

دندان گرفت و تف کرد - چسبید به پشت صندلی. خندید - «میبخشم»

باران گفت

– تیرت هم خوب میزانِها.

مرد باز خندید و کبریت زد. چشم باران به شعله کبریت بود که

زیر سبیل مرد بود. گفت

– نسوزی زایر!

مرد گفت

- چی میسوزم؟

باران گفت - «هیچ!» دود غلیظ لای سبیل بزرگ مرد گرفتار شد و کُند بیرون زد - نگاه مرد به باران بود - «اگر نمیام، میری بعدش میانی.» باران گفت

- لاتعجّل زایر - الآن خودش میاد.

مرد انگشتها را - انگار که ماشین دستش باشد و کسی را اصلاح میکند - بازوبسته کرد و گفت
- خودش نمیدونه؟

باران گفت

- میدونم، ولی -

مرد بلند شد و نشست رو صندلی - «بس یالاً خودش خیلی کارداری.» باران پابه پا کرد. به سر و سبیل مرد نگاه کرد، بعد آرام لنگ درآورد و انداخت گردن مرد و چنگ زد تو انبوه موی پُر جعدش - مرد گفت

- معطل نمیکنم باباتی!

باران گفت

- چشم زایر.

و ماشین را برداشت - دستش لرزید. سر مرد را خم کرد. مرد گفت - «صبور کن، صبور کن.» سیگار به لبش بود. دود به چشمش رفته بود. باران صبر کرد. مرد سیگار را انداخت زمین و پاسارش کرد. باران تو آینه نگاه کرد. دید که رنگش پریده است و پیشانی اش خیس عرق است. ماشین را انداخت پس گردن مرد. ماشین، یک بند انگشت پیش رفت و گیر کرد. باران دندان رو هم فشرد. ماشین پیش نرفت.

کشیدش - پس نیامد. فریاد مرد بلند شد: «عاخ! چیکار میکنم؟»
 دست باران لرزید. ماشین گیر بود. مرد نعره زد: «یا بن المحترج - ^۱ و
 سروگردن را تکان داد. ماشین از چنگ باران درآمد و آویزان شد پس
 گردن مرد. باران گفت - «صبرکن بینم زایر -» مرد برخاست. لنگ را
 بازکرد و فریاد زد: «أمک و ابوک - ^۲ باران پس رفت. ترسید. صدایش
 لرزه برداشت - «صبرکن درش بیارم عمّی یی!» مرد رفت طرفش -
 «بدرسگ اگر نمیدونم چارا مبراشم؟» باران گفت

- موکه گفتم عمّی؟

مرد داد زد: «عمّی ابوک یا بن الشاوی - ^۳ و دست برد به
 ماشین - «شیطان آگول - ^۴ ماشین را کشید - جدانشد: «لااله الاالله -»
 اشک به چشمش نشست - «چلب ابن چلب - ^۵ ماشین را با یک
 ضربه کشید و پرتش کرد رو میز و چفیه را برداشت و تند زد بیرون.
 باران نفس کشید. مبارک خیاط آمد دم در - «چی بود باران؟ به کی
 فحش میداد؟» باران گفت

- نفهمیدم اوس مبارک چه مرگش بود.

مبارک خنده خنده گفت

- گندیش کشیدی ها؟

باران خندید - برگشت و ماشین را برداشت. مبارک رفت. دم
 ماشین پُر بود مو. بن موها سفید بود - خونی بود - «ثیطور میخوام یاد
 بگیرم؟» موها را کشید - «هی هی - په یاد گرفتم و سی خودم کار کردم.»
 ماشین را پاک کرد. پا گذاشت رو نیمکت. پاچه شلوار رازد بالا. ماشین

۲. ننه و بابات (گور پدر ننه و بابات).

۴. شیطان میگه.

۱. پدر سوخته.

۳. عمو پدرته، پدر سوخته.

۵. سگ پدرسگ.

را گذاشت رو ساق پا - مو را گرفت - پشیمان شد. ماشین را گذاشت سر جاش. رفت دم در و به خیابان نگاه کرد - خلوت بود. دو زن دم عطاری با هم پیچ پیچ می کردند. اسد موتوری آمد - گرده موتور بود. حشمت ترکش بود. دست اسد تکان خورد - «سلام کردی جانم؟» هلیک سلام. رد شد. دست آقابزرگ از در عطاری زد بیرون - انگشتری عقیق به انگشتش نبود - دو بسته داد به زنها. سواری هشت سیلندری سریع گذشت - رزاق بود. زنها رفتند. دم قهوه خانه مهتابی، دو مرد، سایه دیوار، رو نیمکت نشسته بودند. یکیشان قلیان می کشید. مبارک از دکان آمد بیرون. بادبزن دستش بود. خودش را باد می زد. بادبزن را با آفتابه خیس کرد و برگشت تو دکان. شاگرد قهوه چی از پهنای خیابان گذشت. تنگ آب یخ دستش بود. رفت تو دکان مصالح فروشی روبرو. رحیم سدهی از پشت جام یکپارچه مصالح فروشی پیدا بود. ایستاده بود مقابل میز - تلفن می کرد. شکمش - انگار - گل جام در را پر کرده بود. شاپور آمد - با دو چرخه.

گفت

- اوس یارولی نیس؟

باران گفت

- الآن میاد

شاپور گفت

- پس میرم پیش بابا تا بیاد

باران نگاهش کرد تا رفت دم دکان رحیم سدهی - شلوار جین جیبش پاش بود. دو چرخه را قفل کرد و رفت تو. باران دید که رحیم سدهی بغلش کرد و سرش را بوسید. صدای لولق پنکه سقفی آمد. باران برگشت نگاه کرد - «شکر خدا -» چراغ بالای آینه را

خاموش کرد - «تا اوسا نیامده اقلّا تیغ تیز کنم.» سنگ را برداشت. روغندان را از دولاب درآورد - «یواش یواش - همیشه که از اول بزخم به سر تراشیدن.» پنبه را آغشته به روغن کرد و کشید رو سنگ. تیغ کهنه را برداشت. بنا کرد به تیزکردن تیغ. بعد تمیزش کرد. بعد گذاشتش رو ساعد دست امتحانش کند - ترسید. تیغ را بست و گذاشت سرجاش، روغندان را گذاشت تو دولاب. دستها را شست. زد به پیت آب. پر بود - «یه نوشابه بزخم تا اوسا بیاد.» رفت طرف در - «یعنی قرضی میده تا اوسا برگرده؟» برگشت طرف نیمکت - «نمیخوام - یه تومن م یه تومنه!» صدای یارولی آمد - «چه خبر؟» باران سربرگرداند - «هیچی اوسا - سلام.»

- کسی نیامد؟

- نه اوسا، هیچکس - آب چی شد؟

یارولی نگاه میز کرد - «ها خسته شدی روزی به سطل آب میاری؟» رفت طرف میز. ایستاد کنار صندلی. از تو آینه نگاه باران کرد و گفت

- چرا دروغ میگی بچه؟

- مو اوسا؟ دروغ چه گفته م؟

یارولی خم شد و سطل آشغال را نگاه کرد. بعد سطل را برداشت و برگشت به باران - «رزاق ئومد ها؟ خودش تیغ تیز کرد و خودش ریش -» باران سر تکان داد - «گفتم که اوسا - کسی نیامده.» صدای یارولی بلند شد - «دروغ نگو باران - په ئی پنبه روغنی چیه؟ ئی مو پازلفی چیه؟»

- مو چه میدونم اوسا.

یارولی سطل را گذاشت سرجاش - «با تیغ نو تراشید ها؟»

صدای باران بلند شد - «نه بخدا! - اصلاً رزاق نیامده اینجا.» یارولی رفت تو سینه باران - «صداتِ بیار پائین بچه! دو تَمِنِ پُر!» باران گفت - چرا اوسا؟

- محض ارا - یالاً زمینِ جاروکن - تو خیال میکنی مو خرم؟
 نمیفهمم که بانی سنگ تیغ تیز شده؟ نمیفهمم که بانی فرچه -
 فرچه را برداشت. خشک بود. حرف را خورد. به باران نگاه کرد. جارو دستش بود و ایستاده بود نگاهش می کرد. صدای یارولی آمد پائین - «چرا معطلی؟ جاروکن.» و نشست رو نیمکت و کفش را از پا درآورد - «زودتر به چاهی ترشم درست کن.» باران گفت - چشم اوسا.

- لیمو عمانی داریم؟

- نمیدونم اوسا - کلید پیش خودته.

- په نه - بدم دست تو تا همه زندگیمو تش بزنی!

باران قد راست کرد - «خدا به سر شاهده رزاق نیامده اینجا

اوسا.» یارولی دمپائی به پا کرد و برخاست - «په کی تیغ تیز کرده؟»

- مو نکرده ام اوسا.

- اگر نگی فاتحه دو تَمِنِ خوندهس - اینه بدون که مو خر

نیستم!

- چشم اوسا، میگم

شاپور آمد تو. از گونه هاش انگار خون می چکید. یارولی لبخند

زد - «یاالله شاپورخان - بفرما.»

و صندلی را گرداند - «حالا چندمی، ماشالا هزار ماشالا -»

شاپور نشست - «دوم دبیرستان - یعنی امسال میرم -» یارولی گفت

- صد هزار ماشالا - گرنلی بزئم؟

شاپور گفت

- کوتاه نکن - اصلاً.

- آی بچشم

و برگشت به باران - «سی چه وایسادی بچه؟ به جُم چاهی دَم

کن سی شاپورخان.» شاپور گفت

- من چای نمیخورم اوس یارولی.

- نوشابه که میل داری؟

شاپور لبخند زد. یارولی گفت

- بدو بچه مثل برق بگیر بیار

باران گفت - «پول.» یارولی گفت

- بعد حساب میکنیم.

باران گفت

- مثل دو تومنِ صبح؟

یارولی سربرگرداند. نگانگاه باران کرد و بعد، دست برد به

جیب.



چشم یارولی افتاد به عطار. دید که دست به کمر، آهسته از دَم

در دکان می گذرد و به دورادور نگاه می کند - صداش کرد. قیچی از کار

افتاد. حواص عطار نبود. از در سلمانی گذشت. دست یارولی جنبید.

صدای قیچی درآمد. دلش به کار نرفت. برگشت به باران - «بین کجا

میره - سیلِ چه میکنه.» باران گفت

- کی اوسا؟

یارولی گفت - «تو هم که سرت با پات بازی میکنه -» و رفت

دم در. صمد صراف رو صندلی گشت و به باران نگاه کرد - «خبری شده؟» باران هیچ نگفت. رفت دم در. یارولی از دکان زد بیرون. دید که همه از دکانها بیرون آمده‌اند. دید که دم عکاسی آفتاب شلوغ است. یک جیب استیشن سفید هم بود - پای جدول خیابان. یارولی گفت - «چی؟ برات عکاس؟» ماند و نگاه کرد. قیچی و شانه دستش بود. باران تیز از کنارش گذشت. از خیاطی مبارک رد شد، رسید به خانه سیف‌پور. صدای یارولی را از پشت سر شنید: «نرو تخم‌تیش، کار دستت می‌ده -» گوش نداد. باز شنید: «ورگرد -» رسید به عکاسی آفتاب. ایستاد کنار پوزه استیشن و نگاه کرد. مردی دم در بود. کرکره عکاسی تا نزدیک زمین پائین بود. موی سرِ مرد، سرخ بود. باران صداهائی شنید. به دوروبر نگاه کرد. دید که صدا از رادیو کوچکی است که دست مرد موسرخ است. آنتن کوتاه رادیو بالا بود. همه سکوت کرده بودند، همه به مرد نگاه می‌کردند. صدا به گوش باران آشنا نبود. شنید: «پیام -» شنید: «آشنا - عقاب -» صدای کسی از تو دکان آمد: «بازکن -» مرد سرخ‌مو، کرکره را زد بالا. کسی آمد بیرون. پیش سرش طاس بود. بعد، براتعلی عکاس بود. سه پاکت بزرگ تو بغلش بود - پُر. پشت سر برات مرد دیگر بود - بلندبالا. باران پچ‌پچ مبارک را از پشت سر شنید: «چه خبره هر روز به جایی میریزن تفتیش میکنن -» نگاه مبارک کرد. دید که دو انگشت زرد و سیگار دم دهانش است و از پشت انگشتان حرف میزند - «پدریامرزا خیال میکنن فتح هرات کرده‌ن -» باران سربرگرداند و نگاه براتعلی کرد. لک سفید چشم چپ برات بی قرار بود. موی پاشنه نخوابش آشفته بود. پاکتها را گذاشت تو ماشین. برگشت. کرکره را کشید پائین و قفل زد. بعد سوار شد. نشست میان مرد طاس و مرد بلندبالا. صدای رادیو آمد: «پیام -»

عقاب - آشنا - «مرد سرخ‌مو نشست پشت فرمان. ماشین از جا کنده شد. مبارک پشت سر ماشین دست تکان داد - «بیرین گُندش بخورین!» صدای یارولی آمد. باران دید که یارولی از دکان مبارک پیش‌تر نیامده است. دید که آقابزرگ عطار و رحیم‌سدهی دم در خانه سیف‌پور ایستاده‌اند. دورتر، صمدصراف، لنگ به گردن دم در سلمانی ایستاده بود. آرام راه افتاد. از پشت سر حرف شنید: «اعلامیه داشت / نه بابا، عکس بود - «حرف مبارک را شنید: «حتم دارم اعلامیه بود - مال اعتصاب نفت. آبادان - «صدای زن بود: «نه نبود - عکس بود. مو خودم دیدم - «باران سربرگرداند و نگاهشان کرد. دو مرد و یک زن بودند. مبارک کنارشان بود. مرد گفت - «ولی عکس نبود - «مبارک گفت - «من خبر دارم - «صدای یارولی بلندتر شد - «بدو، ولدچموش - «باران پا تند کرد. آقابزرگ گفت - «چی بود باران؟» باران ردّ شد - «اعلامیه، حاج‌آقا - «رسید به یارولی.

- چرا ثبقتش میدی بچه؟ وقتی میگم بدو، بدو!

باران گفت

- خو دويدم اوسا.

- بگو بینم چی بود؟

باران گفت

- عکس، اعلامیه - نفت. آبادان

یارولی گفت

- پالایشگااا؟

باران گفت

- ها اوسا - میگن نفت آبادان.

رفتند تو دکان. صمدصراف غرزد - «ظهر شد هنوز گرفتارم.» و

نشست - «خبری بود؟» فیچی یارولی به صدا آمد - «مو میفهمیدم ئی برات عکاس یه کاسه ئی زیر نیم کاسه داره!» رو کرد به باران - «چاهی دم کن.» غرزد - «وَالْأَکْجَاشْ که هر شو چارتا لکنِت بیعار بیکار جمع کنه دم دکان، عرق و کله پاچه به نافشون بینده!» صمد صراف گفت - نگفتی یارولی - چه خبر بود؟

صدای پریموس درآمد - «خیال میکنه ما خریم. میرن تو تاریکخانه استکان میندازن بالا، با یه لقمه کله پاچه ورمیگردن دم در، یعنی که کشک!» صراف گفت - برات عکاس؟

یارولی گفت

- په ننه مو؟ با همی چشم با باقوریش، شبی بیس - سی تمین

خرج -

صمد گفت

- خیال نمیکنم اوس یارولی

یارولی گفت - «خیال نمیکنه!» برگشت به باران - «بگو باران،

بگو چی دیدی - «باران از پای پریموس برخاست - «گفتم اوسا.»

- دوباره بگو.

باران گفت

- رادیو بگم؟

دست یارولی از کار ماند - «رادیو هم داشت برات؟» باران گفت

- نه اوسا - اعلا -

- خو په چی میگی نخم -

- مو با تو موسرخه بودم اوسا - تو رادیو داشت.

- خو په جون بکن - بگو دیگه چی دیدی؟

- میگفت: عقاب - پیام - آشنا -

یارولی به صراف نگاه کرد. ابرو انداخت - «بفرما!» برگشت به باران - «کج شنیدی بچه! نگفته عقاب - گفته برات.» دستش از کار ماند - «مو خودم ختم روزگارم. چارسال تو بغداد، دو سال تو بمبئی سلمانی دوره گرد بوده‌م. با همه جور آدم سروکار داشته‌م - خیال میکنی به دهنه عکاسی چقد مداخله داره -» صراف گفت -
دلت صاف باشه اوس یارولی.

یارولی آینه را گرفت پس سر صمد صراف - «تو هم چقد خوش باوری -» باران گفت
- قند و چائی، اوسا.

یارولی کشور را کشید - «کلیل اینجاس.» باران کلید را برداشت.
صمد برخاست و گفت

- سی مردم دست نگیر اوس یارولی

یارولی پوزخند زد - «اختیار داری! مو دست گرفته‌م؟ په اینا با رادیوشان چه می‌کردن؟ عکس پالایشگا نفت آبادان چی بود -» رو کرد به باران - «تو بگو باران.» زد رو شانه صمد صراف - «ئی که خودش دیده دیگه -» صمد پیراهن را تکاند - «باهمه ئی حرفا خوبیت نداره!» و مشت بسته‌اش را گذاشت تو کشو. یارولی از گوشه چشم به کشو نگاه کرد و گفت

- داشته باشه یا نداشته باشه، خدا برکت بده - بفرما چاهی.
صمد گفت

- چائی آماده‌س - تو بفرما.

یارولی لبخند زد و گفت

- میام مش صمد -

و به بیرون نگاه کرد - به دیوار کوتاه خانه صمد صراف - «یه روز
میام زیر تو درختا میشینم نفس به نفست عشق میکنم!» صمد گفت
- قدمت رو چشم
و رفت. یارولی گفت - «پدر بیامرزم میخواد عملی م کنه - همینم
مانده.» برگشت به باران - «دم نکشید؟»
باران گفت
- چرا اوسا.

یارولی نشست رو نیمکت. پا انداخت رو پا. نگاهش به صراف
بود که با احتیاط از پهنای خیابان گذشت - در خانه راگشود. یارولی
گفت - «عجب خانه ئی - باغی! دو ملیون قیمت داره.» سرتکان داد -
«همه شرم میکنه تو سوراخ تنگ بافورا!» استکان چای را از باران
گرفت - «دهسال که میخوام دکان ترو تمیز کنم، دو آینه بخرم، دو
صندلی، کاغذ دیواری، دستشوئی چینی - ماشین برقی بخرم. یه تابلو
بزنم: آرایشگاه هالیود - اما پولم به نان شو نمیرسه! ثوقت ئی برات
عکاس! نخیر -» استکان خالی را داد به باران - «بچه سی چه ئیقد
چاهی ریختی؟ ارث بابات نفله میکنی ی؟» باران گفت
- همه ش به قاشق ریختم.

- لابد سرپرو! گفتم سرخالی - پرش کن بینم - آب بگیر روش.
- چشم اوسا.

یارولی نصفه سیگاری زد سر دمه. استکان چای را گرفت و

گفت

- تو میدونسی که مو تو بغداد و بمبئی سلمانی دوره گرد

بوده م؟

باران گفت

نه اوسا، نمیدونسم - سلمانی دوره گرد خیلی زحمت داره؟
 یارولی سیگارش را گیراند - «زحمت؟ تو بغداد که ثیطوری
 نیس! تو بمبئی سلمانی دوره گرد - «رزاق آمد تو - «بازم حکایت
 بغداد یا بمبی؟» رو کرد به باران - «چطوری جوون؟»
 باران گفت

- خوبم.

یارولی گفت

- سرت خیلی بلندشده رزاق - بیا بشین تا بُکسی -
 رزاق دمه را از دست یارولی گرفت - «میخوام بذارم بریزه پس
 شانم.» و به سیگار پک زد و برگشت به باران - «عمو نوذر گُلت
 چطوره؟» یارولی گفت - «ئی مُد نکبت چیه دیگه، فلاکت میاره!»
 رزاق گفت

- سی سلمانی نکبت میاره، یا سی کی؟

یارولی دست تکان داد - «تو هم حالت نیس حرف مفت
 میزنی رزاق!» رزاق پوزخند زد - «خیلی دلت میخواد سرم بدم
 دست؟» یارولی سربرگرداند - «سیل بدبختی!» رزاق گفت

- حسرت به دلت میکنم!

و استکان چای را از باران گرفت - «نگفتی جوون.» باران گفت

- چیکار داری سربه سر عمونوذر میذاری رزاق؟

رزاق گردن کشید - «مو سربسرش میذارم؟ مو ساعت بابو

بردهم؟ مو استشهاد درست کردهم؟» باران گفت

- ها - خو تو سربسرش میذاری، ئی حرف چی بوده که گفتی؟

رزاق گفت

- چی گفتم مگر؟

– مو چه میدونم چی گفتی! – دیشب قیامت کرد. بطری پرت کرد سی بلقیس.

رزاق کونه سیگار را انداخت زمین - «بطری پُر یا خالی؟» باران گفت

– مسخره نکن رزاق - کمر دده بلقیس ضماد انداختیم - نفسش بند نومه.

رزاق استکان خالی را داد به باران - «پُرش کن.» و رو کرد به بارولی - «تخصیر خودشه. یقه ممد واکسی گرفته سی به بند کفش فزرتی - میگم مش نوذر، ممد چه گناهی داره، خو اینم آ بازار خریده. میگه تو بازار جنس معیوب مرجوعه، به موهم ربطی نداره -» بارولی گفت

– لابد اینم تخصیر انگلیس -

رزاق گفت

– ها! - انگار گندش کشیده بودن - داد میزد: غارت - استعمار - و استکان چای را از باران گرفت و نگاهش کرد - «آب ریختی روش؟» باران گفت

– ها.

رزاق گفت

– خودش چی بود که -

صدای موتورسیکلت آمد. رزاق استکان را گذاشت لب میز. صدای اسد موتوری آمد - «سلام کردی جانم؟ علیک سلام!» رزاق دمه را پرت کرد تو سینه بارولی. تند زد بیرون، پرید رو ترک موتور اسد. بارولی گفت - «ننه بیامرز انگار فهوه خانه قنبره -» موتور از جا کنده شد - «ایرادم میگیره، سیگار مجانی م میکشه -» نصف سیگار

دیگر زد سر دمه. برخاست. استکان چای را از لب میز برداشت. رو کرد به باران - «مگر رزاق به مش نوذر چی گفته؟» باران سرخ شد - «نمیفهمم اوسا - انگار گفته په سی چه جنس معیوب به خودت انداخته!» یارولی پوزخند زد - «اصلاً آکجا معلوم تخصیر خود مش نوذر نیس؟» به استکان لب زد. چای را ریخت تو نعلبکی - «هر چی چین چین عطاری بوده، حاج آقابزرگ گلچین کرده داده - خو مش نوذر اینا را که الکی نمیخوره -» استکان خالی را داد به باران - سیگارش را آتش زد - «زود جمعش کن تا مفت خور پیدا نشده -» باران گفت

- چشم اوسا

یارولی گفت - «الان سرو کله نبی بی حال پیدا میشه - تا چاهی دم کنی -» چشمش افتاد به مردی که چپیه را رو شانه انداخته بود. حرف را خورد. سر مرد انبوه بود. یارولی تند رفت دم در - «تفضل عمی.» مرد ایستاد و نگاه کرد. خورجینش پُر بود. یارولی بالش را کشید - «تفضل اصلاح عمی.» مرد گفت

- شکرک خویه - مارید.^۱

یارولی مرد را کشید تو. خورجینش را گرفت گذاشت رو نیمکت - «تفضل چاهی - مای تلج -»^۲ و برگشت به باران - «پسر سی زایر چاهی بریز.» باران گفت

- جمعش کردم.

- غلط کردی - آب بگیر روش.

و مرد را نشاند رو صندلی و دمه سیگار را گذاشت به لبش -

۲. بفرما چای - آب یخ.

۱. متشکرم برادر. نمیخوام.

«اشرب جیگاره عمی^۱ - ما مخلصنیم!» مرد سرگردان گفت

- ان ارید امشی زرگان خوبه - واید بعید.^۲

یارولی استکان را از باران گرفت و گذاشت دم دست مرد -
«اشکالی نداره عمی - اشرب چاهی، بعدش م میری زرگان، ملاثانی -
هرجا دلت بخواد -» مرد، نگانگاه یارولی کرد. بعد، به سیگار پک زد
و بعد حبّ قند را به دهان گذاشت. یارولی لنگ انداخت به گردنش.



برزو ز درو ترمز. خاکِ پشت ماشین کشید جلو. صدای باز شدن
در خانه آمد. برزو سربرگرداند. لای لنگه‌های زمخت در خانه
گم‌رکچی باز بود - چشم رئیسه از لای در پیدا بود. در بسته شد. برزو
به دوروبر نگاه کرد - سایه ندید. ماشین را زد تو برق آفتاب. جایی،
صدای رادیو بلند بود - خبر می‌گفت. برزو پیاده شد. تف انداخت و
ایگه در خانه را پس راند. تو خانه پُر بود آفتاب. صدای خاور آمد -
«به؟» برزو دم پله‌ها ایستاد. لقلق پنکه اتاق نوذر را شنید. باز شنید -
«گفتم کیه؟» هیچ نگفت. از پله‌ها رد شد. قفل در اتاق را گشود و رفت
و اتاق دم داشت. تنش خیس عرق شد. زیلو را جمع کرد. آمد بزند
هرون دید که خاور دم در اتاق است. صدای خاور خوابزده بود - «چه
مکنی برزو؟» برزو هیچ نگفت. مادر را پس زد. خاور بازویش را
گرفت - «بعد از ظهرم نمی‌داری به چرت بزنینم؟» برزو زیلو را گذاشت
های حوض. دید که نوذر تو سایه ایوان ایستاده است - دم پاچه

۱ سیگار بکش عمو.

۲ من میخوام برم زرگان، برار - خیلی دوره.

زیرشلواری گشاد نوذر رو زمین بود. خاور گفت

- سی چه حرف نمیزنی؟

برزو گفت

- جارو کجاس؟

صدای بلقیس آمد - «پای تنور -» و از اتاق آمد بیرون ایستاد

کنار مردش. خاور گفت

- جارو میخوای چه کنی؟

برزو رفت جارو را برداشت. برگشتن گفت

- قالی خریده‌م!

نوذر پیش آمد - «قالی؟ از کی خریدی؟» برزو گفت

- ثونش به خودم مربوطه.

نوذر گفت

- چند متره؟

برزو هیچ نگفت. رفت تو اتاق. زمین را جارو کرد. خاک

برخواست. صدای بلقیس را شنید - «اقل کم آب بپاش.» جارو را

انداخت زمین. برگشت تو حیاط و آفتابه را پر کرد. نوذر گفت

- لاکی یا -

خاور گفت

- تو هم باور کردی مش نوذر؟ هزارتا چاقو -

برزو گفت - «سیزده متره - پُر پوست اتاق -» و رفت تو. دید که

بلقیس جارو می‌کند. گفت

- بیا دده - بیا آب بپاش تا مو خرت پرتان جمع کنم.

بلقیس گفت

- خرت پرتا دیگه سی چه؟

- میخوام تروتازه بشه - میخوام زن بگیرم.

نوذر گفت

- باکی؟

ایستاده بود تو دهانه در. بلقیس رشاب کرد. برزو گفت

- چی باکی؟

- گفتم باکی میخوای عروسی کنی؟

- بعدش میفهمی.

آینه را از تاقچه برداشت - «ئی دیگه به درد نمیخوره -

اینه شمعدان میخرم -» سینه به سینه نوذر ایستاد - «یه عروسی بکنم

نه تو داستانا بنویسن!» خاور آمد تو - «راست بگو برزو، چه خیالی

داری؟» برزو برگشت به بلقیس - «دده، ئی آینه مال تو.» بلقیس جارو

کرد - «مو آینه میخوام چه کنم؟» برزو گفت

- مفتِ بلاشم نمیخوای؟

نوذر گفت

- چرا میخواد. بدش به مو.

خاور رفت بیرون. صدش آمد: «به خدای احد و واحد تا

مهمم -» برزو با آینه، تند رفت دم در - «ننه -» خاور برگشت -

«میخوای چه بکنی برزو؟ چه اراده ئی سی مونِ بداقبال کردی؟» برزو

اینه را داد به نوذر - «گفتم فرش خریده م ننه -» رفت طرف خاور -

«سهزده متر. میخوام زن بگیرم، میخوام -» برگشت پای حوض - «ئی

پلو هم مال تو -» خاور رفت تو اتاق. صدش درآمد - «ارزانی

مودت!» نوذر نیمه راه ایوان ایستاد. گشت. بازتاب آینه افتاد به خاور -

«میخوای زن عمو؟» بلقیس مثل تیر از اتاق آمد بیرون - «ند -»

«-» جارو دستش بود. تند رفت تو ایوان. برزو - پای زیلو - بُهت زده

نگاه کرد. نوذر آینه را گذاشت زمین. نور آینه افتاد به سقف ایوان. بلقیس جارو را انداخت و خاور را کشید تو اتاق - «بیاننه. بیااا، بیا -» خاور در اتاق را بست - «چه خبره دختر؟» نفس بلقیس تنگ شده بود - «گوشواره هام.» خاور گفت - کو؟

بلقیس مشت بسته اش را باز کرد. خاور لنگه گوشواره را از کف دست بلقیس برداشت. خوب نگاهش کرد. لبانش لرزید - «خودشه؟» اشک بلقیس جوشید - «کور شم خودشه ننه - خودِ خودشه!» خاور به پنجره نگاه کرد - «کجا بود؟» بلقیس گفت - تو خُل خاک - کف اتاق.

خاور دید که برزو پای خرنده ایوان ایستاده است و به پنجره نگاه میکند - سربرگرداند به بلقیس نگاه کرد - «راست بگو دخترا!» - دروغم کجا بود ننه -

اشک بلقیس می جوشد - «به نوذر چی بگم حالا؟» خاور چراغ ایوان را روشن می کند - «تو چطور به تی زودی فهمیدی که گوشواره و انگشترت نیس؟» بلقیس دماغش را می گیرد - «خو همه چی اتاق بهم ریخته س - بیاا، بیا نگاه کن -» و دست خاور را می گیرد و می کشدش - «علی مرزیا! سرم بخوره - مو اگر میدونسم که تی روز سرم میاد -» خاور به اتاق بلقیس نگاه می کند - در چمدان باز است و گوشه های فرش برگشته است. بلقیس حق حق می کند - «الهی بزمین گرم بخوره، الهی پول دوا - دکتر بشه - مو حالا چه خاکی بسر بکنم ننه؟ نوذر اگر

بفهمه - «در دولاب لنگه به لنگه است - «گردن بندت م برده ن؟» دست بلقیس به سینه می رود - «شکر خدا به حرفت گوش ندادم - با خودم بود. قایمش کردم زیر جامه م - «خاور در دولاب را می بندد - «خو دیگه نیقدگریه نکن - «بلقیس زانو می زند پای چمدان - «مو خودم به درک ننه - نوذر - اگر بفهمه - «خاور گوشه های فرش را صاف می کند - «مو پولت میدم جاش بخر - «بلقیس در چمدان را می بندد - «تو پول آ کجات ننه؟ تو خودت - «خاور می رود طرف در اتاق - «تو کار به نی کارا نداشته باش. وخی تا نوذر نیامده دست و رویت بشور - «بلقیس برمی خیزد - «کاش دلم تیرخورده بود هوس زیارت نمی کردم - «خاور از اتاق می زند بیرون - «زبانِت گاز بگیر دختر - هوس نبود، نذر بود - « -

خاور پیش رفت تا پنجره را ببندد. بلقیس گفت

- دروغم کجا بود ننه؟

- زبان به دهن بگیر تا ببینم چه بکنم!

خاور دید که برزو از جا کنده شد و راند به دالان. لنگه در باز شد. نوذر بود - «چی شده بلقیس؟» صدای ماشین برزو آمد - پرگاز. بلقیس هیچ نگفت. نوذر رو کرد به خاور - «ها زن عمو؟» خاور پیش آمد - «هیچی مش نوذر. تو به کار زنا کار نداشته باش!» بلقیس زد بیرون. رنگش پریده بود. نوذر معجزش را گرفت - «تو بگو بلقیس. نمیخوای به مو بگی؟» بلقیس معجز را رها کرد و رفت طرف اتاق برزو. صدای خاور را پشت سر شنید: «خوب جاروش کن - همه جاشه! فهمیدی؟» نوذر آینه را برداشت - «مو غریبه م. میفهمم - غریبه!» و رفت تو اتاق. آینه را گذاشت و برگشت تا زیلو را بتکاند. کسی تو

حیاط نبود. با تک پا پیش رفت. سرکشید تو اتاق برزو. دید که بلقیس
خاکروبه‌ها را چنگ می‌زند. گفت
- چیزی گم کردی بلقیس؟

صدای پای خاور آمد. بعد صدای خودش بود. «ها مش نوذر.
جارو که میکرده انگشترش از انگشتش افتیده.» نوذر برگشت. «خیال
میکنی مو خرم، زن عمو؟» خاور رفت تو اتاق برزو. «استغفرالله
مش نوذر.» نوذر زیلو را تکاند، تا کرد و بردش تو اتاق. سیگاری گیراند
و دراز کشید. «یه کاسه‌ئی زیر نیمکاسه هس -» پنکه لقلق می‌کرد.
نشست. به سیگار پک زد. باز دراز کشید. «مو باید بفهمم!» غلتید رو
دست. «ئی میخواد زن بیاره، ئو انگشتر گم میکنه، ئی میگه به کار
نسوان کار نداشته باش. خرگیر ئووردن!» پک چارواداری زد. «خو
خرم هستم! اگر نبودم که بقول رزاق جنس - استغفرالله -» نشست.
قدح آب یخ را برداشت و سرکشید. «چه بذل و بخششی م میکنه!»
برخواست. زیلو را پهن کرد. با قدم اندازه‌اش گرفت. «سه متر و یه
چارک - در - دو متر -» با تک پارفت دم در. لای در را باز کرد. دید که
دو کبوتر چاهی لب حوض له‌له می‌زنند. گوش داد. صدائی نبود. از
اتاق زد بیرون. از پنجره، تو اتاق خاور نگاه کرد. در یک لنگه‌ای اتاق
بی بی سلطنت باز شد. نوذر تند برگشت به اتاق. کبوتران پریدند.
بی بی سلطنت دست گرفت به باهوی در. «میشنی خاور؟ صدای
تیرو تفنگ -» صدای ماشین آمد. ترمز کرد. در خانه باز شد. خروس
بال به هم کوفت. خاور از اتاق زد بیرون. بی بی نشست پای دیوار.
مرغها زیر سایبان تنور جابه‌جا شدند. بی بی گفت. «په هنوز چائی دم
نکردی خاور -» صدای برزو از دالان آمد. «بیا - بیا تو -» خاور دید
که برزو تو دهانه دالان است. دید که چراغ سه فتیله‌ای کهنه‌ای

دستش است - «بیا کل بشیر - تندتر!» خاور پیش رفت. دید که کل بشیر، تو دالان پاکشان می آید. دید که دستش با عصا می لرزد، سروگردنش لق می خورد. بی بی حکیمه پشت سرش بود - بقفچه کوچکی دستش بود و پهنای دالان را - انگار - پرکرده بود. غلت می خورد و می آمد. خاور سست شد - «اینای کی ن برزو؟» برزو هیچ نگفت. نوذر آمد تو ایوان. خاور توپید - «با تو هستم برزو!» کل بشیر گفت

- مو گوشم سنگینه حج خانم بلندتر بفرما!

خاور پیش رفت و داد زد - «مو نمیدارم کسی -» کل بشیر گفت - «خدا سایه ت از سر ما -» برزو راه خاور را بست - «برو کنار ننه. اتاق خودم، میخوام اجارهش بدم!» خاور گفت - تو غلط میکنی!

بی بی حکیمه دم دالان ایستاد. به برزو نگاه کرد و بعد غلت خورد و آمد تو حیاط. خاور تند رفت تو ایوان. رو به آسمان کرد و مشت به سینه زد - «خدایا بگیرش از مو -» و رفت تو اتاق و در را روی خود بست. برزو بال بلقیس را گرفت و از تو درگاهی کشیدش - «دو ساعته دنبال چی میگردی؟ بیا برو بیرون.» صدای نوذر از ایوان آمد - «چکار بلقیس داری مرد حسابی؟» برزو هیچ نگفت. دست کل بشیر را گرفت - «بیا بی طرف.» صدای چرخ گاری آمد. بی بی سلطنت گفت - «تیر، تفنگ - نمیشنفی خاور؟» بلقیس گفت

- آخر کار خودت کردی برزو!

حکیمه گفت

- اگر راضی نیستین -

برزو گفت

— به تونا چکار.

بلقیس نگاه نوذر کرد. نوذر گفت - «لااله الاالله.» حکیمه از دم پله بام گذشت. دست گذاشت پس شانۀ بشیر - «تکون بخور بشیر.» و رد شد. کل بشیر گفت - «از ئی بیشتر؟ همه جونم تکون میخوره!» بلقیس گفت

— ئی که گوشش نمیشنفت.

نوذر پوزخند زد.

کل بشیر دم در اتاق نفس تازه کرد - «خدایا شکر -» مائده آمده تو. پیراهنش خیس عرق بود - به تنش چسبیده بود. دم دالان ایستاد و دورتادور حیاط را نگاه کرد. چشم نوذر به تشت دست مائده بود که پُر بود خرده ریزه. بعد به سروگردن مائده نگاه کرد. دید که دسته‌ای از موی نرم و بلندش از زیر چارقد رها شده است و افتاده است رو سینه‌اش. دید که لبان درشتش از هم باز است و گونه‌های سبزه‌اش - از گرما - انگار سرخی می‌زند. گاریچی آمد تو. صندوق آهنی رو شانۀ اش بود. نوذر لبخند زد. بلقیس گفت - «نوووزر -» مائده رو برگرداند و رفت طرف اتاق. بلقیس گفت - «عنترخانم -» نوذر اخم کرد - منیجه آمد تو. نوذر گفت - «لشکر سلم و تورن انگار خداندار!» برزو از دم در اتاق شنید. صداش بلند شد - «خفه!» نوذر گفت

— خفه خودت!

برزو هجوم برد به نوذر - «مفت و مجانی نشستی به چیزی م طلبکاری نامرد!» نوذر جست زد تو اتاق و در را بست. بلقیس راه برزو را گرفت. خاور با شتاب آمد بیرون و داد زد - «تو چه از جون ما میخوای برزووو -» مائده رفت بیرون. سر نوذر از لای لنگه‌های در آمد بیرون - «نامرد خودتی!» برزو راند به نوذر. در اتاق بسته شد. برزو

کوفت به در - تنکه از جا پرید. خاور جیغ کشید. برزو برگشت به خاور. بی بی سلطنت بنا کرد به ناله کردن. حکیمه غلت خورد و پیش آمد - «مو که مفت مجانی نمیخوام بنشینم خواهر - اگر راضی نیستی -» خاور گفت - «مو با پسر بدبخت خودم هستم - با اقبال خودم -» مائده آمد تو. دو مرغ و یک خروس تو بغلش بود. حکیمه گفت - «میفهمم خواهر. مونم همچی خوش اقبال نیستم - اگر دخترام کار نمیکردن -» برزو بی بی حکیمه را برگرداند - «تو به ئی کارا کار نداشته باش بی بی - اناق مال مونه، کسی هم حق نداره حرف بزنه.» مائده پای مرغ و خروس را باز کرد. برزو حکیمه را راند - «برو تو اناق خودت.» بی بی سلطنت بی تابی می کرد. ناله می کرد. خاور رفت طرفش - «زن عمو بسّه.» خروس خاور تکان خورد و از زیر سایبان تنور آمد بیرون. خروس حکیمه غریبی می کرد. بی بی سلطنت گفت - «به چطور نرو تفتنگ نمیشنفی خاااور!» و زد رو زانو - خروس ها به هم پریدند. بی بی حکیمه رفت طرف تنور - «خروسم - کشتش!» و پاره چوبی برداشت. نوذر تند آمد - «خروس زن عمو خاور میزنی؟ شهر هرته؟» برزو چوب را از حکیمه گرفت و داد زد - «برو تو بی بی!» نوذرنی قلیان را از پای دیوار مطبخ برداشت و خروس بی بی حکیمه را دنبال کرد. حکیمه دم در اناق، دست به قد، نگاهش کرد. بلقیس تو ایوان بود. رنگ پریده. برزو نی قلیان را از نوذر گرفت - «بدش به مووو -» و تند رفت حکیمه را راند تو اناق. منیجه آمد تو. دیگ مسی بزرگی دستش بود. برزو راهش را گرفت و انگشت تو صورتش گرداند - «اسبابا راکه لووردین میشینین تو اناق گوش به حرف کسی هم نمیدین!» خاور از پس سر بال برزو را کشید - «بیا کارت دارم!» برزو دست را رها کرد - «باید برم!» بی بی حکیمه آمد بیرون. بلقیس گفت - «کجا بری برزو - تو

باید بگی - « و به نوذر نگاه کرد و حرف را خورد. برزو گفت

- بگم؟ چی بگم؟

صدای نوذر درآمد - «خیال میکنی مو خرم؟ باید بگی - بگو، خو بگو!» برزو رفت طرف مائده - دست و نگاهش به نوذر بود - «هزار بار گفتم احترام خودت داشته باش عمونوذر!» نوذر رفت تو ایوان. صدایش می لرزید - «دارم - خوبم دارم. اگر تو راست میگی بگو! مرد ناحسابی.» برزو سینه به سینه مائده ایستاد - «تو انگار از همه عاقلتری مائده خانم - اسباب کشی که تمام شد - «صدای نوذر آمد - «عاقل یا دیوانه، تا نگی مو نمیدارم کسی - « برزو تند رفت طرف نوذر - «مرد ناحسابی، چی باید بگم؟» بلقیس مچ نوذر را گرفت و کشیدش - «بیا نوذر - بیا برو تو ول کن - «صدای نوذر بلند شد - «چی بگی یی؟ همین که بلقیس میگه - همین بگو اگر مردی!» برزو - سرراه - مچ خاور را گرفت و کشیدش - «بیاننه تا بگم!» و رو کرد به نوذر - «الان میگم تا حظ کنی!» خاور جیغ کشید - «ولم کن!» نوذر پساپس رفت تو اتاق. مائده تو دهانه دالان ایستاد و نگاه کرد. خاور کوفت به شانه برزو - «ولم کن برزووو - « برزو رسید به ایوان. بلقیس در اتاق را بست و ایستاد مقابل در - «تو چکار نوذر داری؟» برزو گفت - «برو کنار دده بلقیس.» بلقیس گفت - «نمیرم!» صدای نوذر از اتاق آمد - «اینا فایده ئی نداره برزو - تو باید بگی!» خاور گفت - «دستم شکست برزو - ولم کن.» برزو مچ خاور را رها کرد - «لااله الاالله - « نگاه ساعت کرد - «شد سه و نیم؟» رفت طرف دالان - «حالا همه تان کُرکُری بخونین!» رفت تو سینه منیجه - «اول گفته م، حالا میگم - ئی اتاق مال مونه، به کسی هم مربوط نیس.» و رفت تو دالان - «اگر دیرم نشده بود - « صدایش از دم درآمد - «حق ئی نامرد میداشتم کف

دستش - « لنگه‌های در خانه را محکم کوفت - کله اسب پرید - تو چرت بود. گاری خالی شده بود. سایه کشیده بود لب سنگفرش. صدای بسته شدن در ماشین اسب را جهانند. گاریچی دید که ماشین پرواز کرد، دید که سر چارراه - انگار - رو پهلو خوابید - فرمان کشید - صدای چرخ برخاست - «قصه خودکشی داری برزو؟» سربرگرداند. بابو کنارش بود - سیگار می کشید. گفت - «از زندگی چه خیری دیده‌م؟» شنید - «تقصیر ننه چیه که ئی همه عذابش میدی؟» گفت - «همه تخصصی گردن ئوناس - گردن ننه و بابا - نه درسی، نه کاری، نه پولی -» - «ندارن! از کجا بیارن؟» - «مردم از کجا میارن؟ خانه، ماشین، فرش -» - «تونان نداری بخوری، تریچه میخوای آروغ بزنی؟» - «همی حرفاس که همیشه عقبیم -» از پل سفید گذشت. دستش رفت به جیب پیراهن - سیگار نبود. دید افتاده است رو صندلی بغل. برداشت و گیراند. از زیر پُل سپاه گذشت. فلکه اول کیانپارس شلوغ بود. تا سرعت را کم کند و ردّ شود شنید که ماشین کسی آتش گرفته است. شنید: آتش زده‌اند. کسی گفت - «خودش تش گرفت. مو دیدم که -» گذشت. صدای تند ترمز، سگ گرمزده‌ای را از جا جهانند. لای در بزرگ باغ باز شد - عسکریباغبان بود. گفت

- دکتر داور صداش در ئومد.

برزو گفت

- خوبه مو چی؟

- رفتی زود ورگردی خداوندار - کارت داره.

- به تو مربوط نیس - تو برو به باغچه برس.

راند تو. دید که کتابیون از استخر بیرون زده است و حوله را دور

پن نازک پیچیده است. ماشین را زد زیر سایبان - پیاده شد. سر

انداخت پائین و رفت تو ساختمان.



یارولی نصفه سیگار را گیراند و گفت

- پاشو باران - پاشو چاهی دم کن حوصله مان سر رفت.

باران گفت

- قند نداریم اوسا.

یارولی گردن کشید - «تمام شد؟ لابد خالی خالی

میخوری ها؟» باران گفت

- کلید که دست خودت اوسا!

یارولی از رو نیمکت برخاست - «پاشو - پاشو برو بخر بیا.»

باران پابه پاشد. یارولی نگاه بیرون کرد. دید که رحیم سدهی دستها را

تکان می دهد و با کسانی حرف می زند. دید کسانی درازای

مصالح فروشی رحیم سدهی را اندازه می گیرند. رفت طرف در - «یعنی

میخواد بسازه؟» دست گذاشت به باهوی در - به سیگار پک زد -

«مردم غارت میکنه با چارنا مصالح و سنگ خلا -» سر برگرداند.

دید که باران نگاهش می کند. رفت طرفش - «په سی چه نمیری

قند بخری؟»

- خو پول ندادی اوسا.

- از خودت بخر طلبت!

- تو هنوز تو دو تومن ندادی.

یارولی نگانگاه باران کرد. بعد مچش را گرفت و کشیدش ته

دکان - «بشین» و نشاندش رو نیمکت - «بشین سه شیر - سر دو تومن.

اگر بردی هم پولت میدم، هم بُردت. اما اگر باختی -» باران

برخاست - «مو قمار نمیکنم. او سا.» یارولی گفت

- ئی که قمار نیس بدبخت - مشتری نداریم سرگرمی -

باران پس رفت - «خو مشتری نداشته باشیم او سا.» یارولی بال

باران را گرفت - «خر نشو بیاا -» باران غرزد - «آخه وقتی مو همه ش

میبازم دیگه دلدرد دارم که -» صدای یارولی بلند شد - «سی چه

دروغ میگی باران؟ تو سه شنبه دو قران نبردی؟» باران گفت

- قضا قورتکی بود او سا - خودت باختی که گولم بزنی!

یارولی دست باران را رها کرد - «ای نمک بحرام! میخوای بگی

مو کلک میزنم ها؟» باران گفت

- نه او سا - کلک نمیزنی، اما میبری!

یارولی کونه سیگار را انداخت. تو دمه فوت کرد. بعد تف

انداخت - «تف به ئی دست بی نمکم!» باران گفت

- پولم بده او سا.

یارولی گفت

- حالا برو قند بخر -

باران پابه پا شد، دست بدست کرد و سر انداخت پائین.

صدای یارولی درآمد - «سی چه معطلی؟» باران من من کرد - «مو

حاضرم - سر مگس -» یارولی گردن کشید - «مگس؟» باران سر

برداشت - «ها او سا - با کش میزنیم، هر کس بیشتر زد برنده س -

نیمساعت!» یارولی خندید و سر جنباند - «ای تخم نغل. خوب راهش

پیدا کردی!»

- چه راهی او سا؟ عوضش قمار هم نیس!

- ها اروای بابات! میدونی که دست مو میلرزه میخوای - باران

گردن راست کرد

- دست تو که نمیلرزه اوسا.

نبی بی حال آمد - «سلام علیکم اوس مش یارولی.» یارولی رفت طرفش - «سلام نبی - بیا سرتِ جیگولی اصلاح کنم تا همه دخترا حسرتِ بخورن!» نبی آمد تو - «یه سیگار بده بینم اوس یارولی - حسرت مو؟ نبی بی حال؟»

- سیگار ندارم نبی - مگر تو چه عیبی داری؟ جوانِ برومند!
- خدا خیرت بده اوس یارولی - یه نصم سیگارم نداری؟
باران گفت - «په پول بده اوسا برم -» یارولی لب گزه کرد. نبی

گفت

- براتعلی آ حبس در نیومد؟

یارولی گفت

- نه هنوز - چکارش داری؟

باران گفت

- امروز صبح دکانش وا کرد.

یارولی برگشت به باران - «په سی چه نگفتی؟»

- خو دوباره بست و رفت اوسا.

نبی گفت

- په وایسم تا بیاد عکسام بگیرم.

یارولی گفت

- عکس گرفتی؟ سی چه؟

- میخوام تو شهرداری استخدام بشم - سُفووورا!

یارولی مچ نبی را گرفت - «په بیا بشین اصلاحت کنم -

شهرداری که بائی سر استخدامت نمیکنه!» نبی مچ را از دست

یارولی رها کرد و پس رفت - «همی خوبه - مثل مَمَل تارزان!» یارولی

گفت

- بدبخت ایراد میگیرن - سر آدم دولت باید کوتاه باشه.
 نبی گفت - «موکه نمبخوام رئیس اداره بشم - سُفور!» و از دکان
 بیرون. یارولی سر تکان داد و برگشت به باران - «تو که هنوز
 «فسی؟»

- پول ندارم اوسا

یارولی سر جنباند - «لااله الاالله -» دست به جیب کرد - «بیا - بیا
 مگر برو زود بخر بیا.» باران گفت

- په سی چه لب گزه میگردی اوسا؟

یارولی نرمه گوش باران را گرفت - «تو کی میخوای بفهمی
 باران؟ چاهی دم کنم که نبی بی حال مفت و مجانی بخوره، سرش هم
 اصلاح نکنه بره؟» گوش باران را رها کرد. باران گفت
 - دو ساعت طول میکشید تا جایی -

یارولی گفت

- تو حرفش که میفهمید لنگر مینداخت - بدو.

باران زد بیرون. یارولی دولابچه را باز کرد. قوطی چای را
 آورد. برگشت دم در. دید که رحیم سدهی هنوز حرف میزند - «اگر
 ازه قیمت منطقه بالا میره - سرقفلی -» مبارک خیاط هم بود. به
 اون دکان رحیم سدهی تکیه داده بود و سیگار می کشید. با دست
 اشاره کرد به مبارک - ندید. شاپور آمد - با دو چرخه. دست
 رحیم سدهی به جیب رفت و با دسته اسکناس آمد بیرون. یارولی باز
 دست تکان داد. مبارک باز ندید - «سرش با تهش بازی میکنه!» شاپور
 رحیم پول گرفت و رفت - «چقد خرج ئی بچه میکنه!» سر
 برداند - دید که نوذر دم دکان حاج آقابزرگ است. از دهانه دکان زد

بیرون. حرف نوذر را شنید - «ریشه توت م دادی حاج آقا؟ کاکنج و ناخونک چی؟» باران آمد - «سلام عمونوذر.»

- سلام - کجا بودی؟

- رفتم قند خریده‌م.

نوذر نگاه یارولی کرد و صدا را آورد پائین - «چقد ازت کار میکشه نی -» باران نماند - رفت تو دکان. مبارک دو سوی خیابان را نگاه کرد و لخلخ پیش آمد - بند دمپائی اش بریده بود. مترگردنش بود. یارولی رفت طرفش - «ها مبارک - خبرائی هست انگار، ها!؟» مبارک به سیگار پک زد. دود لای سبیل بزرگش گرفتار شد - آمد رو پیاده‌رو. گفت

- میخواد بانک بشه!

- بانک بشه؟ کجا؟ چی؟

مبارک گفت

- مصالح فروشی دیگه.

چشمان یارولی گشاد شد - «هی یی - قیمت میره بالا -»

مبارک گفت

- هفتصد تومن سرفقلی میخواد رحیم سدهی.

حرف تو دهان یارولی کند شد - «هفففصد هزااار تَمِن؟» مبارک

گفت

- په نه! ریال!

یارولی مج مبارک را گرفت - «بیا - بیا چاهی بخور.» و کشیدش

طرف دکان. مبارک گفت - «چائی تو بدرد خودت میخوره -» و

دستش را کشید - «آب خزینه!» و رفت. یارولی گفت

- به مو سیصدم بدن، میدم!

مبارک سر برگرداند - «تو دونبشه مرد حسابی - صد و بیس متره - وگرنه منم میدم - دوپس تو من!» صدای یارولی بلند شد - «قیمت نیار پائین بی سبب و بی جهت!» مبارک رفت تو دکان. یارولی از پشت سر شنید: «قیمت چی یارولی؟» برگشت - نوذر بود. کیف دستش بود، پاره تخته ای دستش بود. یارولی گفت

- رحیم سدهی هفتصد هزار تمن میخوابگیره سرفقلی دکان!
نوذر گفت

- میفهمم - میخواد بانک بشه.

و برگشت به مصالح فروشی نگاه کرد - «بنازمت! غارت، استمارا!» یارولی گفت

- لابد انگلیس!

نوذر گردن کشید - «مسخره میکنی؟ نفس بکشی انتلی جنسرویس خبردار میشه - مثل خود جن!» دست را گرداند - «نازه بانک و انگلیس چه فرق میکنه؟ هر دو غارت میکنن!» یارولی گفت

- دلت خوشه!

و رفت تو دکان. نوذر پشت سرش بود. کیف را گذاشت رو نیمکت و دست را بالا برد - «حسابشان میرسیم! بی خیالش یارولی جان.» یارولی حرفش را نفهمید. نگانگاهش کرد و گفت - حساب کی؟

نوذر رو کرد به باران - «به چائی بریز بینم -» برگشت به یارولی. ابرو بالا انداخت و چشمک زد - «فلکه اول کیانپارس! فهمیدی چی میگم که؟» و برگشت به باران و پاره تخته را داد دستش - «اینم ببر خانه سی تنکه در که تو نامرد داغانش کرد!» یارولی گفت

- کیانپارس چی؟

نوذر گفت - «کیانپارارس بابا! - انگار چیزی حالت نیس -»
چشمک زد - «- که ماشین امنیت -» سرچرخاند و سوت زد. یارولی
نگاه باران کرد. نوذر نشست رو نیمکت. قند انداخت به دهان -
«حسابشان میرسیم!» سر تکان داد - «امپراطوری تمام شد!» صدای
نبی آمد - «یارولی تو بیا بگو - ئی عکس خوبه؟» آمد تو - «نه، بیا
بگو -» عکسها را داد به یارولی - «به به» - چاهی هم که آماده س -
رو کرد به باران - «بریز بینم باران خان!» باران نگاه یارولی کرد. یارولی
گفت - «آب بگیر روش، نبی کمرنگ میخوره -» و به عکسها نگاه کرد.
نبی گفت - «کی گفته مو کمرنگ میخورم؟» یارولی گفت

- نصب سرت که پیدا نیس

نبی گفت

- مونم همینه میگم - درد برات گفتن نداره!

برگشت به باران - «یکرنگ بریز!» نوذر گفت

- براتعلی آزاد شده؟

استکان خالی را گذاشت و برخاست. نبی گفت

- ئی عکسان داده دستم میگه تخصیر خودت بد نشستی!

نوذر کیف را برداشت. یارولی گفت - «سی دم خلا جان میدان!»

نبی گفت

- مسخره نکن اوس یارولی یی.

نوذر گفت

- ئی تخته یادت نره باران - ببر تا پیام کثافتکاری کاکات مال

بکشم!

و از دکان زد بیرون. دید که براتعلی قفل در دکان را زد و

برخاست - صداش کرد - نشنید. رفت. نوذر دوید و صدا کرد. براتعلی برگشت. منتظر ماند تا نوذر رسید - نیمه نفس. گفت - «شکر خدا!» لک سفید چشم برات جابجا شد. هیچ نگفت. نوذر هلاس هلاس می کرد - «ازاد - شدی ها؟ - چه خبر؟» برات گفت

- هیچ خبر!

نوذر گفت

- خودتِ به تو راه نزن دیگه - تونجا -

و چشمک زد و با چانه اشاره به دور کرد. برات دید که مبارک

م نرمک می آید. گفت

- میخواستی چه خبر باشه؟

نوذر گفت

- یعنی به مو اعتماد نمیکنی؟ تو همه مدرک ازت گرفتن!

مبارک رسید. دو انگشت زرد و سیگار دم دهانش بود. برات

گفت

- کدوم مدرک مش نوذر؟ عکس که مدرک همیشه!

نوذر گفت

- عکس؟ تو گفتی و مونم باور کردم.

برات سیگار گیراند و گفت

- قبول نداری از مبارک بپرس - چند تا عکس آقا بود همین و

همین!

نوذر نگاه مبارک کرد و گفت

- په سی چه ده روز نگرت داشتن؟

برات گفت

- ده روز نه و یک هفته - تازه نگرم داشتن که بگم سفارش کی

بوده.

- په سی چه روز اول نگفتی جان خودتِ خلاص کنی؟
مبارک گفت

- مگر روز اول از آدم قبول میکنی؟

نوذر گفت - «په هه! سی مو میگه!» برگشت به برات - «حالا سفارش کی - «برات راه افتاد - همه دنیا میدونن.» نوذر گفت - مو که نمیدونم.

براتعلی رفت. مبارک گفت

- میگه حاج ابوتراب.

چشمان نوذر گشاد شد - «همی تاجر پارچه؟»

- اینطور میگه!

نوذر سر تکان داد - «نمیشه!» دست مبارک را گرفت - «تو خودت از برات شنیدی؟»

- دروغم چیه مرد حسابی؟ خودش گفت - دنیا میدونه.

راه افتادند. سر نوذر تکان خورد - «نخیر!» به مبارک نگاه کرد - «حاج ابوتراب - هه هه!» دستش تو جیب گشت - «اصلاً قضیه چیزی دیگه س - «سیگار به لب گذاشت - «سی مو میگن - تش سیگارت بده بینم - «مبارک کونه سیگارش را داد نوذر و گفت

- قضیه چیه مش نوذر؟ به ما هم بگو بدونیم!

نوذر سیگار مبارک را پس داد. ساقه گردنش راست شد. ابرو انداخت و چشمک زد - «فلکه اول تهرانپا - کیانپارس - تو که خودت میدونی - «و راه افتاد. مبارک گفت

- سر در نمیارم - فلکه اول چی؟

نوذر سر برگرداند - «ها مبفهمم! نبایدم سر در بیاری! باکارا شما

« و میکنه که تنها شعار میدین - » رفت - باز ایستاد و سربرگرداند -
 « یعنی با کارا تو سالا - » و رفت. مبارک لبخند به لب، دم خانه
 بیف پور ایستاد و نگاهش کرد. دید که سرکشید تو دکان یارولی و
 دست تکان داد، دید که مقابل عطاری درنگ کرد و از جیب گشاد
 پنهانش پاکت زردی در آورد و نشانِ عطار داد و حرف زد و سر
 میانند و دید که پاکت را گذاشت تو جیب، تند رفت و کج کرد تو
 « چه هاتف.



تاریک بود که بی بی سلطنت از بام آمد پائین. دست گرفت به
 « ار پله ها و صلوات فرستاد. تو حیاط به آسمان نگاه کرد که ستاره
 ۱. - ندید، نمیدید. هوا خیس بود. نشست پای حوض. برگشت به
 آنها نگاه کرد. گفت - «نوروز وقتِ نمازه ورخیز.» سرو شانه خاور از
 « چینه بام پیدا شد. گفت - «باز امروز از صبح سحر نوروز زده به
 «ش.» خانه ساکت بود. شرشر سحرگاهی شیرحوض آمد. سرو شانه
 «س کنار خاور پیدا شد. بی بی سلطنت وضو گرفت. برخاست. تو
 «ا، باز نوروز را صدا کرد. بلقیس گفت - «خدایا توبه.» و از پشت
 «ار بام پس رفت. صدای خاور از تو پله ها آمد - «نماز خواند رفت،
 «عمو.» بی بی گفت

- به ئی زودی؟

خاور آمد تو حیاط - «کار واجب داشت زن عمو، رفت گتوند.»
 «سلطنت جانماز را پهن کرد. اذان گفت و اقامه بست - «الله اکبر.»
 «ار هریموس را گیراند و کتری را گذاشت. از تو پله ها صدای عصای
 «شیر آمد. بعد صدای خودش بود - «بر محمد و جمال او صلوات.»

خاور لاوک را از اتاق آورد بیرون. بی بی سلطنت گفت - «رینا آتنا فی الدنیا حسنه - کل بشیر نشست پای حوض. سروگردنش لق می خورد و دستش می لرزید. خاور دو بادیه آب ریخت تو لاوک. بعد آرد ریخت. کل بشیر وضو گرفت و رفت تو اتاق. بی بی سلام نماز را داد. تسبیح را برداشت و برگشت به خاور - «نوروز ناخوشه که ور نمیخیزه نماز بخونه؟» خاور هیچ نگفت. آب گرفت رو ترموس. بی بی سلطنت ذکر گفت. کل بشیر آمد دم در اتاق و صدا کرد - «حکیمه ظهر شد - مائده، منیجه.» صدای بی بی حکیمه از بالا آمد - «همی تو یکی نماز به وقت میخونی سی هفت جدّ مون بسّه!» کل بشیر گفت - «استغفرالله.» خاور نشسته بود پای لاوک - عرق کرده بود. بی بی سلطنت گفت - «خدا، بحق خداوندی خودت شفاش بده!» و رو کرد به خاور - «گفتی کل فیروز آگتوند ئومده؟» خاور هیچ نگفت. خمیر را مشت زد. بی بی گفت - «ئو خو شارستم بود - به گتوند چکار داره؟». نگاه خاور به کل بشیر بود. صدای پای حکیمه آمد. آمد پائین و تو دهانه پله بام ایستاد و نفس نفس زد. خاور دید که باران باریک شد و از بغل حکیمه گذشت و تند آمد تو ایوان و رفت تو اتاق. بی بی سلطنت گفت

- نوروز خودش تنها رفته عبّاسیه؟

خاور هیچ نگفت.

- په سی چه جوابم نمیدی خاور - خو دلم پکید.

خاور گفت

- نه زن عمو. نوذر رفت همپاش.

حکیمه رفت زیر سایبان. سلّه را برداشت و برای مرغها دانه

ریخت. باران لُنگ به قد، از اتاق آمد بیرون. خاور زیر چشمی نگاهش

«درد. دید که رفت لب حوض. آب غرغره کرد. تو گوشها و سوراخهای
«ماغ را با سر انگشت ترکرد و بعد رفت تو حوض. بی بی حکیمه دم در
استاد و نگاه باران کرد. لبان باران جنبید - « - واجب قربه - » رفت
براب. مائده آمد پائین - بعد منیجه. حکیمه گفت

- زودتری ناشتا بخورین که رختان بشوریم ساعت ده بریم.

باران سربرگرداند و نگاه مائده کرد - « - از سمت چپ - »
«بچه تاب خورد و رفت تو اتاق. مائده دور ایستاده بود و آستین هاش
ابالا زده بود. صدای کل بشیر از اتاق آمد - «هنوز چائی دم نکردی
حکیمه؟» حکیمه گفت

- نه میترسی ادارهت دیر بشه!

باران رخت پوشید و نشست پای صبحانه. خاور خمیر را
«اشت ور بیاید. بی بی سلطنت زد رو زانو. صداش خفه بود - «ئی تیر
«آکجا نومد داا - » خاور و باران نگاهش کردند. بی بی سلطنت
«تر گفت. بعد، گشت به حیاط و صدا کرد - «بابان - » و بلندتر گفت -
«ااان - بابوو - بابات پیدا نکردی؟» -

- صدای بابان است - «بدو!» دست باران را می کشد - «تندتر
اران، تندتر!» عرق تو چشم باران شکسته است - صدای گلوله
«می اهد - گلنگدن، دو هزار گلنگدن - بی بی سلطنت به سر و سینه
«زند - «ئی تیر غیب آکجا نومد رووودم - » نوذر می دود -
«شاپیش. صداش می آید - «برین خانه شما - » دو هزار سرباز -
«مالت خیابان - رپ، رپ، رپ - صدای غریبه: «پادگان!» غریبه
«گر: «کشته ها - » زنها به سر و سینه می کوبند - «وی، وی، وی - »
«ن نوذر بریده است - «مو - میرم - شما برین - خانه - » خانه پُر است.

بی بی سلطنت میان زنها نشسته است. یقه را جر می دهد - «ووووی، ووی - « خاور جیغ می کشد - باران بریده است، بابان دستش را می کشد - «نمیتونم بابو، نمیتونم.» - جیررر - تق! باران می نشیند. نگاه می کند - دیلم اهرم شده است، قفل دکان بریده است - برق چاقوی رضی فری - غارت دکانها - ضربه فنداق تفنگ - هو! کتف چپ نوذر - «آخ!» نوذر به زانو می افتد - لبان عبدی می جنبد. آرام حرف می زند - «نوروز - ها بگمونم، نوروز نوروزی - « بی بی سلطنت آوازه می گرداند: «سوخته زار بسیار، کسی چی مو نسوخته!» بوی کاهگل - چشمان خاور باز می شود. دندانهاش کلید است - خیابان پهلوی باز است - پرچمهای سهرنگ - عکس شاه - «کاوہ چه خبر؟» خیابان کاوه داغان است - درها را تیغه کرده اند - «باگیل - باگیج - « هوا جُم نمیخورد -

- چائی سرد شد باران!

باران تکان خورد - برخاست. خاور گفت

- چائی باران - نمیخوری؟

- نه!

رفت تو اتاق. صدایش آمد - «ناهارم نیام - با اوسا کباب میخورم.» بی بی سلطنت آمد نشست پای صبحانه. لبانش جنبید. باران از اتاق زد بیرون. دید که مائده زنبیل رخت چرک را گذاشت پای حوض. باران رو کرد به خاور و گفت

- پیرهن شلوارم اتوکن عصر میخوام برم سینما.

مائده نگاه کرد. آفتاب پهن شده بود. بلفیس آمد پائین. ترموس

آب دستش بود. باران راه افتاد. تو دالان سینه به سینه حکیمه شد -

«جمعه ها هم کار میکنی باران؟» باران گفت

- تا ظهر.

و رفت بیرون. کل بشیر، تو سایه دیوار، روگرسی پایه کوتاهی شسته بود. با بادبزن خودش را باد می زد. طبق سیگار و تخمه، رو چارپایه، پیش پایش بود. باران آمد رد شود که کل بشیر سرجنباند و گفت

- بیا باران، رحمت به شیری که خوردی ئی سیگارِ تش بزن.
باران از رو طبق کبریت برداشت. بشیر گفت
- خیر آ جوانیت بیینی، سیگارم بگیر خودت تش بزن دستم
ملرزه.

ابوالحسن گمرکچی با اسب آمد بیرون. رخت سفید پوشیده بود. باد سبیل بزرگ سفیدش را می لرزاند. باران سلامش کرد. ابوالحسن سر تکان داد. چشم و گونه رئیس لای دولنگه در خانه بود. دست گمرکچی با نقل رفت دم پوزه اسب. بعد به رد نگاه باران نگاه کرد. در خانه بسته شد. گمرکچی سوار شد و رفت. بشیر گفت
- جواب سلام کسی نمیده.

باران گفت

- بیطوره دیگه. جمعه ها میره صحرا گردش.

بشیر گفت

- جواب سلام واجبه باران - سیگار یادت رفت.

صدای باز شدن در خانه آمد. روسری چشم چپ رئیس را پوشانده بود. چشم راستش می درخشید. مژه هاش برگشته بود. دود برید به حلق باران. سرفه کرد. صدای گرفته نوذر آمد - «سیگار کشی؟» باران سر بلند کرد. دید که عمونوذر از لب بام گردن کشیده است. گفت

- نه عمو نوذر، سی کل بشیر تش زدم.
صدای حکیمه آمد- از تو دالان - «بشیر؟» آمد بیرون - استکان
چای دستش بود. در خانه ابوالحسن گمرکچی بسته شد. باران گفت
- ها بی بی. گفت دستش میلرزه.

حکیمه تند پیش آمد و صدایش بلند شد - «مگر بعدِ ناشتائی
سیگار نکشیدی؟» بشیر هیچ نگفت. نوذر گفت - «جیره داره؟»
حکیمه سیگار را از باران گرفت و خاموش کرد - «ها - جیره داره.»
چای را داد به مردش - «اگر دلِ خودش باشه یه نخم سی فروش
نمیانه!» سیگار خاموش را گذاشت رو طبق و صدایش آمد پائین -
«نمیکشی تا ساعت نه.» نوذر گفت - «تخفیف بده بی بی.» بشیر گفت
- نه! خفیف نشدم - چشم نمیکشم.

حکیمه گفت

- تا وقتی که با بچه ها رفتم، ثوقت یکی دیگه میکشی.
نوذر گفت

- کجا سلامتی بی بی؟ مهمانی؟

اشکبوس آمد بیرون. حکیمه نگاهِ بالا کرد. دید موی انبوه نوذر
آشفته است. برگشت به باران نگاه کند - دید رفته است. اشکبوس را
دید. گفت

- سلام

ملا میرزا گفت

- سلام حبابه.

و خم شد سیگار خاموش شده را برداشت و به لب گذاشت

نوذر غلت زد - «حاج آقا بزرگی ازت بسازم!» نشست. گُرده و

گردنش خیس عرق بود. نگاه پنکه کرد. «ئی پنکه هم دیگه هوا گرم
جا بجا میکنه.» پنکه می گشت. لولق می کرد و بعد با سه تفه پی در پی
دور گشته را بر می گشت. نوذر قدح آب یخ را سرکشید. «- بسازم که
حظ بکنی!» قدح را گذاشت زمین و رو کرد به بلقیس. «روغندان
گذاشتی تو خفتی یا -» بلقیس چادر را پس زد و گفت
- دیروز روغنکاری ش کردی خو.

نوذر گفت

- خو مو پختم، بر پدر آقابزرگ لعنت.

بلقیس غلت زد. دستش دنبال پر چادر گشت و گفت - «وی
سم الله - آقابزرگ عطار چکار گرما داره؟» نوذر گردن کشید و گفت

بینم - تو چیه؟

بلقیس سر برگرداند

- کدوم، چیه؟

- همان که به پهلوت سنجاق کردی؟

بلقیس گفت

- چه میدونم چیه!

- نمیدونی؟ به سی چه سنجاقش کردی؟

بلقیس چادر را رو سرکشید و گفت

- ملامیرزا داده.

- دعاست؟

- ها.

- سی بچه؟

بلقیس هیچ نگفت. نوذر گرده خیس را خاراند. سیگار آتش زد

و گفت

- تو کی رفتی پیش اشکبوس که مو نفهمیدم؟ چقد پولش دادی؟

بلقیس حرف نزد. نوذر گفت

- توئی ظهر گرما میخوای کفرم بالا بیاری؟

بلقیس بکهو چادر را پس زد و نشست و گفت

- ها، رفتم پیش ملامیرزا - با ننه رفتم - ثونم داد سی بابو روزه

بگیره، نماز بخونه - دیگه حرفی داری؟

نوذر نگانگاه بلقیس کرد و آهسته گفت

- پولم گرفت، ها؟

بلقیس گفت

- په نماز مفت میخونن؟

نوذر گفت

- سی دعا میگم!

بلقیس هیچ نگفت. خوابید، رو کرد به دیوار و چادر را به

صورت کشید. نوذر غر زد - «دست ننه درد نکنه. مو عریضه مفت

مینویسم سی مردم، تو وقت زنم - « سیگار را خاموش کرد و از جا

برخواست - «خدمتش میرسم - « بلقیس تند برگشت و گفت

- کجا؟

نوذر لنگ را برداشت

- میرم تو حوض - تش گرفتم.

و از اتاق زد بیرون. درها بسته بود. نوذر نشست کنار پاشویه.

مرغها زیر سایبان کُپ کرده بودند. از زمین خشک بخار برمی خاست.

نوذر شیرآب را باز کرد. آب داغ بود. رفت تو حوض. سر زیر آب کرد و

ماند. بیرون که آمد، آب شیر خنک شده بود. سرش را گرفت زیر شیر.

از جانی صدای دور رادیو آمد. نوذر شیر را بست و گوش تیز کرد. بعد، داد زد - «بلقیس.» کسی جواب نداد. صدا را بلندتر کرد - «بل - قی - س -» در اتاق باز شد - «چه خبرتِ نوذر، مردم خوابن!»

- سی چه جوابم نمیدی؟

- تو که مهلت نمیدی آخر!

- خو حالا چک و چانه نزن برو رادیو و ازکن میخوام اخبار

گوش بدم.

بلقیس گفت

- خوبیا تو اتاق گوش کن.

نوذر گردن کشید - «حرف زیادی میزنی ها - برو صداش م بلند
دن بذارش تو ایوان.» صدای رادیو حیاط را پُر کرد. نوذر رفت زیر آب.
حکیمه آمد دم در اتاق. نوذر سر از آب آورد بیرون و دیدش - بادبزن
دستش بود و نگاهش می کرد. گفت

- فرمایشی بود بی بی حکیمه؟

نفس حکیمه سنگین بود. گفت

- سر ظهری مردم میخوان یه چرتی بزنی!

نوذر گفت

- خو بزنی - مگر مو گفته م نزنن؟

بی بی حکیمه گفت

- بائی داد و فریاد - ئی رادیو -

نوذر گفت

- تو چیکار بکار مو داری بی بی؟

رفت زیر آب. صدای کل بشیر آمد - «بیا تو حکیمه.» نوذر سر
بیرون آورد - «تو صبح رفتی زندان ملاقات نامدار مو گفتم نرو؟»

حکیمه گفت - «لااله الاالله!» باز صدای بشیر آمد - «حکیمه!» نوذر آب به صورت زد - سر پرمو و گردن درازش از آب بیرون بود. حکیمه رفت پای بندرخت. مائده را صدا کرد. صدای نوذر درآمد - «حالا چه وقتِ ئی کاراس بی بی؟ مو میخوام پیام بیرون.» حکیمه هیچ نگفت. رختها را گذاشت و برگشت تو اتاق. نوذر از حوض درآمد. در پناه تنور لنگ را باز کرد و چلانند، بادش داد و بستش به کمر و رفت تو ایوان، رادیو را برداشت، صداش را کم کرد و رفت تو اتاق. بلقیس دراز کشیده بود. نوذر توپید - «په نگفتم چائی دم کن؟» بلقیس سر سنگین نشست - «وئی بسم الله نوذر - تو کی گفتی چائی دم کن؟» نوذر رادیو را گذاشت زمین - «خو حالا میگم!» بلقیس رفت بیرون. نوذر رخت پوشید. رفت سر دولاب، کلاسور را برداشت، میز پایه کوتاه را کشید و نشست. صدای در خانه آمد. بعد صدای باران بود - «دده بلقیس، امروز عمو نوذر قیامت بپا کرد!» نوذر گردن کشید - هیس بلقیس را شنید. بعد صدای خفه باران بود - «یک دادی کشید سر آقا بزرگ عطار -» نوذر گفت - «داد؟ پدرش در میارم -» و بنا کرد به نوشتن و خط زدن و نوشتن. رادیو را بست و سیگار آتش زد - «ده هزار تومن بیشتر پول دوا دادهم -» خود نویس را تکاند - «حالا میره پیش ملا میرزای بیسواد دعا مینویسه -» به سیگار پک زد - «راست میگن هیچ مرد بزرگی پیش زن و بچه خودش بزرگ نیس!» نوشت و خط زد. بلقیس آمد تو. ترموس چای را گذاشت زمین. قند و استکان آورد، چای ریخت و گذاشت دم دست نوذر - «چی مینویسی ئی دفعه؟» نوذر قلم را گذاشت رو میز. به چای لب زد و گفت

- میگم بلقیس - تو دفعه که باد پیچ بود، کی بود؟

بلقیس به نوذر نگاه کرد - استکان چای دستش بود. قند تو

«هانش بود - «باد پیچ؟» نوذر گفت

- «ها دیگه، باد پیچ - همان دفعه که هی عق خشکه زدی!

بلقیس نگاهش کرد و هیچ نگفت. نوذر گفت

- «تو انگار حواست نیس زن! همان دفعه که عادتت عقب افتاد

... معلوم شد باد پیچه!

بلقیس گفت

- «نمیدونم - کدوم - ها - سه ماه پیش؟

نوذر دست گرداند و گفت

- «تو هم که حواست خیلی پرته بابا - تو دفعه را نمیگم که صبر

... و انزورت و مژمگی خوردی!

بلقیس جای را ریخت تو نعلبکی - «خو حالا میخوای چه

... نی؟» نوذر گفت - «هیچ!» استکان چای را خورد. قلم برداشت.

... و نوشت - «همین آخرین مرتبه که آقای حاج آقابزرگ عطار

... باف گزعلفی و هواچوبه تجویز نمود - «رو کرد به بلقیس - «حالا

... دست بگو بینم چه حالی داشتی؟» بلقیس سرخ شد. یکهو از جا

... حاست و از اتاق رفت بیرون. صدای نوذر بلند شد - «اگر دوغ به

... نبسته بودم که مرده بودی - «به سیگار پک زد - «لااله الاالله -

... دست - «اندکی مانده بود که همسر اینجانب فوت نماید - «خاور آمد

... بلقیس پشت سرش بود. بعد باران آمد - رخت عصر جمعهاش را

... نمیده بود. خاور گفت

- «چه میکنی مش نوذر؟

نوذر به بلقیس نگاه کرد. پوزخند زد. بعد رو کرد به خاور - «چه

... «هنم؟ از حقم دفاع میکنم!» خاور پای میز چندک زد. صدایش آرام و

... «سه بود - «مش نوذر، آدم که درد خودش سر بازار - «نوذر تند شد -

«سر بازار؟ دادستانی، بازاره؟» بلقیس گفت - «خدایا توبه -» خاور گفت

- تخصیر عطار چیه؟

نوذر نیم خیز شد - «نفهمیدم! لابد تقصیر مونه که ده هزار تومن -» خاور نوشته را از رو میز کشید - «ثوکه به زور دوا به تو نداده!» نوذر پیش نویس را از دست خاور کشید - «بِدِش به مو!» کاغذ پاره شد. نوذر فریاد زد - «شما چکار به کار مو دارین؟» خاور گفت -
خوبیت نداره مش نوذر، داد نزن!

نوذر برخاست و دور خودش گشت. کاغذ را ریزریز کرد و فریاد زد - «داد میزنم، فریاد میزنم -» باران گفت - «عمو نووذر -» نوذر رفت تو سینه باران - «تو چی میگی دیگه بچه؟» باران پساپس رفت تو ایوان. نوذر رفت دنبالش. خاور دم در ماند و نگاهش کرد. بلقیس از پشت سر پیراهنش را گرفت - «ئی سرو صدا چیه نوذر، مردم چی میگن؟» نوذر برگشت و پیراهن را رها کرد - «مردم هر گهی بخوان بخورن!» و رو کرد به خاور. گردنش کج شد و صدایش افتاد - «ئوروز تو اتاق برزو چی پیدا کردین زن عمو که -» خاور گفت - «لااله الاالله!» بلقیس گفت

- موکه گفتم نوذر. سی چی بهانه -

نوذر برگشت به بلقیس. صدایش بلند شد - «ها، گفتمی - تو گفتمی! اما میخوام از زن عمو بشنم!» بی بی سلطنت آمد بیرون - «کاسه کولیان او برده؟» حکیمه رفت پای بند رخت. مائده دم در اتاق بود. نوذر تند رفت طرف بی بی سلطنت - «ها بی بی، برده! خوبم برده، اما زن عمو خاور نمیخواد بگه!» خاور رفت تو اتاق و در را بست. صدایش آمد - «خدا بختِ هیچکس مثل مو سیاه نکنه!» نوذر برگشت طرف بلقیس -

«هدی؟ شنیدی؟ لام تا کام نمیگه!» بلقیس گفت - «خدایا توبه -»
باران گفت

- خو عمو نوذر، آخر -

نوذر گفت

- تو دیگه خفه شو بچه!

۱ باران نگاه مائده کرد. دید که پوزخند می زند. سرخ شد. یکهو داد کشید - «مو خفه نمیشم!» صدای در خانه آمد. نوذر خیز برداشت طرف باران. بلقیس جیغ کشید. خاور پنجره اتاق را باز کرد. باران راند طرف سایبان. مرغها از جا کنده شدند. خاور تند از اتاق زد بیرون. «رو آمد تو. باران چوب برداشت. صدای خاور برخاست - «باران!» نوذر قریب زد - «حالا سی مو چوب میکشی فسقلی -» برزو راه نوذر را بست. بی بی سلطنت گفت - «چه خبر شده خاور؟» بلقیس رفت طرف بی بی. برزو گفت

- چیه گرتِ خاک راه انداختی عمو نوذر؟

رگهای گردن دراز نوذر تند شد - «مو گرتِ خاک راه انداخته م یا

او بچه که -» باران چوب را تکان داد و گفت

- مو بچه نیستم!

برزو گفت

- خو لابد به چیزی گفتی که -

نوذر گفت

- ها گفته م!

و رفت طرف ایوان. بلقیس، بی بی را نشانند. نوذر گفت

- گفته م آقا بزرگ عطار غارتم کرده -

حکیمه رختهای شسته را برداشت و دست مائده را کشید - «بیا

تو دختر - «نوذر، رو خرنند ایوان برگشت به برزو - «گفته‌م که - بگم؟
لااله الاالله!» برزو چوب را از باران گرفت. خاور برگشت تو اتاق. برزو
گفت

- مومیفهم عمونوذر - ئی غارت غارت -

نوذر رفت تو اتاق. صداش آمد - «تو حق داری! وقتی آدم نوکر
مهندس دلاور انگلیسی استمارچیه - «برزو پیش رفت - «تو راست
میگی عمونوذرا! باران نشست لب حوض. برزو دست گذاشت به
باهوی در. بی بی گفت

- بی زحمت قلیان چاق کن بلقیس.

برزو گردن کشید تو اتاق نوذر و گفت

- میگم سی چه جلو برارِت نمیگیری که رئیس حراست

کارخانه همی استمارچیه؟

صدای نوذر از ته اتاق آمد - «برار مو؟ سروان رستمعلی؟»
برزو، لبخند به لب برگشت تو ایوان. اول به بلقیس نگاه کرد و
سرجنباند، بعد رو کرد به اتاق کل بشیر و بلند گفت - «ها، همی برار تو
که سی خلق خدا پاپوش میدوزه - «منیجه آمد دم در اتاق و نگاه برزو
کرد. بلقیس تنه قلیان را انداخت تو حوض. صدای نوذر آمد - «اگر
پشتِ سر برار مو حرف بزنی - «برزو گفت - «لابد میکشی پشت
دوری!» بلقیس گفت - «برزوو - «صدای نوذر بلند شد - «برارِ مو
خدمتگزاره، بدبخت!» برزو پوزخند زد. نگاهش به منیجه بود - «ها -
میفهم! نی قلاب میندازه که بنده‌های خدانِ تور کنه سی
خدمتگزاری!» منیجه دندان رو هم سائید -

- این اعلامیه را چه کسی تو کارخانه پخش کرده؟

منیجه به گوشه میز رستمعلی نگاه می‌کند - «سی چه از مو

«پرسی جناب سروان؟» رستمعلی اعلامیه را تکان می دهد - «تو
 او هرت سیاسی، زندانیه -» منیجه به اعلامیه نگاه می کند - «ما هنوز
 بررسی نکردیم جناب سروان، ما عقد -» رستمعلی می گوید
 - چه تفاوتی داره؟

نوذر آمد دم در - «به خدای احد واحد برزو، اگر دفعه دیگه -»
 وجه رفت تو اتاق. برزو دستش را تو هوا گرداند - «خیلی خوب
 ممنونوذر، نمیگم، اما همه میدونن که لعیا -» خاور یکهو از اتاق زد
 بیرون و داد کشید - «بس کن برزوو!» باران برخاست. برزو گفت
 - تقصیر مو چیه ننه؟ اگر رستمعلی تعظیم مهندس دلاور میکنه
 میگه: «قربان اعلامیه پیدا شده!» مو چکاره م که -

نوذر زد به دماغ خودش - «اینجای بابای دروغگو!» باران تکان
 خورد. برزو گردن کشید - «بابای مو؟» و به خاور نگاه کرد - «شاهد باش
 و بازگشت به نوذر - «به بابای مو میگی؟» نوذر گفت
 - بابای دروغگو!

بی بی سلطنت گفت - «بابای تو؟» و صداش در آمد - «بابوو -»
 آمد به سینه اش. بلیس صراحی را گذاشت زمین و رفت طرف
 بی بی. صدای بی بی بلند شد - «بابان، په تونگفتی میری بابات پیدا
 کنی؟» کسی باران را صدا می کند. سر برمی گرداند - «بابو تو دهانه
 دالان است. دستش را کشیده است طرفش - «زودتر باران - تکان
 بده» باران از جا کنده می شود. شهر آشفته اما ساکت است. پائیز
 است - نوروز، صبح سحر از خانه رفته است بیرون - «کجا بابو؟» بابو پا
 می کند - «عباسیه». باران بدنالش کشیده می شود - «قتل که نیس
 بابو، سی چه همه جا بسته س؟» مردم، دسته دسته، گند یا شنا بزده،
 روند بطرف عباسیه - آفتاب پهن است اما گرم نیست. رفت و آمد

ماشین‌ها کم است. جنب گاراژ فاطمی حسن جان رو دله نشسته است - تک و تنها و چرت می‌زند. رختخواب حسن جان، تو زیرپله گاراژ به هم پیچیده است. قفس بلبل عربی دم در است. چراغ سه فتیله‌ای پای دیوار است - دود می‌کند. کتری رو چراغ است. بابو می‌گوید

- حسن جان تعطیل نکردی؟

گردن حسن جان تکان می‌خورد. چشمانش می‌رود. بابو

می‌گوید

- همه دنیا تعطیل کرده‌ن حسن جان!

خلط بر صدای حسن جان راه می‌بندد - «گور پدر دنیا!» و بعد کشاله ران را می‌خارد - جماعتی از خیابان حافظ می‌زند بیرون. از پهنای خیابان کاوه می‌گذرند. بابو دست باران را می‌کشد - «بدو باران.» - نوذر زد به بازوی باران - «مگر با تو نیستم باران؟» سر باران گشت و گفت

- با مو؟

نوذر گفت

- ها - کجائی؟ گفتم بدو برو به پاسبان وردار بیار تا -

برزو گفت

- پاسبانم که بیاری همه خلق خدا میدونن که رستمعلی هم

نامرده، هم جاسوس و هم -

خاور پیش آمد و برزو را هل داد بطرف دالان - «تو سی چه از

سر ما دست ورنمیداری برزو -» برزو صدا را بلند کرد - «مو با تو کاری

ندارم ننه - نومدهم اجاره اتاقم بگیرم!» صدای حکیمه آمد - «هنوز

شیش روز مانده!» برزو رفت طرفش - «خو لازم دارم!» بلقیس نوذر را

اشبند تو اتاق - حکیمه گفت

- حالا ندارم بدم.

برزو گفت

- همی دیروز دخترات حقوق گرفتن - تو خیال میکنی مواز

کارخانه خبر ندارم؟

- میدونم شوهر زینت خانم زن مهندس دلاور -

- مسخره میکنی؟

منیجه تند آمد بیرون - «کسی مسخرهت نمیکنه - ششم بیا

ماهرت -» برزو گفت - «وئی وئی حالا دیگه منیجه خانم زبان در

آورده!» و پوزخند زد و رفت طرف منیجه - «بگم تو کارخانه - بگم؟»

منیجه تند شد - «به دخترت مو تهمت میزنی بی حیا؟» منیجه رفت تو

باران یکهو از جا جست و چوب برداشت. برزو سردرگم

گاهش کرد. باران غرید - «میری یا بزوم؟» برزو خیز برداشت، چوب

باران را بغل کرد - «سی مو چوب میکشی؟» و باران را از زمین کند.

ماور جیغ کشید - «چی از جان ما میخوای برزووو!» باران دست و پا

... «ول کن نامرد!» نوذر آمد بیرون. برزو گفت - «چوب بنداز!» صدای

... آمد - «په تو گفتمی به خاطر خدا اتاق اجاره -» برزو گفت

- مو به خاطر خدا -

باران شانه برزو را گاز گرفت. صدای برزو در آمد - «آخ نامرد!»

... «صراحی قلیان را برداشت، خاور سیخ تنور را برداشت، بلقیس

... کشید. برزو، باران را کوفت زمین - هک. نفس تو سینه باران گره

... رفت -

سیخ تنور مثل شمشیر پائین می آید. دم نانوائی شلوغ است -

سرکسی شکافته می شود - عباسی چاقو می کشد - از تهیگاه شاطر خون می جوشد - همه به هم می ریزند - صف پاسبانها - باتون - آشوب - صدای تیر -

چشم که باز کرد دید خانه ساکت است. تو ایوان، رو جا خوابیده بود. پس سرش سنگین بود. صدای بلقیس برخاست - «ننه، ننه هوش نومد». باران سر برداشت. دید که دستش تو دست نوذر است. بلقیس با پَر روسری نرمه خیس دماغ را خشک کرد - مائده و حکیمه پای ایوان بودند. منیجه دورتر بود. خاور از پای حوض، تند آمد - کاهگل دستش بود - «صد هزار مرتبه شکر خدا -» صدای فرقر قلیان بی بی آمد. خاور دست گذاشت رو پیشانی باران - «الهی داغت به دلم بشینه برزو، بچم را کشتی!» نوذر گفت - «مو حسابش میرسم زن عمو - بیطور نمیشه!» صدای قلیان بی بی برید. بلقیس گفت - «دلت گرمش نیس، باران؟ پالوده طالبی درست کنم؟» باران نفس کشید - بلند، و سر گذاشت رو متکا. نوذر گفت - «بعد بابو، افسار پاره کرده برزو -» صدای بی بی آمد - «دانوروز، تی تیرغیب آکجا نومد؟» باران چشمها را بست -

نوذر می گوید - «تیری که از لوله ام - چار در نومده باشه دیگه تیرغیب نیس بی بی -» مندل پاره دوز می گوید - «خودم دیدم بی بی - یه سرباز کلمبه - رو بون عباسیه بود بی بی - گوشام ا صدا تیرش کر شد -» از میدان مجسمه جماعتی می آید - از امانیه آمده اند. باران و بابو پشت سرشان راه می افتند. کامیونهای ارتشی، آرام، از دهانه پل سفید می رانند تو میدان مجسمه. کسی می گوید - «شیخ یوسف!»

کسی می گوید - «نه، شیخ یوسف نیست!» - «خو عوضی گفته که شناسنش!» مرد میانسالی می خندد - «خدا خیرت بده، میخواد بره منبر - شناسنش؟» راسته آهن فروشان تعطیل است. چند سرباز مسلح رو پیاده رو پابه پا می شوند. گروهبانشان سیگار می کشد. کسانی پا سست می کنند. حرفها بی رمق می شود - «عباسیه محاصره س انگار!» - «خو باشه!» - «تفنگ دارن!» - «جرئت نمیکنن بززن!» - «خدا خیرت بده!» باران می بیند که دو مرد سالمند و دو مرد میانسال درنگ می کنند - از جماعت جا می مانند و به سربازها نگاه می کنند - صدای بابو را می شنود - «از مو جدا نشی ها!» - «نه بابو - نه!» صدای کامیون می شنود - سر برمی گرداند. می بیند که پوزه کامیون اول کج می کند تو راسته آهن فروشان - «بابو سرباز - کامیون.» - «میبینم.» - «ده کامیون - بیشتر بابو.» - «تو حواست به مو باشه.» می بیند ته جماعت آشفته می شود - جیرررر، تق - دیلم سربازی سیاه تاوه به قفل درهای بسته می نشیند - کسانی برمی گردند، کسانی پاتند می کنند بطرف عباسیه و کسانی جای خود سرگردان می مانند - می رسند سر چارراه. کسی می گوید - «ساعت چنده آق توکل؟» - «مُک، ده.» خیابان و کوچه ها و دربندهای چارسوی عباسیه غلغل آدم است - «کجا میریم بابو؟» - «جلوتر.» - «جا نیست که بابو.» - «میریم سر دیوار!» - «میتروم بابو.» براتعلی عکاس رو خواجه نشین عباسیه ایستاده است - برق پی درپی فلاش - کسی مثل مارماهی از لای جمعیت سُر می خورد. چیزی می گذارد تو یقه باران - ناپیدا می شود - «چی بود باران؟» - «کی بود بابو؟» - «اعلامیه س، ها؟» فرصت خواندن نیست. بابو سراسری نگاهش می کند. با اعلامیه های روز قبل فرق دارد. از انجمن های ابالتی حرفی ندارد. از آغاز جنبش سراسری می گوید، از اعتصاب

نفتگران مسجد سلیمان، از کنسرسیوم، غارت، سرسپردگی و -
 اعلامیه را تا می‌کند و می‌گذارد تو جیب. بکھو صدا برمی‌خیزد:
 «اللهم صلی علی محمد -» باران به کمر بابو می‌چسبد. پیش رانده
 می‌شوند. به دیوار سیمانی عباسیه چسبیده می‌شوند - «بابو، دارم
 خفه میشم.» صلوات بلندتر می‌شود و بیشتر. بلندگوی سردر عباسیه
 خش خش می‌کند، بعد صدای خسته کسی از بلندگو برمی‌خیزد: «با
 پیامبر محشور شوید، صلوات.» صدا موج برمی‌دارد - «بابو،
 عمونوذر.» - «کو؟» - «ئی طرف - حموم.» بابو نگاه می‌کند. موی بلند
 نوذر آشفته است. صدا و خش خش بلندگو در هم است - «- و
 نستعین و نتوکل -» هجوم جماعت آرام می‌گیرد. باران نفس می‌کشد.
 صدای بلندگو صاف می‌شود - اوج می‌گیرد: «این تصوینامه مخالف
 شرع مقدس اسلام و مخالف قانون اساسی است -» باران دست بابو
 را فشار می‌دهد - «چی میگه، بابو؟» - «گوش کن، حرف نزن!»
 جماعت ساکت می‌شود. صدا، خسته و سنگین است: «- قسم قرآن
 کریم تبدیل شده است به کتاب آسمانی و قرآن مجید در ردیف -» از
 تو عباسیه صدا برمی‌خیزد - پراکنده و بریده: «اللهم صلی علی -»
 صدای سنگین کسی می‌آید: «ساکت!» مهمه می‌شود. صدای
 بلندگو می‌آید: «در نظر دارند با تساوی حقوق زن و مرد دختران رابه
 نظام اجباری ببرند - علمای اسلام اعلام خطر میکنند -» مهمه
 می‌افتد. کسی صلوات می‌گوید. گوینده حرف را عوض می‌کند:
 «آقایانی که عرایض را با صلوات قطع می‌کنند مهلت بدهند تا بگویم
 آنچه ملت مسلمان می‌خواهد ارتجاع نیست -» نعره چند مرد از
 دالان پهن عباسیه بیرون می‌زند. بلندگو ساکت می‌شود. باران می‌بیند
 که افسر بلندبالائی از روبرو می‌آید، می‌بیند که چند مرد تنومند برای

افسر راه باز می‌کنند. از بلندگو صدای دور صلوات شنیده می‌شود. بعد، صدا یکدست و صاف می‌شود: « - ما همه خواهان رژیم پارلمانی و حکومت قانون و آزادی مشروع هستیم - » افسر پیش می‌آید. باران دست بابو را می‌کشد - «بابا - » بابو سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. نوروز نزدیک در عباسیه ایستاده است. نوذر کنارش است. چشم هر دو به افسر است که کج می‌کند تو دالان. صدای بلندگو می‌آید: « - حرف ما حفظ احکام شرعیّه است - » صدا کم و زیاد می‌شود: « - کاری نکنید که سرشکسته شویم - » دور و نزدیک می‌شود: « - مملکت را به اجانب ندهید که منجر به مفساد شود - » و بلندگو خاموش می‌شود. مهمه برمی‌خیزد و صداها درهم می‌شود. جماعت تکان می‌خورد. زور می‌آورد بطرف عباسیه. کسی از بام عباسیه یک دسته اعلامیه پرت می‌کند به هوا. برگهای اعلامیه رو سر جماعت پرپر می‌زنند. صدای بلندگوی دستی می‌آید: «آرام، آرام - کنار، کنار - » صدا قطع و وصل می‌شود: «راه بدین آقایان - اینطرف - » جماعت به هم تنیده - و با سروصدا - از دالان عباسیه سرریز می‌کند تو خیابان. پشت سرشان صدای بلندگوی دستی می‌آید: «راه بدین - متفرق شین - » بعد، افسر بلندبالا پیدا می‌شود - زبر بال شیخ یوسف را گرفته است. مردهای تنومند راه باز می‌کنند. نحت‌الحنک شیخ باز است. افتاده است رو سینه‌اش. صدای بلندگوی دستی می‌آید، صدای آشفته مردم می‌آید. جماعت کننده می‌شود. باران می‌چسبد به کمر بابو. صدای بابو برمی‌خیزد - «عمو نووذرر - » نمی‌شنود. باران چشم چشم می‌کند تا پدر را ببیند - نمی‌بیند. یکهو جماعت پس می‌نشیند. باران از بابو جدا می‌شود. می‌بیند که دوربین عکاسی کسی رو هوا چرخ می‌زند. می‌شنود که به

افسر بلندبالا حمله شده است. کسانی می‌گریزند. صدای انفجار گلوله می‌آید. باران پرت می‌شود و به زمین می‌افتد. باز گلوله می‌ترکد. باران برمی‌خیزد. می‌بیند که دور و بر عباسیه خلوت است. می‌بیند که نظامیان شتابزده به هر طرف می‌دوند. جماعتی رو به راسته مبل‌سازها پا می‌گذارند به فرار. صدای بریده‌بریده کسی را می‌شنود: «کشتن - کش - تن -» صدا از بام عباسیه می‌آید. بالا نگاه می‌کند. بنا می‌کند به دویدن. صدای ماشین می‌آید. می‌بیند که جیب افسر بلندبالا از نبش خیابان جنوبی عباسیه بیرون می‌زند. شیخ تو جیب است. میان دو سرباز مسلح. جیب می‌راند به راسته آهن‌فروشان. از راسته مبل‌فروشان صدا برمی‌خیزد: «لااله الاالله -» بلند و درهم - ضربه سنگینی به پس‌گردن باران می‌خورد - «گم شو بچه!» برمی‌گردد - می‌تازد تا حمام. فریاد می‌زند - «بااابووو -» صدای بابو می‌آید - «باارآن -» بطرف صدا می‌رود. می‌بیند که بابو، دورتر از خراطی هر دو دست را بالا برده است و صداش می‌کند - می‌راند بطرف بابو. رسیده‌نرسیده دستش را می‌گیرد و همپا می‌دوند - «کسی کشته شد؟» - «ها.» - «دیدی؟» - «دیدم!» - «خودت دیدی؟» نفس یاری نمی‌کند - «از دور - رو دست مردم!» - «دست مردم؟» - «کشته‌ها -» کوچه پس‌کوچه‌های خلوت را پشت‌سر می‌گذارند. کج می‌کنند تو بازار زرگرها - کسی نیست. دکانها بسته است. زمین جابه‌جا خونی است. زانوهای باران سست می‌شود. می‌نشیند. نفس بابان بریده است - «سی چه نشستی؟» - «کجا بابو؟ کجا بریم؟» و درمانده به دوروبر نگاه می‌کند. می‌بیند که در سرای طلائی نیمه‌باز است، می‌بیند که دالاندار، تو دالان نشسته است و سیگار می‌کشد. صدای بابو را می‌شنود - «بیا -» و بدنبال بابو کشیده می‌شود. تو دالان

ناروانسرا، باران دستش را رها می‌کند و می‌رود سر حیانه. آب
 می‌خورد و حرف بابو را می‌شنود - «مش عیدی - چیزی ندیدی؟ از
 کشته‌ها -» صدای پیر دالاندار را می‌شنود - «بردنشون -» از پای
 حیانه می‌گوید - «کی بردشون؟» و پیش می‌رود. عیدی، کونه سیگار را
 می‌اندازد زمین. پاسارش می‌کند و آهسته می‌گوید - «نظامیا.» - «کیا
 دن مش عیدی؟ کیا؟» - «گفتن صفاخیاط - حسن جان -» - «دیگه
 می؟» - «لبان عیدی سنگین است -» - «نوروز - ها بگمونم، نوروز
 ووزی -» باران می‌نشیند پای دیوار دالان -

بلقیس چراغ ایوان را روشن کرد. پوست چشمان بسته باران
 آمد - صدای دور بی بی حکیمه آمد - «جاجاجاجا -» صدای پرزدن
 آنها آمد. باران چشم گشود. خاور نشسته بود کنارش. سربرگرداند.
 «ح فالوده طالبی را دید. بعد، بی بی سلطنت را دید - نشسته بود رو
 حاده - جم می‌خورد - دست زد زمین تا بنشیند -» حالم داره به هم
 «وره!» نوذر تند پیش آمد - «بهتری باران؟ نمیخوای بریم دکتر؟»
 «س پای پریموس بود - پیاز داغ می‌کرد. نوذر کمک کرد تا باران
 ن. خاور متکا گذاشت پس پشت باران. نوذر گفت

- سرت خیلی درد میکنه؟

باران گفت

- نه عمونوذر. گیجم.

خاور گفت - «الهی که دستت بشکنه برزو. بین چه به روز بچم

دهه!» نوذر گفت

- چیزی نیس زن عمو، فردا از حاج آقا بزرگ نسخه میگیرم

الان جا میاد - حساب تو نامرد روزگار هم خودم میرسم!

بلقیس گفت - «خدایا توبه - تو امروز از دست حاج آقابزرگ شکایت مینوشتی!» نوذر گفت

- تو عقلت به ئی چیا نمیرسه! جا به جا ک تعبُدو، جا به جا ک نَسْتَعین!

باران سربرگرداند و نگاه سفره نوذر کرد. خاور گفت
- دو قاشق پالوده بخور حالت جا میاد.
نوذر خنده خنده گفت

- یا میخوای به ته استکان بدم پرواز کنی.

بلقیس زد بگونه اش - «وُی بسم الله.» باران لبخند زد و هیچ نگفت - «دید که حکیمه از دالان آمد تو، دید که کل بشیر دم در اتاق، رو جا جیم نشسته است و سیگار می کشد. منیجه چیزی وصله می کرد و مائده، پای حوض، آتشگردان را می گیراند. زمزمه بی بی سلطنت آمد - «خدایا سگ روسیاهم -» نگاه باران به مائده بود. خط نارنجی آتشگردان دور سرش بود. آهسته گفت

- عمونوذر

نوذر گردن کشید

- ها پسر - چیزی میخوای؟

- راسته که عمورستمعلی سی منیجه پاپوش دوخته؟

خاور به باران نگاه کرد. بلقیس از پای پریموس برخاست و رفت طرفش. نوذر گفت

- برزو غلط زیادی میکنه! مگر مو مُردهم؟

بی بی سلطنت گفت - «خدایا صدقه سربندگان خوب خودت به ئی سگ روسیاه رحم کن.» دسته سیمی آتشگردان برید و گله های آتش پرکشیدند بطرف ایوان - بطرف باران. بلقیس جیغ کشید.



یارولی گفت

- ثونجا که ثیطوری نیس!

مشرتی گفت

- داری ریبت^۱ میکنی ها! - خودمانیم.

یارولی پازلفی مشرتی را خط زد و گفت

- ریبت؟ خدا امواتِ بیامرزه! همه در و همسایه میدونن که مو

چارسال تو بغداد سلمانی بوده م، دو سال م تو بمبئی -

گونه مشرتی را صابون زد - « - ثونجا که مثل اینجا مردم بیکار

نیستن - کار دارن، فرصت ندارن دو ساعت بشینن زیر دست سلمانی

و فت تلف کنن - سلمانی باکیف و بند و بساطش تو بازار، لب شط، تو

نیمچه ها خوش خوشک میگرده - رختش م معلومه: دشداشه سفید،

جفیه سرخ، قندره سبز - اگر کسی خواست اصلاح کنه بهش اشاره

میکنه - « تیغ را تیز کرد - « - سلمانی م جفت میزنه بالا، قلمدوش

مشرتی - « مشرتی سربرگرداند و نگاهش کرد. یارولی گفت

- ها - باور نمیکنی؟

مشرتی گفت

- چی بگم والّا.

یارولی دماغش را بالا کشید - « گفتم که مردم بیکار و بطال

نیستن - مشرتی از ئی تیمچه به ئو تیمچه به کار خرید و فروشش

میرسه، سلمانی م سر و صورتش اصلاح میکنه. هر جا هم تمام

۱. چاخانِ پی در پی.

شد میپره پائین مزدش میگیره میره ردّ کارش - میره سراغ یه مشتری دیگه - « نک دماغ مشتری را گرفت و تیغ را انداخت زیر چانه اش - « - ثونجا که الکی نیس - « باران به خنده گفت
- اقل کم بهتر از اینجاس اوسا - آدم یه سواری مفتِ مجانی م
میخوره!

یارولی از تو آینه نگاهش کرد - « باز تو ئیطور گفتی ولدالچموش! و رفت بطرفش - « خیال میکنی مو دروغ میگم؟ » باران پس نشست دم در - « نه اوسا. خو میگم یعنی که - « یارولی ماند - « چی شد؟ » به بیرون نگاه کرد. از بالای سر باران دید که تابلوی بانک را نصب می کنند. دید که به ستونهای مصالح فروشی رحیم سدهی پرچم زده اند. باران برگشت و نگاه کرد. کسی سنگفرش را رشاب می کرد - جارو می زد. تو دکان شلوغ بود - از پس جام پیدا بود. میز گذاشته بودند، صندلی چیده بودند. رو میز گل بود، شیرینی بود. یارولی گفت - « مظنه رفت بالا. » صدای کسی آمد - از دور: « دوغ عرب - جیگرتِ حال میاره. » یارولی گردن کشید. کسی دم دکان کبابی یگانه دوغ می فروخت - « ئی دوغی تازه پیدا شده؟ » صدای مشتری آمد - « من اینجا کاشتی رفتی تماشا؟ » یارولی گفت - « ئومدم. » اما تکان نخورد. گفت

- بدو باران - بدو ببین چه خبره.

باران رفت بیرون - یارولی پشت سرش داد زد - « زود ورگرد برو دوغ بخر دلم گرمشه. » مبارک، سیگار و دو انگشت زرد بر لب، پاکشان آمد لب پیاده رو ایستاد و نگاه کرد. یارولی گفت

- میگم اوس مبارک، قیمتا شیرین شدها.

مبارک سر برگرداند - « همانقدم خرج زندگی شیرین میشه اوس

داره!

- چه مربوطی داره؟

- تو عقلت نمیرسه!

- مو؟ مو عقلم -

صدای مشتری تند شد - «مرد حسابی، من هزارتا درد بی درمان

ارم -» یارولی برگشت سراغ مشتری و خنده خنده گفت

- میخوای مثل سلمانی بغدادی مو سوار بشم، تو هم برو دنبال

ارم!

مشتری گفت

- بقول شاگردت یه سواری مفت و مجانی -

- خو عوضش پول سواری کم کن - اودکلن بزمن؟

- بوش خوش یا ریحه^۱ اس؟

- مو ریحه بزمن؟ لمبیر^۲ یک - هفتصد و هفتاد و هفت!

باران آمد. یارولی گفت

- ها، چه خبر؟

- میگن میخوان افتتاح بکنن

- با چارتا میز و صندلی، افتتاح؟ په بانک اینه؟ مو گفتم

ازنش!

مشتری گفت

- همینطورشم ده تومن میده، سی تومن میگیره - خیالت

اهت مشتی.

^۱ بومس عطر بدبو.

^۲ امر، تحریف نمبر (NUMBER) شماره.

یارولی گفت

- دفعه اول آخرت نباشه ها -

همراه مشتری رفت دم در - «بازم بیا تا سلمانی بمبئی م تعریف کنم.» مشتری گفت - «خیلی خوشی برا خودت.» یارولی نشنید. دید که عکس شاه رازدند بالای تابلو. دور قابش گل کاغذی چسباندند. مبارک لب پیاده رو بود. صدای دوغ فروش آمد. یارولی رفت کنار مبارک ایستاد - «سی چه اخم کردی اوس مبارک؟»

- تو هم اگر میفهمیدی معنی این شعبه های بانک چیه که دنیا را پُر کردن از من بیشتر اخم میکردی

- مو نمیفهمم؟ خو معلومه. کار آدم راه میندازن، بچه های مردم استخدام میکنن، وام میدن -

مبارک گفت

- تسمه از گرده میکشن، دو برابر وام بهره میگیرن -

- په خیال کردی عاشق چشم و ابرو -

ماشین پلیس آمد. سروان ارژنگ بود. سرپاسبان بهادر و سرکار جابر همراهش بودند. یارولی پهنای خیابان را گذشت. کنار جدول ایستاد و نگاه کرد. از پس جام، سماور را دید - «هوم - برقی!» سروان رفت تو. کسانی تو بانک جابه جا ایستاده بودند. دید که سروان ارژنگ فنجان برداشت و بعد، در قوطی کوچکی را باز کرد. یارولی شنید - «نسکافه س.» برگشت دید برات عکاس است - کنار مبارک و حاج آقا بزرگ عطار - عطا و گُندرو هم بودند. باران دور ایستاده بود. برات گفت - «اومدن.» چشم یارولی به سروان بود. دید که دستپاچه فنجان را خالی کرد و گذاشتش زیر چارپایه سماور. سواری اول ترمز کرد - زینت بود. زن مهندس دلاور. بعد، سواری دوم بود. تا برزو از

«...ت فرمان پیاده شود، سروان دوید و در ماشین را باز کرد و سلام
 طامی داد. زینت سرجنیاند و لبخند زد. باران به تاخت پیش رفت.
 «...سوار روی دوم کتابیون بود - دختر مهندس دلاور. بند دوربین
 «...ناسی رو شانهاش بود. برزو کراوات بسته بود. سینه باز رخت بنفش
 «...ت تور بود. کلاه کوچکی کنج سرش بود. جمعیت زیاد شد. یارولی
 «...ف شاطر جمال را شنید - «چقدر کشیدی لامسب - کل جانت بو
 «...هاک میده!» سربرگرداند. دید که صمد صراف نرمه دماغش را
 «...خارد. دید که باران دست گذاشته است کنار دهان و برزو را صدا
 «...کند. برزو برگشت و لب گزید. باران پیش رفت. صداش بلند بود -
 «...نی ساعت بابو نیس که بستی رو دستت؟» صدای کف زدن آمد.
 «...ت گفت - «دوربین این دختره بهترین دوربین دنیاس.» باران شنید.
 «...ت کتابیون کرد - پی در پی عکس می گرفت. موی بلند بلوطی رنگش
 «...ها شده بود رو شانهاش. برزو ایستاد پشت سر زینت. کتابیون عکس
 «...رفت. باران پیشتر رفت. سرکار جابر راهش را بست - «عقب،
 «...ب - « باران گفت - «برادرمه سرکار!» صدای کسی برخاست: «بنام
 «...ی اعلیحضرت همایون - « سکوت شد. کتابیون جا عوض کرد -
 «...ن پوشیده بود. باز صدا آمد: « - افتخار دارد که امروز در حضور
 «...کار علیه خانم زینت الملوک که از سهامداران عمده بانک کورش
 «...باشند یکی دیگر از شعبات بانک را افتتاح نماید - « چشم باران به
 «...یون بود - گردن نازک و بلندش عرق کرده بود. از دور صدا آمد -
 «...غ عرررب - جیگرت حال میاره - آی دوغ عرررب - « سروان
 «...زنگ گردن کشید و اخم کرد: « - گسترش مراکز اقتصادی نشان
 «...وفائی اقتصاد کشور ماست - « مبارک گفت - «نشان بدبختی.»
 «...رو گفت - «اسارت!» یارولی گفت - «تو هی ازئی حرفا بگو - موی

سرت سفید شد! چشم باران به چشم کتابون افتاد. کتابون تند سربرگرداند. زینت خودش را باد زد - بادبزنی زینت نقش و نگار داشت. چشمش به کسی بود که سخنرانی می‌کرد: «بانک اساس اقتصاد مملکت است. ما همه سربازان جنبش اقتصادی عظیمی هستیم که برای رسیدن به خودکفائی در صنعت و کشاورزی، گام برمیداریم و تردید نداریم که خیلی زود در صف کشورهای توسعه یافته جهان قرار خواهیم گرفت - زنده باد شاه، پاینده باد ایران!» کسانی دست زدند. کسی سینی و قیچی را داد به سروان. سروان تعظیم کرد به زینت. زینت قیچی را برداشت و نوار سه‌رنگ را برید. باز کسانی دست زدند و رفتند تو. سرکار جابر و سرکار بهادر، جماعت را پس راندند. برزو از پس شیشه نگاه کرد. پهنای صورتش پُر بود خنده. یارولی گفت - «نامرد!» و گفت - «یعنی قرار بود از مهندس دلاور سی انشعاب آب دکان سفارش بگیری!» برزو فنجان قهوه را گرفت. لُپش پُر بود. یارولی برگشت به باران و گفت

- برو دم دکان.

باران گفت

- با برزو کار دارم اوسا.

یارولی گفت

- حالا وصال نمیده!

و دست باران را گرفت و کشیدش - «سی مونو تو نان و آب همیشه - مبارک با همه خریتش راست میگه!» برگشت دکان - «اگر دو تا نان شیرینی میدادن دست مردم، دنیا کج میشد؟» کاکاجان تو دکان نشسته بود. چشم چپ را با دستمال سیاه بسته بود. چشم راستش بل‌بل می‌کرد - جوهری بود.

– ها کاکاجان، سی چه نیامدی تماشا؟
 – تماشا چشم سالم میخواد و دل خوش اوس یارولی.
 – تو که باز ناشکری کردی کاکاجان!
 – ناشکری نمیکنم یارولی. همیشه هم شکر خدا را بجا میارم،
 اما خب.

یارولی نشست. رو کرد به باران - «یه چائی دم کن.» برگشت به
 کاکاجان - «چیزی م داری کاکاجان که بدرد مو بخوره؟»
 – بدرد تو، نه - اما خب - یه سنگی دارم کار کرده س. قدیمیه -
 هجرالاساکفه اصله!
 – کو، ببینم. اگر اساکفه باشه -

کاکاجان چند جلد کتاب کهنه جلد چرمی از خورجین درآورد.
 بعد سنگ را درآورد - لای پارچه بود. یارولی سنگ را گرفت - «میگم
 که بجای ئی کتابای بی خاصیت، سراغ چیزای بهتری برو امورات
 بگذره -»

سنگ زیتونی بود. یارولی سبک سنگینش کرد. حرف کاکاجان
 شنید - «عشق موهمی کتاباس یارولی.» باران کتری را گذاشت رو
 بموس و قد راست کرد - «اوسا اگر تو نمیخوری، مو میخوامش»
 یارولی برگشت به باران - «میخوای چه کنی تخم نغل؟» کاکاجان گفت
 – خیلی مطلبه! خو میخواد - سی چه تو مناع الرزق میشی؟
 یارولی گفت

– میخوای بزنی به چاکها؟ تو که هنوز کار یاد نگرفتی
 بدبخت!

سرو صدا آمد. باران جست زد بیرون. یارولی دید که مبارک
 !. نابزده از دم دکان گذشت. سنگ بدست برخاست - «حالا ورمیگردم

کاکاجان. تو درگاهی با باران سینه به سینه شد

- دوغی بردن اوسا

- همی که دوغ عرب -

- ها -

رفت رو پیاده رو. کبابی یگانه شلوغ بود. زینت ازبانک آمد بیرون. برزو در ماشین را باز کرد. یارولی راه افتاد. دید که تفار دوغ شکسته است. دید که منقل کبابی رو سنگفرش وارو شده است. ماشین زینت گذشت. سروان ارژنگ با قدمهای کشیده پیش آمد. سروان بهادر دنبالش بود. ماشین کتابیون آمد. سروان سلام نظامی داد. ماشین پرگاز از جا کنده شد و باد، موی کتابیون را آشفته. بهادر برگشت به یارولی - «بیا بینم، چیه دستت؟» یارولی گفت - «سنگ دلاکی». بهادر گفت - «سنگ چی؟ بده بینم.» و سنگ را از دست یارولی کشید. رنگ یارولی پرید و صدایش لرزه برداشت - «به سنگ مر چکار داری بابا؟» صدای سروان آمد - «خلوت کنید.» و برگشت طرف بهادر - «چکار داره این مرتیکه داد میزنه؟» بهادر گفت - «قربان، سنگ!

سروان گفت

- با این سنّ و سال سنگ میپرونی؟ بیا جلو ببینم!

یارولی پساپس رفت. خورد به سینه کسی - «حواست کجاست

یارولی؟» برگشت. سیف پور بود، روزنامه دستش بود

- همینجوری انداختی دنده عقب گاز میدی؟

یارولی داد زد - «سنگ بیخود بردن!» مبارک پیش آمد - «بردنش

کلانتری!» یارولی گفت

- سنگ میبرن کلونتری، مرد حسابی؟

مبارک گفت

- کلاهتِ هم میبرن!

سیف گفت

- کی بود، حالا؟

یارولی گفت

- تو هم نیتور حرف میزنی که انگار کُلِ رمل و جفر عالم

میدونی!

مبارک روزنامه را از دست سیف کشید و گفت

- همه که مثل تو نیستن هر از بر نشناسن

یارولی گفت

- بوروو، خیال میکنه رئیس کل دانشگاه اُروسه!

و سربرگرداند. دید که سروان ارژنگ و بهادر از کیوسک تلفن

گداشته‌اند - «نامردا بردنش‌ها -» و رو کرد به سیف پور - «اساکفه

و دها - مال کاکاجان بدبخت! تو شاهد باش.»



- ببین کیه باران.

باران برخاست. نوذر گفت

- ئی وقت شب، کسی نداریم!

خاور گفت

- سر شوم مش نوذر - انگار حواست نیس.

چشم باران به مائده بود. از خرنده ایوان رفت پائین. وصله کردن

سبجه تمامی نداشت. نوذر گفت - «اگر غریبه‌س ندا بده ئی زهرماری

ه‌ام کنم.» باران - انگار حواسش نبود. خاور گفت

– تو که ثیقد استحی میکنی سی چه میخوری؟
 نوذر سرفه کرد. دود تو گلویش پیچید. «تو که خودت - خودت
 که میدونی زن عمو - سی مو، دو اس.» بلقیس گفت
 – ها - میبینم که نمازت ترک نمیشه!
 نوذر گفت

– ثونم که خودت میدونی خانم - گاهی قضا میشه اما بحمدالله
 تارک الصلوة نیستم!
 بی بی سلطنت گفت - «آفتاب زده؟ قضا شد؟» و دست به زمین
 زد تا برخیزد. خاور گفت
 – نه زن عمو، آفتوو کجا؟

صدای کسی از دالان آمد - «یاالله.» نوذر گردن کشید.
 «عمو فیروز؟» و بطری را گذاشت پشت متکا و از جا برخاست. دست
 کل بشیر سر خورد پای دیوار و کونه سیگار را خاموش کرد. سرش
 گشت بطرف دالان. دید که مرد چارشانه ای آمد تو. صدای حکیمه را
 شنید. «هزار دفعه گفتم سیگار جامانده را توئی فرمانبر! خاموش کن!»
 نوذر گفت

– یاالله عمو فیروز. رسیدن به خیر!
 فیروز بقچه را گذاشت زمین. با نوذر دست داد و سر پیش بردنا
 روبوسی کند. نوذر لبها را رو هم فشرد، گونه را دزدید و نفس را حبس
 کرد. لبان فیروز نشست بیخ گوش نوذر. فیروز نگانگاه نوذر کرد و
 برگشت به خاور - «زن برار، احوالت چطوره؟» صدای بی بی سلطنت
 آمد - «ئی صدا فیروزه که میشنم؟» عمو فیروز رفت طرف بی بی.

«سلام دایه - زانو زد - ها، خودم هستم - مزاج مبارک خوبه انشالله؟» و دست بی بی را بوسید. بی بی دست گذاشت پس گردن فیروز، جلو کشیدش و پیشانی اش را بوسید و بعد گفت

- خودت تنها نومدی یا نوروز همپاته؟

فیروز نگاه خاور کرد و گفت

- نوروز نیامد، دایه! کار داشت

بی بی گفت

- امسال زمین بالارود ماش کاشتی یا عدس؟

فیروز گفت

- ماش کاشتم، دایه!

بلقیس گفت - «بی خبر نومدی عموفیروز - زن عمو آذربانو

حالش چطوره؟» فیروز گفت

- شکر خدا.

خاور گفت

- درد پاش بهتر شده؟

کل فیروز از پیش پای بی بی برخاست - «جای شکرش باقیه.»

سمتنه گشاد و سیاه را درآورد و رو کرد به باران - «بیا عمو - بی زحمت

بذارش رو بقچه.» نوذر گفت

- شام میل فرمودی عموفیروز؟

- ها. یه چیزی خوردهم - تو راه.

و پاچه های تنبان دبیت گشاد را کشید بالا و رفت سرحوض -

«جمال محمد صلوات.» کل بشیر و بی بی حکیمه را دید. سلام کرد.

اسنین ها را ورکشید. مائده سفره را انداخت. کل بشیر، وضو گرفتن

فیروز را نگاه کرد - دید که غرغره کرد، بشره گونه ها را - زیر ریش کوتاه

جوگندمی - با سرانگشتان خیس کرد - نوذر، بطری را از پشت متکا درآورد. استکان را پُر کرد. بلقیس چشم غرّه رفت - «حالا دیگه همیشه امشو نخوری؟» نوذر سرتکان داد - «عیش ناتمام خانم - هی ی - مثل بویس -» کل فیروز کلاه را به سر گذاشت و آستین‌ها را پائین کشید و برگشت تو ایوان و زیرلب گفت - «همسایه ئووردین زن برار.» خاور هیچ نگفت. پریموس را روشن کرد. باران جانماز را انداخت. بوی روغن داغ برخاست. نوذر، پیشدستی را از رو سفره برداشت و گفت - «بیا زن عمو - تماته قاطیش کن املت بشه - قاج کرده هم هس، راحت!

خاور نگاه نکرد. بلقیس پیشدستی را گرفت و گذاشت سرجاش و گفت

- ئی تماته به درد خودت میخوره!

چشم نوذر گشاد شد - «یعنی چه خانم - حرف مفت میزنی!» بلقیس زمزمه کرد - «یعنی که نجسه - حالا خوب شد؟» فیروز گفت - «الله اکبر.» و دستها را تکان داد و سر را به دوسوگرداند. بعد نگاه خاور کرد و گفت

- گفتم زن برار - تو راه -

خاور گفت

- دو تا تخم مرغ که قابلی نداره - خجالت از خودم.

فیروز گفت

- استغفرالله، زن برار.

و نشست پای سفره - بقچه را باز کرد. قابلمه شامی کباب را

درآورد - «په کسی با مو نمیخوره؟» نوذر گفت

- صرف شده عمو فیروز - ئی تماته‌ها هم خوبه اگر میل

بهرمانی -

و پیشدستی را دراز کرد. فیروز گفت - «مو تنها نمیتونم بخورم -» پیشدستی را گرفت - «عادت ندارم تنها بخورم -» رو کرد به باران - «بیا عمو - ئی شامی کباب -» قاج گوجه فرنگی را به دهان گذاشت - «انباریه؟» نوذر گفت

- ما عموفیروز. خیال میکنی ما هم مثل شما دستمان به حاصلی تر و تازه میرسه؟

فیروز گفت

- ما هم دیگه تمام شد مش نوذر!

ساقه گردن نوذر راست شد - «تمام شد؟ یعنی چه عموفیروز؟»

دل فیروز قاج گوجه فرنگی را قورت داد و گفت

- یعنی که زمینا را گرفتن رفت پی کارش!

همه نگاه کردند. همه ساکت بودند. صدای کل بشیر آمد -

«کربلائی، سلامتی از کجا ئومدی؟» فیروز سربرگرداند. دید که

حکیمه به نعلبکی چای فوت می کند، دید که سروگردن بشیر لق

می خورد. گفت

- از شاه رستم.

دست نوذر رفت پس متکا. بطری را درآورد و استکان را پُر کرد.

بلقیس دستپاچه شد - «نووذر -» کل فیروز دید. هیچ نگفت.

سرانداخت پائین و پیشدستی گوجه فرنگی را پس راند و پاره نانی

جدا کرد - چشم باران همراه مائده رفت تا دهانه پله بام. نوذر استکان

را به حلق ریخت. بطری را گذاشت پشت متکا. سبیل و دهان را با

پشت دست پاک کرد - «ئو تماته را بده بینم بلقیس.» بلقیس پیشدستی

را گذاشت رو سفره نوذر. نوذر گفت - «ها - انباریه - همینه که

بدطعمه! و رو کرد به فیروز - «رفت پی کارش؟» لقمه تو دهان فیروز بود. چشمش به سفره بود. باران گفت

- ننه مو میرم بالا بخوابم.

خاور به حیاط نگاه کرد. مائده را ندید. زمزمه کرد - «حرمت

عمو فیروز داشته باش بشین!» فیروز گفت

- بذار بچه بخوابه، زن برار.

باران به دیوار تکیه داد. چشمش به لب بام بود. نوذر گفت

- رفت که رفت؟

فیروز گفت

- مالِ مو که تنها نبود مش نوذر - صد، صد و پنجاه پارچه آبادی

بیشتر - شاه رستم، چل چشمه، قلاوند، چم خیک - چی بگم - گنדרان

بالا، چم سیف الدین - همه را بردن سی خارجیا -

نوذر گردن کشید - «بفرما! خارجیا - انگلیس!» و سرجنباند -

«بنازم!» فیروز هیچ نگفت. نوذر سیگار گیراند. پک زد - «انگلیس!»

پک زد - «ئی شرکت نفت، ئی کنسرسیون، ئی امریکا -» فیروز گفت

- به شرکت نفت کاری نداره مش نوذر - کشتِ صنعت -

نوذر گفت

- چه فرق میکنه عمو فیروز - همه زیر بلیت انگلیسن! -

انگلیس - کل دنیا!

فیروز لقمه را قورت داد. نوذر گفت

- به تمام شد و رفت پی کارش!

فیروز نفس کشید. نوذر بی قرار بود - انگار چیزی گم کرده بود.

دستش رفت پس متکا، بطری را درآورد و گذاشت پیش رو - آرام شد.

برگشت به فیروز - «تو هم دست گذاشتی رو دست و -» فیروز گفت

- چه بکنم؟ نومدهم شکایت کنم - یا شایدم پولم بگیرم

همینجا -

نوذر گفت

- شارستم که مال دزفولِ عموفیروز - تو باید ثونجا شکایت -

- کسی به حرف کسی گوش نمیده مش نوذر

- گوش نمیدن؟

چشم فیروز خیس شد - «میگن قانونه - هر جا راکه دولت

بخواد -» نوذر رفت تو حرفش - «خو قانونوون - باید بجاش زمین

بدن.» کل فیروز گفت

- میدن - اما کجا؟

- کجا نداره عموفیروز.

فیروز دست گرداند - «ای خدا خیرت بده مش نوذر - کی به داد

ئی میرسه؟» و نمکدان رابرداشت - «کدخدا نریمان که زد به سرش

ئی به فریادش رسید؟» لقمه را به هم پیچید و حرف زد. انگار با

خودش بود - «هر روز صبح سحر ورمیخیزه میره سر زمین از دست

رفتهش تا شوم -» نگاه نوذر کرد - «هی میره بالا زمین و هی میاد

پالین - خاکِ چنگ میزنه، زانو میزنه کنار زمین، آه میکشه - عاقبتش هم

معلوم نیس کارش و احوالش به کجا بکشه!» لقمه را گاز زد - «کی یی

مش نوذر - کی به فریادش میرسه؟» نوذر، یکهو نیم خیز شد - «مو،

هموفیروز!» همه نگاهش کردند. نشست. بطری را برداشت -

«معذرت عموفیروز -» استکان را پُر کرد - «یک شکایتی از دست

انگلیس به دربار بنویسم که خود مستر جیکاک از لندن بیاد زمینت

نحویل بده!» فیروز به خاور نگاه کرد. نوذر استکان را به حلق ریخت،

گوجه فرنگی برداشت - «ها، انباریه! از رنگش معلومه.» صدای

بی بی سلطنت آمد - «آراسته بانو حالش خوشه؟» فیروز برگشت به بی بی - «ها دایه - از برکت دعای شما.»

- عروس نشد؟

- بی خبر شما، دایه؟

نوذر گفت - «مو پشش میگیرم - همی فردا شکایت مینویسم به دربار!» فیروز زیر لب گفت - «دربار به درد کسی نمیرسه مش نوذرا!» نوذر استکان را برداشت - «دربار کیه عمو فیروز - انگلیس - انگلیس پدر سوخته!» همه به همدیگر نگاه کردند. نوذر ته استکان را تو حلق خالی کرد - «خدا به سر شاهده چنان دزدی ها و پدر سوختگی ها و جنایات انگلیس بنویسم سی مطبوعات که خود شاه بگه آفرین به نوذر اسفندیاری!» خاور به فیروز نگاه کرد و گفت

- عمو، از راه رسیدی خسته ای.

ورو کرد به باران - «پاشو سی عمو جابنداز - رو بام.» کل فیروز انگشت نمک آلود را به زبان زد - «الهی شکر.» و از پای سفره پس کشید - «خدا زیاد کنه!»



باران با زاری عمو فیروز بیدار شد: «- و فَوَضْتُ امری ی -» به آسمان نگاه کرد. هنوز ستاره بود، و ستاره ها هنوز درخشان بودند - نشست. ناله عمو فیروز را شنید: «- واحفظنی بحفظ الایمان -» برخاست. از بالای چینه بام نگاه کرد. رخت سفید عمو فیروز را تو تاریک روشن سحر دید - تو ایوان، رو سجاده نشسته بود و دست ها را بالا گرفته بود: «- و عن یمنی و عن شمالی ی -» غرغر نوذر از آن سر بام آمد: «حالا نمیتونه جهات اربعه را یواشتر بخونه؟» بی بی سلطنت

های دیوار غلت زد - «چه وقته؟» کسی چیزی نگفت. نوذر ملافه را پس زد و نشست. برگشت به ترموس و قدح را پُر کرد - صدای بی‌بی سلطنت بلند شد - «پرسیدم چه وقته؟» نوذر قدح را از لب گرفت، سبیل را مکید و گفت

- سحر بی‌بی، سحر. داد و فریاد عموفیروز نمیشنی؟

خاور غلت زد و نشست. دید که باران گردن کشیده است

بطرف بام کل بشیر. - «چه خبره باران، صبح سحر -» باران گفت

- چیزی نیس ننه، عموفیروز -

عُر نوذر آمد: «لااله الاالله. بابا تمام شب بیدار بوده‌م غلت زده‌م،

لی دَم صبحی بذارین به چرتی -» زاری عموفیروز بلندتر شد:

«بحولک و قوتک -» صدای کل بشیر آمد - «حکیمه ه - حکیمه ورخیز

افتاب زد -» خاور برخاست. پیش از او باران رفت پائین. تخته شنا را

از اتاقک زیر خرپشته برداشت، پاکش کرد و گذاشتش کنار حوض.

خاور از دهانه پله‌ها زد بیرون - تخته شنا را دید و گفت

- با تخته شنو و بابو چکار داری؟

باران گفت

- از امروز میخوام ورزش کنم.

خاور گفت

- سی خودت تخته شنو درست کن! به چیزا تو ناکام دیگه

دست نزن!

باران گفت

- چشم ننه!

بی‌بی سلطنت وضو گرفت. باران لُنگ به کمر بست. دامن لُنگ

را برچید و زد پَر قد. شنا رفت و شمرد. صدای عموفیروز را شنید:

«زن برار، خیال میکنی مش نوذر وقت داشته باشه امروز با مو بیاد اداره عمران؟» صدای خاور باغرش پریموس درهم شد: «شاید بیاد -» باران شمرد - «چهل - و یک. چهل - و دو -» از تو پله‌ها صدای پا آمد. باران سرگرداند. بی بی حکیمه بود. بعد، توتق عصای کل بشیر بود. بعد، صدایش بود: «مائد - ه. منیجه - ه -» باران نگاه لب بام کرد - «چهل - و شش. چهل - و -» از پیش رو صدا آمد - «ها ماشالاً باران. سی خودت پیائی شدی!» باران نگاه کرد. عموفیروز بود - لب ایوان. دستها را به پشت گرفته بود. کلاه سرش نبود. جای مسح سرش را تیغ انداخته بود و حدّ کلاه، بر پیشانی اش سفید بود. صدای سبک پای مائده آمد. بعد، خودش بود. صدای باران بلند شد - «پنجاه - و یک. پنجاه و - دو -» بازوهاش لرزید - «پنجاه و - سه -» مائده رفت تو اتاق. باران زانو زد. عموفیروز پیش آمد - «باران جومهتِ بیوش - نامحرم -» صدای نوذر از لب بام آمد - «امروز چه خبره نمیدارین -» دید کل فیروز پای حوض است. حرف را خورد. باران رفت تو حوض. بی بی سلطنت سلام نماز را داد و ذکر گفت. نوذر آمد پائین. خاور سفره صبحانه را انداخت. بعد رفت در مرغدانی را باز کرد. فیروز گفت

- مش نوذر، امروز به زحمتی سی مو میکشی؟

نوذر دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد - «در خدمتیم!» و رفت تو اتاق، متکا گذاشت و دمَر خوابید.

باران، پس پای مائده و منیجه از خانه درآمد. دورادور پشت سرشان رفت. کل بشیر هنوز طبخش را نگذاشته بود. مائده برگشت و نگاه کرد. سرنیش خیابان پهلوی بار دیگر نگاه کرد. منیجه

لمه‌اش زد. اتوبوس سرویس منتظر بود. پاتند کردند. باران ایستاد.
 ازای خیابان پُر بود اتوبوس، پُر بود مینی‌بوس - کارگران نفت،
 کارگران راه‌آهن، فولادسازی، نورد - اتوبوس تولید پوشاک گذشت.
 باران دید که مائده نگاه نمی‌کند - سرگردنش از پشت جام پنجره
 اتوبوس پیدا بود. باران گردن کشید - مشتش را به کف دست کوفت -
 «آکاش -» و سرخ شد و بلند نفس کشید و راه افتاد - یارولی نیامده
 رفت نشست رو نیمکت قهوه‌خانه مهتابی - رو پیاده‌رو. صدای
 بار و قهوه‌چی آمد - «چای میخوری باران؟» سربرگرداند و گفت
 - ها، نه - خورده‌م.

- به امروز سی چه به می زودی تومدی؟
 باران هیچ نگفت. در بانک باز شد. نانوائی شلوغ نبود.
 سی‌پور، کتاب زیربغل، آمد. باران گفت
 - سلام آق سیف‌پور.

- سلام باران
 درنگ کرد
 - تو دیگه پاک درس خواندنِ ول کردی؟
 - ها آق سیف‌پور. میخوام کار یاد بگیرم پول دربیارم.
 سیف‌پور خندید - «راست میگی باران، از درس خواندن پول
 ...» «پادا» باران سر انداخت پائین - «نمیگم در نیاید - اما -»
 - اما تو باید شبانه بخونی باران - حیفه.
 - چشم آق سیف‌پور.

از گوشه چشم دید که سیف‌پور رفت. سر برداشت و بلند نفس
 ... سواری هشت سیلندری مثل برق آمد و ترمز کرد. رزاق پشت
 ... ان بود. از پنجره گردن کشید و صدایش بلند شد - «یاور - با توأم

یاور - «قهوه چی آمد بیرون - «چه خبرته؟ سر نووردی؟»
 - بفرست کل پاچه بیارن الآن با جمعه ورمیگردم
 باران را دید - «عمونو ذرت چطوره؟» باران هیچ نگفت
 - میگم اینم عمو بود تو رفتی پیدا کردی؟
 باران برخاست - «رزاق مو خوشم نمیاد -» ماشین از جا کنده
 شد. صدای یاور را از پشت سر شنید: «یه چای بیارم تا یارولی بیاد.»
 سربرگرداند - «نه، نمیخورم.» تو قهوه خانه نگاه کرد - تو دهانه اول، کنار
 دستگاه، نبی بی حال نشسته بود. جاروی دسته بلندش پای میز بود. تو
 دهانه دوم، دو مرد صبحانه می خوردند. صدای یارولی آمد: «اینجا
 چه میکنی؟» برگشت - «هیچ اوسا - ساعت چنده؟»
 - ادارهت دیر شده؟ وخی بیا میخوام برم سازمان آب.
 یارولی کرکره رازد بالا - «دیگه سفارش نمیکنم ها -» رفت تو.
 «زود میرم بلکه کارم راه بیفته - مشتری تو مد نگرش دار.»
 - چشم اوسا.
 یارولی جیب را گشت - «برزوکه هیچ غلطی نکرد -» نگاه باران
 کرد - «اینم کلید دولاب - اگر دیدی چاهی باید دم کنی تا مشتری
 نگهداری دم کن!» زد به منبع آب - «اینم که آب نداره -» سیگار به لب
 گذاشت - «گمون نکنم حالا حالا پُرش کنی -» کبریت زد - «تا
 ورگردم -» دستش با چوب کبریت سوخته تو کشو گشت - «فهمیدی
 چه گفتم؟» کشو را بست و برگشت به باران - «سی چه هیچی
 نمیگی؟»
 - خو چه بگم اوسا - آبش میکنم تا ورگردی.
 یارولی راه افتاد. دم در. حرف باران را شنید: «میگم اوسا -»
 سربرگرداند - «حرفی داشتی؟» باران من من کرد. یارولی گفت

- جون بکن کار دارم.

- میگم تیغ دست دوم قیمتش چنده؟

یارولی نگانگاه باران کرد - «نکنه سی خودت خیالاتی داری؟»

- چه خیالاتی اوسا؟

یارولی رفت طرفش - «از مو میپرسی ولدالزنا؟» باران پس رفت. صدای یارولی بلند شد - «وقتی مو میرم بیرون تو با تیغ و -»

- نه بخدا اوسا!

- په تیغ میخوای رُمبات^۱ بتراشی تخم تیش!

- ئی حرفای بَدَبَد چیه میزنی اوسا؟

- ها اروای عمهت!

گردن کشید و دستش را برد بالا - «دست به چیزی نزننی تا

«گردم ها» بارن گفت

- کی تا حالا دست زدهم؟

یارولی گفت

- رو داری نکن بچه!

باران هیچ نگفت. یارولی به سیگار پک زد. به باران نگاه کرد، آمد به وسائل اصلاح و بعد، از دکان زد بیرون. باران دم در ایستاد و به مهابان نگاه کرد. بانک مشتری داشت. مبارک با دوچرخه آمد. سیگار دهانش بود. آقابزرگ عطار چندک زده بود پای قفل - ورد خواند. آفتاب پهن شده بود. مبارک کرکره را زد بالا و دوچرخه را «د تو دکان. نبی بی حال از قهوه‌خانه آمد بیرون. جارو را پشت سر کشید. باران صداش کرد - نشنید. رفت طرفش - «نبی با تو هستم.

بیا کارت دارم.» نبی ایستاد - «با مو کار داری؟ کجا بیام؟» باران مجش را گرفت - «بیا سرت اصلاح کنم - خیلی بلنده.» نبی مجش را از دست باران کشید و راه افتاد - «همیطوری خیلی خوبه - میخوام مثل تارزان -» باران گفت

- په بیا اقل کم ریشِت بتراشم

- تو بتراشی؟ تو که نمیدونی

- کی گفته نمیدونم؟ یاد گرفته‌م. خیلی بهتر از اوسا؟

نبی چشمها را بست - «کار دارم میخوام برم.» باران گفت

- مجانی ها - پول نمیگیرم.

نبی ایستاد - «نذریه؟» باران دستش را کشید - «بیا بابا تو هم

دیگه.» و بردش تو دکان. نشاندش و لنگ به گردنش بست. نبی گفت

- اگر ریشم بریدی چی؟

باران فرچه و صابون را برداشت - «قول میدم نبرم.»

- مردانه؟

- مردِ مردانه!

گونه‌های نبی را صابون زد. نبی، بلند نفس کشید - «بوئی

صابون خیلی خوشِ ها -» باران گفت

- خارجیه! مو که سی تو صابون رختشوئی نمیزنم!

نبی گفت

- هی ی نغل - کلاه سرم میذاری ها؟

باران تیغ را تیز کرد - «نه بخدا!» - چه کلاهی؟ خوش کرده‌م

ریشِت مجانی بتراشم - عیبی داره؟» و تیغ را انداخت زیر چانه نبی -

تراشید. کف را رو کاغذ پاک کرد - «حالا بریدم؟» نبی سر تکان داد.

باران تیغ انداخت و تراشید - «آخ.» باران گفت

– طوری نشده، تکون نخور.

نبی تو آینه دید که کف صابون گلی رنگ شده است. برخاست -
 «میخوام -» باران دست گذاشت رو شانه نبی و نشاندش - «بشین
 بابا - از به ذره خون ترسیدی ی؟» و دوباره تیغ را تیز کرد و تراشید -
 «ااا -» باران را پس زد، لنگ را باز کرد، بلند شد و برگشت تو سینه
 باران - «هنوز هیچی نشده دو جا بریدی خداندار!» و کف را با لنگ
 پاک کرد و رفت طرف جارو. باران راهش را گرفت - «صبر کن نبی، از
 دستم در رفت!» صدای نبی بلند شد - «شاید از دست تو همی در بره،
 خلیف ریش مو چیه؟» باران گفت

– باشه نبی، جز نیا، بیا به شرطی با هم بکنیم

نبی باران را پس زد - «موریش نمیتراشم.» باران گفت

– نصفه نیمه بده خو - مردم چی میگن؟

نبی تو آینه نگاه کرد. رو گونه اش یک بندانگشت تراشیده بود -

«نی بود. زیرگلو تا سبیک - انگار - کچل شده بود. به باران نگاه کرد -

«نی چی تراشیدنیه؟» باران گفت

– خو تو نداشتی.

نبی گفت

– حالا بذارم، چه شرطی میخوای بکنی؟

باران گفت

– هر دفعه که بریدم یک قران میدم!

نبی خندید - «ای ی نفل -» و نشست - «خو بیا بتراش - تا

«الا دو قران.» باران گفت

– نه، تا حالا قبول نیس.

صدای نبی بلند شد - «دبه در میاری ی؟» صدای باران بلند

شد - «مو که از اول نگفته بودم که حالا دبه در بیارم.» نبی لنگ را به گردن انداخت - «باشه. بیا بتراش - هر دفعه یک قران!» باران تیغ را خوب تیز کرد، خوب صابون زد و بعد چانه نبی را بالا کشید و تراشید - سر نبی جنبید - «آخ! ئی یک قران.» صدای باران درآمد - «سی چه سرتِ تکون میدی نبی؟» صدای نبی بلند شد - «مو کی سرمِ تکون دادم خداندار - خو بُریدی! میخوای بزنی زیرش حالا؟» باران سکوت کرد. از تو آینه به چشم نبی بی حال نگاه کرد. بعد، آهسته گفت - «باشه - یک قران!» و تراشید و سر نبی جنبید و کف صابون سرخ شد - «دو قران!» باران گفت

- صد قرانم بشه موریشِت میتراشم!

نبی گفت

- یعنی میخوای بگی تخصیر مونه؟

باران هیچ نگفت. نبی حرف زد - «میخوای بگی دیگه مو ئیقد

ندارم که سی یک قران -» باران گفت

- حرف نزن نبی

نبی سکوت کرد. سرش تکان خورد و لبانش به خنده نشست -

«سه قران!» باران پس کشید - «وخی نبی - وخی سه قرانت بگیر برو!»

نبی از جا تکان نخورد - داد زد - «به مو چکار - تو خودت نمیدونی

بتراشی، سر مو -» باران زد پس شانه نبی - «صداتِ بیار پائین پاشو

برورد کارت!» سر نبی برگشت - «همیجوری یی! نصمه نیمه؟ مردم

چی میگن؟» باران تند شد - «خو په چکارت بکنم خداندار؟ سرت

هی میجنبه - فرار نمیگیری؟»

- تخصیر مو چیه باران؟ خوسرِ مو ئیطوره!

- چطور وقتی چائی میخوری سر تو ئیطور نیس؟

— مو چه میدونم؟ بیا بتراش نامردی نکن!

باران گفت

— موده قران بیشتر نمیدم - اگر صد جا هم ببرم!

چشمان نبی گشاد شد - «همه ش ده قران؟ میخوای ده قران

۱۰۰ با ریش مو کار یاد بگیری؟»

— همی که گفتم. نمیخوای بزن به چاک!

نبی سرگرداند - «لااله الاالله - ریشم کچل کرده -» و به باران نگاه

۱۰۱ - «به سی چه میزنی زیر قولت؟» باران هیچ نگفت - پس کشید.

۱۰۲ ای نبی افتاد - «خوبیا - پونزده قران.» باران گفت - «ده قران.» نبی

۱۰۳ آنگاه کرد و گفت - «خیلی خب. بیا دیگه ئیقد نامردی نکن!» ریش

۱۰۴ تمام نشده بود که نوذر آمد - عموفیروز همراهش بود - «ها

۱۰۵، الله پسر، کار یاد گرفتی؟» باران لبخند زد و گفت

— سلام عموفیروز

— خدا حفظت کنه پسر - علیک السلام.

نوذر گفت

— بیا برو برزو و وردار بیار اینجا کارش داریم.

فیروز نشست. باران گفت

— برزو؟ از کجا پیدااش کنم؟

نوذر گفت

— یعنی تو نمیدونی؟ خانه مهندس دلاور.

— از کجا معلوم حالا -

فیروز گفت

— به مو کمک میکنی باران - میخوام سفارش بگیره که -

باران گفت

- برزو کاری نمیکنه عمو فیروز - عمونوذر خودش بهتر میدونه.
 نوذر گفت

- یعنی سی عمو فیروزش م کاری -

باران گفت - «نه!» و زد رو شانه نبی - «پاشو.» نبی گفت

- اودکلن

باران گفت

- نداریم - پاشو کار دارم.

نبی برخاست - «پونزده قرون رد کن بیاد.» باران دو سگه

پنجریالی گذاشت کف دست نبی - «به سلامت!» نوذر گفت

- ئی چی بود؟

باران گفت

- هیچی عمونوذر.

نوذر گفت - «هیچی که یعنی چه؟» و پیش رفت و مچ نبی را

گرفت - «بده مو بینم -» و برگشت به باران - «بابت چی دادی؟» نبی

گفت

- به تو چه مربوطی داره؟

باران گفت

- بذار بره عمونوذر.

نوذر تفلا کرد تا دست بسته نبی را باز کند - «غارت؟» باران

گفت

- عمونوذرر. نه غارته، نه استعمار - بذارش بره.

نوذر نبی را رها کرد. نبی دست به گونه کشید - «پدر بیامرزا!

ریشم کچل کرده، صدجا بریده -» و جارو را برداشت و زد بیرون

نوذر برگشت به باران - «تو اگر بخوای ئیطوری زندگی بکنی، همیشه

بانٹ شاخ آھو و کہ! باران گفت
 - مو میفہم چطوری زندگی کنم.
 نوذر گردن کشید - «توو؟» رو کرد به عموفیروز - «بفرما! یہ
 و جب بچہ به مو میگہ -» فیروز گفت
 - حالا صلوات بفرست مش نوذر
 و برگشت به باران - «خیلی واجب کہ - یعنی سی کار مو واجب
 اگر برزو -» باران گفت
 - کسی تو دگان نیست عموفیروز
 نوذر گفت
 - په مالولو سر خرمنیم؟ یارولی کجاس اصلاً؟
 باران گفت
 - سی چه تلفن نمیکنی عمونوذر؟
 نوذر گفت
 - کار یاد مو میدی؟ تلفنشان خراب، جواب نمیده.
 باران گفت
 - آخہ باید برم کیانپارس - اوس یارولی -
 نوذر اخم کرد - «تو ہم چقدر ان قلت میذاری توش باران.» و
 برگشت به عموفیروز - «وخی عمو - وخی مو خودم از رستمعلی
 سفارش میگیرم!» باران گفت
 - ها عمونوذر - عموسروان رستمعلی کہ صد بھڑا برزو و کہ
 ہولش قول نیس!
 نوذر گفت

- تو هم خوب راهش یاد گرفتی باران!

و دست فیروز را گرفت - «بفرما عمو -» و رفتند. باران میز را مرتب کرد. پیاله و فرچه را شست. ریش نبی بی حال را پیچید تو کاغذ و انداخت بیرون - یارولی آمد. خیس عرق بود - «مشتی نیامد؟» باران گفت

- نه!

یارولی رفت سر منبع آب دست و رو را خنک کند. آب کم بود - «پُرش نکردی؟» باران از جا جنبید - «الآن پرش میکنم.» سطل را برداشت و رفت قهوه خانه. یارولی کشو را کشید، سنگ را برداشت و نگاهش کرد. بعد، فرچه را برداشت - خیس بود. نصف سیگاری زد سر دمه. منتظر ماند تا باران آب بیاورد - آورد. یارولی سیگار را گذاشت لب میز و آستین ها را بالا زد و آرام گفت

- میدونی باران اگر کسی مال مردم بخوره تو دنیا چه بلایی سرش میارن؟

باران نگانگه کرد و گفت

- ها اوسا، میدونم!

- په آب بریز تو منبع.

باران سطل را خالی کرد - شنید: «میدونی هر که مال مردم بخوره تو دنیا باید صاحب مال قلمدوش کنه از پل صلاط بگذره؟» باران سطل را گذاشت زمین و به یارولی نگاه کرد - «ها اوسا، میدونم!» یارولی شیر آب را باز کرد و گفت

- تو، باران، زورش داری مون قلمدوش کنی؟

باران نگاه کرد - هیچ نگفت. یارولی شیر را بست. لنگ

برداشت - «په سی چی هیچی نمیگی تخم نغل!» باران گفت

- چی بگم اوسا؟

صدای یارولی بلند شد - «والدالزنا کار میکنی پولش میداری
حیبت؟» صدای باران بلند شد - «مو اوسا؟» یارولی تند شد - «په
نهم؟»

و تند شد - «- مگر به مسجد چندتا کور ور میداره؟ اگر بخوای
پول ئی چار تا مشتری تو بخوری په مو چه گهی بخورم؟ زن و بچه مو
باد بخورن؟ کف برینن؟ ولدالزنا بده بینم چقد کار کردی؟» باران رفت
پس صندلی - «مو کار نکردهم اوسا!» یارولی پیش رفت. مچ باران را
گرفت - «بده مو بینم خداندار!» باران گفت - «ولم کن اوسا!» یارولی
دست باران را پیچاند. صدای باران بلند شد - «دستم شکوندی!»
دست یارولی رفت تو جیب شلوار باران و آسترش را بیرون کشید -
«ئی همه پول؟» - «و هلش داد - «په بگووو - «باران داد زد - «خدا بسر
نماهد اوسا مو از کسی پول نگرفتهم.» یارولی پنج تومان برداشت -
«ها اروای بابات - «و بقیه را پرت کرد تو سینه باران - باران بغض کرد.
صداش لرزید - «مو دروغ نمیگم اوسا.» یارولی هیچ نگفت. سیگارش
لب میز خاکستر شده بود. نصف سیگار دیگر گیراند. صدای باران را
شنید - «ئو دنیا - «یارولی یکهو برگشت - «ئو دنیا چی؟» باران هیچ
نگفت. یارولی سرجنباند - «ها - «ئو دنیا - مو اگر الکی پولت خورده
باشم چشمم کور کولت میکنم!» به سیگار پک زد - «تو بیس پنج تمن
ار کجات؟ ئی همه پول!»

- خو مزد هفته قبل اوسا - مو که دزدی نکردهم!

- ها اروای خالهت. تو گفتی و مونم باور کردم!

و نشست - «ننهت از کجا میخوره؟»

- خو کار میکنه - رخت میشوره، نان میپزه!

- بائی خرج گرون رخت میشوره‌ها؟ بدبخت بس قلیون بی بی سلطنت نیس!

مشری آمد. یارولی برخاست - «صفا ئوردی -» صندلی را کشید - «بفرما -» رو کرد به باران - «پسر چاهی دم کن.» باران جم نخورد. یارولی توپید - «مگر با تو نیستم؟» باران آرام رفت طرف پریموس. مشری نشست. یارولی شنید: «تو هم زورت به مو میرسه اوسا - اگر بابو زنده بود -» حرف را خورد. یارولی نگاهش کرد. چشم باران خیس شد. یارولی دست کرد تو جیب. رفت طرفش - «خیلی خب، حالا نمبخواد چس ناله بکنی، شوخی کردم.» باران پریموس را تلمبه زد. یارولی باز گفت

- بیا پولت بگیر، اما یادت باشه نمیتونی سر مو کلاه بذاری.
باران گفت

- بخدا دروغ نمیگم اوسا.

یارولی گفت

- قسم نخور بچه، کفاره داره

و برگشت به مشری - «جیگولی بزمن یا کرنلی؟»



نوذر گفت - «تشریف بیار عمو فیروز -» و زنجیر راهبند ورودی را باز کرد. فیروز خیس عرق بود. نیمتنه زیر بغلش بود و کلاه دستش بود. از نگاهی صدا آمد - «کی بود؟» نوذر پیش رفت و گفت -
- مونم - نوذر اسفندیاری.

فیروز دید که مرد میانه قامتی از ساختمان نگاهی آمد بیرون -
یقه فرنج مرد باز بود. سبیل و پوزه اش را با سراسین پاک کرد. دهانش

می جنبید. مرد گفت

- باکی کار دارین؟

نوذر گفت

- عرض کردم نوذر اسفندیاری هستم!

نگهبان گفت

- خیلی خب - نوذر - باکی کار داری؟

نوذر نگاه عموفیروز کرد - «باز میپرسه باکی کار داری!» و

برگشت به نگهبان - «من برادر جناب سروان رستمعلی اسفندیاری

هستم.» نگهبان گفت

- زودتر میگفتی بابا - بفرما تو.

نوذر گفت - «من که دوبار عرض کردم -» و رفتند تو. نگهبان

گفت

- خیلی خب حالا - بفرما هندونه - تو کیف چی هست؟

نوذر گفت

- چکار کیف ما داری سرکار؟

فیروز گفت - «ئی هندونه مال کجاس؟» نگهبان، دفتر ثبت نام

مراجعین را سرداد رو میز و گفت

- اسم و فامیلتان بنویسین اینجا - کیف بده بینم.

صدای نوذر درآمد - «این کارها چیه میکنی سرکار؟ من برادر

سروان رستمعلی اسفندیاری هستم -» نگهبان کیف را گشت. بعد

ملفن کرد به سروان رستمعلی، بعد سر تا پای نوذر و فیروز را دست

کشید و بعد قاچ هندوانه را برداشت و گفت

- نوشتی؟

نوذر گفت

- نوشتم - بله - اما انگار من نمیشناسی سرکار - من برادر -

عموفیروز گفت

- اوقات تلخ نشه مش نوذر - المأمور -

نوذر گفت

- آخه به ناسلامتی مو برار رئیس -

نگهبان گفت

- بخش حراست - تو راهرو.

نوذر گفت - «خودم میدونم.» و تند از نگهبانی زد بیرون - «ا ترسشان خشک آدمم میگردن!» باغچه‌ها پُر بود گل ناز و گل جعفری - برگشت به فیروز - «خیال میکنه تو لیفه تنبانم مسلسل دارم!» از کنار نخل‌های زینتی گذشتند. از پله بارانداز مواد خام بالا رفتند. لیفتراک سبکی عدل‌های پارچه را جابه جا می‌کرد. فیروز گفت - «مَندِه نباشی مستی!» و ماند و نگاه کرد. راننده لیفتراک هیچ نگفت. صدای نوذر آمد - «عموفیروز -» فیروز، کلاه را به سر گذاشت و راه افتاد. صدای چرخهای خیاطی کارگاه توراهرو پیچیده بود. فیروز از پس جام پنجره کارگاه نگاه کرد - «ماشالله -» و برگشت به نوذر - «ئی همه زن -»
نوذر گفت

- سیصد تا بیشترین عموفیروز - دوزنده‌ها را میگم

- سی کی میدوزن، ثیقده رخت -

- کارگرا، عموفیروز - شرکت نفت، راه آهن - چه میدونم،

فولادسازی - و ایستاد و دستش را دورگرداند - «ئی کارخانه بائی

عظمتِ میبینی عموفیروز؟ همه‌ش تحت فرمان -» راه افتاد و حرف

را برگرداند - «فرمان! هه! کسی بی اجازه رستمعلی حق نفس کشیدن

نداره!» فیروز گفت - «ماشالله.» از کنار تابلو نمودار تولید و توزیع

گذشتند. نوذر برگشت - «ئی تابلو هم کارِ خودشه - رستمعلی.» فیروز گفت

- خدا بخواد زودتر یکسره بشم ببینم چکاره‌م!
 نوذر گفت - «ئی دایره سرخ میبینی؟ مصرف سالانه‌س»
 برگشت به فیروز - «گفتی یکسره؟» راه افتاد - «زمینت از حلقومشان بیرون میکشم - یکسره؟» انتهای راهرو، بوی برنج جوشیده آمد. نوذر از پنجره سرکشید تو غذاخوری. بعد نگاهِ فیروز کرد و لبخند زد و گفت

- آشپزخانه هم بدستور خودشه!
 فیروز گفت - «خدا درجاتش عالیتز کنه!» از راهرو زدند بیرون. صدای کسی را از پشت سر شنیدند - «کجا دارین میرین؟» نوذر برگشت. دست زد به کمر و گفت

- بفرما بینم شما چکاره هستی که میپرسی؟
 مرد بیلرسوت پوشیده بود. دست و پرش سیاه بود. نگانگاه نوذر کرد و گفت

- مو چکاره هستم یا تو؟
 ساقه گردن نوذر راست شد - «نفهمیدم -» مرد گفت
 - هوپ - ترمز! همیطور سرت انداختی پائین میری
 ناسیسات -

نوذر به دوروبر نگاه کرد - «ناسیسات؟» و صدایش بلند شد -
 «من برادر جناب سروان رستمعلی -» مرد گفت - «دنده عقب!» و با چانه‌اش اشاره کرد - «بغلِ آخور!» و رفت. سر نوذر همراهش گشت -
 «شیطان میگه همچی بزنم تو گوشش حُر شهیدِ خواب ببینه!» فیروز گفت

- صلوات بفرست مش نوذر - جوانِ، جوانی میکنه!

نوذر گفت

- نه آخر عموفیروز - آدم هر چی گردهش بیشتر خم بکنه،

بیشتر بارش میکنن!

تورا هرو دختر جوانی از روبرو می آمد. نوذر ماند تا رسید. کیف

را دست بدست کرد و گفت

- ببخشید سرکار خانم

و دختر ایستاد. نوذر، لبخند به لب، گفت

- من برادر سروان رستمعلی هستم لطفاً - دفتر ایشان کجاس؟

دختر، اشاره کرد به در جنب ناهارخوری و رفت. چشم نوذر

همراه دختر گشت. حرف فیروز را شنید - «معطل چی هستی

مش نوذر؟» نوذر سربرگرداند - «از دوزنده های درجه یک بود!» لبخند

زد - «گمان کنم برش کار بود با تو الگو -» رفت بطرف در - «کار

رستمعلی نقص نداره -» در زد. صدای رستم آمد - «بیا تو.» نوذر به

فیروز نگاه کرد. بعد در را باز کرد، رفت تو و دست را بالا برد - «سلام

داداش جان.» دختر دوزنده ای پای میز رستمعلی بود. رنگ دختر

سرخ شده بود. صدای رستم لرزه داشت - «تو اینجا چه میکنی نوذر؟»

سلام، تو گلوی فیروز ماند. نوذر زرد شد. گفت - «عموفیروز - از

شاه رستم ثومده که -» و رو کرد به فیروز - «بفرما عموفیروز - بفرما

بشین غریبی نکن!» صدای فیروز خفه بود - «همیطور خوبه مش نوذر -

جسارت میشه!» چشم رستمعلی گشت به دختر دوزنده. نوذر کیف را

گذاشت رو صندلی. دختر، سر انداخت پائین و رفت و در را بست.

نوذر آهسته گفت - «ثومده که -» سروان تسمه پهنش را بالای ناف

بسته بود. پازلفی هایش بلند و سفید بود. به فیروز نگاه کرد و سر تکان

داد - «چرا آمدین اینجا؟ اینهمه راه - خدمت میرسیدم.»

نوذر نفس کشید و لبخند زد. فیروز گفت

- خدا خیرت بده، چه راهی؟ سی عرض ادب واجب -

نوذر گفت

- سی عمو فیروز گرفتاری پیدا شده.

و رو کرد به فیروز - «بفرما بشین عمو فیروز -» و برگشت به

رستم - «البت خودش راضی به زحمت -»

- تو که میدونی اینجا اداره س نوذر - میدونی که سرم خیلی

! لورغه!

نوذر کیف را از رو میز کشید - «همچین م کار -» قاب شعر

مهارم آبان دمر شد رو میز. نوذر برداشتش - «بیخشین داداش -» نگاه

! مر کرد. دید که تخلصش «رستم» است. لبخند زد. گذاشتش گوشه

و گفت

- میدونم داداش - اما عمو فیروز گرفتاره، خارجیا زمینش

گرفتن -

و رو کرد به فیروز - «شعرم میگه داداش رستم -» فیروز به

رستم عملی نگاه کرد و لبخند زد. رستم به نوذر نگاه کرد و گفت

- خب! من چه میتونم بکنم؟ من که با دولت نمیتونم بجنگم!

نوذر به فیروز نگاه کرد - رنگش گشته بود. به در اتاق ضربه

مورد. رستم گفت - «بیا تو.» لای در باز شد و زن میانسالی سرکشید تو

او و گفت - «بعد میام خدمتتان.» و رفت. نوذر گفت

- داداش، مو امید به تو داشتم وگرنه عمو فیروز -

رستم عملی دست ها را از هم باز کرد و گفت

- چکاری از دست من برمیاد؟ -

نوذر سرتکان داد. رستم گفت
- بگو، بگو تا اگر از دستم برآد -

نوذر گفت

- تو مهلت ندادی بگیم سلام، عدل آیه یأس کوفتی تو
سینه مان - حالا بگم؟

رستم گفت

- تو خیال میکنی من فرمانده لشکرم، رئیس امنیتم،
استاندارم -

نوذر گفت

- نه داداش جان، ئی خیالات نمیکنم!

دست فیروز را گرفت - «بفرما عمو فیروز - ما اصلاً عوضی
نومدیم!» و فیروز را کشید و دم در درنگ کرد - «بفرما عمو فیروز -» و
غرزد - «از قرار نقلی برزو هم پُرببی جان نیس!» صدای رستم بلند شد.
«برزو چه شکری خورده؟» نوذر گفت

- هیچی داداش جان - هیچی!

و فیروز را هل داد بیرون - «بیچاره منیچه!» رستمعلی از پشت
میز آمد بیرون - «یه دقه صبرکن بینم -» نوذر گفت

- مو دیگه با تو کاری ندارم!

و فیروز را کشید - «موزمینت زنده میکنم - خودم!» از آشپزخانه
گذشتند - «اگر نکردم اسمم میدارم رستمعلی!» فیروز گفت.
«استغفرالله!» نوذر گفت - «با ئو شعرای بند تنبانش -» و سیگار به لب
گذاشت.

یارولی گفت

- سی اریاب چاهی بریز باران.

باران از تو آینه نگاه رحیم سدهی کرد. دهان گوشتی و بزرگ
مسم باز شد - «حالا که زیر تیغم جای بریزه؟» یارولی گفت

- مخلص اریابم هستم - بعد اصلاح.

باران به سر رحیم نگاه کرد. یارولی گونه‌های رحیم را کف مالید.
«ب رحیم افتاده بود رو لنگ دور گردنش. یارولی گفت

- شاپورخان سالاره، مش رحیم - حالش چطوره؟

رحیم از تو آینه نگاه یارولی کرد و گفت

- امروز اومد اصلاح؟

یارولی لبخند زد - «ماشالا هزار ماشالا به تیکه آفاس.» رحیم

گفت

- نوشابه هم خورد؟

یارولی گفت

- قابلی نداره مش رحیم - فدای گُندش!

رحیم خندید. باران یکهو گفت - «حالا فهمیدم!» یارولی گفت

- چه فهمیدی نغل؟

باران گفت

- هیچی اوسا!

اصلاح صورت رحیم تمام شد. از جلو آینه برخاست و نشست
«نیمکت. غبغبش پُر و خالی شد - «حالا بریز بینم - دبش!» رحیم

...نکان چای را یکجا ریخت تو نعلبکی و فوت کرد - باد لُپ‌های

مهم یکهو خوابید و توپید به باران - «جَن دیدی اینطور نیگام

«خنی!» باران دستپاچه شد - «نه بخدا مش رحیم. مو جَن ندیده‌م!»

یارولی گفت

- حرام لقمه سی چه سی مو نمیریزی؟

باران گفت

- چشم او سَا

و برای یارولی چای ریخت و از گوشه چشم به گونه های
پرگوشت رحیم سدهی نگاه کرد. حواس یارولی به باران بود
رحیم سدهی نیمتنه اش را زد زیر بغل و گفت

- فقط نوشابه خورد؟

یارولی گفت

- قابلی نداره مش رحیم!

دست رحیم رفت تو کشو و گفت

- هر دفعه تا بیست تومنم بودجه داره!

یارولی گفت

- خدا برکت بده.

رحیم سدهی رفت. یارولی نرمه گوش باران را گرفت و گفت

- چی فهمیدی تخم جن؟

باران گفت

- هیچی او سَا - گووشم!

یارولی گفت

- ئیطور تو بحرش رفته بودی، خیال میکنی مو خرش میکنم!

باران گفت

- مو تو بحرش نرفته بودم او سَا - گووشم کندی!

یارولی گوش باران را پیچاند - «مگر نمیبینی خرج بچه ش

میکنم؟» باران گفت

- ها اوسا میبینم!

بارولی گفت

- په لابد ریگی به کفشت هست ناجنس!

صدای باران بلند شد

- آخ اوسا - نه بخدا - خرجش میکنی!

بارولی باز پیچاند - «تا نگی ولت نمیکنم!» باران گفت

- میگم اوسا، میگم - سرش مثل بادکنکه!

بارولی گفت

- ها اروای عمه ت - تو گفتی و مونم باور کردم!

- گووشم، اوسا!

- مو تون میشناسم ولدالزنا - به کاسه زیر نیمکاسه هس.

باران گفت

- خدا بسر شاهده کاسه ای ندارم مو!

بارولی گفت

- قسم نخور کفاره داره.

و گوش باران را رها کرد. باران پس رفت - «خو تو مجبورم

فنی قسم بخورم -» و گوش را مالید.

ظهر، بارولی نیمتنه اش را برداشت و گفت

- زود برمیگردم. به چیزی دست نزنن ها.

باران گفت

- اگر مشتری نومد چکارش کنم

- توئی گرمای بعد از ظهر خدا زده پس کله شان؟

- شاید نومد.

- نمیاد.

یارولی رفت. باران نگاهش کرد تا از نبش داروخانه کج کرد نو باغ شیخ. بدو رفت پیش جیمی. سه بادکنک رنگارنگ خرید و بند. برگشت و گذاشتشان رومیز. فرچه را برداشت و پیاله را پرکرد کف صابون. بعد، اول بادکنک قرمز را برداشت. بادش کرد، نفسش بند. آمد- سرخ شد. ممه بادکنک را با نخ بست. بعد دو طرفش را عین در گونه، صابون زد. دماغش را گرفت - «خوب!» و تیغ را برداشت - «ثبند باید نرم بتراشم تا تف تو دهن او سا خشک بشه!» بنا کرد به تراشیدن کف صابون - بادکن از زیر دستش سر خورد و ترکید - «تف به نی اقبال!» آبی را باد کرد - «اقبال چیه؟ دست خود خرم لرزید!» دوروبر را نگاه کرد - «حالا فهمیدم -» دولا بچه را باز کرد - لگن سرشویی بزرگ بود، بادکنک تو لگن قرار نمی گرفت - گذاشتش سر جاش. زیر و بالای دولا بچه را گشت. چیز بدرد بخوری پیدا نکرد. عاقبت نشست رو صندلی، تیغ را به سنگ کشید. بادکنک را گذاشت لای زانوهار کف مالش کرد و بعد، بنا کرد به تراشیدن کف صابون. دستش می لرزید. پیشانی اش عرق کرده بود. کسی گفت - «باران.» بادکنک ترکید - «بر پدرت لعنت!» برگشت دید نبی بی حال است - «پنج قران ضررم زدی نبی!» گردن نبی دراز شد - «مگر مو چه کردم که ضررت زدم؟» باران تیغ و فرچه را گذاشت رو میز - «خو ضررم زدی دیگه!» نبی گفت

- ثبند چاپ نزن!

باران پیش رفت، بازوی نبی را گرفت و هلش داد - «حالا برو م کار دارم!» نبی بازو را رها کرد. کیسه پلاستیک را گذاشت زمین و گفت - «بیائی پرتقال بگیر بجاش، ثبندم اُشتم نزن!» و لای کیسه را

گشت. باران شانه نبی را گرفت و گفت

— مو پرتقال نمیخوام برو پی کارت!

نبی قد راست کرد - «خو مرغ بدم - لنگ جوجه کباب، به
ایسک!» باران گفت - «لااله الاالله -» نبی گفت

— لااله الاالله نداره - هر چی میخوای دارم - بیا نگاه کن آش
و هت باقلا -

باران هلش داد - «برو بذار بکارم برسوم.» صدای نبی بلند شد -
«مو میررم - نگاه مو که میخواستم نشانش بدم خانه حاج فتاح چه
برائی میخورن!» کیسه را از زمین برداشت. باران گفت
— مو آشغال خور نیستم!

نبی گفت

— دلت بخواد - عمرت م به خواب نمیبینی!

باران دست گذاشت پس شانه نبی - «خیلی خب - خواب
بهینم - برو دیگه.» نبی رفت - «پدریایمرزا!» باران، بادکنک بنفش را
آه کرد. صابون زد و تیغ را برداشت - «دل صاحب مردهت بده باران.
هوای ئیطوری کار کنی -» گردن را کج کرد - «ارث باباتم کم میادا!»
«صابون را تراشید -» اگر ئیدفعه ترکید پشت دستم داغ میکنم!»
بان را لای دندان گرفت و تراشید - پک - تکان خورد - «خر! گاو! تو
«صه هیچی نداری!» به میز نگاه کرد. بعد، یکهو، همه چیز را جمع
کرد - دستپاچه. از پای میز، تند برگشت پای پریموس. چندک زد.
...نهایش می لرزید - غرش پریموس برخاست. به دوروبر چشم
گرداند. سوزن پریموس را برداشت. دستهایش را گرفت رو شعله.

رنگش پرید. دسته سوزن سرخ شد. دست چپ را مشت کرد. خیس عرق شد. سوزن را گرفت پشت دست. گرمایش را حس کرد. چشمها را بست، نفس را حبس کرد - جززز - «حقم بود!»



نوذر کونه سیگار را به ستون بقالی مش ابرام فشرده و خاموش کرد. بعد گردن کشید تو دکان - «مشتی ی -» و کیف و نیمتنه را گذاشت روگونی جفت - «کجائی؟» مش ابرام از پس دکان آمد بیرون. آستین هارا بالا زده بود و دستش تا مچ روغنی بود - «ها مش نوذر. او غور بخیر!»

- سایه کم نشه.

- لپت باد کرده مش نوذر.

نوذر سر برداشت. دستش تو کیف می گشت - «باد نزله س.» نو کیف نگاه کرد. شنید - «تخصیر انگلیس که نیس؟» نوذر گفت. «انگلیس؟» و پرونده ها را جابه جا کرد و لای پوشه ای را دید - «یعنی پستخانه حالا بازه مش -» قد راست کرد. صورت حساب را داد به مش ابرام - «شوخیست گرفته مشتی؟» سه لنج مش ابرام به هم آمد. خندید. بعد صورت حساب را نگاه کرد. چشم نوذر به قفس مرغ بود. جوجه ها چرت می زدند. دورتر، بار گرمک بود - رو حصیر، کنار جدول. بعد، صندوقهای خالی تماته های مانده - بازار از نفس افتاده بود. تلق تلق گاری آمد - از کنج بازار قصابها زد بیرون. بعد، صدای شربتی بود - «بیدمشک -» قدح یخ دستش بود - «حالت میاره.» نگاه نوذر به گرگعلی بود. حرف مش ابرام را شنید - «چشم بلبلی فی چنده؟» نوذر سر برگرداند و به مش ابرام نگاه کرد - «سیاق که ننوشته!

«است و پنج و نیم.» مش ابرام گفت

- بیست پنج.

نوذر گفت

- سی چه دعواش با مو میکنی؟ برو به حاج ممصادق بگو.

مش ابرام گفت

- مو کسر میکنم، تو خودت به حاج ممصادق بگو.

نوذر دستش را گرداند - «هر کار میکنی بکن ردّم کن برم خانه

گرما پختم.» از جدول ردّ شد - کنار قفس چندک زد - «گرگعلی تو دّم

نُمل در آر بینم.» دست گرگعلی تو قفس گشت - «همی یکی بسّه؟»

- تازه اینم ولخرجیه!

مش ابرام صداش کرد - گرگعلی گفت

- بکشمش؟

نوذر گفت

- نه، پایش ببند.

و دست گرفت به تیر برق. رفت رو پیاده رو. دفترچه را درآورد -

«بست پنج حساب کردی؟»

- یازده تین و چار قران اکل صورت حساب کم شد.

- تو دیگه سی چه؟

- برنج لالی - عنبره هم اضافه نوشته بود.

نوذر سر را به چپ و راست گرداند و پول را شمرد. شنید -

«همها دزفول ثومده؟» نوذر اسکناسها را تا کرد و سر تکان داد - «خدا

«لت.» و کیف و نیمتنه را برداشت و برگشت طرف گرگعلی - «پایش

«سنی؟ بده بینم.» آفتاب داغ بود. رسید به سرای بهبهانی. درنگ کرد.

و دالان پهن کاروانسرا کسی نبود. قهوه چی نشسته بود چرت می زد.

بوی کباب لوله می آمد. نوذر گردن کشید طرف کبابی. آب دهان را قورت داد و رفت تو دالان کاروانسرا - «انگار کسادی آصف.» قهوه چمی چشم باز کرد - «ظهره.» نوذر کیف و کت و جوجه را گذاشت رو نیمکت - «یه آب یخ بده بینم.»
- برو خودت بخور.

نوذر رفت طرف صندوق یخی - «میگم حاج ابوتراب هست؟» صدای کسی از زیر طاقنمای کاروانسرا آمد - «دو تا ترش، مش آصف.» آصف برخاست. گفت

- حاج ابوتراب؟ سی چه میپرسی؟

نوذر گفت

- پرسیدن که عیب نیست.

آصف ترش ریخت - «دو - سه روزه ناخوشی خانه خوابیده.» نوذر یخ برداشت. لبخند زد - «ها، میدونم! لابد خروسک گرفته!» و خندید. آصف نگاهش کرد. نوذر گفت
- معنی دار نگا میکنی آصف!

آصف سرتکان داد و رفت. صدای نوذر را از پشت سر شنید - «ناخوشی که دیگه نمی حرفان نداره.» آصف هیچ نگفت. نوذر قدح را گذاشت رو دستگاه - «ناخوشه!» و رفت تو کاروانسرا. کج کرد زیر طاقنمای حجره ها. در حجره حاج ابوتراب بسته بود. کولرش خاموش بود. پابه پا کرد. در زد. باز در زد. دستگیره را چرخاند. در حجره حاج ایوب باز شد. دالاندار از آن سر پیش آمد - «مش نوذر، فرمایشی داری؟» نوذر برگشت به دالاندار - «میگم که - دست به ورم لب کشید - حاج ابوتراب تشریف نداره انگار.» دالاندار گفت
- دو - سه روز دیگه ایشالا.

حاج ایوب گفت

- صورت حسابی چیزی داری؟

نوذر گفت

- ناخوشه خدا نکرده؟

حاج ایوب گفت

- اگر فرمایشی داری -

نوذر گفت

- نه، عرضی ندارم.

و برگشت زیر دالان. آصف رو صندلی - پای دستگاه - چندک
 رده بود. نوذر، قدح را آب کرد - «ناخوشه! فرمایشی داری بفرما!» با
 -رانگشت یخ را گرداند - «خیال میکنن از پشت کوه ثومدهم!» دو قلپ
 خورد. سربالا گرفت - «فدای لب تشنه ت -» باز خورد - «ما خودمان
 !نکاره ایم - چارتا عکس آقا که دیگه -» یکهو گردن کشید - «ها! په
 سمنته؟» قدح را گذاشت زمین و تند راه افتاد - برگشت تو سینه
 لهوره چی - «کیف موکو آصف؟» آصف تو چرت بود - «کیف؟» صدای
 نوذر بلند شد - «ها - کیف و نیمتنه.» و دوید. از دالان سرا زد بیرون،
 اطراف را نگاه کرد. شتابزده برگشت - «کیف، کت!» آصف برخاست -
 «مو چیزی ندیدم مش نوذر.» جوجه، پابسته، رو نیمکت بود. صدای
 نوذر می لرزید - «پانصد تومن حاج مصادق -» دوید بطرف آصف -
 آصف به دور و بر نگاه کرد - «کجا بود مش نوذر؟»

- کجا؟

برگشت بطرف نیمکت - «اینجا!» زد رو نیمکت - «با جوجه!»
 آصف دستمال را از گردن در آورد - عرق پیشانی را گرفت - «تو خودت
 دهدی که مورفتم تُرش بردم سی حاج شریف.» رگهای گردن نوذر تند

شد - «چی رفتی سی حاج شریف؟ کیف و کت مو کجاس؟»
 کسانی از حجره‌ها آمدند بیرون - آمدند تو دالان. صدای آصف بلند شد - «مرد حسابی کیف میذاری میری که ببینی فلان، تو وقت بقیه مون میگیری ی؟» نوذر دستها را تکان داد - «شکایت میکنم! پدرت در میارم!» آصف پیش آمد - «بورروو -» دالاندار دست آصف را گرفت و رو کرد به نوذر - «چی شده مش نوذر؟» نوذر دست کشید به آصف - «از ئی پپرس - بیچاره شدم - پانصد تومن -» آصف گردن کشید - «سی چه از مو مرد نا حسابی؟» نوذر داد زد - «همه مون میشناسن - کیف مون میشناسن - کسی کیف و کت مون نمیره -»
 دالاندار گفت

- خودت عاجز نکن مش نوذر - پیدا میشه!

نوذر گفت

- اگر میخاس پیدا بشه که گم نمیشد!

و راند بطرف نیمکت - «گذاشتم اینجا - تو ئی قهوه‌خانه!»
 جوجه را برداشت - «سی چه این نبرده؟» برگشت به آصف - «صدا داشت رسوا میکرد، ها؟» آصف گفت - «لااله الاالله!» دالاندار سیگار گیراند و داد به نوذر. نوذر سیگار را گرفت. صدایش افتاد - «بدبخت شدم کل ایاز - بیچاره شدم. پانصد تومن پول کمی نیس!» حاج ایوب گفت

- آصف بیست سال بیشتره اینجا قهوه‌خانه داره، کسی تا حالا

خلاف ازش -

نوذر به آصف نگاه کرد - «میدونم حاج ایوب، دست خودم نیس - کیف و کتم - پانصد تومن -» دست حاج ایوب رفت به جیب - «خو حالا بیا مو به چیزی کمک میکنم تا -» چشمان نوذر درید -

«صدقه به مو واجب نیس حاج ایوب -» و جوجه را برداشت. از پشت سر شنید - «مو به حاج ممصادق میگم که -» برگشت به حاج ایوب نگاه کرد، بعد به ایاز دالاندار، بعد به آصف و یکهو راه افتاد - «اگر مونم پیداش میکنم!» از کاروانسرا زد بیرون. دل نمی‌کند برود. برگشت - چشم به چشم آصف - «مو میفهمم آصف - تو آدم خوبی هستی - اما پی جورش باش!» راه افتاد - «کسی تو بازار مال مون نمیره! مگر به غریبه - به نامرد! به بی اصل و نسب!» به سیگار پک زد. آفتاب به فرقش می‌تافت - «یا شایدم آقصد - از سر لج - ها!» ایستاد - «حالا! فهمیدم!» به دوروبر نگاه کرد - «فهمیدم از کجا خوردهم!» راه افتاد - «نفسیر خودم که ئی شکایتِ صاحبِ مرده‌ن نهادم تو کیف!» باز ایستاد - «ورگردم از دل آصف در بیارم - لاله‌الاله -» باز راه افتاد - «ئی کارا، ئی چیانِ هم داره - دفعه اولت که نیس!» خیس عرق بود. صدای کسی را شنید - «ئی زبان بسته را ئیطور نگیر حلقش میاد تو دهنش.» مرد پیری بود پناه دیوار. نوذر درنگ کرد - «مو بدبخت و بهچاره شدهم تو بفکر جوجه ئی؟»
- گناه داره آخر.

- گناه مونو تو داریم پدر که سرمونِ هم تو عزا میبرن هم تو

مروسی.

راه افتاد. با خودش حرف زد - «مو چقد خوش باورم! شکایت به دربار! هی هی -» پای جوجه را رها کرد و بالش را گرفت - «خو معلوم میدزدنش!» پاتند کرد.



- خسته نباشی اوس یارولی.

باران سربرگرداند. دید عمونوذر است. دید ساک برزنتی را گذاشته است تو درگاهی دکان و رگ کمر را می شکند. یارولی گفت -
لپت چی شده مش نوذر؟

دست نوذر رفت به جیب گشاد نیمتنه - «از آقابزرگ بپرس - مبارک کجاس؟» باران دید که عمونوذر نیمتنه کهنه جگری را پوشیده است - گفت

- رفته مسجد، عمونوذر - زود ورمیگرده!

- چه وقت مسجد؟

و سیگارش را آتش زد. حرف یارولی را شنید - «باد سرخ مش نوذر؟ بیا تو الآن تمام میشه.» دست نوذر رفت به گونه - «نمیفهمم! یه روز نزله س، یه روز باد سرخ - اصلاح نمیکنم - حالا چه وقت مسجد؟ حرف آقابزرگ عطار هم مناط نداره!» یارولی گفت -
خیلی بلنده ها - کچل میشی!

نوذر پک زد - پوزخند زد - «خدا خیرت بده یارولی - از دنیا چه داریم که سرگرنلی داشته باشیم.» دید که مرد بالا بلندی از کنار جدول می گذرد. بکهو برگشت طرفش و صداش درآمد - «آقا - مستی -» و از جدول گذشت - «ئی کیف -» خم شد و کیف را از دست مرد گرفت. باران آمد بیرون. نوذر سر برداشت و به مرد نگاه کرد و گفت

- خودتِ باختی ها؟

مرد، لبها را رو هم فشرد و سرتکان داد. نوذر سیگارش را به لب گذاشت. به چشم مرد نگاه کرد. سبز بود. زیر لب گفت - «تخم انگلیس!» مرد، بهت زده نگاهش کرد. نوذر سیگار نکشیده را انداخت و زد به قفل - «تازه عوضش کردی ها؟» کسانی از رفتن ماندند و نگاه کردند. اسد با موتور رد شد - «سلام کردی جانم؟» صدای باران آمد -

«عمونووزرر۔» نوذر با قفل ور رفت۔ «سی چه جواب نمیدی؟ گفتم
ففلش تازه عوض کردی؟» یارولی آمد بیرون۔ مرد آهسته گفت
۔ منظور ت چیه؟

مبارک آمد۔ براتعلی عکاس همراهش بود۔ صدای نوذر نازک
شد۔ «منظور مو چیه یا منظور تو؟» مرد اخم کرد۔ «بده من آقا۔» و
کیف را از دست نوذر کشید۔ صدای مبارک آمد۔ «چی شده
مش نوذر؟» مرد راه افتاد۔ نوذر برگشت به مبارک۔ «کیف مو۔ قفلش
عوض کرده کہ۔» و دوید دنبال مرد۔ «یه دقه صبرکن بینم۔» صدای
یارولی را از پشت سر شنید۔ «خود خودش مش نوذر۔ ولش نکن!» مرد
استاد۔ سردرگم بود۔ «تو دیوانه ای یا۔» صدای نوذر بلند شد۔
«دیوانه باباته.» صدای باران آمد۔ «عمونوذر، ئی کیف تو نیس.» نوذر
گفت

۔ سی چه در میری مرد حسابی؟

صدای یارولی آمد۔ «قرص بگیرش مش نوذر فلنگِ نبنده!»
«وذر گردن کشید۔» «سی چه نمیگی ئی قفل۔» بال مرد را گرفت و داد
د۔ «سرکاار۔ پاسباان۔» باران دست نوذر را کشید۔ «عمونوذر،
«ارن لِنِگِت میکنن!» نوذر گفت۔ «حرف دهنِت بفهم۔» و باران را پس
د۔ مرد، دست خود را کشید و صداش بلند شد۔ «چیه سروصدا راه
ا.ا. اختی مرد حسابی؟» صدای یاور قهوه چمی آمد۔ «چه خبر شده
«وذر خان؟» کسی داد زد۔ «کیف مال کیه؟» چند صدا با هم برخاست۔
«مال حبیبِ مگّیه!» مرد سرخ شد۔ کیف را راند تو سینه نوذر و گفت
۔ بیا نگاه کن۔ کدام قفل۔

مبارک پیش آمد۔ دستش با سیگار دم دهانش بود۔ «نوذر، تو
ا.ا. گار زده به سرت!» نوذر کیف را کشید۔ «بده مو بینم خداندار.» خیس

عرق بود. زیر و بالای کیف را نگاه کرد. بعد، باز به چشم مرد نگاه کرد -
لبانش جنبید - «تخم جیکاک!» و بلند گفت

- خارجی هستی؟

مبارک زد زیر خنده - «مالِ لندنِ مش نوذرا! مرد، در مانده شد -
چرا پرت و پلا میگی مرد حسابی؟ مشروب خوردی؟»

نوذر گفت

- حرف دهنِتِ بفهم!

صدای براتعلی را شنید - «خوب زدی به گلش مش نوذرا!» نوذر

گفت

- باز کن بینم - چی تو کیف هست؟

مرد آرام گفت

- داری شورشِ درمیاری ها

نوذر گفت

- بفرما - شورش!

صدای یارولی آمد - «آجان صداکن مش نوذر.» باران گفت -

«اوسا.» نوذر برگشت به یارولی - «تو خفه خون بگیر!» یارولی گفت

- خود دارم کمکت میکنم کیفِ پیدا کنی!

باران گفت

- عمو نوذر، مو کیفیت میشناسم - بخدا ئی نیس.

نوذر باز به کیف نگاه کرد، بعد به باران - «یادتِ تو؟ قفلش

میگم!»

- ها بخدا عمو نوذر - مستطیل بود، ئی گرده!

- خومونم همینه میگم - عوضش کرده!

مرد، کیف را از دست نوذر کشید - «دیگه شوخی بسّه!» و راه

«باد، نوذر نگاهش کرد - «شوخی - پدر بیا مرز!» باران دستش را کشید -
«بف تو نبود عمونوذر - مو خوب میدونم.» نوذر برگشت به باران -
«اما عین خودش بوده!» براتعلی گفت

- مفت در رفت مش نوذر - خودِ خودش بود. مو کیفیت یادمه!
و قهقهه زد و لک سفید چشمش بی قرار شد. نوذر چپ چپ
گاهش کرد و رفت ساک برزنت را از تو درگاهی دکان یارولی برداشت
& برگشت به مبارک - «میگم ها -» و لبخند زد و من من کرد - «نه، ها،
مگم که - نه نبود - به زحمتی سی تو دارم.» مبارک گفت
- سی چه نمیری آگاهی خبر بدی؟

- خدا بابات بیا مرزه - رفته م. گفته ن برو پیداش کن بیا به ما خبر
ا. تا بگیریمش!

نیمتنه جگری را از تن درآورد و داد دست مبارک - رفت تو
مباطلی. برات عکاس پشت سرش بود. گفت - «زود شروع کردی
مش نوذر - هنوز به غروب خیلی مانده.» برگشت به براتعلی -
«شروع؟» ساک را گذاشت رو صندلی - «شروع چی؟» براتعلی
لمست - «بابا ابوالله - بوی کشمش دنیا را گرفته! شروع چی؟» نوذر به
«روبر نگاه کرد - «استغفرالله!» مبارک گفت

- چکارش کنم؟

نوذر سیگار مبارک را از لب میز برداشت - «مرد حسابی، الكل و
«افور مالیده م به لیم - تنگش کن - از حاج آقا بزرگ عطار بپرس.» مبارک
گفت

- پشت و روشم بکنم؟

نوذر گفت

- فقط تنگ - مو هیچوقت حرام خدا را حلال نمیکم!

برات گفت

- تو گفتی و منم باور کردم.

نوذر گردن کشید - «مو تو بازار کار میکنم - خیلی تنگش

نکنی ها - بعمرم نمازم قضا نشده!» ساک را باز کرد - «اینام هست -

برات گفت

- میبینم پیشانیت پینه بسته!

نوذر گفت - «خفه! باید گشادش کنی!» و نیمتنه و شلوار خاکی

رنگی از ساک درآورد - «از بازار کویتی خریده‌م - حراجی.» و

گذاشتشان رو میز. براتعلی گفت

- تو که خریدی، اندازه میخریدی!

- اندازه؟ هه هه - بیا نگاه کن - محشره!

و دست کشید به پیش سینه نیمتنه - «انگلیسی - منچستر! خدا!

بده برکت.» مبارک گفت

- حالا انگلیس تاج سر شد؟

نوذر ته سیگار را خاموش کرد و گفت

- تاج سر چیه مرد حسابی؟ مواز نیش زنبور عسل بدم میاد - اما

عسل -

براتعلی گفت

- حرف نگفتنیه مش نوذر!

مبارک گفت - «اینم که جا نداره گشادش کنم -» نوذر گفت

- حرف بیوفائی نزن که مو بی نیمتنه نمیتونم برم بازار. اگه

نیمتنه نداشته باشم، خیال میکنم مثل مرغ دُم کُلم!

برات گفت

- په نیمتنه خودت کو؟

- ثونم زدن خدا ندارا - باکیف و پول و شکایت و صورت حسابای حاج مصادق - همه با هم.
 مبارک سیگار تعارفش کرد. نوذر گفت
 - مو که مثل جهاز همیشه دود نمیکنم.
 برات گفت
 - ئی دفعه از کی شکایت کرده بودی؟
 نوذر گفت

- دردسر مال همان شکایته، براتعلی. و گرنه صد گت بیشتر
 اف و کتم گذاشته م روکت فهوه خانه کسی دستش نزده - اما ئی دفعه
 رف میگرد!

سرش را پیش برد. از گوشه چشم بیرون را نگاه کرد - صداش
 ا. ا. د - «از شرکت خارجی شکایت کرده بودم - «چشمک زد - «به
 ا. ا. ر - «ابرو بالا انداخت - «بابت زمین عموفیروز - «چانه را گرداند -
 ه. مهمی که - «نفس کشید و گردن راست کرد - «نفهمیدم از کجا
 ه. مبداه بودن نامردا. «براتعلی ترکید. نوذر نگانگاهش کرد. صداش
 ا. ا. شد - «رو آب بخند مرد حسابی! «مبارک گفت

- ولش کن بابا. بیا بینم - این کت میشه کاریش کرد اما این
 ا. گلبسی تنگ تنگ!

نوذر برگشت به مبارک - «مسخره میکنی؟» مبارک گفت
 - چه مسخره ئی دارم بکنم مش نوذر؟ خو بیا خودت اندازه

۱، ۲

سروان ارژنگ از دم خیاطی گذشت. جمیل همراهش بود -
 ا. ا. ن تراشیده بود. نوذر تند رفت دم در - «چی شد؟» دید که جمیل
 ا. ا. می زند و سروان می خندد - «عوج بن عنقا!» دید که سروان زد

پس شانه جمیل و قهقهه زد. برگشت چشم به چشم مبارک - «همی دو ماه پیش دو چرخه دزدیده بودها -» براتعلی گفت
- شکایت کن!

مبارک گفت

- به دربار!

نوذر تند پیش رفت. رختها را از دست مبارک کشید - «اصلاً شما روسی هستین!» رختها را به هم پیچید - «تخم روس!» مبارک گفت
- حالا چرا عصبانی شدی؟

نوذر گفت - «جاسوس!» برات زد زیر خنده. مبارک گفت

- بذار برات درست میکنم مش نوذر -

نوذر گفت

- بدرد نمیخوره - انگلیسیه - تنگه!

و برگشت به براتعلی که می خندید و لک چشمش جابه جا می شد - «همی دیروز دربار با ارباب روسی تان قرارداد امضا کرد که یخچال بهش بده -» زانوهایش مثل فنر، خم و راست شد - «مو تورشم انگلیسیه!» براتعلی گفت
- خوبه من چی؟

نوذر کت و شلووار را چپاند تو ساک - «میفهمم - به تو چه -» فاش راست کرد - «آپولو یازده تبلیغاته، اما ترشکوا علمیه!» نیمتنه جگری را از رو میز کشید - «ها، به تو چه! مو اعلامیه نفت پخش میکنم!» برات قهقهه زد - نوذر گردن کشید - «خر بخنده!» مبارک گفت

- حالا دلخور نشو نوذر

و نیمته را از دستش کشید و گفت

- درستش میکنم

صدای کسی آمد - «براتعلی ی -» برات برخاست. زد پس شانه نوذر و گفت

- عشقت کشید بیا به پیاله بزن!

نوذر سرخ شد - «لااله الاالله -» برات حرف نوذر را از پشت سر دید - «مرد نا حسابی، سی چه افترا میزنی؟ تو کی دیدی موزهرماری مهورم که -» و رفت - نوذر برگشت به مبارک - «میبینی؟» مبارک گفت - «دل خودت عاجز نکن مش نوذر - برگرد سرشانه هات اندازه بگیرم.»

سیف پور از دم در گذشت. مبارک صدایش کرد - «روزنامه را ابره نگاه کنم آقا سیف پور.» سیف آمد تو و بشکن زد - «به شاه دیگه؟» نوذر سردرگم نگاه کرد - «شاه؟» سیف پور گفت - «ملک ادریس - کودتا شد.»

مبارک دست دراز کرد تا روزنامه را بگیرد - «لیبی؟» سیف پور

- رادیوها گفتن.

نوذر لبخند زد - «رفت؟ تمام شد؟» سیف پور گفت - «الفاتحه!» «در ساک را باز کرد - «بیا - بیا اندازه بگیر -» و کت و شلوار را از تخت رو میز و سرش را برد بیخ گوش سیف پور - «شنیدی که؟» «اش آمد پائین - «شوشتر -» چشمک زد - «بنزین خانه - که تشنه است -» عوج را دید - تنها بود. حرف را خورد. تند رفت دم در. نگاه کرد با سروان دور شد. برگشت - «ئی چرا مثل آب اماله می میره، می آید.» صدای براتعلی آمد - «کل پاچه حاضره مبارک -» نوذر برگرداند - «برات، دست به کمر تو درگاهی بود - «شمام بفرمایین» «اب سیف.» و با چانه اشاره کرد به نوذر - «ایشان که اهل فسق و

فجور نیستن!» نوذر گفت - «الله اکبر!» و یکهو راند به براتعلی - «تو نمیخواهی آدم بشی؟» براتعلی گفت

- خیلی خب مش نوذر - اهل فسق و فجوری!
و پس رفت. نوذر برگشت. دستش رفت به سیگار. مبارک گفت
- شوخی میکنه نوذر - خون خودتِ کثیف -
نوذر گفت

- شوخی مالِ زیر لحافه! - آخر به تی سروریش مو میاد؟ نه - نه
بگو جناب سیف

سیف پور هیچ نگفت - لبخند زد و روزنامه را باز کرد. نوذر
گفت - «یویو داره!» و برگشت به مبارک - «کی پیام؟» مبارک گفت
- هنوز که اندازه نگرفتهم.

سیف پور زمزمه کرد - «چطوره که - دکترای افتخاری دانشگاه،
مسکو را میدان به پادوی دربار -» مبارک از بالای شانه نوذر نگاه کرد
چشم سیف پور به روزنامه بود. نوذر گفت
- پادو؟

سیف پور زیر لب گفت - «همین مرتیکه دیگه - سردار فاخر -
مبارک گفت

- اینا روابطِ دولتییه جناب سیف - فرق میکنه - بنوبه
مش نوذر -

نوذر نوشت: «قد -» سیف پور چشم از روزنامه گرفت - «چه
فرقی داره مثلاً؟» مبارک گفت
- حزب و دولت -

فریاد باران آمد - «نزن اوسا -» نوذر جست زد بیرون - دید
یارولی گوش باران را گرفته است و می کشد. دید که نبی بی حیا

السماس می کند - «ولش کن یارولی، مو دروغ گفتم -» صدای یارولی بلند بود - «کار میکنی به مو نمیگی ها - ولدالزنا -». صمد صراف دست یارولی را کشید - «ولش کن بابا -» نوذر گفت -
چکار بچه داری؟

و یقه یارولی را گرفت - «ولش کن والّا -» مبارک آمد دم در - «چی شده؟» یارولی باران را هل داد - «برو دیگه نمیخوام کار کنی -» «بفهامش از دست نوذرها کرد. برات بال باران را گرفت - از فردا بیا پیش خودم کار کن!» نوذر باران را کشید - «صدسال سیاه میخوام که پیش تو کار نکنه!» باران گفت

- عمونوذر، بخدا دروغ میگه!

نبی بی حال گفت

- مو الکی به حرفی زدم -

نوذر گفت

- فردا میبرمت پیش مش دوشنبه تا چشم یارولی چارتا بشه!
یارولی گفت - «همان خوبه! یادش میده آفتابه سی خلا بسازه!»

و در گفت

- حرف دهنِت بفهم!

حاج آقابزرگ عطار گفت - «صلوات بفرستین بابا -» یارولی

نو دکان - «یه وجب بچه کلاه سر مو میذاره!» نبی گفت - «تخصیر

... ها -» و زد تو سر خودش - «مون بدبخت!»

باران یکهو دستش را از دست نوذر کشید و رفت دم دکان

و صدایش بلند شد - «حالا که ئیطوره، سری دو قران میتراشم -

... میذارم همینجا - از فردا - مجانی میتراشم که هیچکه پیش تو نیاد.»

پیش آمد - «تو که ئی جرئتِ داره باباش آجانه!» و توپید - «برو

دیگه نمیخوام بینمت! نوذر مچ باران را گرفت - بیبا - بیبا باران -
کشیدش تو خیاطی مبارک - «آدمِ عاقل که سر بسرِ دلاک و مطرب
نمیداره!»



۲

نوذر تو دالان شنید: «خب بله، ما همه وظیفه مندیم که -» برگشت به باران - «اها! ئی مرتیکه اینجا چه میکنه؟» باران گفت -
- مو چه میدونم عمونوذر.

نوذر، تو دهانه دالان ایستاد. دید که رستمعلی تو ایوان، رو چارپایه نشسته است و حرف میزند. دید که عموفیروز، پای دیوار، دوزانو نشسته است و سیگار می کشد. رستم حرف می زد - « - البته وقتی میگم وظیفه مندیم، مقصودم -» حرف را بُرید. تند از جا برخاست، پیش آمد و نوذر را بغل کرد - «از من دلخور شدی ها؟» نوذر را بوسید - «تو که میدانی من چه اخلاقی دارم -» نوذر ساکت نگاهش کرد. رستم گفت - «وقت اداره، مالِ اداره س -» باران به دوروبر حیاط نگاه کرد - بی بی سلطنت رو سجاده بود. رستم گفت -
- دیگه دلخور نباش -

کل بشیر دم در اتاق نشسته بود و تسبیح می گرداند. رستم گفت -
- آدمم ببینم مشکل عموفیروز -
بی بی حکیمه با سرانگشت گوشت کوب را تمیز می کرد و لیس

می زد. صدای نوذر درآمد - «هر مشکلی که عموفیروز داشته باشه مو حلش میکنم -» باران سربرگرداند. دید که نوذر سرش را انداخته است پائین و تند می رود تو اتاق - رستمعلی پای خرنده ایوان ایستاده بود و نگاهش می کرد. صدای حکیمه آمد - «منیجه، شام -» باران برگشت. دید که منیجه نیست. مائده سفره را پهن می کرد. صدای حکیمه بلندتر شد - «دختر، سی چه رفتی تو اتاق تپیدی ی؟» صدای منیجه آمد: «مو شام نمیخورم نه!» صدای خاور آمد: «باران، سی چه بھتت زده؟» باران نگاه کرد. رستمعلی نشسته بود رو چارپایه - چشمش به در اتاق نوذر بود - «هیچ انتظار نداشتم که -» نوذر آمد بیرون. شلوارش را درآورده بود - «مونم انتظار نداشتم که بعد سه - چارسال اینجا پیدات بشه!» باران رفت تو اتاق. صدای رستمعلی را شنید: «باشد داداش، باشد. حالا تو عصبانی هستی!» صدای فیروز را شنید: «صلوات ختم کنید -» بی بی سلطنت، بلند صلوات گفت. حالا صدای نوذر بود: «جوجه را سیخ بکش!» هیچکس هیچ نگفت. باران شلوارش را درآورد. صدای نوذر ترکید: «نه با تو بودم، بلقیس!» بلقیس گفت - «خو خیی ی لمی خب!» نوذر گفت - «به کسی که بدهکار نیستم - دو استکان زهرماری -» حرف را خورد. باران آمد بیرون و نشست. بوی خوش باقلاپخته از مطبخ می آمد. نوذر، نشسته، سرش پائین بود و سیگار می کشید. خاور چای ریخت و گذاشت پیش نوذر. لیوان خالی شربت، تو سینی، پای چارپایه بود. نوذر استکان چای را پس راند - «نمیخورم زن عمو.» رستم گفت - «داداش با خودش قهر کرده!» نوذر، سربرداشت - «نکرده م!» و برگشت به خاور - «زن عمو چارتا از تو باقلات سی مو بیار.» خاور گفت

- هنوز سیرداغش -

- سیر نمیخوام!

بلقیس آتش گیراند. رستمعلی آمد حرف بزند، نوذر پیشدستی کرد - انگار با خودش بود - «همه دنیا نامرد شده! ئی یارولی نامرد هم که دیگه از همه بدتر!» باران گفت

- حالا نمیخواه چیزی بگی عمونوذر.

خاور گفت

- یارولی؟ چیزی شده؟

باران گفت

- هیچی ننه، دعوا مان شد!

نوذر گفت

- بیرونش کرد.

باران گفت

- هزار جا کار هست عمونوذر - میرم پیش حسن پنجه سفید،

صد بهز اوسا یارولی!

رستم گفت - «کار؟» و رو کرد به باران - «فردا بیا کارخانه، تا -»

نوذر گفت

- لزومی نکرده - مش دوشنبه هست!

باران گفت

- مو حلبی سازی نمیرم.

رستم گفت

- داداش، من آمدهم سرجات - اقلأ حرمت -

نوذر گفت

- نه تو خیلی حرمت نگهداشتی و بیرونمان نکردی!

فیروز گفت

– بابا صلوات بفرستین - دوتا برار که العیاذبالله، مثل سگ و گربه به هم نمیپرن!

رستم نگاهِ فیروز کرد. بعد، گشت رو به اتاق کل بشیر - منیجه نبود - شام می خوردند. بوی جوجه کباب برخاست. بی بی سلطنت دعا خواند - بلند: « - و مالی ی و اهلی ی و وُلدی ی - » نودر کونه سیگار را خاموش کرد و از جا برخاست. رفت تو اتاق. خاور بیخ گوش باران گفت - « یارولی - » باران گفت

– ننه حرفش نزن تا بعد خودم میگم.

خاور برخاست رفت تو مطبخ. نودر از اتاق آمد بیرون. سفره دستش بود، نیم بطری عرق دستش بود. نشست. باران دید که نگاه رستمعلی به کل بشیر است. بشیر از پای سفره پس کشید پای دیوار و آروغ زد. دست لرزانش رفت به سیگار و گفت - « حکیمه - » حکیمه تند شد - « مگر قبلِ شام نکشیدی؟ » بشیر گفت - « خوئی نِصبِ همانه - بگیر تشش بزن. » بلقیس جوجه را کشید تو بشقاب و گذاشت سر سفره. نودر گفت

– بیا باران، یه لنگ و یه بالش مال تو!

– مو نمیخورم عمونودر.

– نمیخوری؟ جوجه کباب!

باران نگاه فیروز کرد. سرش پائین بود. رستمعلی گفت

– به کسی دیگه تعارف نمیکنی داداش؟

نودر هیچ نگفت. فیروز زیرچشمی نگاه می کرد - حرف نودر را شنید - « میبخشید عموفیروز - موسی به دینش، عیسی به دینش. » فیروز هیچ نگفت. دید که نودر، سر را به عقب برد و استکان را تو حلق خالی کرد. بعد دم پوز را با کف دست پاک کرد و گفت -

«آب لیمو - بلقس آب لیمو -» بلقیس گفت

- نداریم.

- سرکه، سماق، نارنج - به چیز ترش.

- هیچ نداریم.

بی بی حکیمه گفت - «لیمو هست - لیمو شیشه. بیارم خدمت؟!» نوذر گفت - «بازم بی بی حکیمه - زنده باشی بی بی!» حکیمه غلت خورد و پیش آمد. نوذر لیمو ترش را گرفت و چلانند رو جوجه - «به به!» لیمو را لیس زد - «بَب به به! عالی شد - بیا باران، جوجه کباب - بزن میزان شو!» رستم رو کرد به حکیمه و گفت - «سرکار خانم براتی، نمیدانستم که شما همسایه زن عمو خاور هستین!

نوذر از گوشه چشم نگاه رستم کرد و پوزخند زد. بی بی سلطنت گفت - «قسمت - تا نصیب قسمت چه باشه!» صدای کل بشیر آمد: «هر جا باشیم زیر سایه جناب سروانیم!» رستم برگشت به کل بشیر - «خدا حفظتان کند پدر -» و رو کرد به مائده - «مائده خانم من امروز آخروقت نبودم - ماشین دگمه زنی تعمیر شد؟» مائده گفت - «ها، شد - خودتان که تو دفتر بودین!

نوذر گفت - «نخیر! تشریف نداشتن -» و خندید و استکان را به حلق ریخت. رستم جابه جا شد و تسمه پهن را کشید و ناف. نوذر جوجه را گاز زد - «های های باران - چه به تن میشنه!» و رو کرد به رستمعلی - «خب داداش، تومدی مشکل عمو فیروزه -» صدای بشیر آمد: «بفرما چائی جناب سروان.» رستم سر برگرداند. دید که منیجه، رختخواب بدوش از اتاق زد بیرون. سر رستم همراه کمر پرپیچ و تاب منیجه رفت تا دهانه پله های بام. حرف کل بشیر را شنید - «تعارف

نفرمائید رستمعلی خان - به استکان چائی که قابلیتى نداره - « رستم گفت

- تعارف نمیکنم کل بشیرخان!

نوذر پوزخند زد - «خان!» بشیر گفت

- په بیارم خدمت!

رستم برخاست - «شما زحمت نکشید.» به نوذر نگاه کرد - «من

میام خدمت!» به چند تار بلند موی سر دست کشید و کمر بند را رو

شکم جابه جا کرد و رفت پیش کل بشیر. نوذر سرجنباند - «نامرد - په

حرف برزو بی ربط نیس - « بوی سیرداغ از مطبخ آمد. صدای باران

بلند شد - «په ننه شام بکش.» فیروز گفت

- مش نوذر، یعنی مش رستم دست بچه هانِ تو کارخانه بند -

نوذر گردن کشید و آهسته گفت

- ئی فکرانِ به سرت نیار عمووو که برار مو خیلی نامرده -

خودت که امروز دیدی.

مائده آمد طرف ایوان - چشمش به باران بود. اخم کرده بود.

گفت - «با اجازه.» و چارپایه را برداشت و برد. باران سرخ شد. نوذر

لبخند زد - «سر قلابِ بند کرد - « و برگشت به فیروز و زمزمه کرد -

«دیدى عمو؟ ئومده زمينتِ پس بگيره!» خاور دیگ باقلا را آورد. دید

که سروان رستمعلی نشسته است مقابل کل بشیر و استکان چای

دستش است. لبان کل بشیر می جنبید. خاور گوش داد - چیزی نشنید.

چشم رستمعلی لب بام می گشت. لبان خاور جنبید - «په ئومده که - «

سرجنباند و رفت تو ایوان. نوذر گفت

- ها، زن عمو. سیرداغش دادی؟

خاور گفت - «الآن میکشم.» باران دست زد زمین تا برخیزد.

غرزد - «عمورستم نومده اینجا که -» نوذر گفت
 - تو حالا بشین تماشا کن باران- تیاتر!
 فیروز گفت - «تیاتر چی مش نوذر؟» نوذر گفت
 - تیاتر، عموفیروز - لعیا رفته داداش خونش زیاد شده به تق و
 دو افتاده.

بلقیس گفت

- یواشتر، میشنفه!

نوذر گفت

- یعنی گوش مار داره؟

خاور کاسه را پُر کرد باقلا و گفت

- لعیا کی رفته؟

- مونم همی پریروز شنیدم - جونش از دست خودش و قلندر
 به لب رسیده بود.

فیروز گفت

- کدوم قلندر؟ برار کل مصطفی علاف؟

نوذر گفت - «علاف که هست!» و لبخند زد و گردن کشید طرف
 فیروز - «پسر کوچکی داداش رستم میگم - از باباش زنباره تره
 عموفیروز! کلفت تو خانه شان طاقت نمیاره!» خاور گفت -
 «استغفرالله!» بلقیس گفت - «خدایا توبه!» و برگشت به نوذر - «گناه
 مردم گردن نگیر نوذر!» نوذر پوزخند زد - «گردن مو خیلی کلفت
 خانم - میتونم بگردن بگیرم!» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله!»
 نوذر گفت

- تو که نمیدونی زنِ خدا بیامرزش چه میکشید از دستش - گناه

مردم، ها؟

خاور گفت - «لااله الاالله - نوذرا! -» نوذرا استکان را پُر کرد - «چی میگی زن عمو؟ خودم هزار کت -» و باقلا به دهان گذاشت - خاور گفت

- استخوان نیمتاج خانم تو گور نجنبان، نوذر.
 نوذر زد دم دهان - «هَبْ! خوب شد زن عمو؟» صدای بلند.
 حکیمه آمد - «عقد کرده‌س، جناب سروان!» سرها برگشت.
 رستمعلی دست زده بود پَر کمر - حرف زدنش آرام و سنگین بود - «د مشکل کار همینجاس خانم براتی -» کل بشیر گفت - «از مشکل که مشکله، اما شکر خدا، بچه‌ها -» رستمعلی گفت - «بعرض بنده توجه کن پدرجان -» و به دور و بر نگاه کرد و سروگردن را جلو برد و پچ پچ کرد. صدای کل بشیر بلند شد - «استغفرالله جناب سروان. بچه‌های مو جواهرن!» باران نگاه نوذر کرد - «چه پچ پچ میکنه؟» و بکهو تکان خورد - «مو الآن -» خاور دستش را گرفت و گفت
 - به تو چه باران - بشین سر جات!

نوذر گفت

- سانس دوم تازه شروع شده باران - بشین مفتِ بلاش تماشا کن! به به، چه باقلاتی. عالی، زن عمو - دست و پنجه‌ت درد نکنه!
 فیروز لبها را رو هم فشرد، سرجنباند و برخاست - «یاالله.» ذکر بی بی سلطنت بلند شد: «یااللهُ یااللهُ یاالله -» و دست‌ها را بالا برد.
 مائده جابه جا شد و رفت رو بام. چشم رستمعلی تا دهانه پله‌ها همراهش رفت. باران دندان سائید - «ئی نامرد ثومده که -» نوذر توپید - «نگو نامرد!» باران گردن کشید و گفت

- عمو نوذر -

نوذر گفت

– حق تو نیس باران، اگر مو میگم حق دارم - تو بچه‌ئی!
 بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» فیروز نشست لب حوض تا وضو بگیرد - «بر محمد و جمال محمد -» آب ریخت به گونه‌ها. صدای رستم را شنید - «اگر سفارش من نبود که مائده خانم با این سن و سال دستش تو کارخانه -» صدای بشیر را شنید - «خدا سایه شما را -» صدای حکیمه را شنید - «باهره دختر آمنه خاتون چارده سالش بود که استخدام شد - رباب زبیده خانم، دوازده سال -» رستم گفت - «البته خانم براتی، اما آنها -» کل بشیر گفت - «شکر خدا که از بچه‌ها راضی هستی!» حکیمه گفت - «حواست کجاس بشیر؟» فیروز مسح سر کشید. رستم گفت - «تمامش هم زیر سر دامادتان نامداره -» فیروز گفت - «البت، البت - دامادم دستبوس شماست!» حکیمه توپید - «باز نوکر شدی بشیر؟ نمیفهمی جناب سروان چی میگه؟» بشیر گفت - «جناب سروان؟ خدا سایه‌ش کم نکنه» حکیمه دندان رو هم سائید و نگاه بشیر کرد. رستم گفت

– اگر همکاری نمیکنن، انتظار داشتم حداقل خودشان آرام باشن - کارخانه پُر شده اعلامیه -

حکیمه گفت

– بچه‌های مو اهل هیچ فند و فعلی نیستن جناب سروان -
 خبری هم ندارن که کی اعلانیه انداخته تو کارخانه -

فیروز آستینها را کشید پائین. رستم گفت

– من خیر و صلاح شما را میخوام، خانم براتی!

بشیر گفت

– خداوند راست بکارت بیاره انشاالله!

حکیمه گفت

- بشیر، میشه زبان بکام بگیری؟

فیروز گفت - «باران، پسر م - جانمازه بیار.» رستم گفت

- از ما گفتن! این نامدار -

و باز گردن کشید و پچ پچ کرد. نوذر بلند گفت

- داداش جناب سروان، حالا که کار عموفیروزه درست کردی

یه فکری هم سی کیف و کت مو بکن!

رستمعلی سربرگرداند و نگاه نوذر کرد. صدای کل بشیر

برخاست - «تا خدا چه بخواد آقای جناب سروان، بلکت کیف

مش نوذر هم پیدا شد!» نوذر گفت

- خدا بد بنده هاش نمیخواد کل بشیر - پیداش میکنه!

رستمعلی سرجنباند و برگشت به حکیمه - «نصیحتش کنید

خانم براتی - منیجه خانم نصیحت کنید!» و از جا برخاست. بشیر

گفت

- خداوند درجات آقای جناب سروان بالاتر بیره انشالله!

نوذر گفت

- بفرما عالیترا!

بشیر گفت - «عالیترا! رستم دستش را تکان داد - «به هر جهت،

از ما گفتن - « و راه افتاد طرف ایوان. سر کل بشیر همراهش گفت و

زیر لب پچ پچ کرد - «پدر بیامرزا! از ما گفتن!» رستم پای خرنده ایوان

دست زد به کمر و گفت

- از پذیرائی شما ممنونم داداش جان!

نوذر گفت

- قابل نداره!

رستم برگشت به باران - «جوان، اگر دلت میخواست کار کنی،

بیا دفتر خودم - کارخانه! عموفیروز عجولانه سلام نماز را داد و سرگرداند و گفت

- خدا خیرت بده عمو رستم خان - اگر میسره سی بچه های مو - غلام زاده ها -

نوذر رفت تو حرفش - «مگر قراره بُنه کن بیائی شهر که بچه ها -» فیروز گفت

- په چه بکنم مش نوذر؟ هر چی فکر میکنم میبینم زمین رفت! نوذر گفت

- چند هزار بار بگم پشش میگیرم؟ تو خیال میکنی تو شهر شتر جلو پات قربانی میکنن؟ رستمعلی گفت

- زن عمو خاور، مرحمت شما زیاد.

خاور سفره را پهن کرد و گفت

- خدا سایه شما را کم نکنه!

نوذر گفت

- داداش رستم، خوب بود قبل از رفتن به فکری هم سی

کیف -

بلقیس زد بگونه اش - «وُی بسم الله! چته نوذر؟» رستمعلی نگاه

نوذر کرد و هیچ نگفت، بعد، با دو دست، کمر بند را کشید رو ناف و

رد راه افتاد - تو دهانه دالان درنگ کرد. برگشت به کل بشیر نگاه کرد،

بعد چشمش گشت به لب بام و بعد رفت تو دالان - صدای باز و

بسته شدن در خانه آمد. نوذر گفت - «هررری داداش سروان

رستمعلی، ریاست محترم حراست!»



خاور چادر را پس زد و نشست رو رختخواب. شرحی بود، به دوروبر نگاه کرد باران دَمَر خوابیده بود. نوذر خرخر می کرد. بوی کاغذ سوخته آمد. نگاه بی بی سلطنت کرد. زیر چادر جمع شده بود — بوی کاغذ سوخته بیشتر شد. خاور برخاست. کوزه را از رو ستون چینه بام برداشت، آب خورد، از کنار بلقیس گذشت. رفت و از پس دیوار بام تو کوچه نگاه کرد — هیچ صدائی نبود. کوچه تا پیش از تیرچوبی برق تاریک بود. نرمه باد گرمی که می آمد، حباب چراغ برق کوچه را می لرزاند و روشنائی جابه جا می شد. چراغ سردر خانه گمرکچی خاموش بود. شعله گریزانی یک لحظه زبانه کشید و نگاه خاور را به بام خانه حامد کشاند — دید که از دهانه پله های بام، کسی با فانوس بادی آمد بیرون — حامد بود. هستی، بسته بزرگی در بغل، پشت سرش بود. هر دو رفتند پای تنور، کنار خرپشته. حامد فانوس را گذاشت زمین. دهانه تنور شعله کشید. صورت و سینه حامد روشن شد. باز بوی کاغذ سوخته آمد — بیشتر شد. خرخر نوذر برید. خاور آه کشید. برگشت، نشست رو رختخواب و چشمها را بست — «هَبَّ هَبَّ — ها، هوو —» صدای کسانی از دور می آید. خاور، دستپاچه از اتاق می زند بیرون — هو هو — هاب هاب — به آسمان نگاه می کند — سرخ است. بوی کاغذ سوخته خانه را پُر کرده است. صدا می کند — «زن عمو —» بی بی سلطنت وضو می گیرد — دستش از حرکت می ماند و گوش تیز می کند — صدا می آید، هم آهنگ: «مرگ بر — هو هه ئی —» هوا دم دارد. صدا، سنگین می جنبد و سنگین پیش می آید. خاور می راند به طرف در مطبخ و داد می زند — «نووروز —» صدای تند باز و بسته شدن

درخانه می آید. بعد، جیغ بلقیس است - «نه - نه ۴۴ -» نفس بلقیس بریده است - «تو و تمدن - تو تمدن ننه - دارن میان.» بی بی سلطنت برمی خیزد و دور خود می گردد - «پنا بر خدا -» رو می کند به خاور - «خاور تو سنگینی. بروو په جائی خاور!» شکم برآمده خاور راه بر نفسش می بندد - با مشت می زند به در مطبخ - «نور ووز - تو تمدن!» صدا، تو شرجی، افت و خیز سنگین دارد: «مرگ بر - مو دق دق.» بابو گریه می کند. در مطبخ بکھو باز می شود. دود، یکمرتبه بیرون می زند و انبوه پروانه های سیاه کاغذ سوخته، همراه دود بالا می روند. خاور هلاس هلاس می کند - «نوروز فدات شم - دارن میان -» چشم نوروز حبس و سرخ است. بلقیس، بابو را بغل می کند. برزو جست می زند طرف دالان. صدای خاور پشت سرش بلند می شود - «نرو، برزو - بروو -» و سست می شود و می نشیند تو درگاهی مطبخ - می بیند که بی بی سلطنت مقنعه را دور سر بسته است و قرآن بدست گرفته است «از پله ها می رود بالا. خاور داد می زند - «زن عمو بخاطر خدا نروو -» بی گوش نمی دهد. چشم خاور دنبال نوروز می گردد - پیدا نیست. «رو پشت سر بی بی می رود بالا. خاور داد می زند - «بل - قیس -» لمس تو ایوان است - «اینجام ننه -» خاور می گوید - «بابات کجا رفت؟» نوروز با تفنگ شکاری از اتاق می آید بیرون - قوطی فشنگ ها «بشش است. خاور برمی خیزد - «نوروز -» نوروز حرف نمی زند - «رانند بطرف پله بام. خاور دست به شکم می گیرد و خیز برمی دارد - طرفش - «نوروز، بچه ها -» حرف تند نوروز، خاور را تکان «دهد - «میکشم! هر کس بیاد تو میکشمش!» صدای خاور پست «شود - «الهی دور سرت بگردم، نوروز - بچه ها -» صدای جماعت «دهک شده است - پشت در است: «مرگ بر - تو هه ئی -» صدای

نوروز از بام می آید - صدایش می لرزد - «ننه، بچه‌ها را ببر - ببرشان - بام به بام -» خاور، دستپاچه از پله‌ها می رود بالا. صدا، هماهنگ و سنگین می آید: «شهنشاه - پیروزس.» نوروز فشنگ می گذارد. آهنگ صدا ترس آور است: «مصدق - هف هوزس!» خاور می بیند که برزورو چینه بام است، می بیند که بی بی سلطنت قرآن را بالا گرفته است و گردن کشیده است تو خیابان و صدایش می لرزد - «- تو را به ئی سینه محمد -» خاور بال برزور را می کشد و می توپد - «برو پائین!» برزو به زانو می افتد. صدا موج برمی دارد: «شهنشاه - پیروزس -» بلقیس - بابو در بغل - دست برزور را می کشد طرف پله‌ها. نوروز، بچه‌ها را پس می زند و شتابزده می رود پائین. غرب آسمان اخرائی می شود - تیره می شود. خاور، کمر بی بی را می گیرد و التماس می کند - «زن عمو، تو را بخدا بیا عقب -» صدای بی بی می لرزد - «قرآن مابین اگر کسی بخواد -» خاور، بی بی را می کشد. بی بی دست می اندازد و خرنند بام را بغل می کند و قرآن را رو هوا می گرداند - صدا پرتوپ است: «مرگ، سر - توده ئی -» صدای شکستن چیزی می آید. خاور گردن می کشد. می بیند که لته‌های در خانه فاروق فیترا از جاکنده شده است. جیب کسی می آید. خاور، بی بی را رها می کند. چشمش می افتد به ساره، روبام خانه فاروق - هراسان، رو بام می دود و جیب می زند - بعد، حامد. را بغل می کند و پرتش می کند رو بام همسایه. یکهو فاروق پیدا می شود - می دود دنبال ساره - ساره جیب می کشد. فاروق از زمیر می کندش و سوارش می کند رو دیوار بام همسایه و هلش می دهد. بعد، برمی گردد پای چینه بام و خم می شود - ساره رو بام همسایه فریاد می کشد. فاروق، قد راست می کند. گالن بنزین را می گذارد رو ستون چینه بام و خالی اش می کند تو کوچه - رو سر جماعت. نفس

خاور پس می‌رود. با دو دست شکم برآمده‌اش را می‌گیرد. صدای لرزان بی‌بی را می‌شنود - «مسلمونا، قرآن مابین -» دستهای فاروق بهم نزدیک می‌شوند - از میان دو کف دستش شعله پیدا می‌شود - شعله، نیمه راه خاموش می‌شود. جماعت فریاد می‌زند: «شهنشاه، پیروزس - توده‌ئی پف - یوزس -» مردی از خانه فاروق می‌آید بیرون - قالیچه‌ای رو دوش دارد، تبر دسته کوتاهی دستش است، سیاه پوشیده است، با صلیب گونه‌ای شکسته به رنگ سیاه بر بازوبند سرخ. بعد، مردِ دیگر - مردانِ دیگر - رادیو، کنتور برق، قالیچه دیگر، لحاف، دوشک، صندلی - صداها درهم و آشفته شده است: «مرگ بر / پف - یوزس / شهنشاه / پف - یوزس / پیروزس / مصدق -» بار دیگر دست فاروق از لب بام پیدا می‌شود. گلوله‌ای تو دستش گُر می‌گیرد - ره‌اش می‌کند - ساره رو بام همسایه جیغ می‌کشد - زمین یکهو آتش می‌گیرد - دو مرد، با فرش لوله شده‌ای رو دوششان، از خانه می‌زنند بیرون و از میان آتش می‌گذرند. خاور یکهو داد می‌زند - «کشتش!» دستی با تبر بالا رفته است - پائین می‌آید و پیشانی فاروق به خرنند بام کوفته می‌شود. جیغ ساره برمی‌خیزد - خاور می‌راند پائین. می‌بیند که نوروز پا پس و پیش گذاشته است و لوله تفنگ را رو به درِ خانه گرفته است و می‌لرزد. می‌بیند که روشنائی آتش از درز باهو و لته‌های در، تو زده است و در تاریک روشن دالان افت و خیز دارد. می‌نشیند لبِ پله و صداش درمی‌آید - «نوروز، کشتن - کشتن، سوختن -» و حق‌حق می‌کند. نوروز یکهو برمی‌گردد و دو پله یکی بالا می‌رود. ضجه بی‌بی می‌آید - «مسلمونا - مسلمونا -» فریاد نوروز می‌آید - «برو پائین مادر!» صدای گریه بابو از تو حیاط می‌آید. خاور طاقت نمی‌آورد. خودش را از پله‌ها بالا می‌کشد - می‌بیند که

همسایه‌ها رو بام، ساره را رو دست می‌برند و بی بی پای دیوار نشسته است و زار می‌زند - لوله تفنگ نوروز می‌نشیند رو خرنند دیوار بام - رو به کوچه. صدای گمرکچی می‌آید - «مش نوروز -» خاور خودش را می‌رساند و نوروز را بغل می‌کند - «الهی فدات شم نوروز - بچه‌ها، نوروز -» یکهو برزو پیدا می‌شود و به تفنگ دست نوروز می‌چسبند. خاور سست می‌شود. می‌نشیند و پاهای نوروز را بغل می‌کند. نوروز با یک تکان تند، برزو را پرت می‌کند. بی بی برمی‌خیزد. می‌بیند که فاروق را رو زمین می‌کشند - جیغ می‌زند، سر برمی‌گرداند، می‌بیند که برزو پای دیوار افتاده است و خون از سرش می‌جوشد - برزو را بغل می‌کند - «کشتیش شمر ذوالجوشن -» حالا صداها کم شده است - ساره پیدا نیست، همسایه‌ها پیدا نیستند. جماعت دور شده است و صدا رنگ می‌بازد: «مرگ بر - هوهه ئی -» - خاور، نفس بلند کشید. بوی کاغذ سوخته هنوز بود - بیشتر شده بود. باران، ملافه را پس زد و نشست. نگاه خاور کرد و گفت

- سی چه هنوز نخواستی بیدار نشی؟

صدای خروس آمد. خاور آه کشید. باران گفت

- توفکر چی هستی؟

خاور هیچ نگفت - دراز کشید. باران گفت

- موکار خوب پیدا میکنم ننه - اصلاً تو فکرش نباش!

خرخر نوذر برخاست.



چشم نوذر - دورادور - به مردی بود که باکل بشیر حرف می‌زد - دید که حکیمه از خانه درآمد و طبق کل بشیر را برداشت و برد. صدای

مولود را شنید - «عمونوژر آدامشی، سلام!» سربرگرداند. دید که در خانه حامد نیمه‌باز است و لپ‌های گوشتی مولود لای لنگه‌های در است. رفت طرفش - «چطوری شیطان بلا -» و کت و شلوار خاکی را دست‌بدست کرد - «بابات خانه‌س؟» مولود گفت - نه عمونوژر آدامشی. رفت بیرون.

صدای هستی از تو خانه آمد - «مولود با کی حرف میزنی؟» نوذر دست به جیب کرد و آدامس درآورد. مولود گفت - «با عمو آدامشی، مامان!» نوذر گفت

- بیا شیطان - بیا بگیر سی خودت خوش باش!

مولود بسته آدامس را گرفت. نوذر چنگ زد و موی سر مولود را آشفته کرد - «موت خرمائی که تو ثیقدر شیرینی‌ها؟» مولود گفت - نکن عمو آدامشی.

باز صدای هستی آمد - «موولوود -» نوذر گفت

- بدو ببین مامان چکارت داره - ها بارک‌الله!

و سربرگرداند. دید که کل بشیر نیست و مرد می‌رود طرف خانه اشکبوس - صدایش کرد - «هی، عمو - آقا -» مرد سربرگرداند. نوذر پا تند کرد - «با کی کار داری؟» مرد پیش آمد - «با میرزا اشکبوس.» نوذر گفت

- تو خانه‌ت همینجاها نیس، ها؟ سرخیابان لهراسب؟

مرد گفت

- ها. تو کوچۀ ساعتساز.

نوذر گفت

- با ملا میرزا چکار داری؟

مرد گفت

- میخوام عریضه بنویسه.

نوذر گفت

- عریضه؟ اشکبوس؟ تو اصلاً میدونی که هیچ سواد نداره؟

بیست تو من پول میگیره؟

مرد گفت

- خو حق الزحمه باید بگیره -

صدای نوذر بلند شد - «حق البیسوادی! وقتی مو اینجا هستم و

مفت و مجانی سی خلائق عریضه مینویسم مثل جواهر، سی چه باید

به تی بیسواد پول داد؟ بخصوص سی تو که همسایه تی - «مچ مرد را

گرفت - اسمت چیه؟» مرد گفت

- نوکرت زار صالح.

نوذر گفت

- آقائی - بیا، بیا تا -

حرف را خورد. چشم به چشم صالح دوخت - «سی کجا

میخوای عریضه بنویسی؟» صالح گفت

- حوزه نظام وظیفه.

نوذر دست و سر را تکان داد - «اووه - سرهنگ نوآپور -» و

دست گذاشت رو شانه مرد - «که چی؟ حرفت چیه؟» مرد گفت

- یک پسریکی یکدانه دارم برده نش سربازی!

نوذر گفت

- غلط میکنن!

صدای باز شدن در خانه اشکبوس آمد. نوذر نگاه کرد - دید که

اشکبوس سیگار و قابلمه بدست از خانه آمد بیرون. صدای نوذر آمد

پائین - «مو درستش میکنم - برو نیم ساعت دیگه ورگرد -» با چانه

اشاره به پشت سر مرد کرد - «خانه م همینجاس - نوذر - نوذر - نوذر
اسفندیاری. پول م ازت نمیگیرم، چائی - شربت م میدم بخوری -»
اشکبوس پیش آمد - «خیر ایشالا، مش نوذر.» صالح سربرگرداند - «چه
خیری مشنی؟ بچه م را برده ن سربازی، دستم به هیچ عرب و عجمی
بند نیس -» اشکبوس گفت

-ئی که عزائی نداره -

و مچ صالح را گرفت

-بفرما تا سی جناب سرهنگ پورانی عریضه ای بنویسیم که -
نوذر گفت

-اولندش پورانی نیست و نوپور - دومندش هیچ لزومی نکرده
مش ملا -

و دست دیگر صالح را گرفت و باز گفت - «ما حرفامان زدیم،
پول مفت م نداره به کسی بده!» اشکبوس گفت

-خدا خیرت بده نوذر - سی چه مناع الرزق مردم میشی؟
نوذر گفت

- مناع الرزق چیه ملا؟ چارکلمه چپ اندر فیچی مینویسی از
مردم حق بوق میگیری!

صالح گفت

-خدا خیرتان بده، سی چه دعواتان -

نوذر گفت

-دعوا نداریم زار صالح - همونطور که گفتم، تشریف بیار کارت
نباشه!

صالح هر دو دست را رها کرد و گفت - «اگر زنده ماندم چشم -»
و راه افتاد. سر نوذر همراهش گشت - «منتظر ما!» اشکبوس گفت

- مش نوذر، تو نمیخواهی سر عقل بیایی؟
 نوذر یکهو برگشت - «مو؟ مو عاقل نیستم؟» صدای
 گشوده شدن درِ خانه ابوالحسن گمرکچی آمد. چشم میرزا گشت طرف
 در خانه و گفت

- آخر تویی چه لجی که تو با مو داری - با خودت داری!
 نوذر گفت
 - مو با کسی لج ندارم.

و جنبید تا راه افتد. اشکبوس دستش را گرفت و گفت
 - مش نوذر به عرضم گوش کن!

نوذر دستش را پس کشید و سرانداخت پائین و گفت - «بفرما!»
 ملا گفت - «تو ماشالاً هزار ماشالاً کار داری، درآمد داری - دست
 کشید رو برگردان یقه نیمتنه جگری نوذر - «وضعت خوبه - نوذر
 دست ملا را پس زد. ملا گفت - «موزندگی م از همین راه میگذره. حق
 همسایگی دارم، حق دوستی دارم. حالا تو بفکر فردا نیستی از مردم
 پول نمیگیری، اقلأ مانع رزق موشو - نوذر سر برداشت - «مو کار به
 زندگی تو ندارم ملا.» اشکبوس بازوی نوذر را گرفت و گفت
 - بیا شریک بشیم - چگونه؟

نوذر پس کشید و گفت - «شریک؟» اشکبوس گفت
 - ها - فکراش م کرده م -

چشمش به لای در باز خانه گمرکچی بود. حرف زد - «هر
 عریضه تو بنویسی ثلث پولش مال مو، هر عریضه مو بنویسم، ثلث
 پولش سی تو - چگونه؟» نوذر گفت

- حواست کجاست میرزا اشکبوس؟ مو پول نمیخوام بگیرم!
 سر اشکبوس گشت. ته سیگار را انداخت و گفت

- آخر نذری داری مش نوذر؟

دست نوذر رفت بالا - «حالا زدی به گُلش! مو میخوام زکاتِ سوادم به مردم بدهم - جنابعالی فرمایشی داری؟» اشکبوس گفت
- ای خدا خیرت بده مش نوذر، خودمان واجب الزکاتیم!
نوذر گفت

- مو وضعم عالیه!

اشکبوس گفت

- خدا عالیتش کنه!

- خیلی ممنون!

میرزاگردن کج کرد و نرم گفت

- به به کاری دیگه - یک عریضه تو بنویس پول نگیر، یک

عریضه مو مینویسم خودم میدونم!

چراغ سردر خانه گمرکچی روشن شد. نوذر یکهو راه افتاد. دم خانه برگشت و گفت - «کسی راهت سد نکرده ملاً. بفرما هر کار دلت میخواد بکن.» و رفت تو و از زیر دالان صدایش بلند شد - «بلقیس - رفت تو حیاط - بلقیس نه صدات میکنم؟» بلقیس از دهانه پله بام آمد بیرون - «چه خبرته؟ سر تووردی؟» نوذر گفت

- بیا ببین چطور شده!

و کت و شلوار خاکی را داد دست بلقیس - «باران کجاس؟» رفت طرف اتاق - «جا بیشتر نداشت اما بدم نشده - رفت تو اتاق و چراغ را روشن کرد - «گفتم باران کجاس؟» انگار انقبه بکشد، بوکشید. صدای بلقیس را از پشت سر شنید - «باران عصری رفت بیرون - به نی سر شانه ها سی چه لنگه به لنگه س؟» بند ساک را از شانه درآورد و برگشت به بلقیس - «کدوم یکی؟» و بوکشید. بلقیس گفت

- همین که پوشیدی.

نوذر گفت - «لنگه به لنگه س؟» ساک را انداخت پای دیوار - بو کشید و رفت مقابل آینه - «کارِ اوس مبارکِ دیگه. از ئی بهتر نمیشه!» و باز بو کشید. بلفیس گفت

- سی چه ئیقد میس میس میکنی؟

نوذر یکهو برگشت و گفت

- سیگار کشیدی؟

زن گفت - «وئی بسم الله -» نوذر توپید - «کشیدی دیگه! مو

خرم؟ الاغم؟ احمقم؟» زن گفت

- باز شروع کرد!

صدای نوذر بلند شد - «چن دفعه بگم؟ چن هزار دفعه بگم؟»

نیمتنه را درآورد - «سیگار نیکوتین داره، سی همین که بچه دار

نمیشی!» نیمتنه را پیش رو گرفت - «لنگه به لنگه س؟ کارِ مبارک!»

نیمتنه را گذاشت به جارختی - «سی همین که هزار تا نسخه افاقه

نمیکنه - بیخود نمیگن زن ناقص العقله! خو هست!» شلوار را درآورد -

«به حرف مو گوش بده زن - گوش بده آخر - نیکوتین میره تو خون -»

شلوار را انداخت زمین - «میره تو جگر - میشه مکروب، صد ملیون

مکروب، هزار ملیون -» از جیب نیمتنه سیگار درآورد - «نطفه را خفه

میکنن - چقدر به تو بگم؟ تا حالا ده من انزروت خوردی، هلیله

خوردی - نکش خانوم - نکش زن -» سیگار را آتش زد. خاور آمد

تو اتاق. دید که بلفیس کت و شلوار خاکی را به سینه چسبانده است و

رنگش پریده است. دود تو گلوی نوذر شکست - «تو بهش بگو

زن عمو - چقدر مو -» به سرفه افتاد. بلفیس یکهو تکان خورد و

دوید از اتاق زد بیرون. خاور گفت

- ئی رسوائی چیه مش نوذر؟ وقتی خدا نخواود، نمیخواد!
 نوذر داد زد - «کی گفته خدا نمیخواد؟ از تو حرکت از خدا
 برکت!» و رفت طرف ساک - «بیا -» در ساک را باز کرد - «بگیر -»
 هاکتی رو هوا چرخ زد و باز شد - «نبات لاهور، باروت، گز خوانسار -»
 و بسته‌ها از پاکت بیرون آمدند و پخش و پلا شدند - «مگر مداخل مو
 چقدره که -» خاور رفت بیرون. نوذر ماند و به در اتاق خیره شد و
 بعد، یکهو جنبید - «به درک!» و بسته‌ها را جمع کرد و چپاند تو پاکت -
 صدای عموفیروز را شنید - «خیر باشه مش نوذر!» قد راست کرد. دید
 که عموفیروز وضو گرفته است و آستین‌ها را پائین می‌آورد. لبخند زد
 و گفت

- خیر به کار و زندگیت. بفرما عموفیروز.

فیروز گفت

- سی چه دلِ ئی موئینه^۱ را درد میاری؟

نوذر هیچ نگفت - نگاه کرد. فیروز گفت

- تا نباشد امر حق، مش نوذر، باد هم جُم نمیخوره!

نوذر پاکت را گذاشت تو تاقچه و از اتاق زد بیرون. دید که
 بلقیس تو ایوان نشسته است و اشک می‌ریزد - کت و شلوار رو
 زانوبش بود. به خاور نگاه کرد - فرش پهن می‌کرد. بی بی سلطنت وضو
 می‌گرفت. حکیمه آتش گیرانده بود. پیش رفت. زیر چراغ ایوان دست
 زد به دیوار. سایه‌اش افتاد رو سر بلقیس - به سیگار پک زد و گفت
 - پاشو - پاشو به چپ آب بزن به صورتت.

بلقیس حق‌حق کرد. عموفیروز به نماز ایستاد. نوذر خم شد بال

بلقیس را گرفت

- خیلی خب، معذرت میخوام.

و بلقیس را بلند کرد - کت و شلوار را از دستش گرفت. بلقیس به سسکه افتاد. نوذر کونه سیگار را برد دم دهان بلقیس - «بیا - بیا - پوک بزن ئی سسکه صاحب مرده -»

بلقیس دست نوذر را پس زد. هیچ نگفت و رفت لب حوض -
عمو فیروز دستها را برد بناگوش - «الله اکبر -» نوذر دم در اتاق برگشت و گفت

- زودتر بیا فرش بنداز هزار تا کار دارم.

و رفت تو اتاق. بی بی گفت - «والا الضاالین -» عمو فیروز گفت -
«سمع الله لمن حمده -» صدای کل بشیر آمد - «حکیمه سی چه امشو مرغان جانکردی؟» صدای پریموس برخاست. خاور کتری را گذاشت - نوذر با فرش از اتاق زد بیرون. بلقیس دگمه های مچ آستین ها را بست و با روسری صورت را خشک کرد. رفت تو اتاق. صدای نوذر را شنید: «کالباس و خیارشور خریده ام - تو چنته س - تو ساک. تو پرونده آبی هم بیار - خودنویس م دم جیب نیمتنه س -» مائده از دالان آمد تو - نان خریده بود. حکیمه دنبال مرغها بود: «جاجاجا -» منیجه رو قوری آب گرفت و گذاشتش تو منقل. عمو فیروز گفت - «و تقبل شفاعته و ارفع درجته -» نوذر بطری را گذاشت و نشست. بی بی سلطنت گفت - «و ما فیهن و ما بینهن -» بلقیس بشقاب کالباس را گذاشت رو سفره - فین فین کرد و گفت

- دیگه چیزی نمیخواهی؟

نوذر گفت

- بخ.

بلقیس گفت

- په ئی چیه جلوت؟

نوذر گفت

- بشین کالباس بخور - ئیقدم فین فین نکن زشت میشی! ایشالاً

یخچالم میخرم تا از یخ خریدن راحت بشی!

بلقیس نشست - «بُزک نمیر خیار میاد -» نوذر نگاهش کرد و

گفت

- حالا دیدی تقصیر خودته؟

و استکان را نصفه کرد - «خیارم نیس، بهاره -» استکان را تو

حلق خالی کرد. خاور از مطبخ آمد بیرون - قابلمه دستش بود. ذکر و

زاری بی بی و عموفیروز درهم شد - نوذر زیر لب غرزد - «اوهوووو - از

لیله القدر عباسیه هم شلوغتر شد!» استکان دوم را سرکشید - اخمش

تو هم رفت و سر جنباند: «عباسیه -» پَر خیارشور را دندان زد - «خدا

رحمت کنه عمونوروز بیامرزیه!» دهانش جنبید - «چه روز نحسی بود

ئو روز -» برگشت به خاور - «چه جانی کندم زن عموا!» خاور آه کشید.

نوذر سرانداخت پائین - «عاقبت دستم به جایی بند نشد -» -

هِن هِن هِن - نوذر داد می زند - «بُرزوو -» نیمه نفس است - «باران بیر

خانه، مو پیداش میکنم -» بریده است - «سرکار - سرکار با تو هستم -»

جبرررر - تق. قفل از جا کنده می شود - «سرکار، کشته ها؟

عمونوروز؟ -» سست می شود. جای خودش می نشیند - «چه تیری

مبکشه میراث مانده!» هلاس هلاس می کند. تفلأ می کند تا دست را

ببرد بالا - می برد. کتفش تیر می کشد: «شکسته لابد -» -

- دستت درد میکنه؟

نوذر سر برداشت. دید که دست را برده است بالای سر و شانه

را به گردن چسبانده است - لبخند زد و گفت

- نه! درد نمیکنه. خسته‌م - بخور، بیشتر بخوره قوت داره -

کالباس زیاده. مو دو پُر بیشتر نمیخورم.

عمو فیروز سلام نماز را داد. نوذر گفت - «تقبل الله». فیروز -

انگار - نشنید. جانماز را جمع کرد، آمد تو ایوان، نشست پای دیوار و

پیش پا را نگاه کرد. نوذر گفت

- عمو امروز رفتی عمران؟

فیروز با سرانگشت داغ پیشانی را خاراند و انگار با خودش

باشد گفت - «بجائی نمیرسه!» نوذر گردن کشید - «نمیرسه؟» پر

کالباس را دو نیمه کرد - «خیال کردی! نوذر مُرده؟ عمران به درک!»

فیروز گفت

- اصلاً عمران می‌گه به مو ربطی نداره. کار دستِ اداره کشت و

صنعتِ سدّ دزه.

نوذر کالباس را به دهان گذاشت - «سدّ دزم به جهنم!» بطری را

برداشت - «دادستان به اسفل السافلین!» استکان را نصفه کرد - «لازم

باشه صد شکایت مینویسم -» کالباس را قورت داد - دستش رفت به

پوشه - «مگر مو مرده‌م؟» رو کرد به فیروز - «زمینتِ زنده میکنم -»

انگشت گرداند - «چه خیال کردی عمو فیروز؟ از هضمِ رابع هم که -»

فیروز گفت

- زحمت بیخود میکشی مش نوذر.

- بیخود؟ مو؟

صدای فیروز خسته بود - «کدخدانریمانم خیلی دوندگی کرد -

مثل سگ پاسوخته -» نوذر استکان را به حلق ریخت - «حالا

میبینیم!» خاور گفت

- نوذر، تو اگر بیل زنی، باغچه خودتِ بیل بزنی!

- باغچه موو؟

- کیف، نیمتنه - پونصد تَمین پول مردم!

نوذر سر تکان داد - «جوجه هانِ آخر پائیز می شمارن -» و نگاه خاور کرد - «میبینی زن عمو.» و پرونده را جلو کشید - «حالا میبینی!» برگ زد. دستش دنبال سیگار گشت - نگاهش بر نوشته برگ اول پرونده بود - «دزدی کیفِ هم مینویسم - اصلاً با دزدی کیف -» سیگارش را بگیراند - «ها - با همین شروع میکنم -» پُک زد - «پانصد حاج مصادق مینویسم -» به فیروز لبخند زد. باریکه کاغذی از لای پرونده در آورد. سیگار را به لب گذاشت - نگاهش راضی بود - «با خودِ همین شروع میکنم -» گردن نازکش پف کرد - خواند - «- این مملکت که مثل نظم و نسق دقیق ستارگان منظم است از دولتِ سرِ نظم، در زیر سایه جاویدانِ اعلی حضرت همایون منظم است -» سر جنباند. به فیروز نگاه کرد - نگاهش می کرد - لبخند زد - «ها - همین خوبه -» به کاغذ نگاه کرد - «پولِ حاج مصادق بعد -» سیگار را مکید - «اصلاً سی چه بنویسم پانصد؟» به خاور نگاه کرد - چشم ریز کرده بود - «دربار و پانصد تومن؟» بلقیس گفت - «وُی بسم الله - نکنه امشو میزه اش تندتره!» دست نوذر دنبال خودنویس گشت - «تندتره؟» نگاه بلقیس کرد - «آدم که از دریا یک استکان آب ورنمیداره -» کاغذ را گذاشت رو پوشه - «مینویسم پنجهزار تومن -» دود به چشمش شکست - بل بل کرد - «هزار درد و زخم دارم -» خم شد رو کاغذ - «گوشتِ از ران گاو میبرن -» خودنویس نوشت - «نه از زار صالح بدبخت!» خودنویس را تکاند - «چرا ننویسم؟» خودنویس را تکاند - «آدم که با شاه مملکت رو دروایی نداره -» صدای بلقیس درآمد -

«چه میکنی نوذر؟! دست نوذر از حرکت ماند - «چه شده؟!» بلقیس پس کشید - «همه جانِ جوهری کردی!» نوذر نگاه کرد - دید که جوهر به سفره و به دیوار شتک زده است. دید خاور - که گوشت می‌کوبیده است - سربرداشته است و نگاه می‌کند - خندید - «تقصیر ثی قلم میراث مانده‌س!» به بلقیس نگاه کرد - «خوب چقد پاش داده باشم؟» بلقیس گفت

- مو چه میدونم؟ همین جامهٔ حسابی داشتم ثونم ببین چه بسرش ثووردی؟

خنده از لب نوذر رفت - «خودنویس فلاپی! مملکت نیس که!» سر تکان داد - «همه جا غارت - دزدی! هیچکس م نیس به درد مردم برسه!» رو کرد به بلقیس - «از شاه تا وزیر -» بلقیس گفت - «وئی بسم الله نوذر -» نوذر درِ خودنویس را بست - «بسم الله نداره -» مچ بلقیس را گرفت - «ناراحت نباش -» آستینش را زد بالا - «النگوت کو؟» بلقیس گفت - «گذاشته‌م تو مجری.» نوذر به آستین نگاه کرد - «ئی که جوهری نشده.» بلقیس گفت

- په ثی چیه؟ یکی - دو تا -

نوذر دست بلقیس را رها کرد و گفت

- غمت نباشه، یک پیرهن درجه یک میخرم تا حظ کنی.

بلقیس گفت - «بزک نمیر خیار میاد!» نوذر گفت - «بهار میاد -»

و خودنویس را گذاشت رو پوشه - «تو تمام دنیا مملکت بی صاحبتر از مملکت ما نیس -» پوشه را پس زد. بلقیس گفت

- کدام سرت بگیرم نوذر؟

باران آمد. جعبهٔ حلبی اُخرائی رنگی دستش بود.

رسیده نرسیده گفت - «سینما تش گرفت عمونوذر. قیامتی شد که بیا و

ببین! چشم نوذر به جعبه حلبی بود، دستش به گردن بطری بود، آرام
قد کشید - «سینما؟ تش؟» صورتش پُر شد خنده. برگشت به خاور -
«شنیدی زن عمو؟ تش!» و با شست دست به پشت سر اشاره کرد -
«کیانپارس - رو کرد به فیروز. تیغه دست را به گلو برد - «به اینجا
رسیده عمو فیروز - حکایت زمین تو تنها نیس!» بلقیس گفت - «خدا یا
نوبه از دست نوذر!» خاور گفت - «تو که خودت میدونی مش نوذر - مو
از ئی حرفا تمام جانم میلرزه!» نوذر به باران چشمک زد و گفت

- بیا بینم باران. خودت دیدی؟ ئی چیه؟

باران با پا، جعبه را سُر داد پای دیوار - «ها عمو خودم دیدم.
دودی به آسمان رفته بود که نگو - «فیروز گفت - «بنده های خدا - «
باران رفت تو اتاق. نوذر گفت

- کجای کاری عمو فیروز!

خاور گفت

- خریدی باران؟

صدای باران از اتاق آمد - «هاننه - یه تیغ دست دوم
خریدم - « نوذر استکان را پُر کرد - «اینکه تش میزنن طرفدار
مردمن!» باران زیرشلواری بپا کرد و آمد بیرون. نوذر گفت

- تیغ خریدی؟

- ها عمو نوذر.

- پول از کجا؟

باران به بلقیس نگاه کرد. بلقیس لب گزید. باران گفت

- پول؟ خو داشتم - ننه داد. از فردام میرم کار.

نوذر به جعبه ابزار نگاه کرد - «هه! کار - « نگاه فیروز کرد - «ها

همو - بخاطر مردم تش میزنن!» فیروز گفت

- بخاطر مردم؟

نوذر گفت - «ها - مردم! تعجب کردی؟» و دستش را با استکان بالا برد - «خلق!» و زد رو سینه - «مو میفهمم که اینا چه میخوان!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله! تو از کجا میفهمی نوذر؟» نوذر گردن راست کرد - «مو از کجا میفهمم؟ باید بگم؟ خو اگر بگم که دیگه نمیفهمم!» استکان را به لب برد - «هه هه! تو از کجا میفهمی؟» برگشت به باران - «کو تیغ - بیار بینم.» باران در جعبه را گشود و گفت -
- میگن کار خرابکاراس عمونوذر.

عرق پرید گلوی نوذر - «خرابکار؟» سرفه کرد - «خرابکار بابای قرمساق هموناس که به اینا میگن خرابکار -» تیغ را از باران گرفت - «همونا که برا سرشان جایزه هم میدن -» و تیغ را مقابل گردن گرفت و کشید - «چند خریدیش؟» باران گفت -
- مفت عمونوذر - لنگ هم خریدم.
- حالا، کجا میخوای کار کنی؟
- لب شط.

نوذر تیغ را داد به باران - «میام بهت سرمیزنم.» و دستش رفت به سفره و برگشت به بلقیس - «سی چه نمیخوری زن؟ ئی همه کالباس بندازم جلو سگ؟ بیا باران - گوشت کوفته بدرد نمیخوره.» و بشقاب را سر داد طرف باران - «ها اروای عمه تان - وردار باران - ژاندارمری خلع سلاح کردهن - بیشتر وردار - خر خودتاین!» بشقاب را پس کشید. صدای کل بشیر آمد - «میگم مش نوذر -» نوذر سربرگرداند. دید که مائده سفره را جمع می کند و حکیمه سرفلیان را آتش می کند -
گفت

- فرمایشی بود؟

کل بشیر گفت

- اخوی سروان رستمعلی -

منیجه یکهو از اتاق آمد بیرون و توپید - «بابا!» سروگردن کل بشیر لق خورد و برگشت به منیجه - «مو چیزی نمیخوام بگم.» صدای نوذر را شنید: «اخوی جناب سروان رستمعلی دسته گل به آب داده، ها!؟» منیجه برگشت تو اتاق. کل بشیر گفت

- نه حکایت ئی حرفاس!

نوذر گفت

- په حکایت کو حرفاس؟

حکیمه گفت

- هیچ مش نوذر. نقل و حکایتی نیس.

نوذر گفت

- شکر خدا که نیس - چون ئی جناب سروان رستمعلی اخوی

خیلی نامرده!

کل بشیر گفت

- البت مو نمیخواستم بگم که خدا نکرده خیلی نامرده!

صدای نوذر بلند شد - «نه په بگوو! بگو نامرده! خو معلوم تو نباید بگی برار مو -» بلقیس گفت - «خدایا توبه نوذر، مردم به کدوم سازت برقصن؟» نوذر استکان را برداشت و غرزد - «مردم دیگه کی هستن؟» چشمش افتاد به باران که چشمش به مائده بود - «کالباس خوشت ئومد، ها!؟» باران نگاهش کرد. نوذر چشمک زد - «خوشمزه س، ها!؟» و ابرو انداخت بطرف مائده و لبخند زد. باران سرخ شد. نوذر یکهو رو کرد به کل بشیر و گفت

- میگم مشتئی، تو امروز غروب، زار صالح پر دادی سی

اشکبوس، ها؟!

بشیر گفت

- موزار صالح نمیشناسم که -

نوذر گفت

- نمیشناسی؟ په ئی کی بود که -

صدای ترمز ماشین آمد. نوذر نگاه دالان کرد - «یه نامردِ دیگه

پیدا شد!» خاور گفت

- مش نوذر، سر بسرش نداری.

نوذر گفت - «موو؟» و استکان را سرکشید و رو کرد به بلقیس -

«جمع کن زن - جمع کن تا نیامده گه مرغیمان کنه!» صدای برزو از تو

دالان برخاست - «منیجه خانم -» سر کل بشیر لق خورد و گشت.

حکیمه نی قلیان را از لب گرفت. برزو آمد وسط حیاط ایستاد و هر دو

دست را زد پر کمر و گفت - «امروز کارخانه چه خبر بوده؟» هیچکس

هیچ نگفت. صدای بی بی سلطنت آمد - «خاور، بی زحمت قلیان چاق

کن.» صدای برزو بلند شد - «منیجه خانم.» باران برخاست آتشگردان

را بگیراند. منیجه تو چارچوب در پیدا شد. برزو رفت طرفش - «زیپ

پنجاه سانتی راسته، یا الم شنگه جناب سروان، کاکای عمونوذر

بوده؟» باران دید که منیجه ساق گردن را راست کرد، دید که مائده،

جای خود، بی قرار شد. حکیمه از جا برخاست - صدایش لرزید - «تو

مُدّی العمومی یا ئومدی شرّ بپا کنی؟» برزو گفت

- نه مُدّع العموم، نه میخوام شرّ بپا کنم!

- په ئومدی آبروریزی کنی؟

برزو گفت

- ئومدهم ته تو قضیه را در بیارم وگرنه مو میدونم که رستمعلی

تهمت میزنه. مو میشناسمش!

صدای منیجه و نوذر قاطی شد - «کاکای مو/ اگر میدونی / رستمعلی / په نومدی / تهمت / چه بدونی - « نگاه برزو برگشت به نوذر - حرفش با منیجه بود - «نومدهم بینم راست که در راهرو و بسته دختران تفتیش کرده، چلتا زیپ - « نوذر برخاست - «اگرم تفتیش کرده حقه - رئیس حراست کارخا - « برزو گفت - بگو رئیس ساواک کارخانه!

صدای نوذر ترکید - «ساواک جدّ و آبادته!» برزو هجوم برد طرفش - «به جدّ و آباد مو میگی، نامردِ ناحسابی - « عموفیروز راهش را گرفت و گفت - «صلوات بفرستین بابا.» خاور برخاست - «صدبار گفتم تی برزو دیوار خرابه س مش نوذر - از سایه ش نباید گذشت!» برزو گردن کشید به خاور - فیروز، برزو را نشاند - «قباحت داره، برزو - « صدای برزو نازک شد - «خودت بگو عمو. تقصیر کی بود که - « خاور توپید - «بس کن برزو.» بلقیس دست نوذر را کشید - «خودِ بیا بشین دیگه - « نوذر غرزد - «مو میخوام بشینم اما نمیدارن خو - « و نشست - «مثل شیطان رجیم از راه میرسن - « برزو گفت - باز شروع نکن عمونوذر!

خاور داد زد - «نگفتم بس کن!» نوذر بطری را بالا آورد و نگاهش کرد. دید دو استکان بیشتر دارد. خاور رفت آب قلیان را عوض کند. باران آتشگردان را گیراند. چشمش به منیجه بود که رفت رو بام. بعد برگشت به مائده که هنوز نشسته بود - نگاه مائده را گرفت. لبخند زد. مائده سربرگرداند و استکانها را جمع کرد. خاور گفت

- ماتت برده باران؟ سی چه نمیگردانیش؟

باران آتشگردان را گرداند. برزو سیگار تعارف عموفیروز کرد.

فیروز گفت

- نه عمو، از اینا نمیکشم - به سینه‌م سازگار نیس.
 نوذر زیر لب گفت - «سیگار امریکائی به مزاج هر کس نمیسازه!»
 برزو گردن کشید. بلقیس زد بگونه‌اش - «وُی بسم الله - روز از نو، روزی
 از نو!» برزو گفت

- میبینی دَدَه، کرم از خود درخته!

نوذر پوزخند زد - جرعه جرعه استکان را مکید. فیروز، انگار با
 خودش باشد گفت - «خوبیت نداره - عوض ئی که پشت و پناه هم
 باشین گوشت خودتان تلخ میکنین که چه؟» نوذر سرجنباند و پوزخند
 زد - «هه! پشت و پناه!» و سیگارش را گیراند - «همی روزاس که میگم
 یک من ماست چند سیر کره داره تا بعضیا به ارباشان ننازن راه بیفتن
 بیان سی چارتا زیپ آب زیپو -» بلقیس گفت

- تو امشو زده به کلّهت نوذر؟

برزو گفت

- بذار بگه دَدَه - بذار بگه بینم چی میخواد بگه.
 نوذر گفت - «باران -» باران با آتشگردان گر گرفته پیش آمد -
 «چیہ عمونوذر؟» نوذر، ابرو پراند طرف برزو و گفت
 - بگو - تو سینما را بگو تا مونم فلکه اول کیانپارس و سیاهکل
 بگم.

خاور گفت

- مش نوذر تو بزرگتری -

نوذر دست زد به دهان - «هُبْ.» بلقیس گفت - «بسم الله
 الرحمان رحیم - امشو جن رفته تو جاننش!» نوذر استکان را برداشت و
 سر تکان داد و گفت

- چشم زن عمو - هیچ نمیگم!

برزو گفت

- دلت خوش کن عمونوذر! اگر تلویزیون میدیدی، بیطور

بلبل زبانی نمیکردی!

نوذر گفت - «حیف که قول دادم دیگه حرف نزنم، اما شاهد

باشین ها - ئی دفعه پُز تلویزیون اریاب غارتگرش میده - « بلقیس

گفت

- وئی بسم الله نوذر - هنوز - هیچی نگفتی؟

خاور غرزد - «زبانم مو درئوورد - « و دود قلبیان را درآورد.

باران گفت

- تلویزیون چی بود برزو؟

خاور گفت

- ئی دفعه نوبت تو شد؟

برزو گفت

- مگر ئی دل نداره، ننه؟ بذار تا سی ش بگم که چقدر اسلحه

ازشان گرفتهن و چطور به گه خوری افتادن!

صدای نوذر ترکید - «حرف دهنِت بفهم برزو!» برزو گفت

- وئی وئی وئی یی - په تو هم خرابکاری ما نمیدونسیم؟

نوذر گفت - «خرابکار جدّ و آبا - « چشمش افتاد به خاور -

حرف را خورد. برزو گفت

- میبینی ننه؟ باز جدّ و آبا گفت ها - مو اگر حرمت ننه را

نداشتم -

خاور گفت

- نمیخواه حرمت مون داشته باشی برزو - پاشو برو بذار به

بدبختی خودمان برسیم.

عمو فیروز گفت

- کوتاه بیائین بابا - صلوات ختم کنین.

بی بی سلطنت صلوات فرستاد و دست‌ها را بالا برد و یا الله
یا الله گفت. چشم باران همراه مائده گشت تا رفت تو پله‌های بام. برزو،
نگاه باران را دید - هیچ نگفت. عمو فیروز گفت - «آدم باید دست کس
کار خودش بگیره، نه اینکه -» نوذر گفت
- آدم، اگر آدم باشه عمو فیروز.

فیروز گفت - «انشاالله همه آدمند!» و بعد رو کرد به برزو -
«میگم - ئی اربابت میتونه دست آراسته بانوو تو کارخانه -» نوذر گفت
- عمو، صد کت گفتم اگر بیائی شهر هلاک میشی!
برزو گفت - «به کسی چه مربوطه که بیاد یا نیاد -» و مچ فیروز
را گرفت - «ها عمو - مو قول میدم دست دختر عمو آراسته را بند کنم!»
خاور گفت

- صد تا چاقو میسازه یکی ش دسته نداره عمو فیروز.

برزو گفت

- حالا که ئیطور شد، قول میدم دست پسر عمو شهبازه هم بند
کنم - نظافتچی!

بلقیس گفت - «وی بسم الله - برار مو دست همه دنیان بند
میکنه!» نوذر پوزخند زد - «به سیم برق!» برزو گفت - «حالا میبینی -»
و رو کرد به فیروز - «بیا شهر عمو - بیا مو برات اتاق اجاره میکنم - سی
شهروزم کار پیدا -» خاور گفت

- عمو فیروز، با بند پوسیده -

فیروز گفت

— چه کنم زن برار؟ دیگه زمینی ندارم که بکارم. بمانم شاه‌رستم
چه کنم؟ اموراتم چطور بگذره؟

نوذر گفت

— مو که گفتم عموفیروز - موزمین پس میگیرم!
و زد رو پوشه - «اینجا، این تو - اگر بدانی چه -» برزو گفت
— شکایت رزاق به کجا کشید عمونوذر - ساعت بابو -

نوذر گفت

— ساعت بابو پیش کسی دیگه‌س!

برزو گفت

— پیش کی؟

نوذر گفت

— همان که آینه و زیلو بذل و بخشش میکنه و بعد پس میگیره!

برزو گردن کشید

— پیش موو؟

نوذر گفت

— همان که انگشتر و گوشواره -

بلقیس گفت - «وُی بسم‌الله -» نوذر حرف را خورد. برزو

برگشت به خاور نگاه کرد - رنگش پریده بود. به بلقیس نگاه کرد -

رنگش پریده بود. چشم به چشم نوذر دوخت و صدایش خش

برداشت - «به مو تهمت دزدی میزنی، عمونوذر؟» نوذر سرانداخت

پائین و هیچ نگفت. برزو گفت

— به سی چه لال شدی؟

هیچ کس هیچ نگفت. صدای برزو بلند شد - «یعنی میخوای

بگی مو انگشتر و گوشواره دَده بلقیس دزدیده‌م؟» چشم نوذر به سفره

بود - «موکی اسم دَدَه بلقیس ئووردم؟» صدای برزو ترکید - «په باکی هستی نامرد روزگار -» و جست زد بطرف نوذر. فیروز فرصت کرد پاهای برزو را بگیرد. برزو رو هوا تاب خورد - گشت و با سر رفت به ستون ایوان - از پیشانی برزو خون جوشید.



باران گفت

- قول میدم ننه. دو تا میخرم - به جفت.

و گونه‌های مادر را بوسید. خاور گفت

- تو ایشالا کارت بگیره، به لنگه بخر مو شکر خدا میکنم.

باران جعبه ابزار را برداشت. قد راست کرد و گفت

- همین که گفتم ننه، به لنگه اضاف میخرم، عین النگو خودش.

جای دوری نمیره که - دَدَه بلقیس خیلی حق گردن مو داره - طلای

خوب، کار دزفول!

خاور گفت

- خیلی خب ننه. حالا بسم الله بگوراه بیفت!

باران از اتاق زد بیرون. دید که نوذر، تو ایوان، هنوز ناشتائی

می خورد. حکیمه آب صراحی قلبان را عوض کرد. آفتاب از دیوار

کشیده بود پائین. باران گفت - «خدا حافظ.» نوذر گفت

- برو میدان بارفروشا، باران - مو امروز ئو طرف کار دارم

سرمیزنم بینم چکار میکنی.

باران گفت

- نمیرم عمونوذر - لب شط بهتره.

نوذر گفت - «بفرما - به وجب بچه از مو بهتر میفهمه کجا خوب،

کجا بد!» باران لبخند زد و از خانه درآمد. دید رهگذری پای طبق کل بشیر ایستاده است و سیگار می‌گیراند. بشیر گفت
 - ها باران، به سلامتی -

باران گفت - «سلامت باشی.» و ردّ شد. حرف بشیر را از پشت سر شنید - «خدا خیرت بده همشهری، ثی نصبِ سیگارِ سی مو تش بزن -» حامد، زنگ در خانه‌اش را تعمیر می‌کرد. هستی چادر دستش تو دالان بود. باران گفت
 - خسته نباشی اوس حامد.

- سلامت باشی باران - جعبه ابزار داری؟

- ها اوس حامد - سلمانی دوره‌گرد.

مو خیال کردم فیتری میکنی! په مولودِ بیارم سرش پسرانه بزنی.

- هر وقت بفرمائی خودم میام.

هبت لیوه^۱، دم دکان رجب بقال بود - شعر می‌خواند. باران جعبه را گذاشت رو میز دم دکان. دست کرد به جیب و گفت
 - بی زحمت مش رجب یه قالب نخل زیتون.
 اقلیمه آمد. رجب گفت

- هبت خسته م کردی بس که شرّ و ورّ بخونی. به عیال میرزا اشکبوس میگم که -

هبت، نگاه اقلیمه بانو کرد و گفت
 - نگو - نگو نمبخونم.

اقلیمه صورت را با چادر پوشاند. باران صابون را گذاشت تو

جعبه. رجب گفت

- دده اقلیمه بی زحمت به ملامیزرا بگو که هبت -

هبت گفت

- دیگه سی چه بگه؟ خو مو رفتم.

و نرفت. باران راه افتاد. رئیس از روبرو می آمد - نان خریده بود. چشم چپ را با پَر روسری بسته بود و چشم راستش مثل پروانه کبودی که با بازی نور، گاه رنگ بگیرد و سیاه شود - و رنگ بیازد - پرپر می زد. باران سرانداخت پائین و ردّ شد. بعد از نانوائی سربرگرداند. دید که رئیس دم دکان رجب ایستاده است و نگاهش می کند. پا تند کرد. حلیم پز مشتری نداشت. کج کرد تو خیابان گشتاسب. نرمه بادی از کارون می آمد - خنک بود. جعبه ابزار را دست بدست کرد. از بازار عبدالحمید گذشت. کارون پیش چشمش بود. جزیره سبز بود. دو بلم پلیته، و هر دو زرد، می رفتند طرف جزیره. چشم برگرداند. دوردست، مال فروشها بودند. بعد، بازار شیطان بود و دورتر بازار ماهی فروشها بود. پیش رفت. صدای مال فروشها درهم بود. چند گاو، یک شتر، و چند گوسفند، جابه جا رو ماسه ها خوابیده بودند. بعد، بازار شیطان بود - موتورهای گازی و دوچرخه ها، کنار هم رو جک بودند. کسی با موتور از کنارش رد شد. به پل سفید نگاه کرد - شلوغ بود. پُر بود ماشین و پر بود آدم و دوچرخه. کسی صداش کرد. سربرگرداند. باز صدا آمد - «مگر با تو نیستم باران؟» جمعه بود. دوچرخه داشت. سروصدای بازار شیطان زیاد بود. باران گفت

- مال کیه؟

جمعه گفت

- چی؟ دوچرخه؟

- ها، میخوای بفروشی؟
 - مال باباس - دیگه بدردش نمیخوره.
 - چند؟
 - بدرد تو نمیخوره.
 - هی نغل! نکنه مال بابا نیس!
 - په یعنی دزدیده مش؟
 صدای کسی آمد - «بچه - جوون.» باران برگشت طرف صدا.
 مرد میانسالی بود. پای چپش لنگ می زد - «اصلاح میکنی؟» باران
 گفت

- ها، بفرما.
 - بیای ریش بزن که خوردم!
 باران گفت
 - بفرما بشین - روئی سنگ.
 - په صندلی نداری؟
 - نه!
 جمعه گفت - «سی یارولی کار میکنی؟» مرد لنگ نشست رو
 سنگ صافی که از ماسه بیرون زده بود. باران گفت
 - نه بابا، سی خودم - یارولی کیه!
 جمعه سیگار به لب گذاشت - «بگو چه خریه!» باران لنگ را
 اکاند و بست به گردن مرد لنگ. جمعه گفت
 - ببینم اگر خوب یاد گرفته باشی مونم ریش بتراشم.
 باران گفت
 - ثیقد نرم میتراشم که مشتری زیر دستم خواب میره!
 کسی پیش آمد - «میفروشی؟» جمعه گفت

- ها. رالی سه تفنگه س!
 باران فرچه و پیاله را درآورد. مرد فرمان دوچرخه را گرفت و
 گفت

- ببینم. ئی که دربِ داغونه!

جمعه گفت

- معلوم خریدار نیستی.

مرد می‌خندید و حرف می‌زد. «هه! خریدار نیستی - مو حتی
 میفهمم از کجا بلندش کردی!» جمعه گفت
 - سی چه تهمت میزنی؟

باران گفت - «مورفتم آب بیارم جمعه.» و فرچه را گذاشت و با
 پیاله رفت لب شط. صدای مرد خنده‌رو را پشت سر شنید - «تهمت
 نمی‌زنم جوون - اگر فروشنده ئی بیا تا شریکم ببینه.» صدای جمعه را
 نصفه نیمه شنید - «شریکت دیگه کیه -» باران پیاله را آب کرد و
 برگشت. چشم چشم کرد. دید که جمعه با دوچرخه، دور از بازار
 شیطان ایستاده است و دستش را برای مرد خنده‌رو تکان می‌دهد.
 سربرگرداند. دید که مرد لنگ نیست - «ها.» از جا کنده شد. دید که
 جعبه ابزار نیست - فریاد زد - «جمعه -» و دوید. جمعه پیش آمد.
 نفس باران گره خورد - «بُردن جمعه - جعبه ابزار -» جمعه بُهت زده
 نگاه کرد. طرف مرد خنده‌رو نگاه کرد - نبودش - «ای نامرد!» دور خود
 گشت - «سیام کردی بردیم تا جعبه ابزاره ببری؟» و برگشت به باران -
 «بدو - مو پیداش میکنم -» دید که باران نشسته است و چشمانش
 خیس شده است.



هوا پُر بود بوی ماهی زنده. چشم باران به کارون بود. لُنگ را انداخته بود رو شانه و دسته آینه را زیر کمر بند جا داده بود. جعبه را گذاشت رو دلّه و به مردی نگاه کرد که نرم پارو می‌زد و آواز می‌خواند - جزیره دور بود. یکهو صدای بوق آمد - چند بوق پی در پی. باران سربرگرداند. دید که پل شلوغ است. دید که ردیف ماشینها پشت سر هم ایستاده‌اند و دورتر - زیر طاق دوم - سواره‌رو و پیاده‌رو پُر است آدم. کسی با انگشت زد رو شانه باران. سربرگرداند. دید که مرد سیاه تاوه‌ایست با گونه‌های استخوانی و قامتی میانه. باران گفت

- می‌خواهی اصلاح کنی؟

مرد گفت

- بلدی گرنلی بزنی؟

باران نگاه موی سر مرد کرد - تنک بود. گفت

- به تو که زیگولی بهتر میاد!

مرد گفت

- انگار چیزی سرت میشه! بزن بینم چکار میکنی.

باران جعبه را گذاشت زمین. مرد نشست رو دلّه و گفت

- اگر خراب کردی، پول که نمیدم هیچ، دو تا کشیده آبدارم

مهمانت میکنم!

بوق ماشین کم شد. باران لُنگ را انداخت به سینه مرد و به پل

نگاه کرد و گفت

- تصادف شده بود، ها؟

مرد گفت

- تو حواست بکارت باشه بچه، کشیده نخوری!

باران گفت

— راست راستی میزنی؟

مرد گفت

— اگر خراب بکنی ها.

باران بطری آب و پیاله را از جعبه درآورد و گفت - «خدا بسر
شاهده یک سری بتراشم که عمرت ندیده باشی!» از پشت سر حرف
کسی را شنید - «باز که تو امروز پیدات شد بچه!» سربرگرداند. دید
پاسبان است. هیچ نگفت. خط پازلفی مشتری را زد. شنید - «چرا
هیچی نمیگی جوون؟» باران گفت

— خو چی بگم مثلاً -

— دیروز چقدر کار کردی؟

باران هیچ نگفت. پس گردن مشتری را ماشین کرد. پاسبان

گفت

— سیگارم که نمیکشی!

باران گفت

— نه، نمیکشم!

— خیاطی هم که بلد نیستی درز شکافته فرنجم چرخ کنی!
باران قیچی و شانهِ را برداشت و نگاه پاسبان کرد. پاسبان

خنده خنده گفت

— تو خانه مرغ و جوجه نداری؟

باران هیچ نگفت. صدای قیچی درآمد. پاسبان گفت

— اینجا سرقفلی داره جوون!

بوق ماشین ها برید. پاسبان گفت

— همبطوری الکی نیس که هر روز راه بیفتی بیای اینجا بیست

تومن بزنی به جیب!

باران برگشت به پاسبان و گفت

- خو زحمت میکشم!

صدای پاسبان بلندتر شد - «زحمت میکشی مرتیکه؟ بگو
ارزانتر میتراشم نانِ تو مسلمانِ آجر کرده‌م!» باران ردّ دست پاسبان را
نگاه کرد. دور - پای سایبان ماهی فروشها، سلمانیِ طاس نشسته بود و
سیگار می کشید. گفت

- تو نم ارزان بتراشه - کسی جلوش نگرفته!

صدای مشتری در آمد - «بابا مونِ ردّ کن بعد با سرکار چک و
چانه بزن!» پاسبان گفت

- چک و چانه نداره!

باران به سر مشتری ور رفت. پاسبان گفت

- اینجا سرفقلى داره!

باران گفت

- اینجا زمین خداس!

پاسبان هیچ نگفت. سیگار گیراند و راه افتاد. مشتری گفت

- به چیزی بذار کف دستش دهنش ببند!

باران گفت

- سی چه بدم؟

- نمیداره کار بکنی - در دسر درست میکنه!

- مو صبح تا شوم زحمت بکشم بدم تو مفت بخوره؟

مشتری گفت

- رسم روزگار همینه جوان - از مو بشنو، بده! روزی دو تَمین!

باران گفت

- کوفتم نمیدمش!

- تو نمیفهمی جوان- ثیکار بکن!

- خدای محمد نکنه!

مشتري هيچ نگفت. باران سر مشتري را شانه کرد و آينه را از پر
قد درآورد و گرفت پيش رويش و سربرگرداند. ديد که پاسبان ايستاده
است پيش پای سلمانی طاس. ديد که سلمانی خم شد، بعد قد
راست کرد و استکان چای را داد دست پاسبان. صدای مشتري را
شنيد. «خوب اصلاح نکردی اما، چون کله خری، مزدت میدم!» نگاه
مشتري کرد. «کله خرم؟» مشتري گفت
- خری ديگه، والا -

باران گفت

- آخر بين تو داره چائی بهش ميده!

مشتري گفت

- مونم سی دل خاطر همین میگم.

باران گفت - «مو تير مفت به سينه کسی نميزنم - چائی هم
ندارم!» مشتري رفت. باران نشست و وسايل را تمیز کرد و گذاشتشان
تو جعبه. لنگ را تکان داد. سایه سر و کلاه پاسبان از پشت سر آمد
کنارش. صدای پاسبان را شنيد - «که اینجا زمین خداس!» باران
سر برداشت. هيچ نگفت. پاسبان لبخند به لب داشت. گفت

- اقل کم ریشم بتراش!

باران گفت

- تو که کوسه‌ای، ریش نداری. تازه تراشیدی!

پاسبان گفت

- یه تیغ بنداز دست پنجهت بینم!

باران گفت

- یک تومن میگیریم ها!

پاسبان خنده خنده گفت

- های که چقد رو داری بچه - بیا بتراش.

و دلّه را برداشت و راه افتاد. باران گفت

- په سی چه دلّه را بردی؟

پاسبان کلاه از سر برداشت. سربرگرداند و گفت

- ئیقد ورنزن، بیا میخوام رو تو سنگ بشینم - کنار شط.

باران جعبه را برداشت و راه افتاد. پاسبان رفت - باز هم رفت.

صدای باران درآمد - «په کجا میری سرکار؟» پاسبان سربرگرداند.

می خندید. گفت

- بیا جوون - همینجا.

پاسبان، نزدیک دهانه اول پل ایستاد - «اینجا، از همه جا بهتره -

هواش خنکه!» باران به پاسبان نگاه کرد. بعد به آب نگاه کرد که در

میان پایه ها، سنگین دور خود می گشت. پاسبان نشست رو صخره

بزرگی - یقه فرنج را باز کرد و گفت

- اگر بریدی نبریدی ها!

باران جعبه را باز کرد - «مو ببرم؟ مشتری زیر دست مو خواب

میره بسکه نرم میتراشم!» پاسبان گفت

- میدونم - تعریفِ خیلی شنیده م!

صدای ماشین های رو پل تو گوش باران بود - صدای آب تو

گوش باران بود. به آب نگاه کرد، بعد به پایه بزرگ سیمانی نگاه کرد -

جائی که کوسه ها، باله به باله آب را شکافته بودند و آمده بودند.

صدای پاسبان را شنید: «په چرا معطل میکنی؟» پیاله را پُر کرد آب.

پاسبان گفت

– اودکلنم داری؟

باران گفت

– په چه خیال کردی؟

صدای بابو آمد: «حواست جمع کن باران –» دید که بابو، پشت سر پاسبان ایستاده است. گفت - «حواسم جمع بابو –»
گونه‌های پاسبان را صابون زد. پاسبان گفت

– بانخل زیتون؟ به به!

باران گفت

– په با صابون رختشوری؟

پاسبان گفت

– کارت درسته!

بابو گفت - «ئی پاسبان، خیال میکنم خیلی نامرده، باران!»

باران گفت - «میفهمم بابو –» پاسبان گفت

– نه! بینی و بین الله خوب میتراشی با ئی تیغ کند - اقلأ تیزش

کن.

باران تیغ را تیز کرد. بابو گفت - «پرت به پرتی نامرد

نگیره‌ها –» باران گفت - «خیالت راحت باشه بابو –» و دست

گذاشت به پیشانی پاسبان و سرش را کج کرد و گونه‌اش را تراشید.

پاسبان گفت

– بارک الله - چقد نرم میتراشی، وقت خوابم بگیره!

باران گفت

– مسخره میکنی؟

پاسبان گفت - «استغفرالله!» بابو گفت - «مبادا با پاسبان

جماعت لج کنی ها –» باران گفت - «مو بیخود با کسی لج نمیکنم!»

پاسبان گفت

- نمیفهمم چرا بیخود و بی جهت با مولج کردی!

باران دید که بابو نیست - هیچ نگفت. صورت پاسبان را

تراشید. اودکلن ریخت کف دست. صدای پاسبان تند شد - «زن بوی

چس میده!» باران جاخورد. دستها را پاک کرد و آینه را داد دست

پاسبان و نگاهش کرد و گفت

- دیدی سرکار؟ حتی به نیش هم نزدم!

پاسبان گفت

- نیش که زدی!

باران گفت

- کوو؟ بریدگی نشان بده بینم!

پاسبان هیچ نگفت. لنگ را از دور گردن گشود و آینه را پاک

کرد. باران گفت

- زحمت نکش سرکار!

پاسبان به آینه ها کرد و خنده خنده گفت - «چه آینه درجه یکی

داری!» و برقش انداخت. باران گفت

- خودم تمیز میکنم سرکار!

پاسبان گفت - «خسته میشی!» و خندید و آینه را گذاشت تو

جعبه و تیغ را برداشت و تمیزش کرد. باران گفت

- یعنی نمی کارن میکنی که مزد ندی ها؟

پاسبان نرم نرم خندید و گفت

- مزدت هم میدم - دو تومن!

و تیغ را گذاشت تو جعبه. بعد، لنگ را تکاند و تا کرد. باران

گفت

— سرکار خجالت‌م نده - خودم جمعش میکنم!

پاسبان گفت

— دشمنت خجالت بکشه!

باران خم شد تا جعبه را ببندد. پاسبان محکم زد پشت دست باران و توپید - «بکش کنار!» باران پس رفت و صدایش درآمد - «چرا میزنی سرکار؟» پاسبان گفت - «خفه!» و برخاست و جعبه را از زمین برداشت و دور سرگرداندش و تا باران بجنبد پرتش کرد تو رودخانه و زد پس قفای باران - «گمشو ولدالزنا!» باران سردرگم شد و تا به خود بیاید دید که پاسبان کلاهش را به سر گذاشت و رفت. بکهو از جا کنده شد و دوید دنبال پاسبان - «سرکار -» پاسبان برگشت - «همچین بزnm تو گوشت که به گربه بگی حسنعلی!» باران بهت‌زده ماند. بکهو برگشت طرف شط. دوید - لخت شد و دوید و جست زد تو آب - زیرآبی رفت، دیر آمد بالا، نیمه نفس شد - نفس تازه کرد. باز رفت زیرآب - آمد بالا - خسته شد. صدای کسی آمد - از دور، نصفه‌نیمه - «نرو پائین - کوسه - بالا -» دید که همراه آب رفته است، دید که اگر پائین تر برود و اگر شتاب آب کمتر شود، کوسه‌ها پیدا می‌شوند. سینه داد به جریان تند و سنگین آب و شنا کرد. کسی با بلم رفت طرفش. باران شنا کرد. آب زور داشت. نفسش برید - مردی^۱ بلم را دید. بالای سرش بود، چنگ زد و گرفتش. صدای بلمچی را شنید: «قرص بگیر!» باران گفت - «بکش!» بلمچی مردی را کشید. باران چنگ انداخت به لب بلم و بلمچی دید که تیغه سیاه‌گرده کوسه آب را می‌برد و

۱. چوب بلندی که در جاهای کم‌عمق برای راندن بلم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

می آید - مردی را تکان داد.



باران نشسته بود رو پاشنه در خانه. نگاهش به کل بشیر بود که سرش لق می خورد و حرف می زد - «سی چه نمیری کارخانه کار کنی باران؟ برزو خو میتونه به اریابش بگه -» باران گفت

- نیمخوام زیر منت برزو برم کل بشیر - کاری هم نمیکنه!
از تو دالان صدای پا آمد. باران برگشت و نگاه کرد - حکیمه و منیجه بودند. قابلمه غذا دست منیجه بود. از خانه درآمدند. حکیمه گفت

- بشیر، ما داریم میریم.

- خدا پشت و پناهتان - سلام برسان.

حکیمه گفت - «اول از تو.» و راه افتادند. نرمة بادی برخاست - خنک بود. باد افتاد زیر چادر حکیمه، افتاد زیر دامن منیجه. کل فیروز، نیمتنه زیر بغل از خانه زد بیرون. دست بشیر لرزید، رفت به سیگار و گفت

- بی زحمت باران -

فیروز گفت

- شکر خدا امروز سرحالی کل بشیر. از وجناتت پیداس!

بشیر گفت

- از برکت دعای شما!

فیروز رفت. باران از رو طبق کبریت برداشت. سیگار کل بشیر را

گیراند. سرفه کرد و گفت

- نامدار کی مرخص میشه؟

بشیر سیگار را گرفت - «خیلی نمانده، باران -» پک زد - «تا خدا چه بخواد!» صدای بلقیس از تو دالان آمد - «ننه از بازار چیزی نمیخوای؟» بشیر گفت

- اگرم میدونی برزو کاری نمیکنی، خوبه رستمعلی بگو.
باران گفت

- عمورستم آدم خوبی نیس کل بشیر.
بلقیس گفت - «وئی بسم الله، ور دل هم نشستین پشت سر مردم غیبت میکنین؟» باران گفت

- نه دده. غیب چی؟ کجا میخوای بری؟
- بازار عبدالحمید - چیزی نمیخوای؟
گفت و رفت. منتظر حرف باران نماند. بشیر گفت
- یعنی چه که آدم خوبی نیس؟
باران گفت

- نمیدونم کل بشیر - میگن زنش طلاق داده که تو خانه هرکاری دلش بخواد بکنه!
- طلاق داده یا مرده؟
- بعدش مرده.

بشیر گفت - «خیلی مطلبه!» باران گفت
- قنبرم فرستاده امریکا - پسر بزرگ عمورستم میگم - رفته درس بخونه - قلندرم که اینجاس - دانشکده کشاورزی - میگن از باباش هیزتره!

بشیر گفت - «خیلی مطلبه!» باران گفت
- میگن لعیا، کلفتشانم که رفته تقصیر قلندره!
بشیر هیچ نگفت. باران نگاهش کرد - روبرو نگاه می کرد و پک

چارواداری می‌زد. سر بشیر لق خورد و برگشت به باران - «دیگه چی؟» باران گفت

- خودت خو همه چی میدونی کل بشیر.

بشیر لبخند زد - «نه باران، خیلی چیان نمیدونم.» باران گفت

- کل بشیر، ئی پنجاهتا زیپ که برزو -

صدای ملا اشکبوس آمد - گرفته و خسته - «کل بشیر،

هما اطوئی داری؟» باران سربرگرداند. دید که میرزا اشکبوس در خانه

را پیش می‌کند. بشیر گفت

- ها ملامیرزا، دارم.

اشکبوس پیش آمد - «بی زحمت دو نخ مرحمت کن.» کل بشیر

قوٹی هماییضی را داد به ملا اشکبوس - «خودت وردار بی زحمت.»

اشکبوس سیگار گیراند و گفت

- بالاخره فکری سی لغوه سروگردنت نکردی کل بشیر.

بشیر سیگارش را نصفه نیمه خاموش کرد و گفت

- اگر دردم یکی بودی چه بودی ملا. سروگردنم که تنها نیس،

دستم بدتره - خودت که میبینی.

ملا گفت

- ها میبینم. همه ش در اثر ضعف مزاج و کبر سن و کم بینیگی

و - بینم کل بشیر، تو چند سال داری؟

کل بشیر لبخند زد - «چی بگم ملا؟ چل و چار - چل و پنج.»

اشکبوس گفت

- سی آدمائی که دستشان بدهنشان نمیرسه عمر زیادیه!

مولود دوان دوان آمد - «عمو بشیر آدمش بده.» باران بازوی

مولود را گرفت و کشیدش تو بغل - «شیطانِ بلا، روز بروز خوشگلتر

میشی! اشکبوس گفت - «دست و بال کارگرا نورد بازه - بچه هاشانم خوب میخورن، رنگ و رونق میگیرن!» به سیگار پک زد و برگشت به کل بشیر - «امشو از کتاب نسخه کارآمدی استنساخ میکنم فردا میدم خدمت انشاالله لغوهت علاج میشه!» بشیر گفت

- افتیمون و فاریفون با چربی شتر مالیده‌م افافه نکرده ملا!
اشکبوس گفت

- مال مو فرق میکنه! کی نسخه افتیمون داده؟
بشیر گفت

- حالا دادن دیگه!

ملا گفت

- ناقص بوده! خشخاش تیغ نزده هم میخواد - چربی شتر هم فایده نداره. کوهان شتر باید باشه! خوب هم باید خمیر بشه و رزبیاد.
بشیر گفت

- خمیرشان که کردم.

ملا گفت

- حالا، ئی که مو میدم اصلاً با ئی چیا مع الفارقه!
مولود آدامس را به دهان گذاشت و دوان دوان رفت. بشیر گفت
- خدا از بزرگی کَمِت نکنه!

چشم اشکبوس به مولود بود - جیبها را گشت - «مثل اینکه پول سیاه ندارم.» دست برد به جیب بغل نیمتنه. برگشت به کل بشیر - «بیست تومنی خورده داری؟» بشیر قوطی پول را نگاه کرد - «نه ملا - هنوز ثیقد نفروخته‌ام.» ملا گفت

- با نسخه که بیارم، میدم.

و به سیگار پک زد و رفت و سر کل بشیر لق خورد و همراه

اشکبوس گشت. شنید - «منیجه هیچ نگفت؟» بشیر سربرگرداند -

«منیجه؟» باران گفت

- زیبا، کل بشیر.

بشیر گفت

- ها - نه! هیچی نمیدونم.

باران گفت

- مو میفهمم که عمورستمعلی دروغ میگه - عمورستمعلی

فصد بدی داره!

بشیر گفت - «خدا خیرت بده!» باران گفت

- خودت که میدونی کل بشیر - عمورستم کلک زده!

مائده آمد. برای کل بشیر چای آورد. صدای در خانه گمرکچی

آمد. باران سرانداخت پائین. سرخ شد. مائده گفت - «کی کلک زده؟»

باران سربرداشت و نگاهش کرد. نگاه مائده به در خانه ابوالحسن بود.

بشیر گفت

- کسی کلک نزده - اختلاط میکنیم.

گونه‌های مائده گل انداخت - نگاه باران کرد. صدایش لرزه

برداشت - «اگر نقل کارخانه‌س، سروان رستمعلی چلتا زیب داده

بود -» بشیر گفت

- بس کن دختر -

مائده گفت

- به قمرسیما که بندازه گردن منیجه!

باران گفت

- دیدی گفتم کل بشیر!

سر کل بشیر تندتر جنبید - «گفتم بس کن دختر!» مائده گفت

- سی چه بس کنم بابا؟ همه فهمیده‌ن!
صدای رادیو از تو دالان آمد. مائده سربرگرداند - دید که نوذر
است. سیگار به لبش بود. رادیو دستش بود - کسی تصنیف می خواند:
«آی بیلو، آی بیلو، آی بیلو - نوذر آمد دم در. سرش، پیدا و ناپیدا،
با آهنگ صدا می جنبید - «جمعتون جمعه!» مائده تند از کنارش
گذشت و رفت تو. نوذر، زیرلب، همراه رادیو خواند - «بابلی بابلی
بابلی -» باران گفت

- دیدی عمونوذر که مو راست میگفتم!
نوذر گردن کشید. به کل بشیر نگاه کرد و بعد به باران - «راست
میگفتی؟» سیگار را از لب گرفت - «چی راست میگفتی؟» و صدای
رادیو را کم کرد. باران گفت

- که همه ش تقصیر عمورستمه!
نوذر رادیو را بست - «رستمعلی؟ برارِ مو؟» بشیر گفت
- ها مش نوذر، برارش. اگر بخواد، خیلی کار میتونه بکنه!
نوذر گفت - «برارِ کی؟» بشیر گفت
- مگر نقل برزو نیس؟
نوذر گفت
- باز تو خودتِ به کرگوشی زدی کل بشیر؟ حکایت رستمعلیه -
برار مو.

بشیر گفت
- خدا حفظش کنه!
باران گفت
- سی چه نمیگی کل بشیر؟ خوبگو که زیپ داده قمرسیما -
بشیر گفت

— ها البت. جناب سروان رستمعلی خیلی مرد خوبیه!

نوذر گفت

— برارِ مو؟ آدم خوبیه؟ نامرد روزگاره!

کل بشیر گفت - «استغفرالله!» نوذر زیرشلواری را بالا کشید -
«استغفرالله نداره -» رو کرد به باران - «قمرسیما کیه؟» و رادیو را باز
کرد: «گیسونگو کمنده والاً -» سیگار را به لب گذاشت - «چینو و چینو
بلنده والاً -» سروگردن را جنباند. صدای شیئه اسب آمد - صدای
بسته شدن در خانه گمرکچی آمد. نوذر گفت - «صبح تا شوم پشت دره.
هر چی م ملاً چغلی ش میکنه، گمرکچی کتکش میزنه افاقه نمیکنه.»
چشم بشیر به ابوالحسن بود که سوار اسب بود و سفید پوشیده
بود. باران گفت

— گناه داره عمونوذر.

نوذر گفت

— خدا چشمش باباقوری کرده. تقصیر مونو تو چیه؟

بشیر گفت

— یقین هر روز اسبش با صابون میشوره که ئیطور مثل چلووار

برف میزنه!

گمرکچی رسید. از گرده اسب پیاده شد. نوذر گفت

— خسته نباشی!

ابوالحسن دست به سبیل سفید و بلندش کشید و سرتکان داد.
اگام اسب را کشید، پیش رفت و در خانه رازد - در چارتاق شد. رئیس
هشم چپ را با دستمال بسته بود. نوذر گفت - «بدهکارش م هستیم
اگارا» ابوالحسن رفت تو. بشیر گفت

— آدم دولت ئیطوره دیگه!

نوذر گفت

- خو آدم دولت نیس دیگه. شکر خدا بازنشسته شده.
و همراه آهنگ رادیو سرجنباند و یکهو گردن کشید - «هه هی،
هی هی - سر شُم میزنه و میادا!» باران سربرگرداند. دید که یارولی
نیمتنه‌اش را دست گرفته است و می‌آید و پایش - هر بار که از زمین
کنده می‌شود - انگار به چیزی گیر می‌کند. نوذر گفت
- باران، فردا میبرمت پیش مش دوشنبه

باران گفت

- هزار دفعه گفتم عمو - مو نمیرم پیش مش دوشنبه.
نوذر صدای رادیو را کم کرد - «اگر میفهمیدم چه مرضی داری
که -» باران گفت
- نمیرم - همین!

و سرانداخت پائین. حرف نوذر را شنید - «اقلاً بگو دردت
چیه؟» باران سر برداشت. چشم دوخت به چشم نوذر و حرف را
دندان نزد - «مو حلبی سازی دوست ندارم، حاج دوشنبه هم آدم
خوبی نیس. به زن و بچه مردم متلک میگه!» نوذر رادیو را بست -
«ها!» باران گفت

- ها عمو - خودم صدبار دیده‌م!

کل بشیر گفت

- باران بی زحمت ئی نصبِ سیگاره سی م تش بزن!
صدای نوذر درآمد - «مشری مون رد میکنی سی ملامیرزا بس
نیس که باران هم میخوای سیگاری بکنی؟» دست لرزان کل بشیر پس
رفت. باران گفت

- تش میزنم کل بشیر. مو الکی الکی سیگاری نمیشم.

نوذر گفت

- بده مو تش بزمن - تو سی چه زار صالح فرستادی دم خانه اشکبوس؟

بشیر هیچ نگفت. یارولی گفت - «سلامً جميعاً». نوذر گفت
- ها - پیدات شد؟

و نصفه سیگار کل بشیر را با کونه سیگار خودش گیراند و داد دستش. یارولی گفت

- جواب سلام آدم بدین اقلأ.

کل بشیر گفت

- علیکم السلام.

باران برخاست برود تو. یارولی گفت

- صبر کن باران، کارت دارم.

نوذر گفت

- باران با تو کار نداره.

یارولی به باران نگاه کرد - «ها؟ عمونوذر راست میگه؟» باران

گفت

- خو وقتی تهمت میزنی مو چه کاری دارم با تو؟

یارولی گفت

- ته توش در تووردم. نبی بی حال گفت -

باران گفت

- تو روزم گفت.

نوذر گفت - «تو روز صرفش نمیکرد گوش بده.» یارولی گفت

- مش نوذر سی چه به بخت باران لقد میزنی؟

نوذر گفت - «ها - لغدا!» دستش را گرداند - «نه تو کارخانه»

عظیم‌الشان مهندس یارولی اتم‌سازی یاد میگیره! یارولی هیچ نگفت. نگاهش کرد. صدای نوذر آمد پائین - «مرد حسابی سلمانی هم شد کار؟» یارولی به باران نگاه کرد. کل بشیر گفت - «الکاسب حبیب‌الله - چه دلاکی باشه، چه سیگارفروشی!» نوذر گفت

- مونم میگم حبیب خداس، اما نه پیش یارولی!

رهگذری پیش آمد - جوان بود - «یه نخ وینستون - چارخط

باشه!» سروگردن کل بشیر لق خورد - «ندارم پدر!»

- به چی داری؟

- همین که میبینی.

جوان رفت. نوذر غرزد: «پدر بیامرزش سروپاش بائی رخت قرنی

قشمشمش به لعنت خدا نمیارزه، چارخط!» چشم نوذر دنبال جوان

بود. حرف یارولی را شنید: «میخوای باران مثل ئی جوون رخت

گل گلی بپوشه و کفش شم بلند و ول بگرده؟» سر نوذر برگشت.

«باران؟ گل گلی؟» و صدایش بلند شد - «بدبخت، باران حتی سیگار هم

نمیکشه! مرده!»

یارولی گفت

- موکه نگفتم نامرده خدا نکرده!

نوذر رفت تو حرفش - «زیونتِ گاز بگی یی ر -» یارولی گفت

- استغفرالله ربی و اتوبوالیه - بابا، یه دقه بحرف آدم گوش بده

نوذر زیر لب گفت - «هه. آدم!» باران گفت

- عمو نوذر، خو بذار حرفش بزنه.

نوذر گفت

- بفرما آقای آدم! فرمایش بفرما!

یارولی به نوذر نگاه کرد و هیچ نگفت. دستش رفت به جیب

نیمتنه. نوذر رادیو را باز کرد: «رودخونه‌ها - رودخونه‌ها -» یارولی سیگارش را گیراند و برگشت به باران - «سیل کن باران، میخوام به قراردادای بذارم -» نوذر صدای رادیو را بلند کرد: «- دلم میخواد ماهی بشم -» یارولی حرف را خورد. به نوذر نگاه کرد. بشیر گفت - مش نوذر، ئی مائینه کیه میخونه؟

نوذر لبخند زد، لبانش جنبید و آهسته با رادیو خواند. یارولی گفت - «خداحافظ.» و رفت. صدای باران درآمد - «اوسا -» نوذر رادیو را کم کرد و پشت سر یارولی دست کشید - «بذار بره. موسی تو کار پیدا میکنم - تو اداره.» باران گفت - «اوسا صبرکن کارت دارم.» و پانند کرد. نوذر کشیده شد دنبالش و بالش را گرفت - «نرو باران. خودش میاد دنبالت.» باران بازو را تکان داد و گفت - ولم کن عمونوذر.

و رها شد و دوید - رسید به یارولی - «حرفت بگو اوسا - چه قراردادای؟» یارولی سربرگرداند. دید که نوذر نیست و دید که کل بشیر نش و قوس می رود. گفت

- با ئی عمونوذرت همیشه -

باران گفت

- تو با مو طرفی - چکار عمو -

یارولی گفت

- میدونم، اما تو مایه میاد.

باران گفت

- خوب یاد. مو گوش نمیدم. میخوام کار کنم.

یارولی گفت

- اسبابات دزدیدن‌ها؟

کج کردند تو خیابان باغ شیخ - باران گفت

- تو میدونی؟

یارولی گفت

- مو چی نمیدونم؟ از سرکار کوسه هم خبر دارم - سرکار ثامن،

که اسبابات انداخت تو شط.

باران هیچ نگفت. یارولی نیمتنه را دست بدست کرد. ته سیگار

را انداخت، جیبها را گشت و گفت

- مزد ئی روزان که نبودی ئوورده بودم بدم اما عمونوذر

نداشت.

و باز جیبها را گشت - «ها؟ یعنی افتاده؟ گذاشتم تو ئی جیب.»

برگشت به باران - «نه تو شانس داری، نه موا!» باران گفت

- کلک نزن او سا!

یارولی خندید. بعد گفت

- از فردا تیغ میدم دستت. تیغ و ماشین و قیچی. خوب که راه

افتادی به صندلی هم میذارم سی تو - شریکی.

باران گفت

- همی صندلی که هست هم زیاده!

یارولی گفت

- فکرائش کرده م - از بانک وام میگیرم - میکنمش آرایشگاه

هالیود - سه شوار میخرم - بابالیس -

باران گفت - «بابالیس؟» یارولی گفت

- ها دیگه - همین که باش زلف اطو میکنن - اما شرط و شروط

داره.

- چه شرطی؟

صدای نوذر آمد - «باران.» هردو برگشتند. دیدند که نوذر، شلووار به پا، تند می آید. یارولی گفت - «بفرما.» گفت - «مثل کنه که به گند خر بچسبه ول نمیکنه!» باران گفت -
 - «ثیطور نگو اوسا - تو اصلاً هیچ نگو.»

نوذر، نرسیده صدا را بلند کرد - «داری گولش میزنی؟» صدای باران بلند شد - «مگر مو بچه م گولم بزنه عمونوذر - مو خودم میفهمم چکار میکنم!» نوذر رسید. بز و بز نگاه باران کرد. باران برگشت به یارولی

- تو برو اوسا. مو فردا میام.

و راه افتاد بطرف خانه. صدای پای نوذر را پشت سر شنید. نگاه نکرد. رسید به رجب بقال. سربرگرداند. دید که نوذر شلنگ انداز می آید، دید که یارولی نرم نرمک دور می شود. پا تند کرد - کل بشیر گفت - «ها باران؟» باران هیچ نگفت - تو دالان با مائده سینه به سینه شد. گذرا نگاهش کرد. برق چشمش را دید - رد شد، نفس گره خورده را رها کرد. صدای خاور برخاست - «چه کردی که فریاد نوذر بلند شده؟» باران رفت طرفش - پای تنور بود، آستینچه خیس را می چلانند. باران ترکید - «عمونوذر خیال میکنه مو بچه م! مو خودم میفهمم چکار میکنم - خیلی خوبم میفهمم - همش تو کارم دخالت میکنه - مایه میاد - مو نمیخوام عمونوذر برام کار پیدا کنه - نمیخواام - زوره -» صدای نوذر از تو دالان آمد - «نه، زور نیس -» آمد تو - «تو حالت نیس! تو نمیفهمی چی به چی -» رفت تو ایوان - «- تو دنیان نمیشناسی، مردم نمیشناسی - اگر دستشان برسه ریشه خانواده مان از بیخ و بن میکنن! همه ش هم سر دشمنی با مو که زیر بار زور نمیرم، با دزدی و خیانت مبارزه میکنم -» لب ایوان ایستاد - برگشت - «- تو

خیال میکنی بیخودی پاسبانِ کوسه جعبه ابزارتِ میندازه تو شط؟ همه اینا حساب داره، کتاب داره! کت مو، کیف مو - هه! به همین سادگی! تو حالت نیس باران! میخوان از بینت برون که مون از بین برده باشن! چه فایده بگم که پرروز کی جلوم گرفته میگه نوذر دست وردار از شکایت، از مبارزه - اگر بگم کی بود که زهله تان آب میشه - «تند رفت تو اتاق. صداش آمد - شما که نمیفهمین از کجا میخوریم -» باران برگشت و بیهت زده به خاور نگاه کرد - خاور، سر به چپ و راست گرداند و تنور مال^۱ کشید. بلقیس آمد - زنبیل بازار دستش بود. هوای خانه را حس کرد. سرجنباند برای باران. باران گفت - «هیچ» و برگشت به مائده که تو درگاهی اتاق بود. مائده هیچ نگفت. بی بی سلطنت تو ایوان، زیر چادر، دراز کشیده بود. بلقیس رفت تو اتاق. صدای نوذر از اتاق آمد - بلند: «اینجا دیگه جای ما نیس - لب گزه نکن بلقیس باید فکری بکنیم - میخواستی چی بشه دیگه؟ بعد از برزو حالا چشمم به باران روشن! به الف بچه به مو میگه به کارم دخالت نکن!» باران به مائده نگاه کرد. صدای نوذر بلندتر شد: «اگر میدیدی که جلو یارولی بی قابلیت چه شاخ و شانۀ سی سوس میکشید نمیگفتی بچه س!» باران یکهو از جا کنده شد و راند به اتاق نوذر - «مو بچه نیستم عمونوذر، مو دلم نمیخوا -» صدای خاور برخاست - «باران!» باران برگشت به خاور. دید که خاور نان بند^۲ را پرت کرد رو قفه^۳ و دید که قفه - انگار کسی از جا کنده باشدش - از رو

۱. پاره ای گونی خیس که پس از داغ شدن تنور، به تنور می کشند تا دوده نشسته بر جدار داخلی تنور موجب افتادن نان نشود.
۲. بالشتکی که با آن نان را به تنور می زنند. ناوند هم گفته می شود.
۳. سینی مانندی که چانه ها را در آن می چینند.

دلّه کنده شد و برگشت رو حصیر و آرد و چانه‌های خمیر پخش شد و دید که خاور فریاد کشید و پیش آمد - «ئی چه روزگاری که سی مون چاره سُخته دُرست کردین؟ آخر سی چه زبان بدهن نمیگیرین؟ سی چه -» بی بی سلطنت نشست و داد زد - «خاور سرم رفت -» خاور رو خرنده ایوان ایستاد. برگشت به بی بی. صدایش افتاد - «خدایا جان مون بگیر -» باران ترکید - «سی چه جان تو ننه - جان مون -» بی بی سلطنت گفت - «جان مو -» صدای نوذر آمد - «جان مو که همه تان راحت بشین!» بلیقیس داد زد - «نوذرا! -» حکیمه غلت خورد و از دهانه دالان آمد تو - دستش را می گرداند - «کشتن!» باز دستش را - انگار که آوازه بگرداند - گرداند و باز گفت - «کشتن!» باران از جا کنده شد - «نامدار؟» مائده راند بطرف منیجه - «عمو نامدار؟» حکیمه نشست لب خرنده ایوان - «کشتن!» منیجه گفت

- نه!

باران گفت

- په کی؟

حکیمه سرودست گرداند - «قربان دل پُر دردت برم شادیه -» مائده گفت - «شیرو؟» نوذر، آرام از اتاق آمد بیرون - «مو میفهمیدم - ها - میدونسم!»



یارولی سر بر گرداند. دید که باران دم در است. گفت

- په سی چه دیر نومدی؟

باران گفت

- شرط و شروطمان که معلوم شد، از کله سحر میام.

چشم یارولی به خیابان بود - «نوذر یادت داده‌ها؟» باران گفت
 - مو چکار عمو نوذر دارم، خودم آدمم!
 یارولی دید که صمد صراف از خانه آمد بیرون. سربرگرداند و
 به باران نگاه کرد. برخاست با تیغ، سیگار هما را نصفه کرد. بعد آرام
 گفت

- خیلی خوب. چاهی دم کن تا شرط و شروط بذاریم.
 باران گفت

- دست به سیاه و سفید نمیزنم تا نگی.
 صمد صراف آمد دم دکان - نرمه دماغ را می مالید. یارولی گفت
 - حرام لقمه تو ثیطور غدّ نبودی!
 صمد صراف گفت - «یارولی تو رزاقِ ندیدی؟» باران گفت
 - آخر باید بدونم اینجا چکاره‌م!
 یارولی گفت - «نه امروز ندیدمش -» و نشست رو نیمکت -
 «تاج سر مو - خوب شد حالا؟ بجنب یه چاهی دم کن بچه!» صمد
 رفت. باران گفت

- مو بچه نیستم اوسا - دیگه هم به مو -
 یارولی گفت

- خیی‌لی خوب - دم کن تا بگم.
 باران گفت - «باشه، بگو.» و نشست پای پریموس. حرف
 یارولی را شنید - «از همی امروز تیغ و ماشین میدم دستت -» باران
 سربرگرداند - «نمیخواد بدی دستم، مو خودم بلدم.»
 - دکان بال لب شط فرق میکنه باران -

باران پریموس را تلمبه زد - «ئی دکان بال لب شط هیچ فرقی
 نداره اوسا.» یارولی گردن کشید - «نفهمیدم -» باران گفت

- شرط و شروط -

یارولی گفت

- که فرقی نداره ها؟

باران گفت

- چرا اوسا، داره - شرط و شروط بگو.

یارولی نصفه سیگار را زد سر دمه، گیراندش، پک زد و آرام

گفت

- هر اصلاح سر بیست قران، هر ریش هم ده قران ازت

میگیرم!

باران کبریت زد و برگشت به یارولی - «ازم میگیری ی؟» صدای

یارولی بلند شد - «روشنش کن همه نفت نفله شد!» نسوزا گر گرفت.

پیاله پریموس پر بود نفت. صدای یارولی درآمد - «حالا همه زار و

زندگیمان تش بزن ببینم! ها، میگیرم!» باران از پای پریموس برخاست

و گفت

- هم از مردم پول میگیری که اصلاحشان میکنم، هم از مو؟

یارولی گفت

- پدر مردم درمباری تا خربت خربت اصلاحشان بکنی!

باران گفت

- خو مردم به تو چی؟

یارولی گفت

- به مو چی ی؟ به دفعه که اصلاحشان کنی میرن دیگه

پشت سرشان هم نگا نمیکنن! آغا میگه به تو چی - خو بدبخت دکان

۱. نخ نسوز که برای گرم کردن پستانک پریموز مورد استفاده قرار می گیرد.

مو کساد میشه!

باران گفت

- نه حالا مشتری با صف بسته‌ن!

صدای یارولی بلند شد - «لغز هم میخونی؟ کتری بذار!» باران

گفت

- لغز چیه اوسا؟ مو خیلی خوب م اصلاح میکنم!

یارولی گردن کشید - «په بگووو - همه حرفهای مو درست

بووود!» و پیش آمد - «وقتی میگفتم کار میکنی پولش به جیب میزنی،

پس سی چه میزدی زیرش؟» باران چشمها را خواباند و گفت

- مو هیچوقت دروغ نگفتم - زیر چیزی هم نزده‌م!

یارولی نگاهش کرد. هیچ نگفت. پس‌پس رفت، نشست رو

نیمکت و به سیگار پک زد. باران گفت

- چه بکنم؟ برم پیش حسن پنجه سفید؟

- حسن پنجه سفید هم آدمه؟ کتری بذار.

باران کبریت را پرت کرد تو سینه یارولی - «خودت بذار!» و راه

افتاد. یارولی برخاست - «کجا؟» باران از دکان زد بیرون - «میرم دوباره

جعبه ابزار جور میکنم!» یارولی گفت

- بدبخت بگو سه باره!

باران گفت

- ده باره، هزار باره - مو سی کسی مفت کار نمیکنم!

مبارک دم در دکان بود. روزنامه دستش بود. گفت

- ها باران. ورگستی؟

یارولی گفت

- ورگشته اما چموش شده!

و مچ دست باران را گرفت - «حالا بیا تو، همه نفت سوخت.»
 رزاق سر رسید - با ماشین. ریشش بلند بود. یارولی گفت - «بیا به تیغ
 بندازم به صورتت -» و باران را کشید تو دکان. رزاق پیاده شد. بسته
 کوچکی دستش بود. از جدول پیاده رو گذشت و گفت
 - چائی آماده‌س یارولی؟

یارولی گفت

- تا ریشت بتراشم آماده میشه.

رزاق گفت

- با جمعه‌گرو بستیم هرکس زودتر بتراشه صد بدهکار باشه -

تو میدی؟

یارولی گفت

- چاهی نداریم!

رزاق گفت - «سپلشک.» و رفت طرف خانه صمدصراف.
 یارولی گفت - «بفرما - اینم مشتری! دستخوش میخواد نامرد!» و
 دست باران را رها کرد. ته سیگار را انداخت بیرون و گفت

- چاهی دم کن صلاح هم میریم. نمیدارم مغبون بشی!

باران کتری را آب کرد - «اگر کلک بزنی، میرم‌ها -» یارولی
 دستش را گرداند - «خیلی خوب بابا!، شورش درثووردی!» مبارک آمد
 نو. چشمش به روزنامه بود. حرف یارولی را شنید - «نقشه گنج تو
 روزنامه‌س ثیطوری شش‌دانگ حواست -» مبارک سر برداشت - «تو که
 ئی حرفا حالت همیشه!» یارولی گفت

- نه که حضرتعالی رئیس دانشگاه پتل پورتنی!

مبارک روزنامه را تا زد و گفت

- نیستم، اما حداقل میفهمم تو دنیا چه میگذره!

باران یکهو از پای پریموس برخاست و گفت
 - دیروز پسر میر آقانِ تو زندان اعدام کرده‌ن - شیرو پسر میر آقا.
 هر دو سربرگرداندند بطرف باران. مبارک گفت - «شیرو؟»
 یارولی گفت

- تو از کجا میدونی تخم نغل؟

باران گفت

- میدونم - نامدار دامادِ کل بشیر -

مبارک گفت

- همین چند روز قبل م کارگرا را به رگبار بسته‌ن - سه تا کشته،

پانزدهتا زخمی!

کتری جوش آمد. یارولی گفت

- کجا اوس مبارک؟

مبارک روزنامه را زد زیر بغل - «اصفهان - بافندگی جهان -»

باران گفت

- اوسا، کلید.

یارولی گفت - «توئی روزنامه نوشته؟» مبارک پوزخند زد - «ئی

روزنامه!» و دستش رفت به سیگار. یارولی دولابچه را باز کرد. باران

قوٹی چای را بردشت. یارولی آمد حرف بزند که صدای کسی آمد -

«آی زکی اوس مبارک - تو اینجائی؟ چکار کردی؟» مبارک برگشت. دو

انگشت زرد و سیگار را به لب برد و گفت - «هیچ!» مرد گفت

- آی زکی! مگر قرار نشد پارچه بخری مرد حسابی!

مبارک گفت

- من از گور بابام خورده‌م!

صدای مرد بلند شد - «آهای زکی! ریدی به شلوارم و نمیخای

تاوانش پس بدی‌ها؟!» مبارک گفت

– مرد حسابی، شلوارت که عیبی نداره!

صدای مرد بلند شد. «آی زکی! نداره. آقا را! - په جای اتورو

خشتکش -» مبارک گفت

– رنگ شلوارت خودش زرده. تقصیر اتو هم نیس!

صدای مرد لرزید. «آی زکی ی - همان به تیکه خشتکش زرده،

خداندار -» سیف پور آمد. «چیه اوس مبارک؟!» مبارک با چانه اشاره

کرد به مرد. «آقا باز اومده عزای شلوار گرفته.» مرد جار زد. «آی زکی!

پارچه را سوزاندی خو بایدم جریمه‌ش بدی!» کسی سرکشید تو دکان.

یارولی گفت. «بفرما -» و تند پیش رفت. «تفضل عمی.» و دست مرد

را گرفت و کشاندش تو دکان و برگشت به مبارک. «یالا اوس مبارک،

جو بده منزل عوض کن -» و رو کرد به سیف پور. «معذرت

آق سیف -» و مشتری را نشاند. «ها بابامی مبارک، بیرون -» و به

باران چشمک زد و گفت

– اصلاحش کن مو چاهی میریزم.

مبارک رفت بیرون. باران به مشتری نگاه کرد. صدای یارولی

بلند شد. «سی چه معطلی پسر؟!» و زد رو شانه مشتری و گفت

– حالا چاهی میخوری یا بعد اصلاح؟

مشتری گفت

– خودش چاهی نمیخوری.

صدای مبارک از بیرون آمد: «هرکاری از دستت برمیاد کوتاهی

نکن -» ماشین رزاق، پرگاز از جا کنده شد. باران لنگ را تکاند و

انداخت رو سینه مشتری. صدای مرد آمد: «آی زکی! میزنم ناکارت

مبکنم!» صدای مبارک بلندتر شد: «بزن به تنبک!» یارولی از دکان زد

بیرون. دید که سیف پور میانه را گرفته است و رهگذران جمع شده‌اند و مبارک می‌لرزد و پی در پی به سیگار پک می‌زند - «آی زکی! مو شلوارتِ میکنم! خیال کردی با بچه طرفی!» سیف پور گفت -
 - آروم باش مرد. من تاوانش میدم.

مبارک از جا در رفت - «چه تاوانی آق سیف پور؟ خود پارچه‌ش آتم رنگه!» مشتری هجوم برد - «آی زکی!» سرکاربهدار پیدا شد - «اینجا چه خبره؟» یارولی از گوشه چشم سایه مردی را دید که رفت تو دکانش. سربرگرداند. یک لحظه، کفش حصیربافت تابستانی و پاچه اتوخورده شلوار شیری‌رنگ مرد را دید که از پاشنه در درگذشت و رفت تو - «ئی دیگه کی بود؟» تند برگشت تو دکان. دید که باران از کار مانده است و به مرد نگاه می‌کند - «با تو کار داره اوسا.» مرد گفت -
 - میخوام اصلاح کنم!

چشم یارولی به دک و پز مرد بود. دستپاچه گفت -
 - بفرما - در خدمتم - پسر زود تمام کن.
 مرد نشست رو نیمکت و به دور و بر دکان نگاه کرد. یارولی

گفت

- چاهی بدم خدمتتان؟
 مرد سربرگرداند و گفت
 - نه، میل ندارم - دعوا سر چیه؟
 یارولی گفت
 - دعوا؟ سیگار بدم خدمتتان؟ هیچ - مبارک شلوار مشتری

سوزانده -

مرد سیگارش را درآورد و گفت
 - هما نمیکشم - خب باید جریمه بده - شما از این بکشید.

یارولی سیگار برداشت و گفت

- اسباب خجالته - مونم همینه میگم - اما مبارک - چه عرض کنم - رو کرد به باران - «دست بجنبان باران!» باران گفت - تمام شد اوسا.

مشتری برخاست. مرد نیمتنه‌اش را درآورد. یارولی گفت - کت آقان بگیر باران.

و صندلی را تمیز کرد. مرد نشست. یارولی گفت - ئو لنگِ نو بیار.

باران دو لابه‌چه را باز کرد. یارولی سیگار را گذاشت لب میز و لنگ نو را بست به گردن مرد و گفت - بُکسی میزنی‌ها؟

مرد، سیگار نکشیده را انداخت زیرپا و گفت - فقط ریش!

یارولی فرچه و پیاله را برداشت. با تک پا آتش سیگار مرد را روشن کرد. من خاموش کرد و راندش زیر میز و من من کرد - «آقا - گویا - اهل اینجا تشریف نداشته باشن!» و دید که مبارک همراه سرکاربهادر از دم گذشت. سیف پور پشت سرش بود. مبارک نفهمید که مرد چه گفت. او گفت

- آقا، اهل اینجا تشریف دارن؟

مرد گفت

- گفتم بله - چطور مگه؟

یارولی گفت

- همینطوری عرض کردم.

و سیگار نصفه‌نیمه را خاموش کرد و گونه‌های مرد را صابون

زد. باران گفت

- چائی بریزم او سنا؟

یارولی گفت

- بدو نوشابه بیار خدمت آقا.

مرد گفت

- زحمت نکش، میل ندارم.

یارولی گفت

- گوش نده به ئی حرفا، بدو بیار.

باران رفت. مرد خنده بر لب گفت

- ظاهراً کار و کاسبی بد نیست - آره؟

یارولی گفت

- ای آقا! - اگر ناشکری نباشه میگم خدا ببره ئی رزق و روزی

که ما داریم!

مرد گفت

- ولی وضع آرایشگاهها بد نیست!

یارولی گفت

- آرایشگاه، نه سلمانی!

مرد گفت

- آدم که نباید گول زرق و برق را بخوره. من الآن هیچ احساس

نمیکنم که داری اصلاحم میکنی - دستت خیلی نرمه! نرمتر از دست

وارطان!

یارولی گفت

- خدا شانس بده آقا. وارطان، انگشتِ کوچکِ مو نمیشه. مردم

دیده بصرت ندارن آقا - عوضش مونم اقبال ندارم -

و لبخند زد. مرد گفت
 - خب مغازه‌ت را روبراه کن. عقل مردم به چشمشانه!
 باران آمد. یارولی گفت
 - باکدوم مداخل آقا؟
 برگشت به باران - «بده خدمت آقا.» مرد، نوشابه را گرفت. لب
 زد و گذاشتش رو میز. یارولی گفت
 - لیوان بیار باران.
 مرد گفت
 - نه، متشکرم - دیگه نمیخورم.
 یارولی گفت
 - عجب! سی هضم غذا -
 مرد گفت
 - بله - میل ندارم!
 یارولی برگشت به باران - «لگنِ بیار سر آقا را بشورم!» مرد گفت
 - خیلی ممنون اوسا - صبح حمام کرده‌م!
 - په بفرما اودکلن بزنم.
 - اونم، نه!
 - اودکلنش حرف نداره آقا - از گناوه قاچاق ئووردن!
 مرد برخاست - «حساسیت دارم!» یارولی نگانگاهش کرد و
 «مد آرام گفت
 - میل، میل مبارک!
 مرد، نیمتنه‌اش را پوشید. مشت بسته‌اش را گذاشت تو کشو.
 یارولی گردن کشید و نگاه کرد. مرد، کشور را بست و از در رفت بیرون.
 یارولی کشور را باز کرد، پول را برداشت و چپاند تو جیب. باران گفت

– چقد بود او سا؟

یارولی نوشابه را برداشت و گفت

– به تو مربوطی نیس - تمیز کن.

و خم شد زیر میز و سیگار را برداشت - «بی انصاف سیگار

وینستون نکشیده میندازه -» باران جست زد دم در و به مرد نگاه کرد.

حرف یارولی را شنید - «روغن که زیاد باشه گندشان چرب میکنن!»

باران برگشت به یارولی - «مشتري خوبی بوده ها -» یارولی گفت

– یه کفتر غریبه بود که راهش گم کرده بود!

باران گفت

– ده تومن داد؟

یارولی نوشابه را سرکشید و گفت

– گفتم به تو مربوطی نیست، بیا به کارت برس.

باران گفت

– خو مونم توئی دکان سهم دارم.

یارولی آروغ زد و گفت

– لیوان بیار یه قلمپ بهت بدم سر دلت صاف بشه!

باران گفت

– مسخره نکن او سا - بیست تومن بود، مو دیدم.

یارولی گفت

– ها اروای عمهت! هزار تومان بود.



برزو گفته بود: «قول میدم عمو فیروز - تو بیا -» نوذر گفته بود -

« قول برزو، بول هم نیست عمو - بیخود نرو -» برزو گفته بود -

«فهمیدی که عمروفیروز؟ جاده کوت عبدالله - بیائی ها -» فیروز از در بزرگ گاوداری رفت تو آرام رفت طرف باره بند. از پشت سر صدای کسی را شنید. سربرگرداند. آفتاب تند چشمش رازد - کسی ندید. بعد دید که مردی دراز و سیاه و نیمه لخت، کنار ستون سیلوی ذرت به دسته چنگک تکیه داده است و دست به پرقد زده است. رفت طرفش. بوی ذرت تخمیر شده آمد. بعد، ماغ گاو آمد - برزو گفته بود: «موقول میدم عمو - دست پسر عمو شهباز تو کارخانه بند میکنم - دکتر داور که نمرده!» نوذر گفته بود: «دکتر داور خودش علاف مهندس دلاوره - کاری دستش نیست -» مرد سیاه، تنگی نفس داشت -

سینه اش پُر و خالی شد و گفت

- باکی کار داری عمو؟

فیروز گفت

- با آقای دکتر داور، با برزو -

مرد سیاه گفت

- چکارش داری؟

نوذر گفته بود: «نرو عمو - دکتر داور نه بو داره نه خاصیت!»

برزو گفته بود: «همه کاره س - کارخانه، بانک، شرکت - رئیس کل

شرکت تعاونی ماست بندان -» گاو ماغ کشید. فیروز گفت

- تازه زائیده، ها؟

مرد سیاه گفت - «ها.» نوذر گفته بود: «اصلاً حالیش نیس چی به

ره. مهندس دلاور کل ثروت بالاکشیده، اینم میخوره و میخوابه و

خودش کار میتراشه!» مرد سیاه گفت

- ها، میاد - جلسه هم داره - تو ثوابار - میاد سی گاودارا حرف

«نه ناسر دل صاف کنه!

نوذر گفته بود: «چه شرکتی، چه شراکتی؟» صدای لرزان
گوساله آمد. فیروز گفت - «زبان بسته!» و نگاه مرد سیاه کرد و گفت
- جداش کرده‌ن، ها؟

مرد سیاه گفت

- ها، پشت باره بنده - تو باکس.

برزو گفته بود: «البت، عموفیروز - برادرِ بزرگ مهندس دلاوره،
حرفش در رو داره!» نوذر گفته بود: «نه دستِ برارش تو دست
استانداره، گاودارا دورش گرفته‌ن تا تو بانک و تو اداراتِ کشاورزی
کارشان پیش بره -» فیروز گفت

- چه بکنم؟ بمانم تا بیاد؟ خیال میکنی امیدی هست؟

مرد سیاه گفت

- برزو؟ دکتر داور؟ چه آدمائی!

فیروز گفت

- په زحمت کم کنم، بیخودم معطل نشم!

مرد سیاه گفت

- سوار مو که نیستی بنده خدا. بفرما یه پیاله چائی تا بیاد
شاید - فیروز گفت - «خدا زیاد کنه -» و همراه مرد سیاه رفت پشت
سیلوی ذرت. کتری رو اجاق بود. نشست و چای خورد. مرد سیاه
گفت - «چشمم آب نمیخوره البت - تو خانه‌ش کار کرده‌م - سه سال با
عسکرباغبان - خوب میشناسمش - حالا تو چرا بینه کن میخوای بیانی
شهر؟ خوبله، ها - همه چی دارن البت، اما همه‌ش دست مهندس
دلاوره. یعنی دکتر - دکترم نیس البت - الکی خوش! حتی نمیفهمه،
هزارتومن با صد هزار تومن چه فرقی داره - یعنی نمیخواد بفهمه - هم
شرکت تعاونی درست میکنه - سی یه مشت آدم لختی ها - هی هم

ضرر میکنه، هی هم خسارتش از مهندس دلاور میگیره - با جارو جنجال ها - الکی خوش! - میگه از اونوقت که شرکت تعاونی شیرفروشان درست کرده، ماست چربتر شده، ارزونتر شده، اما - بقدرت خدا - مو نه چربی میبینم، نه ارزونی! دراز کم عقل که میگن همی دکترداوره بخدا - نمیدونم، شایدم خدا زد پس کله اش لُر به غیرت شد، کاری سی بچه هات کرد - « فیروز استکان را گذاشت زمین و گفت - «انعم الله.» و برخاست و گفت - یه گشتی بزنم تا بیاد.

باره بند را دور زد. گاوها نشخوار می کردند. پشت باره بند، مرد سبه چرده ای سرکرده بود زیر شکم گاو. دیگ آب جوش کنارش بود. فیروز گفت

- نه خسته خالو.

خالو، سرآورد بیرون گفت

- سلامت باشی.

چشم فیروز به پستان سرخ و ورم کرده گاو بود. گفت

- قمره کرده، ها؟

خالو، لنگ رازد تو آب داغ و گفت - «ها.» و بعد، لنگ را چلانند

و گذاشت رو پستان گاو. فیروز گفت

- کی زائیده؟

مرد گفت

- دیشو.

صدای لرزان گوساله آمد. فیروز گفت - «زبان بسته.» و چندک

د پای دیگ آب جوش و گفت

- خیلی بیقراره - نمک زدی به آب؟

خالو نگانگاهش کرد و گفت

- باکی کار داری؟

صدای ماشین آمد. فیروز برخاست. از پشت باره‌بند زد بیرون، دید که دو وانت پی درپی راندند طرف دیوار شکری‌رنگ انبار. بعد، چند سواری آمد. فیروز چشم‌چشم کرد. برزو را ندید. مرد سیاه ایستاده بود پای ستون سیلو و سیگار می‌کشید. فیروز رفت طرفش. خالو از پشت باره‌بند آمد بیرون. ماشین‌ها پای دیوار شکری ایستادند و مردها پیاده شدند. ماشین دکتراور آمد - مردها پیش آمدند. دکتراور جلو نشسته بود - کنار دست برزو. ماشین وسط گاوداری ایستاد. دکتر پیاده شد و رفت طرف مردها. کیف کوچکی دستش بود. فیروز رفت طرف دکتر. برزو راهش را بست و گفت

- کجا عمو؟

فیروز گفت

- مگر خودِ دکتر نیس؟

مردها، دور دکتر را گرفتند. برزو گفت

- تو کار نداشته باش عمو - مو خودم حرف میزنم.

فیروز گفت

- میخوام زودتر برم ولایت، تکلیفم -

صدای دکتر آمد - «برزو -» هر دو نگاهش کردند و رفتند

طرفش. حرف مردها درهم بود - «دو رگه‌های مو دارن تلف میشن /

مگر واکسن نزدی؟ / کنه، آقای دکتر کنه / ها، جفتی زائید اما یکی ش

نروکه / کل اوامده یا نه؟ / توپه کرده -» دکتر دست یکی از مردها را

گرفت

- خودم میرم پیش مدیرکل. خیالت راحت باشه!

گردن دراز دکتر خبیس عرق بود. پازلفی پُر و موی انبوه سرش آشفته بود. به فیروز نگاه کرد. دید که برزو دستش را گرفته است و نگهش می دارد. گفت

- کیه برزو؟ چکار داره؟

فیروز پیش رفت و گفت

- نوکر شما، فیروز علی. عموی آقا برزو.

دکتر گفت

- کسی نوکر کسی نیست پدر. همه آزاد خلق شده اند و همه -

فیروز گفت

- دستم هشتن تو حنا آقای دکتر. زمینم گرفته ن، زمینگیرم

کرده ن. بچه هام بیکارن!

دکتر گفت

- بسیار خوب، بسیار خوب. بفرما تو جلسه، زمین جائی

نمیره!

فیروز گفت

- خدا جزای خیرت بده انشاالله. رفته! فکری سی بچه ها بکن!

دکتر راه افتاد بطرف انبار. «حتماً، حتماً. بفرما -» مردها، دنبال

دکتر راه افتادند. فیروز گفت

- آقای دکتر -

برزو گفت

- عمو فیروز -

دکتر سر برگرداند. «حالا بفرما تو جلسه تا -» فیروز گفت

- بچه ها به خاک سیاه نشستن آقا - جلسه میخوام چه کنم؟

رگهای گردن دراز دکتر تند شد. «تعاونی مال شما آدمهای

تهیدست و - « فیروز گفت

- الحمدالله ثیقہ حالی م میشہ آقای دکتہ، درد مو -

دکتہ سرجنبانہ - «درد!» و بروشور تعاونی گاوداران را از کیف

بیرون کشید و گفت

- درد تو اینجاست. بگیر -

فیروز بروشور را گرفت. دکتہ گفت

- درمان همه دردهای بشریت. از ابتدای تاریخ تا انتهای تاریخ -

بیا تو جلسہ و بعد ہم سرفرصت بخوان -

و راه افتاد و مردها دنبالش راه افتادند. فیروز بہ بروشور نگاه

کرد. بعد نگاه دکتہ کرد کہ رفت تو انبار. حرف برزو را شنید - «تو داری

کار خودت خراب میکنی عمو فیروز - « فیروز نگاه برزو کرد و گفت

- مو جلسہ میخوام چه کنم برزو؟

برزو گفت

- خو تو نمیفہمی عمو - باید خرش کنی. مثل همیناکہ

دنبالشن!

فیروز برگشت و بہ دور نگاه کرد. دید کہ مرد سیاه پای ستون

سیلو ایستادہ است و دورادور نگاهش می کند. برزو گفت

- د حالا بیا تو جلسہ تا بعد مو باش حرف بزئم

فیروز با بروشور، خودش را باد زد و بعد، راه افتاد و ہمراہ برزو

رفت تو انبار.



باران دید کہ مائدہ تو کیف کوچک پول را می گردد - سایہ اش

افتادہ بود رو پیادہ رو - پا تند کرد. دید کہ سبد سفید مائدہ رو

پیشخوان رجب بقال است. کج کرد تو کوچه. از چراغ شهرداری گذشت. تو تاریکی پا سست کرد و بعد ایستاد. چراغ پرنور رجب بقال نبش کوچه را روشن کرده بود. از ته کوچه صدای پا آمد. باران آهسته راه افتاد. رسید به اشکبوس. گفت

– سلام ملا میرزا

اشکبوس از رفتن ماند و سرگرداند طرف صدا. «ها باران سلام. ترسیدم تو تاریکی.»

– چه ترسی داره ملا، خو سلام کردم.

– ها، اما به دفعه آدم هول میکنه!

باران از پشت سر صدای پا شنید. برگشت نگاه کرد. مائده بود. زیر چراغ بود. می آمد. باران گفت
– خدا حافظ ملا.

اشکبوس گفت. «صبرکن بینم. اوس یارولی.» و جیب بغل را گشت. «سی چه نیامد امروز.» چند برگ کاغذ از جیب درآورد. «بیا.» راه افتاد. «بیا زیر چراغ.» مائده رسید. نگاه باران کرد. گفت. «سلام مش ملا.» و رد شد. ملا سربرگرداند. دید باران ایستاده است و برگشته است طرف مائده. گفت

– په دِ بیا باران.

باران گفت

– خدا حافظ ملا.

اشکبوس گفت

– گفتم به دقه بیا زیر چراغ بلدی به چشمم ببینه.

و منتظر ماند تا باران گفت. «خو کار دارم ملا.» و آمد طرفش. اشکبوس پاکشان رفت زیر چراغ. کاغذها را زیور کرد. کاغذها را با

حوصله زیرو رو کرد و بعد، پوزخند زد و گفت - «نه. همراهم نیس انگار -» کاغذها را گذاشت تو جیب - «حواس که ندارم -» جیب دیگر را گشت - «به اوس یارولی بگو -» باز نگاه باران کرد. دید که چشمش به تاریکی است. گفت - «انگار حواس تو از مو -» باران سربرگرداند و گفت

- ها ملا.

اشکبوس - لبخند به لب - گفت

- حواست با مو هست یا نه؟

باران گفت

- ها، هست - خو مو کار دارم باید -

ملا گفت

- کارت دیر نمیشه!

باران گفت - «خدا حافظ.» و راه افتاد. از پشت سر حرف اشکبوس را شنید - «به یارولی بگو که -» باران دور شد. حرف ملا را بریده بریده شنید - «خودم - هدیه ش -» دیگر نشنید. یکهو سفیدی سبد مائده را دید. ایستاد. قامت سیاه مائده را دید که تو تاریکی آرام می رفت. انگار کسی دهانش را باز کرد - «مائده -» سفیدی سبد گشت. پیش رفت. مائده ایستاده بود. صداش لرزه داشت - «ملا چی میگفت؟» باران دید که حلقش یکهو خشک شده است - صداش خش برداشت - «نفهمیدم چکارم داشت.» شانه به شانه هم راه افتادند. در خانه حامد، هر دو با هم ایستادند. نور چراغ سردر خانه ابوالحسن گمرکچی تا پیش پاشان آمده بود. به همدیگر نگاه کردند. باران حس کرد که گونه هایش داغ شده است. مائده گفت -

ئی هفته عمونامدار آزاد میشه.

باران گفت

- شکر خدا - منیجه خانم خیلی خوشحال میشه ها؟

مائده گفت

- مونم خوشحال میشم - همه مان خوشحال میشیم.

باران حس کرد که گرمای گونه هایش رفت - حرف که زد، انگار

که صدایش برای خودش غریبه بود - «خیلی دوستش داری ها؟»

صدای پا آمد. سربرگرداند. شنید - «خوها. شوهر -» دید که

عمونوذر زیر چراغ است. شنید - «اول مو میرم -» برگشت و به مائده

نگاه کرد - «خدا حافظ - بعد تو بیا.» باران نگاه مائده کرد تا رفت تو

خانه. سربرگرداند. عمونوذر - مثل سایه - تو تاریکی پیش می آمد.

منتظرش ماند. دید که نوذر پاسست کرد. بعد، صدایش را شنید - «کی

تونجا وایساده؟» باران گفت

- مونم عمونوذر.

نوذر تند کرد. چننه دستش بود - «ای نغل.» پیش آمد - «گفتم به

نوطه دیگه!» باران گفت - «توطئه؟» نوذر رسید به باران گردن کشید و

گفت

- ها - په تو نمیفهمی؟ اینجا چه میکنی؟

و به دوروبر نگاه کرد - «آدم توئی روزگار باید حواسش جمع

اشه.»

باران گفت

- دیدم میائی ماندم تا بررسی.

نوذر دست باران را گرفت - «ها جون خودت! تو گفتی و مونم

اور کردم -» باز به دوروبر نگاه کرد. باران گفت

- بخدا دروغ نمیگم عمونوذر.

نوذر ایستاد زیر چراغ سردر خانه گمراکچی. به باران نگاه کرد و لبخند به لب حرف زد - «مو میفهمم باران - خودم به سن و سال تو بوده‌م. شبها از فِنس^۱ هاستل^۲ در میرفتم، میرفتم -» با چشم و ابرو به دور اشاره کرد - «ئونجا -» و بلند خندید. باران گفت - کجا عمونوذر؟

نوذر گردن کشید طرف باران و آهسته گفت - وقتی آدم شاشش کف میکنه کجا میره؟ باران پس کشید - «مو چه میدونم عمونوذر - ئی حرفا -» نوذر خنده خنده گفت

- نمیخواه مونی سیاه کنی باران - همه چیز به عمونوذر ت بگو - راه و چاه نشانت میدم باران گفت

- مو چیزی ندارم که بگم عمونوذر. نوذر بازوی باران را فشرد - «داری ی -» و رفتند تو خانه.



باران با سطل آب تند آمد و گفت - داره میاد، اوسا. یارولی گفت - کی؟ - کفتر غریبه!

۱. پرچین FENCE.

۲. HOSTEL - شبانه‌روزی (مقصود نوذر شبانه‌روزی مدرسه فنی آبادان است).

یارولی نگانگاه باران کرد و گفت - «کفتر غریبه؟ ئی دیگه کیه؟»
 باران در منبع آب را برداشت و گفت
 - یادت رفته؟ همان که راهش گم کرده بود - که بیست تومن
 داد!

یارولی گفت

- حالا تو هم نرخ تعیین میکنی تو دعوا؟ ده تومن بیشتر نداد!
 مرد غریبه دم در بود. یارولی دستپاچه - «سلام عرض میکنم -»
 و از جا جنبید - «چاهی بذار بچه -» و نیمکت را پاک کرد - «بفرما آقا -
 بفرما -» غریبه آمد تو - «حال شما چطوره اوسا -» و نشست -
 «اوضاع بد نیست انگار.» یارولی گفت
 - از صدقه سر دوستان - شکر خدا.

غریبه لبخند زد. باران پریموس را گیراند. یارولی گفت
 - چه عجب ارباب، یاد فقیر فقرا کردی!

غریبه نگاهش کرد و باز لبخند زد - دستش رفت به جیب و رو
 کرد به باران - «اسمت چیه پسر؟» باران از پای پریموس برخاست.
 یارولی گفت - «زبان نداری بچه؟» و برگشت به غریبه - «باران. ارباب -
 خیلی هم -» و حرف را خورد. غریبه گفت
 - پسرتی؟

- نه آقا.

غریبه گفت - «میتونی بری به بسته سیگار بخری؟» یارولی

گفت

- البت که میتونه ارباب

و دست به جیب برد و گفت - «بیا بگیر - ئومدی ها -» غریبه

گفت

- خواهش میکنم اوسا
و کیف بغلی را درآورد. یارولی گفت
- قابل نداره اریاب - اجازه بده بندگی کنم
و برگشت به باران - «بگیر زودباش - چارخط باشه ها -» غریبه

گفت

- نگیر!

باران درماند. غریبه گفت

- مگر چقدر درآمد داری که پول سیگار من بدی اوسا؟

یارولی گفت

- قربان آدم چیزفهم اریاب!

مرد غریبه خندید. یارولی گفت

- ما سروجان فدای دوست میکنیم آقا!

و پول را گذاشت تو جیب و سیگارش را درآورد و گفت

- حالا از ئی میل بفرمائید تا سیگار بیاره.

باران دید که مرد غریبه سیگار هما برداشت. یارولی کبریت زد.

دستش می لرزید - دید که باران نگاه می کند. توپید - «سی چه

معطلی؟» باران از دکان رفت بیرون. پشت سر شنید - «تازه باشه ها - از

جیمی بگیر -» هوا گرم نبود. بوی پائیز می داد. برهان، پشت جام

یکپارچه داروخانه، کنار جیمی، رو چارپایه نشسته بود و سیگار

می کشید. باران نیمه نفس گفت

- تو کجائی برهان - خیلی وقت پیدات نیس.

برهان، سیگارش را از لب گرفت و گفت

- هفت تپه بودم. کار میکردم.

- استخدام شدی؟

نه، قراردادی.

باران برگشت به جیمی - «تازه باشه ها - چارخط -» نگاه برهان کرد - «پس سی چه ئیقد سیاه شدی؟»

- خو تو آفتاب بز بیابان آدم سیاه میشه!

باران بسته سیگار را گرفت - «اسرائیلی نباشه ها -» جیمی گفت - «خیالت آسوده.» و باز برگشت به برهان - «په تو - ئی همه زحمت کشیدی دیپلم گرفتی که بری هفت تپه، قراردادی نی شکر بیژی؟» برهان لبخند زد. باران گفت

- په تو نگفتی دیپلم که گرفتی میری شرکت نفت استخدام میشی و بعد هم به بنگله بهت میدن، سی خودت زن میگیری؟
برهان سرجنباند - «ها، گفتم! حالا هم فکرائش کردهم - سیگار سی کی میخای؟» باران گفت

- سی مشتری.

برهان گفت

- هنوزم پیش یارولی کار میکنی؟

- ها - اما دیگه شاگرد نیستم. سرو صورت اصلاح میکنم. ربع مزدش مال خودمه.

برهان گفت

- اینا کار همیشه باران! به فکرائی کردهم که بعد میام پیشت

..بگم!

باران گفت

- خو حالا بگو.

برهان گفت

- حالا همیشه - تو برو، مو خودم میام.

باران برگشت. دید که مرد غریبه هنوز نشسته است رو
نیمکت - استکان چای کنارش بود. صدای یارولی درآمد - «په سی چه
قند نداریم تخم نفل؟» باران سیگار را داد به غریبه و گفت
- کی گفته نداریم اوسا؟
و قنددان را برداشت و تکانش داد و گفت - «په اینا چیه؟»
یارولی قنددان را از دست باران گرفت و گفت
- اینا قنده حرام لقمه؟
غریبه گفت
- عیبی نداره اوسا.
صدای یارولی آمد پائین - «البت شما بزرگواری میفرمائی
وگر نه ئی خا که قندا لیاقت اریاب نداره!» و برگشت به باران - «مگر از
جیمی نخریدی؟» باران گفت
- بله اوسا.
- په سی چه ئیقد زود ورگشتی؟
- خو مگر جیمی خزعلیه س؟ همینجاس خووا!
یارولی گفت
- میدونم، اما وقتی دلت نباشه دو ساعت طولش میدی - بدو
برو قند بخر. اینم پول.
باران نگانگاه غریبه و یارولی کرد. غریبه گفت
- اینقدر سخت نگیر اوسا یارولی - بفرما سیگار.
یارولی گفت
- نه اریاب. الان کشیدم - ممنون.
غریبه سیگار به لب گذاشت. یارولی برگشت به باران - «تو هنوز
وایسادی؟ بدو!»

– خو پول ندادی اوسا.

– ندادم؟

– نه!

باران پول گرفت و رفت بیرون. وقتی برگشت دید که غریبه برخاسته است و استکان چای هنوز هست. یارولی گفت

– چاهی میل نفرمودی ارباب

و رو کرد به باران - «همه ش تخصیر ئی نمک بحرام که آبروم
پیش آدمای محترم میبره!» باران گفت

– تفصیر مو چیه اوسا؟

مرد غریبه رفت دم در و گفت - «نه اوسا. چای میل نداشتم.»

یارولی گفت

– بفرما نوشابه!

باران گفت

– په اصلاح نکرد، اوسا؟

یارولی گفت

– خفه!

مرد غریبه رفت. یارولی رفت دنبالش. باران دم در ایستاد و نگاهشان کرد. دید که غریبه از عطاری حاج آقابزرگ رد شد. دید که یارولی دستها را پشت سر گرفته است و پاکشان می رود. مرد غریبه از سر خیابان هاتف گذشت. یارولی، دم قهوه خانه مهتابی ایستاد و نگاه کرد. دورتر - نرسیده به کبابی یگانه - مرد غریبه در ماشینی را باز کرد. سوار شد، دور زد، رفت و کج کرد تو خیابان باغ شیخ. یارولی برگشت.
باران گفت

– په چکار داشت نومد و رفت، اصلاح هم نکرد؟

یارولی گفت

- قندِ بذار تو دولاب، حرف زیادی م نزن!

باران گفت

- ثبقد با مو دعوا کردی سی قند، حالا بذارمش تو دولاب؟

چائی هم که نخورد!

یارولی گفت

- سربسر مو نذار بچه - بذارش تو دولاب.

باران گفت

- خو قنددان، قند نداره!

یارولی نشست رو نیمکت، قنددان را برداشت و گفت

- په ایناگه سگه؟ بذارش تو دولاب رو داری نکن!

باران گفت

- حالا سی چه جز میائی - خو میذارم!

یارولی نصفه سیگار را زد سر دمه و غرزد - «از دست تو بائی

کارات که نمیفهمی چه میکنی!» باران گفت

- مو نمیفهمم؟

صدای یارولی بلند شد - «همچی میزنم تو گوش ت که به گربه

بگی هپل هپو! بس کن رودار!» باران هیچ نگفت. قند را گذاشت تو

دولابچه. یارولی سیگارش را گیراند. باران نگاهش کرد - انگار که تو

دکان نبود - دستش رفت به فنجان چای سرد و چای را بی قند خورد و

به سیگار پک زد. رزاق، یکهو آمد تو. یارولی تکان خورد - «چه خبرت

رزاق، ترسیدم!» رزاق گفت

- چرتت پاره کردم ها؟! پاشوئی ریش بزن، خوردم!

باران گفت

- په نه با جمعه گرو بسته بودی؟
 رزاق نشست رو صندلی - «زدم تو گوش صدی!» یارولی گفت
 - اصلاحش کن باران.
 رزاق برگشت به باران نگاه کرد - «تو؟ تو میخوای مون اصلاح
 کنی؟» باران لنگ را تکاند - «ها، مو! مگر چلاقم؟» رزاق گفت
 - ای خدا بی‌ری! زودتر، کار دارم - میگم عمونوذر دیدم دم
 دادگستری کراواتش میبست
 باران گفت
 - خوبه تو چه؟
 یارولی گفت
 - دادگستری چه می‌کردی؟
 رزاق گفت
 - سی کار جواد.
 - جواد ساق بلند؟
 - ها.
 - په حسابی غلتیدی تو کار قاچاق، ها؟
 - چه بکنم! بیام دم دست تو که شپش تو جیبم چارقاب بزنه؟
 یارولی از رو نیمکت برخاست - «همی روزا نشانت میدم شپش
 تو جیب کی چارقاب میزنه!» رزاق گفت - «وی وی - نبینم اوس
 یارولی!» و از تو آینه به باران نگاه کرد. باران گفت
 - حالا اگر بُریدم مو تقصیرکارم؟ خوبه جا بشین.
 رزاق گفت
 - نکنه گنج پیدا کردی اوس یارولی - دست مون هم بگیر!
 یارولی گفت

– حالا کارت سگه‌س، گُرگُری میخونی، ها؟

رزاق گفت

– اِگر جربزه‌ش داری بفرما - مو جانم میدم دَم تیر!

صدای یارولی شکست - «موبائی سنّ و سالم؟» رزاق گفت

– مگر چند سالته؟ سی و پنج بیشتر داری؟

– یعنی مو میتونم مثل تو ماشین برونم که انگار طیاره میرونی!

رزاق گفت

– ماشین نمیخوا برونی!

– په لابد سهم صمد صرافِ بیرم درِ خانه‌ش بدم، ها؟

رزاق گفت

– ای کلک! حواست خوب جمع‌ها.

باران گفت

– کمتر جُم بخور رزاق، میبره‌ها!

– خیلی خب هی میبره، میبره. سی م او سا شده - زود کلکِ بکن

هزار تا کار دارم.

یارولی گفت

– نه، مستر رزاق - ما ئیکاره نیستم!

رزاق گفت

– میفهمیدم که از ئی بخارا نداری!

یارولی گفت

– حرف مفت نزن!

رزاق گفت

– خود داری - خوب شد حالا؟

یارولی نگانگاه رزاق کرد و دیگر هیچ نگفت. برای خودش

چای ریخت. نشست و به خیابان نگاه کرد. چشم رزاق از تو آینه به یارولی بود. دید که قند را به دهان گذاشت و رفت - انگار تو دکان نبود. به باران نگاه کرد و چشمک زد و با ابرو یارولی را نشان داد. باران برگشت و نگاه یارولی کرد. دید که ابروهاش تو هم رفته است و قند خیس لای لبان نیمه بازش مانده است و دستش با استکان، نیمه راه دهان، بی حرکت است. رزاق گفت

- غرق شده اوس یارولی؟

یارولی سربرگرداند. قند را مکید، چای را مکید و گفت

- چی غرق شده؟

- کشتیای میگم!

یارولی لبخند زد - «تو هم دل خوش داری سی خودت!» رزاق از رو صندلی برخاست. دست برد به جیب عقب شلوار. کیفش را - که با زنجیر به پُل کمر بسته بود - درآورد. باران دید که دسته اسکناس ریز و درشت تو کیف چپانده شده است - سوت زد - «ئی همه پول، رزاق!» یارولی برخاست. چشمش به کیف بود. گفت

- بشین چاهی بخور رزاق!

رزاق گفت

- صدتا چاهی هم بخورم، یه پول سیاه نمیماسه!

و کیف را تکان داد - «پول خونِ مونِ اینا!» یارولی گفت

- حالا کی از تو پول میخاس؟

رزاق گفت

- آخر تو الکی به کسی تعارف نمیکنی!

باران گفت

- درد تو هم گفتن نداره، رزاق!

رزاق لبخند زد و برگشت به یارولی - «دو تومن بده تا به پنجی بدم.» یارولی گفت

- اولاً سه تَمین بابت تو دفعه بدهکاری، حالا هم -

رزاق گفت

- مو بدهکارم؟ یک ماه بیشتره موریش نتراشیده خداندار!

یارولی گفت

- مالِ قبلِ ایناس.

رزاق پول را چپاند تو جیب شلوار و راه افتاد - «اینم بنویس رو تون، کُلش هم بنویس رو یخ!» باران راهش را بست - «کجا رزاق؟ بده به مو - مو اصلاح کرده، به اوسا چکار داره؟» رزاق به چشم باران نگاه کرد و گفت

- اگر سی خاطر بابو بیامرزی نبود، نمیدادم - به چاهی بریز.

یارولی گفت

- شهر هرتِ نمیدادی؟

رزاق گفت

- آهرت م بدتره! تو حالت نیس؟

یارولی گفت

- با مو ثبطور حرف نزن رزاق!

رزاق گفت - «ووی ووی -» و استکان چای را از باران گرفت و باز

گفت

- ازکی تا حالا آجان شدی مو نمیدونسم؟

یارولی گفت

- همین که گفتم!

و رفت رو نیمکت نشست. رزاق استکان نیمه را گذاشت لب

میز. دست کرد تو جیب و گفت

- ئی پنجی همه ش مال خودت باران - مو به آجان باج نمیدم!
و دستش را گذاشت تو دست باران - «اگر چیزی ازش دادی به
یارولی، ندادی ها.» یارولی گفت
- نشاشیدی شب درازه.

رزاق گفت

- نکنه دُمبت به به جائی بند شده، ثیطوری خط و نشان
میکشی!

یارولی گفت

- بوروو پی کارت!

رزاق گفت

- هوای ما را داشته باش سرکار یارولی!
و از دکان زد بیرون. یارولی گفت - «پدر بیامرز قاچاقچی!» باران

گفت

- خو چه عیبی داره اوسا؟ پول حسابی توشه!

یارولی گفت

- تو هم انگار دلت میشنگه!

و از جا برخاست - «بدبخت، نان حلال چه دخلی داره! پول
مفت اشکم پولادی میخواد، بیچاره - آدم یاغی میشه - آ دین و ایمان
به در میره!» سیگار هما را دو نصفه کرد. کبریت و دمه را برداشت و

گفت

- به سر میزنم به براتعلی عکاس، ورمیگردم.

باران گفت

- میخوای عکس بگیری اوسا؟

یارولی هیچ نگفت و از دکان رفت بیرون.



باران از تو دالان صدای نوذر را شنید - «دلم سر رفت بلقیس،
ئی آستین‌های جامانده را بزن بالا.» پاسست کرد تا حرف بلقیس را
بشنود. شنید - «تو چکار به آستین مو داری نوذر؟ مو دلم میخواد
دگمه سردستام بسته باشه، گناهار شده؟» روشنائی چراغ حیاط،
نیمه دالان، پیش پای باران بود. صدای نوذر آمد - «ها، میفهمم! لابد
هنوز نهادیش تو مجری - خر گیر نووردی! النگوت کو؟» باران جلو
کشید. بلقیس صداش را شنید - «بگو دده بلقیس -» نوذر سر برگرداند.
پرکالباس دستش بود. دید که باران تو دهانه دالان است - «نترس بگو.
مو جواب میدم، دده -» نوذر گفت

- تو جواب -

چشم باران رفت به کسی که پای حوض ایستاده بود - عصا
دستش بود. دید که نگاهش می‌کند. حرف عمونوذر را نشنید.
برگشت به مائده نگاه کرد - نشسته بود گوشه گلیم. به منیجه نگاه کرد.
تفه خفه عصا آمد. سر برگرداند و به عصای دست جوان نگاه کرد.
صدای کل بشیر را شنید: «دامادم باران - نامدار.» باران سر تکان داد.
دید همان نیست که خیال کرده بود - لبند و لاغر بود. هوائی از بابان
بلندتر بود - از بابو. سرش از ته تراشیده بود. باران نگاه کل بشیر کرد.
سایه سرش رو دیوار اتاق لق می‌خورد. بی بی حکیمه خم شده بود رو
بادیه و گوشت را می‌کوفت. صدای نوذر آمد - «جنّ دیدی باران،
وَهْمِت زده؟» بلقیس گفت - «وُی بسم الله!» باران برگشت طرف ایوان
نوذر گفت

– نگفتی باران. چی میخواستی جواب بدی؟

باران ایستاد لب خرنده ایوان و گفت

– ننه کجاس بلقیس؟

نوذر گفت

– سی چه جواب مون نمیدی؟

بلقیس گفت

– با عموفیروز رفته خانه غالیه اتاق اجاره کنه.

باران رفت دم در اتاق. خس خس سینه بی بی سلطنت را شنید -

پای دیوار، کنار جانماز خوابیده بود. سربرگرداند و به نامدار نگاه کرد.

بعد به عمونوذر نگاه کرد که نگاهش میکرد. گفت

– میگم عمونوذر، مهلت بده.

و رفت تو اتاق. شلوارش را درآورد و برگشت تو ایوان و

نشست. دست نوذر رفت به نیم بطری - گوشه چشمش به باران بود.

دید که مشت بسته باران، رو زمین، پیش آمد تا پای زانوی بلقیس -

«ئی هفتاد تومن، دده - پنجاه تومن دیگه ش م بُرجی دیگه میدم.» نوذر

گردن راست کرد و گفت

– پول چی بود؟

باران گفت

– پول النگو، عمونوذر - مو فروخته بودمش.

نوذر برگشت به بلقیس - «نفهمیدم! بدون اطلاع مردت النگو -»

بلقیس گفت - «بسم الله رحمان رحیم.» بی بی سلطنت گفت - «من

الشیطان الرجیم -» و چادر را از صورت پس زد. نوذر گفت - «بفرما -

مو شیطانم!» بلقیس گفت

– بسم الله - بی بی چکار با تو داره، نوذر! تو حواسش -

نوذر گفت

- حوایس مو پرت، نه تو.

و استکان را به لب برد - «انگشتر و گوشواره تِ برزو ورمیداره
 مو نباید بدونم، انگوت کسی دیگه میفروشه مو نباید -» استکان را
 تو حلق خالی کرد. باران سرخ شد. نگاهِ بلقیس کرد. بلقیس لب گزه
 کرد. بی بی سلطنت نشست. تسبیح را از رو جانماز برداشت. بلقیس
 گفت

- میخوای شامت بدم تا ننه بیاد؟

باران گفت

- نه.

بی بی سلطنت تسبیح را بوسید و به هر دو چشم کشید و زمزمه
 کرد - «بحق هذه التربة المباركة -» و سر خورد رو جانماز و رو به قبله
 نشست. نگاه باران به نامدار بود - پای دیوار نشسته بود، کنار سفره.
 نوذر گفت

- حالا بیا کالباس بخور تا زن عمو خاور بیاد.

بی بی سلطنت گفت - «هنوز نیامده؟» باران گفت

- نمیخورم.

بلقیس گفت - «نه بی بی.» نوذر گفت

- قهر کردی؟

بی بی گفت - «نه! قهر نکرده! آدست ئی یزید گریخته رفته کوفه!
 با سلطانمراد. حالا حالاها هم نمیاد - تا ئی خولی هس نوروزعلی
 نمیاد. مو میدونم - میترسه بیاد - میمانه همان کویت تا قیام مختار -»
 باران دید که نامدار سربرگردانده است و بی بی را نگاه می کند. نوذر
 سیگارش را گیراند. گلو صاف کرد و بلند گفت

– می‌گم نامدار، ئی درستِ که –

باران دید که سرها برگشت به نوذر. دید که نامدار گردن راست کرد و منتظر ماند. نوذر حرف را خورد. به سیگار پک زد. صدای بی‌بی سلطنت آمد - «یا اسمع السامعین، یا اسرع الحاسبین -» نوذر مین کرد و بعد بکھو گفت

– ئی درستِ که اعدام کرده‌ن؟

نامدار سرجنباند. بعد گفت - «ئوم.» و بعد گفت

– منم به چیزائی شنیده‌م.

نوذر گفت

– شنیدی؟ عجب! تو که میانجای معرکه بودی!

نامدار گفت

– معرکه، نه، مش نوذر. آدم تو زندان از جائی خبر نداره.

نوذر گفت

– په لابد فلکهٔ اول تهرانپا - کیانپارس و سینمانِ هم نشفتی‌ها؟

– نه مش نوذر.

نوذر زیر لب گفت - «هه‌هه. زندانی سیاسی!» و به سیگار پک

زد و برگشت به باران - «سی چه سگرمه‌هات تو همه باران؟» صدای

عموفیروز از دالان آمد - «یاالله!» بعد، خاور بود که از تو دالان چادر را

از سر برداشته بود و غر می‌زد - «اطاق که نه! زچ!» - ماهی سیصد

تَمین. بَلقیس گفت

– سیصد تَمین؟! غالبه خیلی دندان‌گرده‌ننه!

۱. اتاقکی بر سطح زمین که جنازه را در آن به امانت می‌گذارند تا خشک شود و برای دفن به اماکن متبرکه انتقال داده شود.

خاور نشست - «پُر فند و فعل!» نوذر گفت
 - عموفیروز اشتباه میکنی میائی شهر - هزار کُتْ گفتم، بازم
 میگم!

فیروز نیمتنه را درآورد تا وضو بگیرد. گفت
 - مش نوذر، مو دیگه تن به قضا دادهم و دل به رضا - باید برم
 بچه هانِ بیارم.

خاور گفت

- په تو شام نخوردی، باران؟

نوذر گفت

- قهر کرده!

بلقیس دستش را دراز کرد طرف خاور - «اینرا داده -» نوذر

گفت

- پول النگو!

خاور به باران نگاه کرد که سرش پائین بود و بعد، تند از جا
 برخاست و رفت تو مطبخ - صداس آمد - «عموفیروز، شام بخور بعد
 نماز بخوان -» بی بی سلطنت گفت - «عَجَلو بالصلاة -» صدای ترمز
 ماشین آمد. نوذر گفت

- اسفند دود کنید - ئوومد!

بلقیس گفت

- لغز میخونی؟

برزو آمد تو حیاط و تند از پله های بام رفت بالا. باران از جا
 برخاست. ایستاد لب ایوان و به دیوار بام نگاه کرد. خاور از مطبخ زد
 بیرون. قابلمه دستش بود. گفت

- چیه باران؟

صدای برزو از بام آمد - «ننه - بعد، سرگردنش پیدا شد -
 «نی گریس پمپ کجاس؟» باران گفت
 - کدوم گریس پمپ؟
 - مال بابا.

هیچکس هیچ نگفت. خاور سر تکان داد و از خرنده ایوان رفت
 بالا و سفره انداخت. نوذر زیر لب گفت - «بلقیس بین نی دورو ورا
 لنگه کفشی، تسمه پاره‌ای، چیزی پیدا نمیشه برزو خان بیره -» خاور
 نگاهش کرد. بلقیس گفت - «وئی بسم الله.» نوذر گفت
 - شوخی نمیکنم! بدردش میخوره، لازم داره -

برزو آمد پائین. دست و پرش خاکی بود. فندک را گذاشت تو
 هب و ایستاد پای ایوان و گفت
 - ننه گریس پمپ چکارش کردی؟
 خاور نگاهش نکرد - گفت
 - فروختمش. پارسال.

صدای برزو بلند شد - «همینطور اسبابان میفروشین خیال
 میکنین مونم سهمی دارم؟ خو مونم پسر نوروزم - از مال بابام -»
 اران گفت

- تو که همه را یکی یکی بردی فروختی و کسی هم نفهمید.
 برزو گفت

- چی برده‌م تا حالا که -

خاور از جا برخاست - صدایش می لرزید - «داد نزن برزو. کسی
 همزی نفروخته - مو حتی دلم نیامد اینه هم بفروشم - ناچار شدم. حیا
 ان برزو، تو چی از جان ما میخوای هر دفعه حرصمان میدی میری.»
 برزو هیچ نگفت. تند رفت سرحوض و دستها را شست. چشمش

افتاد به نامدار. قد راست کرد و گفت

- سلام کل بشیر. مبارک ایشالا - آق نامدار آزاد شد؟

کل بشیر گفت - «شکر خدا.» برزو دستمالش را درآورد و دستها

را خشک کرد. پیش رفت - نگاهش به منیجه بود. آهسته گفت

- اینجا میمانه؟ پیش خودتان؟

حکیمه گفت

- به چند روزی تا خدا بخواد سروسامان بگیره.

برزو گفت

- چند روز عیبی نداره بی بی، اما اگر بیشتر ماند -

حرف را خورد. سیگارش را درآورد. بی بی حکیمه نگاهش

کرد. سر نامدار پائین بود. گردن کل بشیر لق خورد - «پیشتر کسی اینجا

نبوده آقابرزو -» برزو پوزخند زد. سیگارش را گیراند و گفت

- ها، میدونم کل بشیر - اما باید اجاره اتاق بیشتر کنین!

نوذر قهقهه زد. برزو برگشت طرفش - «اگر حرمتِ نداشتم

میگفتم رو آب بخند!» نامدار گفت

- چشم آقابرزو.

نوذر گفت - «نه که حالا نگفتی!» بی بی حکیمه گفت

- دیگه چی؟

برزو گفت

- کرم از خود درختِ عمونوذرا!

نوذر گفت - «حرف دهنِتِ بفهم -» برزو راند طرف نوذر.

انگشت را تکان داد - «عمونوذرا، ئی صد کت دارم میگم - اگر متولی

حرمت امامزاده -» نوذر گفت

- وئی - حرفای گنده گنده یاد گرفته!

بلقیس گفت - «بسم الله رحمان رحیم». برزو مشتش را کوفت
 کف دست و از لای دندان گفت - «لااله الا الله!» عمو فیروز گفت
 - لعنت بر دل سیاه شیطان کن بیا بشین به لقمه با ما بخور -
 برزو سرگرداند به فیروز - «شیطان -» به سیگار پک زد. به
 بی بی سلطنت نگاه کرد - نان را ترید کرده بود و با سه انگشت لهش
 می کرد - «مردم نی روزگار دست شیطان از پشت میبندن!» هیچکس
 هیچ نگفت. برزو نشست لب ایوان. نصفه سیگار را با سرانگشت
 پراند - افتاد تو حوض. نوذر سربرگرداند. باران گفت
 - سی چه سیگار ت میندازی تو حوض؟
 خاور گفت

- تو دیگه شروع نکن باران.

برزو با خودش گفت - «انگار سرراهی هستم! هیچکس چشم
 دیدنِ مونِ نداره.» فیروز گفت - «استغفرالله.» بی بی سلطنت با دهان پُر
 گفت - «رئی و اتوبوالیه.» و انگشتانش را لیسید و با پرمقنعه پاک کرد و
 از پای سفره پس کشید. نوذر استکان خالی را گذاشت زمین. گفت
 - پاشو بلقیس. وخی رادیوو بیار وقت اخباره.

بلقیس برخاست

- باطری م خریدم. تو چنته س.

بلقیس گفت

- چنته؟

- همی ساک دیگه - خو چنته س!

برزو جویده گفت

- ننه. بدهی بابوو چکار کنم؟

خاور و باران - هر دو با هم - نگاهش کردند و هیچ نگفتند. برزو

گفت

- خو پول داده‌م - بیست و دوهزار و صد و سی سه تومن!
بی بی سلطنت استکان خالی چای را گذاشت زمین و سر خورد
طرف سجاده. باران گفت

- ساعت بابو کجاس برزو؟

نوذر گفت

- انگشتر و گوشواره‌ها ن بگو!

برزو مثل ترفه از جا در رفت - «خیلی روتان زیاد شده‌ها -»
باران برخاست - «رو ما یا رو تو برزو -» نوذر رادیو را باز کرد. برزو
داد زد - «نفهمیدم! تو هم آدم شدی؟» باران به نامدار نگاه کرد -
بعد، یکهو هجوم برد و تخته‌شنا را از پای دیوار مطبخ برداشت.
خاور فریاد زد - «باران -» نوذر صدای رادیو را بلند کرد. کسی
گفت - «بیش از پنجاه نفر بازداشت شده است -» کسی پرسید - «همه
از تهران؟» سرها برگشت به رادیو. جواب داد - «نه.» باز پرسید - «میشه
بفرمائید از کجا؟» گفت - «تهران، خوزستان، اصفهان، رشت، ساری و
خراسان -» نوذر به باران نگاه کرد. به لبش لبخند بود و گوشش به
رادیو بود: «شما تصور میفرمائید که با این بازداشت‌ها خرابکاری
ریشه کن شده؟» نوذر گفت - «هه هی، ریشه کن!» و به نامدار نگاه کرد -
«نه، اما با یک ضربت دیگر تمام خواهد شد!» باران نشست. نوذر
گفت - «شتر در خواب بیند -» و به برزو نگاه کرد. برزو گفت

- سی چه نگا مو میکنی؟

نوذر گفت

- نگا تو نمیکنم. فکر ارباب انگلیسی ت هستم!

برزو گفت

– سی چه فکر برارِ جاسوست نیستی که گلوش پیش دخترای
مردم گیر میکنه براشون پرونده میسازه –

برگشت و به منیجه نگاه کرد. نوذر رادیو را بست. انگشتش را
تکان داد و گفت

– دفعهٔ دیگه پشت سر برارِ مو حرف زدی نزدی ها!

– بووروو برارم، برارم! انگار یادمان رفته که خودش از سال
سی و دو چه تعریفائی –

بلقیس گفت - «وئی بسم الله، دوباره شروع شد!» نوذر گفت
– هر کاری کرده، درست کرده! به خائن مملکت که
نخودچی کشمش نمیدن!
برزو گفت

– به لابد بابای مو هم خائن بوده که بعد از کودتا فرار کرد رفت
کویت پنج سال –

خاور داد زد - «بس کن برزو! حرف ثونو –» باران برخاست،
پیش آمد، تخته‌شنا را تو مشت فشرد و خیره شد به برزو. برزو گفت
– نفهمیدم باران - سی موو؟

و یکهو برگشت طرف نوذر و هجوم برد - «همه‌ش تفصیرئی
نامرده که –» همه برخاستند. باران جست زد و کوفت به شانهٔ برزو.
برزو گفت - «آخ!» و برگشت - «مونِ میزنی ها؟» و دستش بالا رفت.
باران کوفت به ساعدش. برزو گفت - «آخ -» و نشست و ساعد را
گرفت لای پا - «دستمِ شکاندی خداندار!» عموفیروز باران را بغل
کرد - «خوبیت نداره باران.» نوذر بهت زده به باران نگاه کرد. خاور
نخته‌شنا را از دست باران کشید و پرت کرد - «کی گفت برارِ ئیطور
بزنی؟» باران داد زد - «برارِ مو نیست!» خاور نشست پیش پای برزو -

«ببینم دستت -» و رو کرد به نوذر - «الهی که خدا جان مونِ بگیره راحت بشم!» برزو یکهو برخاست و راند بطرف دالان - «اگر تلافی نکنم تخم بابام نیستم!» دم دالان درنگ کرد. برگشت رو به خاور - «ئی خانه باید فروخته بشه -» و رفت تو دالان - «تا بعضیا خیال نکنن صاحب خانه شده، گرگوری هم بخونن!» نوذر گفت - «با مو بود؟» هیچکس هیچ نگفت. نوذر سرتکان داد و نشست - «همه‌ش از سرم پرید!» نیم‌بطری را برداشت. چیزی نداشت - چند چکه. رو کرد به بلقیس و گفت

- چیزی نداریم تو خانه؟

بلقیس گفت

- تو هم که همه‌ش تو فکر ئی زهرماری هستی!

خاور سفره را جمع کرد - «خدایا تو را به حق پنج تن آل عبا مونِ

خلاص کن!» - بی بی تسبیح می‌گرداند. باران گفت

- ننه ئی‌طور نگو!

نوذر گفت

- سیگار هم نداریم؟

خاور گفت

- خو ئی چه زندگی که مو دارم! امیدم به تو بود، تو هم -

عموفیروز گفت

- امید همه به خداس!

نوذر گفت

- پس سی چه جواب نمیدی بلقیس؟

بلقیس گفت

- خو گفتم نداریم.

- حتی به نخ؟

فیروز گفت

- مو دارم.

نوذر گفت

- اشنو نمیکشم عموفیروز.

بلقیس گفت

- چن نخ دارم، مال خودمه!

نوذر گردن کشید - «خودت؟ حالا دیگه سیگارم میخوری؟»

بلقیس گفت

- خریدم اگر عمه هل گل بیاد اینجا داشته باشم بکشه!

نوذر گفت

- ها اروای همان عمه هل گلت. تو گفتی و مونم خر شدم! از

سیگارا موکش میری ها؟! وخی وردار بیار بینم!

خاور رفت تو مطبخ. بلقیس گفت

- اصلاً ندارم!

نوذر گفت

- خواز کل بشیر میخرم. خیال کردی!

سر کل بشیر لق خورد و برگشت طرف نوذر. بی بی حکیمه

زمزمه کرد - «اگر بفروشی فردا بلقیس هزار بونه میگیره!» کل بشیر

پربلب گفت - «بوونه؟ سی چه؟» صدای نوذر آمد - «کل بشیر -

مکیمه گفت - «سی چه؟» بشیر سر برگرداند. زمزمه حکیمه را شنید -

«تو نمیفهمی که بلقیس میخواد بهش بفروشه؟» سر کل بشیر لق

مورد - «فرمایشی بود؟» نوذر گفت

- زرداری؟

بشیر گفت

- درد چه مش نوذر؟

نوذر گفت

- زره، سیگار زر.

بشیر گفت

- ها، صبح یه قدری پهلوم درد داشت اما از برکت دعان

خوب شد شکر خدا!

نوذر گفت - «هه هی - دوباره کر شد!» و برگشت به بلقیس .

«پاشو بیار.» بلقیس تکان نخورد. صدای نوذر بلند شد - «ئی زهرماری

تمام شده اوقاتم تلخ پاشو بیار.» بلقیس زمزمه کرد - «نخی دو قران.»

نوذر گردن کشید - «سیگار خودم به خودم میفروشی ثونم دو برابر!»

باران گفت

- مو میرم میخرم عمونوذر.

نوذر گفت

- از برارت یاد بگیر وخی بیار.

بلقیس هیچ نگفت. خاور با ظرفها از مطبخ آمد بیرون و رفت

پای حوض. نوذر گفت

- میگم پاشو!

بلقیس هیچ نگفت. نوذر گفت

- تا سه می شمارم، اگر پانشدی خودت میدونی ها!

خاور از پای حوض غرزد - «خدایا به دادهت شکر!» نوذر گفت

- یک.

خاور سر برگرداند و نگاه کرد. عموفیروز از جا برخاست - «مو

رفتم سیگار بخرم.» گیوه ها را انداخت دم پا. بلقیس گفت

— نرو عمو. میدم.

و از جا کنده شد و رفت تو اتاق و تند برگشت و پاکت نیمه خالی سیگار را پرت کرد و برگشت تو اتاق و ناله اش آمد - «ای خدا! - «عمو فیروز سرگرداند و گفت - «الله اکبر!» بی بی سلطنت دست زد زمین و گفت - «الله اکبر - «و از جا برخاست. سرها گشت طرفش - بی بی دست می گذارد بناگوش و اذان می گوید - «الله - اکبر - «ناله خاور از اتاق می آید - صدای ننه مجید دادا می آید - «تحمل کن مش خاور - زور بیار بخودت - «آذربانو با دیگ آب جوش از مطبخ می آید بیرون و تند می رود بطرف اتاق - نوروز پای حوض است. بی طاقت است. فیروز پای دیوار مطبخ نشسته است و سیگار می کشد. بی بی سلطنت اذان می گوید - «اشهدان لاله الا الله - «و از پله های بام می رود بالا - خاور از پای حوض برخاست. بی بی سلطنت رفت طرف پله بام. بلیس از اطاق آمد بیرون. خاور رفت طرف بی بی - «زن عمو، کجا؟! بی بی گفت - «اشهد ان - «عمو فیروز گفت - «دا! - «خاور، بی بی را بغل کرد و دلش پکید - «زن عمو بخاطر خدا - «صدای بی بی سلطنت ترک برداشت - «سلامتی فارغ شدی؟! خاور هق هق کرد. بی بی گفت

— شکر خدا که خودت سالمی خاور - صد هزار بار شکر خدا!



یارولی پا رو پا انداخته بود و سیگار می کشید. نگاهش به دست باران بود - و به فیچی. تخت پهن گرده کل ابرام خامه کش خم شده بود به جلو - سر بزرگش خم شده بود به جلو. صدایش خفه بود - «دیگه نمیتونم کار کنم یارولی. میخوام حیوونا را بفروشم اما دلم

نمیاد!» یارولی گفت

- سی چه بفروشی کل ابرام؟ په مد حسین -

کل ابرام گفت

- ای خدا خیرت بده یارولی. جوونای امروز فکر و ذکرشان

سیم‌نماس - میان پاسوخته چارتا حیوون بشن؟

یارولی گفت

- دوروز نونش نده ببین چطور میاد مثل سگ دُم لابه می‌کنه!

کل ابرام گفت

- ازئی چپاش گذشته! صدگت خواسته م بیرمش کلومتری که

ازش التزام بگیرم -

یارولی گفت

- تخصیر خودت کل ابرام. گوش بچه باید تو دست باباش

باشه!

- بود، یارولی. بعد اجباری دیگه حریفش نشدم! زمانه خرابه

اوسا یارولی - کارش شده که سرش روغن بزنه، شلواریش بذاره زیر

رختخوابش اطوش کنه، بپوشه بره خیابان.

- پول از کجا میاره؟

- چه میدونم؟ لابد یواشکی مو، ننهش میده - میگه میخوام

اداره جاتی بشم - دستت درد نکنه باران. شاریم هم قیچی کن.

باران گفت

- چشم کل ابرام.

یارولی گفت

- اداره که آدم بیسواد استخدام نمی‌کنه!

کل ابرام گفت

- مونم میفهمم! میگه اداره عرضه میخواد، نه سواد!
کسی آمد یارولی را صدا کرد. یارولی برخاست - «ها، چیه؟»
مرد گفت

- آقای عضد کارت داره!

یارولی نگانگاه مرد کرد - «مو عضدِ نمیشناسم!» مرد گفت
- میشناسی نمیشناسی مونمیدونم - جلو دواخانه وایساده.
یارولی از در دکان گردن کشید. دم داروخانه زنی ایستاده بود -
سبد دستش بود. سربرگرداند. دید که مرد رفته است و از خانه
سیف پور گذشته است. برگشت بطرف کل ابرام و گفت
- اگر خواستی بفروشی مو مشتری پیدا میکنم - دلالم زیاد
نمیگیرم.

و از دکان زد بیرون. باران لنگ را از گردن کل ابرام باز کرد، تکاند
و رفت دم در. دید که یارولی دستها را پشت سر گرفته است و
نرم نرمک می رود. دید که دود دکان کبابی یگانه خیابان را پُر کرده
است. نانوائی شلوغ بود. بانک شلوغ بود. نیمکت های قهوه خانه را
آفتاب گرفته بود. آقابزرگ عطار، دم دکان با کسی حرف می زد - یارولی
پهنای خیابان را بُرید - چشمش به داروخانه بود. بعد، بکھو پاتند کرد
و از جدول گذشت و رفت تو داروخانه - صدای کل ابرام آمد - «پول
گذاشتم لب میزه.» باران سربرگرداند و گفت
- خدا برکت بده.

- به اوسا بگو حالا تو فکر مشتری سی حیوونا نباشه!

باران گفت

- چشم کل ابرام.

کل ابرام لُنگش را لوله کرد و به کمر بست و انگار با خودش

باشد حرف زد - «تابستانم گذشت - عمر کی به دنیا باشه تا تابستان دیگه -» و بعد، رفت. باران جارو را برداشت تا کف دکان را جارو کند - نکرد. جارو را انداخت و تند از دکان زد بیرون. یاورقهوه چی صداش کرد - نشنید. از نانوائی گذشت. ایستاد پشت کیوسک تلفن و گردن کشید. یارولی را ندید. اسد موتوری، حشمت را زیر مشت و لگد گرفته بود. فریاد حشمت از آن دست خیابان می آمد - «زن آچد، گه خوردم -» باران از کبابی گذشت. کج کرد تو باغ شیخ. ایستاد بیخ ستون بنگاه معاملات ملکی و نگاه کرد. از پشت جام داروخانه، اول یارولی را دید - دو مرد و یک زن کنار پیشخوان ایستاده بودند. دکتر نسخه می پیچید. کسی تلفن می کرد - بعد، نصفه نیمه، شانه، دست و پای مردی را دید. مرد، پشت ستون بود. یارولی روبرویش بود - اگر نگاه می کرد باران را می دید، اما حواسش به مرد بود. باران جلو کشید - ایستاد پشت پایه سیمانی برق. سر مرد گشت - عینک تیره زده بود - «ئی خوانگار کفتر غریبه س -» دست مرد پیش رفت. با یارولی دست داد. باران از جا کنده شد -

یارولی آمد. نفس باران جا آمده بود - زمین را جارو کرده بود.

یارولی گفت

- کل ابرام رفت؟

- ها اوسا - گفت حالا هم تو فکر مشتری -

یارولی گفت

- حیوونا را ول کن، چقد داد؟

- میخواستی چقد بده؟ خو چار تومن.

صدا ی یارولی نازک شد - «چار تومن؟» باران گفت

- په چقد اوسا؟ خو سه تومن سر، یه تومن خط ریش.

یارولی رفت سراغ قوری - «بعد از این سر، پنج تِمَن، ریش سه
تمن، خط ریشم پانزده قران - مینویسی میزنی به دیوار!
باران گفت

- خو کسی نمیاد او سا.

یارولی گفت

- وقتی تابلو «آرایشگاه هالیود» بالا رفت تو وقت میفهمی که
کسی میاد یا نمیاد.

و استکان چای را برداشت و نشست رو نیمکت و پا را رو پا
انداخت. باران نگانگاهش کرد. یارولی قند به دهان گذاشت و گفت

- سی چه نپطور سیل م میکنی؟

باران مین کرد و گفت

- میگم او سا - ئی کفتر غریبه - دیگه نیامد ها - تو سی اصلاح
ریش بیست تو من میداد!

یارولی گفت

- ای ی نغل! لغز میخونی ها؟! صبرکن آرایشگاه هالیود -

باران گفت

- نه او سا. سی چه لغز بخونم؟ مویه دفعه دیدمش عینک سیاه
هم زده بود!

یارولی استکان به لب، به باران نگاه کرد و مژه نزد.



نوذر غلت زد. دستش رفت به پتو - «سرد شده ها -» سحرگاه
بود. شرق آسمان از شعله های گاز سرخی می زد. صدای خروس آمد.
نرمه باد خنکی رو بام گشت زد. نوذر، پتو را کشید رو سر. از تو حیاط

صدا آمد - «چپ، راست - بالا، پائین -» باران، تو رختخواب نشست و گوش داد. صدای عموفیروز آمد - «جَعَلَ الْمَاءَ طَهُورًا -» به نوذر نگاه کرد. صدا جان دارتر شد - «بالا، پائین -» نوذر پتورا از رو صورت پس زد و سربرگرداند - «امروز دیگه چه خبره؟» هوا خاکستری بود. صداها در هم شد - «چپ، راست / اجعلنی من المطهرین / بالا، پائین -» باران برخاست. از لب خرنند بام کله کشید. دید که عموفیروز، نیمتنه رو دوش، کنار پاشویه نشسته است و آب بصورت می زند. صدایش بلند بود - «بَيْضٌ وَجْهِي -» دید که نامدار، منیجه و مائده گرمکن پوشیده اند و ورزش می کنند - «جلو، عقب - چپ، راست -» سستی خواب از تن باران رفت. راند بطر پله ها. صدای نوذر را از پشت سر شنید - «کجا به ترات؟» تو پله ها بی بی سلطنت را دید - دست گرفته بود به دیوار. بی بی ایستاد تا باران رد شد. حرف بی بی را شنید - «سی چه مثل اجل معلق؟» باران دم پله ها ایستاد و نگاه کرد. از جایی ضرب شیرخدا برخاست. عموفیروز مسح پا کشید - «ثَبْتِي عَلَى الصراط -» عصای نامدار پناه دیوار بود. پای چپ نامدار، لنگ می زد - «بالا، پائین - بالا، پائین -» باران از جا کنده شد. پرکشید به اتاق، لنگ بست، میانه لنگ را از لای دو شاخ پاکشید بالا و زد به کمر. بعد، تخته شنا را برداشت، از اتاق آمد بیرون و راند تا کنار حوض ایستاد. صدای شیرخدا آمد: «که ای افسر باالنوائن جهاان -» از پشت سر صدای عموفیروز را شنید - تو ایوان اقامه نماز می بست. نامدار اشاره کرد به باران - «چپ، راست - بالا، پائین -» بی بی سلطنت وضو گرفت. صدایش خش دار بود - «بر جمال محمد

صلوات - « صدای نوذر از لب بام آمد - «ئی دفعه شده زورخانه؟» چشم باران برگشت به حرکت تند سر و سینه مائده - صدای شیر خدا دور و نزدیک می شد: « - سرافراز بر دختران جهان - « صدای نامدار آمد - « بیا، باران - چپ، راست - « نوذر گفت - « یا استاد بیوم ورزشی؟» باران ایستاد کنار مائده. نوذر گفت - «نکنه سی چارم ابان تمرین میکنین!» باران تخته شنا را گذاشت زمین. نامدار گفت - « بالا، پائین - « نوذر گفت - «مونم فردا میل میارم گبورگه میگیرم - « باران قد خم کرد. نفس نامدار به جا بود - «یک، دو - سه، چار - « پنجه باران به زمین نمی رسید - کمرش خشک بود. از گوشه چشم نگاه کرد. نامدار هر دو کف دست را به زمین می زد. صورت مائده گل انداخته بود - عرق کرده بود. صدای شیرخدا بود - «تورا با چنین روی و بالاای و موووی - « خاور از پله ها آمد پائین. ایستاد و نگاه کرد، بعد سرجنباند و رفت طرف مطبخ. بی بی حکیمه از اتاق زد بیرون. کتری دستش بود. در مرغدانی را باز کرد. بعد کتری را از شیر پرکرد و رفت تو اتاق. بی بی سلطنت به نماز ایستاد. مائده نیمه نفس گفت

- پاهاتِ بیشتر وازکن باران.

باران پاها را باز کرد

- بیشتر - به اندازه شانه.

صدای پای نوذر از پله ها آمد. صدای شیرخدا آمد - «زچرخ چهارم خود آیدت، شوووی - « نوذر ایستاد رو پله اول، دست زد به پرکمر و نگاه کرد. بعد، صدایش درآمد - «ئی کارا چیه صبح سحر نمیدارین بخوابیم!» و پیش آمد و صدا را بلند کرد - «کل بشیر - « صدای بی بی حکیمه از اتاق آمد - «چیه مش نوذر؟» و آمد دم در اتاق.

صدای نامدار برید. نوذر گفت

- میخوای چی بشه؟ فردا یک زنگم بذارین بکنیدش زورخانه

مرشد برزو!

باران پیش آمد - «عمونوذر -» حکیمه گفت

- حالا که تموم شد.

نوذر گفت

- میفهمم، تموم شد - اما از قرار، تی کار امروز تنها نیس!

سرکل بشیر از پس شانه حکیمه لق خورد - «حالا تا صبا کی

مرده کی زنده!» باران گفت

- مگر گناه کردیم ورزش کردیم عمونوذر -

نوذر برگشت به باران - «تو هم طرفدار ثوونائی؟» و به مائده

نگاه کرد که از مقابلش گذشت و رفت تو اتاق - نگاه باران کرد، لبخند

زد و گفت

- از تی قرار دیگه اینجا جای مو نیس.

نامدار گفت

- اختیار داری مش نوذر، ما یکروزه میهمانیم و صدساله

دعاگو.

منیجه رفت تو اتاق. عصای نامدار دستش بود. نوذر گفت

- ما مخلص شمائیم

و دور خودش گشت. عموفیروز تعقیبات نماز را می خواند. از

تو مطبخ غرش پریموس آمد. نوذر چنگ انداخت تو موی بلند و

آشفته اش و رفت تو ایوان و داد زد - «بل - قیس -» عموفیروز از

سرجانماز برخاست. باران را صدا کرد. باران لنگ را باز کرد - «بله

عمو -» فیروز گفت

- با مو میانی تا گاراج؟

- ها عمو - سی چه نیام؟

- په ببین ئی سفره و بقچه مو کجاس؟

صدای بلقیس از لب بام آمد - «دیروز شستم گذاشتم تو اتاقم -
الآن میام میدم.» نوذر با سفره و بقچه از اتاق زد بیرون - «عمو، نیا
شهر! موزمینت پس میگیرم! حتی میام ئونجا بات کار میکنم -
مرغداری، گاوداری -» بی بی سلطنت گفت - «ها، فیروز علی،
مش نوذر به گاو و گوسفندا میرسه، کمک حال مون -» هر دو نگاهش
کردند - «مونم وقت میکنم ئی گلیم صاحب مرده ن تموم کنم - میراث
مانده هر چی میافم تمامی نداره - هی میافم، هی میافم، هی
میافم -» و انگار ذکر بگوید تسبیح انداخت - «هی میافم، هی
میافم -» خاور از مطبخ آمد بیرون. به بی بی نگاه کرد. سرجنباند و
سفره صبحانه را انداخت.



باران لنگ را تکاند، انداختش رو شانه و بعد آینه را گرفت
پشت سر ملک شنبه. ملک سرش را کج کرد و گفت
- په ئی خط پازلفی انگار بالاتره.

باران گفت

- نه، نیس. اما اگر دلت میخواد ئی یکی هم ببرم بالاتره.
ملک شنبه از جا برخاست. گردن کشید بطرف آینه و گفت
- سبیل هم انگار نامیزون خو

باران گفت

- سی چه امروز کج می بینی ملک شنبه؟ سبیل قیطونی از ئی

صافتر تو دنیا پیدا میشه؟

ملک شنبه لبخند زد. از مقابل آینه پس کشید. دست برد به

جیب و باز گفت

- گفتی حاج آقا بزرگ داره‌ها؟

باران گفت

- ها، داره - هم روناس، هم خشخاش - نخود هم که خانه

داری -

برهان آمد تو - «سلام باران. یارولی کجاس؟» باران گفت

- رفته سازمان آب.

- په برزو براش کاری نکرد؟

ملک شنبه گفت

- دوباره بگو بینم باران. گفتی چکارشان کنم؟

- گفتم که شنبه -

ملک شنبه گفت - «ملک شنبه!» باران گفت

- خیلی خب - ملک شنبه. حالا خوب شد؟

- ها - حالا بگو.

باران گفت

- همه را خوب بکوب تا آرد بشن. بعد زرده تخم مرغ بزن

توش، خمیر درست کن، شب ببند به سرت. بانگ روزم بشورش،

روغن زیتون بمالش تا خوب خورد موها ت بره.

ملک شنبه گفت

- په کف کله پاچه چی؟

باران گفت

- ئونم خو گفتم - یه هفته از ئی، بعد هم، یه هفته کف کله پاچه

بمال!

ملک گفت

- یه وقت موهام بیشتر نریزه کار دستم بدی؟

باران گفت

- تو هم چقدر وسواس داری ملک دوشنبه.

ملک شنبه گفت - «ملک شنبه!» باران زمین را جارو کرد -

«خیلی خب - ملک شنبه!» برهان برای خودش جای ریخت و نشست

رو نیمکت. ملک برگشت به آینه. پیش سر را نگاه کرد. خالی بود. تا

میانجای سر. شلوار را کشید بالا، دماغش را کشید بالا. کمر بند را

سفت کرد. برگشت و گفت

- چقد بدم باران؟

باران قد راست کرد - «تونجا نوشته - شش تومن.»

صدای ملک شنبه گرفت - «شش - تَمین؟ چه خبره؟» باران گفت

- موکه بابت ویزیت ازت پول نگرفته‌م!

ملک شنبه گردن کشید - «وی - زیک؟ ئی دیگه چیه؟» باران

گفت

- برو به حاج آقابزرگ بگو تا بابت همی چیا که گفتم ده تومن

ازت بگیره!

ملک شنبه گفت

- مگر پول علفِ خرسه باران - تو هم هی گز نکرده پاره میکنی!

برهان گفت

- هر چی میخوای بده برو.

باران گفت

- نه! چی هر چی میخوای بده برو -

ملک‌شنبه دو سکه ده ریالی گذاشت لب میز و راه افتاد. باران جست‌زد و از پس سر یقه‌اش را گرفت - «صبر کن بینم شنبه!»
ملک‌شنبه برگشت و گفت - «ملک‌شنبه!» باران گفت
- شنبه یا جمعه مو سرم نمیشه - پول اصلاحتِ بده.
ملک‌شنبه گفت

- خدا بسر شاهده دو تمن دیگه بیشتر ندارم، ثونم میخوام
خرما بخرم سی ظهر، بچه‌ها با نان بخورن!
باران رو کرد به برهان - «خرگوزید، کرایه باطل شد!» برهان
گفت

- ولش کن بدبختِ بره - مو میدم.
شنبه گفت

- خدا عوضت بده.
و رفت. باران گفت

- بفرما! پولِ یه آب گرم نمیشه!
برهان استکان خالی را گذاشت لب نیمکت و گفت
- ئی کار هم سی تو کار نمیشه باران.

باران ماشین را برداشت که تمیز کند - نکرد. گذاشتش پیش آینه
و برگشت به برهان - «په تو میگی چه کنم؟ از دیوار مردم برم بالا!»
برهان گفت

- دیوار مردم چیه؟ تو باید تو اداره استخدام بشی!
باران گفت

- اداره؟ مو همه‌ش هفده سال دارم - هشت کلاس هم بیشتر
نخونده‌م.

برهان گفت

- باشه - استخدام موقت. تا بعدِ سربازی که رسمی بشی!
 باران گفت
 - خودت سی چه استخدام نمیشی با دیپلمت؟ سربازی م که
 رفتی!
 برهان گفت
 - سی خاطرِ همینه که میگم به فکرائی زده به سرم!
 باران گفت
 - خو مو - راسیانتش حاضریم - اما چطور؟
 برهان گفت
 - میفهمم حاضری! باید اول به کارائی بکنیم تا بعد رو هوا
 استخداممان میکنن!
 کاکاجان لنگه در را باز کرد و سرکشید تو دکان - «یارولی نیس؟»
 باران گفت
 - نه کاکاجان. چکارش داری؟
 - با خودش کار دارم.
 در را بست و رفت. برهان گفت
 - تو حالت نیس باران. هر جا نگا میکنی - تو هر اداره، همه
 مالِ اینجا نیستن. یا از تهران توومدن یا از -
 باران یکهو از جا کنده شد - «الآن میام -» و از دکان زد بیرون و
 کاکاجان را صدا کرد. کاکاجان ایستاد. باران پیش رفت و گفت
 - عمونو ذرات کار داره کاکاجان.
 - نوذر؟ با مو چکار داره؟
 - نمیفهمم کاکاجان - گفت اگر دیدمت بگم غروب به سر بزن
 خانه.

کاکا جان گفت

- باشد. بعد مسجد.

باران برگشت دکان. برهان سیگار می گیراند. باران گفت

- خوئی چه ربطی داره که مال اینجا هستن یا نیستن!

برهان گفت

- خیلی هم ربط داره باران - اگرئی همه کارمند از جاهائی

دیگه نیاد، سی مونو تو کار فراوانه.

باران گفت

- ئیطور نیس برهان! په ئی همه آدم که کار میکنن همه مال -

برهان گفت

- نه، همه مال تهران نیستن. اما سی مونو تو رانندگی و

آبدارچی و نظافتچی و ئی کاراش مانده.

باران گفت

- حرفائی میزنی ها! - په شاکر پسر میرعماد که رئیس بانک -

برهان گفت

- رئیس باجه س، نه رئیس بانک! ئونم تازه باباش دستش نو

دست -

باران گفت

- ئو تنها نیس که - مو خیلیا را میشناسم که -

برهان گفت

- تو په رئیس نشان موبده - په گِردا بالا.

باران چندک زد چای بریزد - «خو په تو میگی چکار بکنیم!»

برهان ، سیگار به لب، سرجنباند و گفت

- هااا - حالا نومدی سر حرف مو!

باران برخاست - «سر حرف تو؟ مو که چیزی نگفتم!» برهان

گفت

- همی که میگی چکار بکنیم خیلی حرفه!

باران چای را خالی کرد تو نعلبکی - «مو که سر در نمیارم - و به

چای فوت کرد. برهان گفت

- مو برات میگم -

به سیگار پک زد. نگاه باران کرد. آرام گفت - «اما قول باید بدی

که دهننت قرص باشه!» باران چای را هورت زد و گفت

- تو هم چقد لفتش میدی برهان. خوبگو بینم چکار باید -

برهان گفت

- قسم میخوری که پیش خودت بمانه؟

- باران استکان خالی را گذاشت رو نیمکت و گفت

- قسم میخورم!

- اگرم نخواستی، بازم باید قسم بخوری که -

- قسم میخورم بابا - بگو، ما را کشتی تو!

برهان سرپیش آورد. چشمش به بیرون بود. آهسته گفت

- ما باید کاری بکنیم که هیچکس جرئت نکنه بیاد تو شهر ما

کارکنه!

باران نگانگاهش کرد. برهان باز گفت

- وقتی ئیطور شد ئووقت -

باران گفت

- اول بگو چطور ئیطور میشه - وایمیسیم دم دروازه شهر با

جماق-

برهان گفت

- مسخره نکن باران!

یارولی آمد تو. به برهان نگاه کرد. بعد، به باران - نیمتنه‌اش را درآورد و گذاشت به چوب‌رختی و گفت

- چیه برهان؟

باران گفت

- هیچی او سَا!

برهان از جا برخاست. یارولی کفشش را درآورد. دمپائی به پا کرد و برگشت به باران - «ثیطور که میبینم، بی هیچ هم نیس!» برهان گفت

- مو رفتم باران. فرصت کردی یه سر بزن خانه.

و رفت. یارولی گفت

- چکار داشت؟

باران گفت

- هیچ او سَا - برهان هفت تپه بوده، نی شکر -

- چاهی هم که خوردین؟

باران گفت

- نی شکر میبریده - قراردادی!

یارولی گفت

- چقد کار کردی؟

باران گفت

- هر چی هست انداختم تو کشو.

- یارولی سیگار را با تیغ نصفه کرد - «اسبابانِ هم که تمیز

نکردی - « باران پیش رفت و ماشین را برداشت. یارولی نصفه سیگار رازد سر دمه - کشور را نگاه کرد. دستش تو کشو گشت و بعد، رفت تو جیب و گفت

- ئی برهان - ئیطور که میگن -

خم شد و چای ریخت. قند رازد تو چای، گذاشتش به لب و مزیدش و کشیدش به دهان - «میگن کلهش خیلی باد داره. بو قرمه سبزی میده!» باران گفت

- به مو چی اوسا!

یارولی چای را از لب استکان مکید. نشست رو نیمکت - «اینا را میگم که حواست جمع باشه!» باران گفت

- مو حواسم جمع هست اوسا!

یارولی پا رو پا انداخت و گفت

- اینا را میگم که یه وقت گول نخوری قاطی ئی جوونا بشی!
باران گفت

- کدوم جوونا اوسا؟

یارولی گفت

- تو هم که از مو خرتری باران!

باران گفت

- نه اوسا، از تو خرتتر نیستم! برهان با مو کاری نداره.

یارولی نگانگاه باران کرد و گفت

- قصدم برهان نیس بدبخت! یعنی ئونم هس -

نصفه سیگار به ته رسید - به دمه، پک زد و باز گفت

- تو که نمیدونی سر پُل سفید ئی جوونا چه خر محشری بپا

کرده بودن!

باران گفت

- سر پُل اوسا؟

- به پارچه سی گزی جلوشان بود که نوشته بودن: «ما را به

کشتارگاه ظفار نفرستین!» باران گفت

- ظفار کجاس اوسا؟ کیا بودن؟

- چه میدونم - به مشت مست خدا مست کرده - جفله،

دانشجو!

باران گفت

- سی چه میخوان ببرنشان کشتارگاه ظفار اوسا؟

صدای مبارک آمد - «ظفار -» سرش لای لنگه های در بود - آمد

تو. مترگردنش بود، سیگار دم دهانش بود. گفت

- برا همین ظفار تو تهران صدتا دانشجو بیشتر تیرخورده -

پلیس حمله کرده به دانشگاه، رئیس دانشگاه استعفا کرده -

یارولی گفت

- ئی سلاخ خانه ظفار -

مبارک گردن کشید - «سلاخ خانه؟» یارولی گفت

- هااا دیگه - نوشته بودن کشتارگاه ظفار -

مبارک گفت

- کی نوشته بود؟

یارولی گفت

- په تو از تهران خبر داری، اما از بیخ گوش خودت خبر نداری؟

هی هی!

و به باران نگاه کرد - «تو وقت به مو میگه نمیفهمی!» رو کرد به

مبارک - «بدبخت، سر پُل قیامت بود!» مبارک تند رفت طرف در.

سربرگرداند - «پل سفید؟» در را باز کرد - «یا پل نادری؟» و زد بیرون. یارولی گفت - «رفت!» و برگشت به باران - «اگر آدم بخواد خوب میتونه لِنگِش کنه ها!» و دید که مبارک، دوچرخه بدست، متر به گردن و سیگار به لب از پیاده‌رو رفت پائین و همراه دوچرخه دوید. یارولی برخاست و گفت

- وقتی مو میگم حواست جمع کن سی همی کاراس - دلم نمیخواد سی سال بعد مثل مبارک باشی دستت به گُند خودت هم بند نباشه!

باران گفت

- په خودت چی اوسا؟

یارولی برگشت به باران - «مو؟ مگر مو چه کم دارم؟ بدبخت مو میگم گوش به حرف آدمائی مثل برهان نده! مبارک م تو سالاهمی کار را میکرد که چپاندنش تو زندان.» باران گفت

- خیالت راحت اوسا - مو جائی نمیخوابم که آب زیرم بره.

یارولی گفت

- حالا شدی آدمِ حسابی! به کارت بچسب! کار به کار هیچ بنی بشری هم نداشته باش.

رزاق از پشت جام در با سر اشاره کرد به یارولی. یارولی به باران نگاه کرد و از دکان رفت بیرون - «ها رزاق. چیه؟» رزاق بازوی یارولی را گرفت و از پیاده‌رو بردش پائین و گفت

- میخوای دویست کاسب باشی؟

یارولی گفت

- از خدا میخوام.

رزاق گفت

– په امشو به ساک میدم ببر به جائی - همین الان هم دو تا
صدی میدم.

یارولی گفت

– تریاکه؟

رزاق گفت

– تو دیگه به اینش کار نداشته باش.

یارولی گفت

– باید بدونم! شاید توش مار باشه بخوردم!

رزاق گفت

– ها، تریاکه!

– چن کیلو؟

– اینم دیگه ماره بخوردت؟

– باید بدونم سی دویست یمین –

رزاق گفت

– ده کیلو - میبری یا نه؟

یارولی گفت

– کجاس؟

– اول بگو میبری یا نه.

– سی ده کیلو جنس دویست یمین؟ کمه!

رزاق راه افتاد - «تو نمیخواهی کار کنی!» یارولی همراهش کشیده

شد - «حالا دیگه جز نیا، میبرم.» رزاق ایستاد. کیفش را از جیب

درآورد - «بیا بگیر. غروب میام میگم چکار بکنی.» و رفت. یارولی دید

که آقابزرگ عطار نگاهش می کند. دستپاچه شد. از پیاده رو رفت بالا.

دید که باران پشت جام است. گفت - «خون به دلم میکنه تا طلبم بده،

نامرد! آقابزرگ لبخند زد - هیچ نگفت. یارولی در را پس راند و رفت
تو دکان. باران گفت

- ازش طلبکاری اوسا؟

یارولی گفت

- ئی حرفا به تو نیامده!

باران گفت

- اوسا حواست جمع باشه، رزاق خیلی نامرده ها!

یارولی گردن کشید، نگانگاه باران کرد و گفت

- حالا تو دیگه مون نصیحت میکنی، بچه؟!

باران گفت

- مو غلط میکنم نصیحت کنم اوسا - مو میگم حواست جمع

باشه قاطی ئی آدما -

یارولی تند برگشت به باران - «بازم گفت!» باران پس کشید و

گفت

- باشه اوسا! - دیگه ماست هم نمیگم!

یارولی نصفه سیگار را زد سر دمه. به باران نگاه کرد - نصفه

سیگار را از سر دمه برداشت و گذاشت تو پاکت. یک نخ درسته

درآورد، بوش کرد، چندبار تهش را زد رو پاکت سیگار، دوباره بوش

کرد، بعد زدش سر دمه - بعد، پشیمان شد. نصفه سیگار را درآورد و

گیراند و نخ درسته را گذاشت سر جاش. نبی بی حال از دم در گفت -

«ئی اوس مبارک کجا رفته؟» یارولی گفت

- رفته تَرِ باباش!

و به نصفه سیگار پک زد و سربرگرداند. باران گفت

- چکارش داری نبی؟

نبی گفت

- پس سی چه اوقاتِ اوس یارولی تنگه؟
 یارولی نگاهش کرد و هیچ نگفت. باران گفت
 - ئی بسته چیه دستت؟
 نبی لفاف کاغذ را باز کرد و گفت
 - میخوام اوس مبارک تنگش کنه.
 - شهرداری داده؟
 - ها.

- خوش بحالت. اقلأ تو اداره کار میکنی - رخت هم بهت

میدن!

نبی دست کشید و گفت

- هوووو - شیش ماه پیش باید میدادن حالا داده‌ن!
 یارولی گفت

- سفوری هم حسرت خوردن داره که خوش بحالش؟
 نبی گفت

- ها که داره! مو آدم دولتتم یارولی!

یارولی راند بطرفش - «بوررو دَرِتِ بذار، مو آدم دولتتم!» نبی
 پس رفت - «چه خبرتِ اوس یارولی؟» و رفت. یارولی گفت - «انگار
 رئیس کل پالایشگاه نفتِ ننه سگ!» باران گفت

- اوسا، رئیس کل پالایشگا اهل کجاس؟

یارولی نگانگاهش کرد. بعد گفت

- میخوای بری باش تلبت شو جمعه بخوری؟

باران گفت

- مسخره نکن اوسا - میخوام بدونم.

یارولی گفت

- به مونو تو چه؟

- پرسیدن که عیبی نداره اوسا.

- میفهمم باران - عیبی نداره، اما گوز به شقیقه چکار؟

باران گفت

- یعنی چی اوسا؟

- یعنی آدم به چیزی میگی که بگنجه! رئیس کل پالایشگاه به

ما چه مربوطی داره.

باران گفت

- قبول اوسا.

- حالا شدی آدم حسابی.

باران دست بدست کرد و گفت

- رئیس سازمان آب خو میگنجه!؟

یارولی گفت

- تخم نغل دستم میندازی؟

باران گفت

- نه خدا بسر شاهده - میخوام بدونم رئیس سازمان آب اهل

کجاس!

یارولی گفت

- لابد تو هم مثل برزو میخوای سی م سفارش بگیری ها؟

باران گفت

- راستی بادم رفت بگم که برزو گفته بی مایه فطیره!

یارولی گفت

- سایهش کم نشه! بعد هشت ماه تازه یادش نومده؟

و به سیگار پک زد و گفت - «تونم مثل ارباب نامردش! همه شان
یه قماشن! از بالا تا پائین، از وزیر تا وکیل -» گروهبان جابر، کلاه
بدست، آمد تو و تند گفت

- زود یه تیغ بنداز به ریشم باید برم.

یارولی کونه سیگار را خاموش کرد. جابر نشست. یارولی لنگ
بست به گردن جابر - «پسر آب جوش بیار -» و دست کشید به گونه
جابر - «حالت خوش سرکار؟». جابر گفت

- چه خوشی اوسا؟ نمیدارن یه لقمه نان راحت از گلو آدم

پائین بره -

باران پیاله را پرکرد. یارولی گفت

- خدا نکنه سرکار

جابر گفت

- خوشی زده زیر دلشان -

یارولی گونه های جابر را صابون زد. جابر - انگار با خودش -

حرف زد - «درس مجانی، ناهار مجانی، شهریه مفت و بلاش، وام
بی شرافتی - منم باشم عروتیز میکنم - جفتک هم میپرانم!» یارولی
گفت

- دلت خیلی پُره سرکار!

جابر گفت

- نمیدارن اوسا - نمیدارن آدم نفس راحت بکشه!

یارولی گفت

- کی؟

- همی از خدا بی خبرا - کسی نیست بهشان بگه پدرسگا ظفار

به شما چکارا!

یارولی گفت

- هااا - مونم صبح دیدمشان سرپل -

- پل چیه دیگه او سا؟ ماشین رئیس دانشگاه با سنگ داغون

کرده، مدیر کل حسابداري زندانی کرده -

- کجا؟

- یاسین میخونم او سا؟ تو دانشگاه!

- خو درد و مرضشان چیه؟

- رودار شده او سا - رودار! من به جای اعلیحضرت بودم

میدادم همه را تیرباران کنن!

یارولی گفت

- استغفرالله سرکار - اعلیحضرت تی کار نمیکنه!

جابر گفت

- دِ همینه بگوو!

یارولی گفت

- گفتم، سرکار جابر! اعلیحضرت به گنجشک م سر نمیره!

جابر گفت

- قربان آدم چیزفهم!

یارولی گفت

- ها والا سرکار - مردم قدر نمیدونن! الحمدلله همه چی به

قاعده س. زندگی راحت -

جابر گفت

- همینه بگو!

یارولی گفت

- از دولتی سر اعلیحضرت همایونی همه ادارات خوب -

وکیل، وزیر - همی پریروز درخواست انشعاب آب کرده‌م، فردا وصلش میکنن -

سر جابر یکهو گشت - «همین فردا؟» یارولی گفت

- ها، همین فردا اول وقت!

- بیست و چار ساعته؟

- هااا.

جابر گفت

- کیه دیدی؟

صدای تند ترمز ماشین آمد. جابر سر برگرداند. دید که استیشن

کلانتری است. یارولی به باران چشمک زد. جابر گفت

- زود باش اوسا.

باران دید که سرکار بهادر پشت فرمان است. سروان ارژنگ

کنارش بود. جمعه و جمیل چمانی عقب نشسته بودند. در

جیب استیشن باز شد. ارژنگ قد خم کرد و آمد پائین. بعد، جمیل

پیاده شد - تند و تیز پیش آمد و داد زد - «سرکار جابر بی‌جنب!» جابر

سرتکان داد - «بدبختی!» باران دید که جمیل، مچ‌بند چرمی بسته

است و دید که زنجیر دور دستش پیچیده است. جابر تند از جا

برخواست. صدای جمیل چمانی آمد - «ها به ابوالفضل جناب

سروان -» جابر کلاهش را برداشت و رفت بیرون - سوار شدند و

ماشین از جا کند شد. باران گفت

- پول نداد اوسا!

یارولی گفت

- حرف نزن که مانِ هم تیرباران میکنه!

وزیر لب غرزد - «گور بابای اعلیحضرت همایونیتونم کردن!»

و رو کرد به باران - «آجان کی پول داده که حالا بده؟» صدای مبارک آمد - «رو پُل که خبری نبود -» یارولی برگشت. دید که دوچرخه را آورده است رو پیاده‌رو. پیش رفت و گفت

- تو صبح بود مرد حسابی - حالا تو دانشگاه محشره!

مبارک دوچرخه را گذاشت پناه دیوار - «دانشگاه؟» یارولی از دکان رفت بیرون - «رئیس دانشگاه کشتن - الفاتحه!» نبی بی حال آمد - «اوس مبارک، ئی رختا -» مبارک گفت

- تو از کجا میدونی یارولی؟

نبی گفت - «خیلی گشادن اوس مبارک -» یارولی گفت

- همی الآن رئیس کلاتری با پنجاه تفنگچی رفت ئونجا - همی

جلو پات - ندیدی؟

نبی گفت - «اوس مبارک تا شو میخوامش ها - دیر نشه!» مبارک

سیگار گیراند. یارولی گفت

- جمیل هم بود - جمعه - با زنجیر، قمه، چاقو -

نبی گفت - «یعنی قدش خوب اوس مبارک - فقط به فقط

گشاده!» مبارک سیگار را از لب گرفت و گفت

- چی گشاده نبی؟

نبی گفت

- په تا حالا داستان حسین گُرد شبستری میگفتم؟

مبارک سیگارش را به لب گذاشت و دوچرخه را از پیاده‌رو برد

پائین. نبی گفت

- میذارمش پیش اوس یارولی ها - زود ورمیگردی؟

مبارک پا گذاشت رو پایدان و همراه دوچرخه لی لی کرد.

یارولی گفت - «رفت!» نبی برگشت به یارولی - «کجا رفت،

حواسش نبود؟» یارولی گفت - «تُرِ بابااش!»



نوذر تند از جا برخاست و صدا کرد - «کاکاجان -» و از پشت میز قهوه‌خانه زد بیرون. کاکاجان نفهمید - ردّ شد. نوذر صدا را بلندتر کرد - «کاکا - جان -» و دوید و پایش گرفت به صراحی قلیان فقیراحمد. بادگیر قلیان پرید. صدای فقیراحمد درآمد - «چه خبرت بنده خدا!» نوذر فرصت کرد سر قلیان را رو هوا بگیرد - «بخش -» آتش افتاد رو دستش - «وئی سوختم!» دید چنته را جا گذاشته است. سر قلیان را گذاشت. کاکاجان رفت پشت اسب گاری. نوذر برگشت - «آصف -» چنته را برداشت - «الآن ورمیگردم -» و از دالان سرای بهبهانی زد بیرون. آصف گفت

- بائی حرفاش اگر نشناسنش خیال میکنن رئیس کل
خرابکاراس!

سالارگفت - «چریکا -» فقیراحمد گفت

- خیال میکنه بازار مسگراس بنده خدا!

ساهی گفت

- نه به وقتی سرئی چپا از شرکت درش کردهن -

فقیراحمد گفت - «بنده خدا -» و بادگیر را از زمین برداشت.

عامرگفت

- نوذر، نفتی بوده؟

سالارگفت

- هوووو - سال بیس پنج، بیس شیش. با هم بودیم - هاستل -

یادش بخیر - بیس پنج - شش سال پیش. نوذر A-T^۱ بود، مو A-C^۲

عارف گفت

- خوب لا بد لاقش نبوده که درش کرده!

ساهی گفت

- سر همین که ثیقد با انگلیسیا لجه!

فقیر احمد گفت - «بنده خدا!» نوذر برگشت. بند چنته رو

شانه اش بود. مچ کا کا جان دستش بود. چشم چپ کا کا جان با دستمال

بسته بود. نوذر گفت

- بیا - بیا به پیاله چائی بخور

کا کا جان گفت

- دستم گندی! خود دارم میام.

نوذر گفت

- په تونه قول داده بودی بعد مسجد بیائی؟

- قول که نداده بودم.

نوذر چنته را گذاشت رو میز و سربرگرداند به آصف - «دو تا

دبش، آصف.» و کا کا جان را نشانده - «قلیان میکشی؟» کا کا جان ساکش

را گذاشت پیش پا و سیگارش را درآورد. صدای حاج ابوتراب از تو

کاروانسرا آمد - «مش ایاز -» آصف گفت - «رفته تا کاروانسرا طلائی.»

حاج ابوتراب پیش آمد - «یه کسی بفرست دنبالش - ئی انبار هنوز

جابه جا نکرده.» نوذر گفت

- سلام حاج آقا

آصف گفت - «الآن ورمیگرده.» حاج ابوتراب سرتکان داد -

«علیک سلام مش نوذر.» و برگشت حجره. نوذر به آصف چشمک زد و با چانه به حاج ابوتراب اشاره کرد و پوزخند زد. آصف گفت
 - روانیس مش نوذر که سی مردم صفحه بذاری.

نوذر سیگار کا کا جان را گیراند و انگار با خودش باشد گفت -
 «ها، میدونم! عکسای براتعلی عکاس -» و حرف را خورد و به سالار
 نگاه کرد - «مردم خیال میکنن ما تو باغ نیستیم - تو بگو سالار -» و
 سیگار خودش را آتش زد. سالار گفت

- مستر هاوکر هم بگم؟

نوذر لبخند زد - «تو دیگه سی چه ثبطور میگی؟» سالار گفت

- یعنی میگم که مستر -

نوذر گفت

- ها، بگو. مستر هاوکر، مون برد خانه ش مرغدانی درست

کنم!

سالار خندید - «خوب یادته ها -» نوذر گفت

- په یادم میره؟

سالار گفت

- چقد خوش بودیم سی خودمان - دودینگ هاوس!

نوذر دست نکان داد - «وئی نگو سالار - تو شب که جسا.

اسفندیار نهادیم تو دودینگ هاوس، همه خوشی ها از دماغ کشیده

شد!»

سالار گفت

- اما دو پک سیگار قاچاق چه عشقی داشت ها

— ها داشت! اما اگر تو شب تو بودی - وئی خدا نیاره - تیر خورده بود زیر گوش اسفندیار -

فقیر احمد گفت - «بنده خدا!» آصف چای گذاشت رو میز و

گفت

— باز شروع کردی نوذر؟

نوذر گفت - «شروع؟» و سرجنیانند - «از همین سالار پیرس - یک

هفته اعتصاب - دنیان به هم زدیم -» آصف گفت

— صد گت گفتم اینجا بحث سیاسی نکنین!

کا کا جان گفت

— خو حالا بگو بینم، چی میخوای؟

نوذر گفت

— تو حالا چائی بخور تا بعد -

و ذهن نوذر رفت، انگار. گفت - «دودینگ هاوس -» -

خورشید می نشیند پس شیروانی بلند مدرسه فنی - «ئی طرف -»

صداها درهم است - «- اینجا/ بدو/ دودینگ هاوس/ نه! ثونجا

پیداش میکنن/ کی پیداش میکنه؟/ بیارش -» جسد اسفندیار را -

لای پتو و خون چکان - بدوش می کشند تا اتاقک تخته ای پشت منبع

آب. نوذر از پله پایه بلند منبع آب تند بالا می رود. می بیند که نظامی ها

نا پشت استخرهاستل پیش آمده اند و سایه هاشان پیش پاشان دراز

شده است و می بیند که در جنوب و در شرق، از فنس حاشیه میدان

فوتبال گذشته اند - صدای بلندگو می آید. نوذر سر برمی گرداند.

می بیند که بچه های سینیور^۱ و جونبور^۲، بازو در بازو، صف در

۱. Senior: کارآموزان دیپلم (خوابگاه کارآموزان دیپلم).

صف، از محوطهٔ میان خوابگاهها گذشته‌اند - صدای میران، مثل مرغ سرکنده، تو بلندگو پرپر می‌زند - «دست فرماندار نظامی تا مرفق -» -

- مو هزارتا کار دارم نوذرا!

نوذر تکان خورد - «کار؟» برگشت به کاکاجان و گفت

- سیگار کشیدی؟

- ها.

- چائی م میخوری؟

کاکاجان گفت

- ثیفد دست دست نکن ردم کن برم مش نوذر.

نوذر برخاست. مچ کاکاجان را گرفت - «بیا -» کشیدش دم

قهوه‌خانه. صدای سالار را از پشت سر شنید - «از کاکاجان چی

میخوای که -» سربرگرداند و دست تکان داد - «تو کارت نباشه - بعد

میگم.» ایاز دالاندار آمد. زد رو شانهٔ نوذر و گفت

- باز که چنته جا گذاشتی!

نوذر گفت

- سالار هست - حالا ورمیگردم.

کاکاجان گفت

- جانم بالا تووردی - بگو چی میخوای؟

نوذر دهان برد بیخ گوش کاکاجان و گفت

- گنجنامه میخوام کاکاجان. باید سی م پیدا کنی!

کاکاجان گردن راست کرد - «گنجنامه؟» نوذر گفت

– ها- نسخه سلطانی م میخوام!

– پیدا همیشه مش نوذر.

– تو پیدا میکنی ی - مو میدونم - هر چی م پولش بشه میدم.

کاکاجان گفت

– نیست، مش نوذر - اگرم پیدا بشه گرانه - فقط میشه امانت

گرفت.

نوذر گفت

– باشه! هر طور باشه - تو پیدا کن.

کاکاجان دست کشید به ریش کوتاهش. پیش پارا نگاه کرد، بعد

سر برداشت و نرم گفت

– به یه بیعانه بده اقلاً تا ببینم چه میکنم!

نوذر دست به جیب برد - «چشم! ثونم میدم - چقد بدم؟»

کاکاجان گفت

– والا - نسخه سلطانی - بالاس. اگر امانت م بگیریم -

نوذر گفت

– بیست تومن خوبه؟

کاکاجان گفت

– اقل اقل پنجاه تومن.

چشمان نوذر گشاد شد - «پن جاا تومن؟» کاکاجان گفت

– تو میخوای گنج پیدا کنی - نسخه سلطانی م ردّ خور نداره اگر

پیدا بشه!

نوذر گفت

– حالا توئی بیست تومن بگیر بابت بیعانه پنجاه تومن!

پلک سوخته چشم کاکاجان تکان خورد - «خود پنجاه تومن

بیعانه‌س - تو میخوای - « نودر گفت

- خیلی خوب - ئی بیس پنج - منتظرم ها!

کاکا جان گفت

- عجله کار شیطانِ مش نودر!

و راه افتاد. نودر نگاهش کرد تا از کنار کوت سبزی گذشت و تا

رسید به تیمچه قصابها. بوی کباب آمد - نفس بلند کشید. شکمش

قرقر کرد. سالار صداش کرد. برگشت تو دالان و گفت

- آصف به چائی دیگه بده.

سالار خنده خنده گفت

- کار مخفی میکنی ها؟

نودر لب‌گزه رفت. بعد به دوروبر نگاه کرد - «ئی حرفا چیه

میزنی سالار؟» فقیر احمد گفت - «بنده خدا!» و از جا برخاست. سالار

گفت

- بیا نودر - بیا بگیر بخوان.

نودر گفت

- چیه؟

- اعلامیه!

نودر گفت

- په هه! به مو اعلامیه میده!

ساهی گفت

- خودش نوشتتش!

نودر گفت

- مسخره میکنی؟

و اعلامیه تا شده را گرفت و باز کرد و سرسری نگاهش کرد.

آصف استکان چای را گذاشت جلو نوذر و گفت
 - ازئی چیا اینجا رد و بدل نکنین!
 نوذر نگاهش کرد - «یعنی تریاکه؟» آصف گفت
 - همین که گفتم!
 نوذر اعلامیه را پس داد به سالار - «مو خودم - هی ی - هیچ -»
 و برگشت به آصف و گفت
 - چائی تم مال خودت!
 سالار گفت
 - حالا به چیزی گفت
 نوذر گفت
 - آخه ئیطور میگه که انگار -
 استکان چای را برداشت و صدا را آورد پائین - «کجا بوده؟»
 سالار گفت
 - چی؟
 - همی اعلامیه دیگه.
 - روزمین پیداش کرده م.
 نوذر استکان را به لب برد - «ها - تو گفتی و مونم باور کردم!»
 استکان را خالی کرد. گذاشتش رو میز و چنته را برداشت. دید که
 یارولی از در قهوه خانه آمد تو، دید که ساک سیاهی دستش است - آمد
 و نشست و گفت
 - ها مش نوذر، خدمت نمیرسیم!
 نوذر گفت
 - تو اینجا چه میکنی یارولی؟
 آصف پیش آمد - «شیرین یا دیشلمه؟» یارولی گفت

– قلیان.

نوذر گفت

– تو که قلیان نمیکشیدی اوس یارولی!

یارولی گفت

– هوس کردم بکشم، عیبی داره؟

نوذر از پشت میز زد بیرون. رو کرد به آصف. «قلیانِ حسابی

باشه ها. یارولی از مردان نیک روزگاره!» و برگشت به سالار و گفت

– مو میرم. کاری که نداری؟

– نه!

– اگر چیز تازه‌ای داشتی بده، نه اینا که مو خودم –

حرف را خورد. لبخند زد و گفت. «هیچ!» و راه افتاد.

□
□

باران کج کرد تو خیابان زند. از دور صدای ماشین جوشکاری

می آمد، صدای میکسر می آمد. اسکلت فلزی ساختمان تازه

شهربانی. که جای ساختمان زندان قدیمی ساخته می شد. شکل

می گرفت. چشم باران به بازوی بلند جرثقیل بود و به تیر آهن بود که

رو هوا می گشت. حرف کسی را شنید: «چارتا –» سربرگرداند. دید که

اسعد گردن شق است. گفت

– چی اسعد؟ چارتا چی؟

اسعد خندید، دندانهای چرک و درشتش نمایان شد، لب های

کلفت و داغمه بسته را جمع کرد و تف پراند. نفس تا میانجای خیابان

رفت. باز خندید و گفت

– بیا باران. بیا مسابقه.

باران گفت

- مو نمیتونم اسعد - تو خیلی میپرونی!
اسعد، گردن بلندش را کج کرد - «هه هه - مو قهرمانم - تا ثونجا،
تا دیوار -» و باز ساقه گردن را راست کرد و تف پراند و گفت -
«پنجتا -» باران به دوروبر نگاه کرد و گفت

- چی پنجتا؟

اسعد بطرف نانوائی نگاه کرد - «یکی رفت -» باران سر
برگرداند طرف نانوائی و بعد برگشت به اسعد که تو صندوق بود و زیر
نشیمش دوشکچه بود و پشتش متکا بود و صندوق - انگار تابوت -
روزنبه پایه دار بود و پای ستون در خانه بود. باران گفت

- په گاری بلبرنگی چکار کردی اسعد؟

اسعد گفت

- تصادف کردم شکست!

- خوسی چه برهان درستش نمیکنه؟

اسعد گفت

- برهان خیلی نامرده! درستش نمیکنه که نبرتم خیابون!
و تف پراند «با مسابقه -» و به نانوائی نگاه کرد - «یکی دیگه
رفت -» و تف پراند - «از اول پخت تا حالا یازدهتا -» باران به صف
نانوائی نگاه کرد. سر برگرداند - تف اسعد از راستای گونه اش پرکشید -
پس رفت و گفت

- چه میشماری اسعد؟

اسعد گفت

- زن می شمارم! ثونا که میان نون بخرن - ها، یکی دیگه نومد.

باران گفت

- حاضر - غایبشان هم بکن!

اسعد خندید - «ها - چه عشقی داره حاضر - غایب.

خوشگلاش سوا میکنم!» و تف پراند. باران گفت

- برارت خانه س؟

اسعد گفت

- چکارش داری؟

- خانه س یا نه؟

اسعد گفت - «ها - فهمیدم! میخواین برین سینما - فیلم تارزان -

هه هه - یکی دیگه رفت - «صدای جرثقیل تند شد. تیرآهن رو هوا

گشت و آمد پائین. باران پیش رفت تا در بزند. اسعد گفت - «فهمیدم -

میخواین برین دوب!» تو صندوق جُم خورد و کشاله ران را

خرت خرت خاراند - «مونم برین - تاکسیش خودم میدم - ببرین

باران - «باران در زد - اسعد گفت

- په نه با تونم باران - میبرین یا نه؟ خیابون - همی خیابون تنها -

بگردم.

روبخیر آمد دم در - لیوان آب دستش بود - «ها باران، ئی طرفا؟

احوال خوشه؟» اسعد گفت - «بگو مون هم ببرن، روبخیر - «باران

گفت

- سلامت باشی دده - برهان هست؟

اسعد تف پراند - «خیابون، روبخیر - بگردم، تماشا کنم - «

روبخیر گفت

- ها، هست. نه پیدات باران - ننهت چطوره؟ دده بلفیس؟

بی بی؟

- سلامت باشی. گرفتارم دده - بی زحمت برهان صدا کن.

روبخیر لیوان آب را دراز کرد طرف اسعد. اسعد رو برگرداند و گفت

– مو نمیخورم - میخوان برن سینما میهن فیلم تارزان - باغ
ملی -

روبخیر گفت

– خوبگیر کار دارم اسعد.

اسعد گفت - «باغ ملی تماشا کنم - بستنی بخورم -» روبخیر
لیوان را پس کشید و گفت
– په دروغکی گفتی؟ تشنه ت نیس.

– هست! بخدا هست! دهانم خشکِ تف ندارم پیرانم!

– په بخور!

– نمیخورم!

روبخیر آب را ریخت - «به درک اسفل!» و تند رفت تو خانه
صدای اسعد بلند شد - «روبخیر - پدرسگ، گه تو قبر بابات -» برهان
آمد بیرون - «چه خبرت اسعد؟» صدای اسعد افتاد - «از دست ئی دده
روبخیر پدرسگ!» برهان گفت

– خو چکارت کرده بدبخت؟ صبح تا شوم مثل کلفت

گرفتارته!

صدای اسعد بلند شد - «خو مو چه بکنم؟» صدای برهان بلند
شد - «په تو چه بکنه؟» گردن بلند اسعد شق شد - «تخصیر مونِ پام
بریده ن؟ تخصیر مونِ دستم بریده ن؟» و صداش شکست و هتوق
کرد. برهان خم شد روسر اسعد - «خو حالا گریه نکن - مونو باران
میگردانیمت.» اسعد دماغش را بالا کشید - «همین حالا؟» برهان گفت
– همین حالا.

اسعد، گردن را راست کرد و تف پراند - «تا دم نونوائی، ها -»
 برهان گفت - «تا دم نونوائی.» و برگشت به باران و گفت
 - کمک کن باران یه تابی بدیمش.

هر دو، دسته‌های زنبه را گرفتند - برهان پیش و باران پس - و راه
 افتادند. صدای اسعد درآمد - «تند - تندتر - مثل موتور سیکل.» و
 لُپ‌ها را باد کرد و لبهای درشتش لرزید و صدای موتورسیکلت
 درآورد - «پپ‌پپ‌پپ‌وو پوررر - تندتر، تندتر -» خلیفه دم در نونوائی بود -
 گفت

- ها اسعد - موتور سواری میکنی؟

اسعد گفت

- ها، خلیفه مهدی - مجلس^۱ - دو سیلند - پوررر

خلیفه مهدی گفت

- ئی که سه تفنگه‌س!

اسعد گفت

- مجلس - چندتا تومده تا حالا؟

خلیفه گفت

- هفدهتا!

اسعد، شیشکی بست - «دوازدهتا - مو شمرده‌م!» باران
 نیمه‌نفس شد - برگشتند. زنبه را گذاشتند پای ستون در خانه. روبخیر
 منتظر بود - لیوان آب دستش بود. برهان، بازوی باران را گرفت و راه
 افتادند. باران گفت

- په دستش هم بریدن، ها؟

۱. نام نوعی موتورسیکلت (Muchless).

برهان گفت

- شش ماه پیشتر.

کج کردند تو خیابان فردوسی. باران گفت

- یعنی خوب همیشه؟

برهان گفت

- بطور که بهداری میگفت شاید تو دستش هم بیرون!

و سیگار گیراند. باران گفت

- نگفتی برهان - چکار بکنم سی کارمندی؟

برهان به سیگار پک زد و گفت

- مو فکرام کردهم!

باز پک زد - «با دو تا از بچه‌ها هم حرف زدهم قبول کرده‌ن.»

باران گفت

- باکی؟

- نمیشناسیشان!

- مو چکار باید بکنم؟

برهان ایستاد - سینه به سینه باران. دستش را با سیگار تکان داد

و گفت

- میخوام کارمندان غیربومی بریزم بیرون!

باران به چشم برهان نگاه کرد - «بریزی بیرون؟ یعنی چطور؟»

برهان گفت

- قسم میخوری که -

- مو که قسم خوردم!

- دوباره.

- ها - میخورم!

- په خوب گوش کن.

به سیگار پک زد. چند لحظه سکوت کرد. بعد حرف زد - «نامه
براشان میفرستم - پستی. مینویسم که برین شهر خودتان والّا خونتان
پای خودتانه!» باران گفت

- نااااا!؟

برهان گفت

- هااا - نامه!

- خونمیرن!

- ما هم می‌کشیم!

باران به چشمهای برهان نگاه کرد و بعد زیرلب گفت -
«می‌کشین؟» برهان گفت

- ها که می‌کشیم! با کسی هم شوخی نداریم!

- آخر چطووری؟

برهان گفت

- تو دیگه بعد - تو اوّل قبول کن!

باران گفت

- مو نیستم!

برهان گفت

- ترسیدی؟ تو که ثیقد ترسو نبودی!

باران گفت

- مو آدم نمیتونم بکشم - یعنی مرغ خدانداز!

صدای برهان بلند شد و یکنفس گفت - «مرغ نیسن! جانورن!
مارن، ازدهان! نومدن تو شهر ما - تو شرکت نفت، تو آب و برق،
ادارات، شرکتها - بهترین حقوق، بهترین زندگی - ماشین، خانه،

باشگاه، فرنیچر^۱، فوق‌العاده، دوری از مرکز، بدی آب و هوا و هزارتا دزدی و مداخله دیگه - ثووقت ما نان نداریم بخوریم! رو نفت هم هستیم! تنها نوکری و کلفتی و باغبانی و آبداری و شوفری ش سی ما مانده - سیل دستام کن - سیل کن ببین چطور پینه بسته - پدرم در نومد سی چندر قاز بس که نی شکر بیژم - مثل یک عمله - تو آفتاب شصت درجه - با دوازده سال درس - ها، می ی گشتم - باید از اینجا برن - « به سیگارش پک زد - «مگر مو چه میخوام که نمیدن به مو؟ مگر مو گفته ام میخوام شهردار بشم، استاندار بشم - رفته ام تقاضا داده ام به سدّ دز، یه فرنگی لندهور که دستاش و سینه اش پُر بود خالکوبی، سرم فریاد کشید و از دفتر بیرونم کرد - سر سگ هم ثیطور فریاد نمیکشن - « باران گفت

- مو نیستم برهان!

برهان سر تکان داد - «باید از اول میفهمیدم که تو مردش نیستی!» باران هیچ نگفت. برهان ته سیگار را انداخت زمین و پاسارش کرد - «په برو!» و چشم از ته سیگار گرفت - «برو اما قسم خوردی که به کسی نگی - یادت باشه ها.» باران گفت - نمیگم!

و از جا تکان نخورد. برهان گفت

- په سی چه نمیری؟

باران گفت

- تو هم دست به ثی کار نزن برهان - خطرناکه!

برهان چشم ها را تنگ کرد. سرجنباند و گفت

۱. وسائل زندگی (FURNITURE).

- نمیفهمیدم تو ثیقد بچه ننه هستی!
 باران هیچ نگفت. برهان راه افتاد - «خدا حافظ». باران به
 تیرچوبی برق تکیه داد و نگاه برهان کرد تا رسید به خیابان زند. کسی
 از پشت سر صدایش کرد. سر برگرداند - جمعه بود. گفت

- اینجا چه میکنی باران؟

- هیچ!

- برهان دیدی؟

باران به نبش خیابان زند نگاه کرد - برهان نبود. گفت

- ها، دیدم!

- هیچ نگفت به تو؟

- نه!

- هیچ؟

- هیچ!

□
□

یارولی خمیازه کشید، به سینه مشت زد و بعد، نگاه ساعت
 کرد. باران گفت

- هفت و نیم شده اوسا؟

یارولی هیچ نگفت. از جا برخاست، پیش رفت، کتو را کشید
 و سیگارش را برداشت و گفت - «هوا هم دیگه خنک شده». باران
 گفت

- خو پائیزه اوسا - نگفتی ساعت چنده.

یارولی نگانگاهش کرد و گفت - «میترسی دیرت بشه؟» و
 سیگار به لب گذاشت و از دکان رفت بیرون. مبارک دم دکان بود.

گفت - «مبارکا باشه.» و مچ یارولی را گرفت - «ببینم - سیکو خریدی‌ها؟!» یارولی دستش را کشید و گفت
- ها، خریده‌م - نمیتونی به مو ببینی؟
مبارک گفت

- بر چشم حسود لعنت - کار و بارت خوبه، میتونی بخری -
حالا چند خریدیش؟

یارولی پوزخند زد و هیچ نگفت. مبارک گفت
- سیگارِ درسته هم که میکشی!
یارولی گفت

- ها. میتونم بکشم، میکشم! سی چه رفتی تو نخ مو؟
مبارک گفت

- من به جای تو باشم گلدفلک میکشم - تریاک هم میکشم!
یارولی چشمها را ریز کرد و نگاه مبارک کرد - «گوشه میزنی؟»
مبارک پوزخند زد. چراغ‌های خیابان روشن بود. یارولی گفت
- تخصیر مون که رعایتت میکنم!
مبارک گفت

- دلخور شدی؟

- سی چه دلخور بشم؟ دلت خواست یه شکری خوردی؟
مبارک زد زیر خنده. یارولی گفت - «خر بخنده - خنده»
مبارک برید و گفت

- نفهمیدم یارولی - این روزها خوب میپیرانی‌ها!

- نپرون تا نپرونم!

و به دور نگاه کرد. دید که مهرباب و کندرو دم دکان براتعلی
نشسته‌اند. حرف مبارک را شنید - «مگر من چه گفتم که - چشم

یارولی به دکان براتعلی بود. گفت

- خودت خوب فهمیدی چه گفتمی.

دید که براتعلی از دکان آمد بیرون. بعد عطا آمد بیرون و مهرباب

رفت تو. صدای باران آمد - «ببندم اوسا؟» مبارک گفت

- حرف نامربوطی زدم یعنی؟

یارولی، سر تا پای مبارک را نگاه کرد. هیچ نگفت و برگشت تو

دکان. غر مبارک را پشت سر شنید - نفهمید چه گفت. نشست رو

نیمکت. دم پائی ها را در آورد و کفش بپا کرد و نیمتنه را برداشت و باز

از دکان درآمد. مبارک دم در نبود. حاج آقابزرگ، کرکره را می کشید

پائین. باد، بوی پائیز می داد - سرد بود. یارولی، رو خرنند دم دکان

ایستاد و دورادور به عکاسی براتعلی نگاه کرد - مهرباب از عکاسی آمد

بیرون و کندرو رفت تو. یارولی سرجنباند و گفت - «ببند، باران.» و راه

افتاد. از پشت جام در دکان مبارک دید که سیف پور پای میز برش

ایستاده است. مبارک پیدا نبود. پیشانی را به شیشه چسباند تا ببیند

کجاست. صدای باران آمد - «کلید، اوسا.» انگار نشنید - دید که مبارک

از پشت میز قد راست کرد - روزنامه دستش بود. لبان یارولی جنبید -

«نامرد!» و راه افتاد و نیمتنه را پوشید. باران گفت - «گفتم کلید، اوسا!»

یارولی سربرگرداند و گفت

- ببر همراهت. صبح زود بیائی ها.

از خانه سیف پور گذشت. ته سیگار را انداخت، تو دمه فوت

کرد - مهرباب نشسته بود دم در عکاسی و سیگار می کشید. پیرن یقه

کاپشن را زده بود بالا. براتعلی تو دکان بود - پشت پیشخوان. لقمه

دستش بود. جویده گفت

- بفرما اوس یارولی - چه عجب اومدی طرف ما!

مهراب گفت - «لابد میخواد عکس بگیره سی جواز دفن!»
 یارولی دستها و سینه‌اش را گذاشت رو پیشخوان و گفت
 - داشتیم آقا مهراب؟
 براتعلی گفت
 - برات اسکوب میگیرم - تمام رنگی!
 یارولی نگاه برات کرد و گفت
 - چی زهرمار میکنی؟
 لک چشم براتعلی جابه جا شد - «ببین و نپرس!» یارولی گفت
 - سی چه لوس بازی در میاری؟
 صدای کندرو از پس دکان آمد - «بیا اوس یارولی - بیا لبی
 ترکن!» یارولی ته دکان را نگاه کرد. دید که چراغ سرخ سر در
 تاریکخانه روشن است. صدای عطا آمد - «اوس یارولی اهل فضا س -
 با ماء الحیاط سروکاری نداره.» یارولی رفت تو - «تو کی دیدی
 مرد حسابی مو تریاک بکشم که تهمت میزنی؟» لنگه در تاریکخانه باز
 شد و عطا آمد بیرون. دهانش می جنبید - لقمه دستش بود. گفت
 - من که نگفتم تریاک میکشی؟ گفتم کفلمه میکنی!
 یارولی گفت
 - سی چه مزخرف میگی؟
 براتعلی گفت
 - حالا به شکر پاره‌ای خورد - ببخشش!
 یارولی گفت
 - نه، میخوام بدونم که -
 مهراب گفت
 - عفو از بزرگان اوس یارولی. عطا عقلش نمیرسه! چرت و

پرت میگه!

یارولی سربرگرداند طرف مهرباب - «اینا چرت و پرت نیس -»
 کندرو از تاریکخانه آمد بیرون. لپش پر بود. گفت
 - تو اگر ریگی به کفش نداشته باشی که به ریش نامبارکت
 نمیگیری!

عطا گفت

- اینم من گفتم؟ تو کارت خراب خودت به خربت میزنی!
 یارولی سربرگرداند - «لااله الاالله -» برگشت که از دکان برود
 بیرون. مهرباب سر راهش بود. گفت - «تو سرور ما هستی اوسا - کجا!؟»
 عطا از پشت سر کوفت پس شانه یارولی - «اح - والات چطوره اوس
 یارولی؟» یارولی تند شد. برگشت و صداش برخاست - «نفسم بند
 نومد مردنا حسابی - ئیطور احوالپرسی میکنن؟» براتعلی زد زیر خنده.
 مهرباب رفت پشت دکان. کندرو موج یارولی را گرفت و کشیدش - «بیانا
 چنان نفسی برات چاق کنم که یا قدوس بکشی!» یارولی پا به زمین
 سفت کرد - «مونمیخورم!» براتعلی گفت

- حیف کله پاچه!

یارولی گفت

- حالا که ئیطور گفتی کل پاچه میخورم!
 کندرو کشیدش تو تاریکخانه. یارولی دید که قدح کله پاچه تو
 تشتک ظهور است. مهرباب لقمه می پیچید - گفت - «بفرما -» بطری و
 استکانها رو میز آگراندیسمان بود. مهرباب گفت

- بریزم اوس یارولی؟

یارولی گفت

- مو عمرم به ئی چیا لب نزدهم، حالام نمیزنم!

کندرو گفت - «میخوری ی اوس یارولی!» و بطری را برداشت.

مهراب گفت

- من رفتم جا وابشه که اوس یارولی دست و پاشه بکشه!
 و از تاریکخانه زد بیرون و چشمک زد به براتعلی و پچ پچ کرد -
 «چی شده امشب سروکله ش اینجا پیدا شده؟» براتعلی گفت
 - بدم نیس - سربسرش میذاریم عیشمان کوکتر میشه!

عطا گفت

- یعنی هوس کرده که -

برات گفت

- هوس چیه؟ مثل خر میخوره!

مهراب گفت

- من که تا حالا ندیده‌م.

- تو خانه میخوره - خوش نداره کسی بفهمه!

مهراب گفت

- پس امشب ناپرهیزی کرده؟

عطا گفت

- آدمیزاد هر ساعت یه هواس!

مهراب از دکان رفت بیرون - «درست، اما با کار و کاسبی جور در

نمیاد -» و نشست رو چارپایه. براتعلی گفت

- حرفائی میزنی ها - من کاسب نیستم؟

عطا گفت

- تو اگر پیاله فروشی باز میکریدی با این موی پاشنه نخوابت به

قیافهت بهتر میامد!

مهراب سیگار گیراند. کندرو از تاریکخانه آمد بیرون. مچ

یارولی دستش بود - چشمک زد. براتعلی گفت

- احوالاتِ نفسِ آلاتِ چطوره؟

یارولی گفت

- خُنک بازی در نیار بذار بینم کندرو چی میگه.

کندرو گفت

- یارولی امشب سیاسی شده!

براتعلی گفت - «حواست جمع باشه یارولی - این کندور سر

شیطان هم کلاه میذاره -» و رفت پشت دکان. یارولی گفت

- تو کلاه خودتِ قرص بگیر نمیخواه نصیحت مو بکنی.

کندرو سیگار تعارف یارولی کرد. عطا رفت پشت سر براتعلی -

باد برخاست - سرد بود. مهرباب چارپایه را از دم دکان برداشت و

گذاشت تو. یارولی گفت

- مو سر در نمیارم کندرو - ئی همه قرتی بازی سی غذا؟ جور

در نمیاد!

مهرباب گفت - «قرتی بازی؟» کندرو گفت

- حرفِ تظاهرات دانشگاس.

لای در تاریکخانه باز شد. سروگردن براتعلی آمد بیرون.

دهانش پر بود. گفت

- فهم این حرفا کلاس میخواد - باید بیائی سرکلاس کندرو

بشیننی تا بدبخت کنه!

یارولی سربرگرداند و گفت

- میشه تو حرف نرنی؟ یه دقه خفه خون بگیری؟

صدای عطا از تاریکخانه آمد - «خوب میخواد یاد بگیره -

دیپلمات -» براتعلی گفت

- تو این سنّ و سال دیگه به درد سنگ لحد میخوره!
 یارولی گفت - «لااله الاالله -» سر و گردن براتعلی رفت تو و در
 بسته شد. کندرو یارولی را نشاند و گفت - «کارش نداشته باش اوس
 یارولی - تو با من حرف بزن!» یارولی گفت - «بر خر مگس معرکه
 لعنت!» مهرباب رفت تو تاریکخانه. کندرو گفت
 - همه شرم قضیه غذا نیس اوس یارولی - اعتراض همیشه
 ریشه اقتصادی داره، بعد کم کم شکل سیاسی پیدا میکنه - سیاسی از
 این جهت -

صدای برات از پشت دکان آمد - «هااا کندرو - یارولی همه را
 فهمید!» یارولی گفت

- تو کار به تو نامرد نداشته باش کندرو.
 عطا از پس دکان درآمد. گونه هاش سرخ بود. با کونه دست
 سبیل را پاک کرد و گفت - «برا یارولی فلسفه اقتصاد میگی؟» براتعلی
 آمد بیرون و گفت

- پاشو یارولی نوبت تو شده.

یارولی گفت

- مو که نمیخورم.

- دیدم - قرابه سر میکشی!

کندرو دست یارولی را گرفت و کشیدش - «بیا - اینا یه مشت
 چکهن! بیا تا برات بگم -» و رفتند تو تاریکخانه - کسی آمد -
 «عکسای مو آماده س؟» براتعلی گفت

- قبض کو؟

مهرباب از پس دکان آمد بیرون. براتعلی قبض را گرفت و نگاه
 کرد. بعد، سر برداشت و به چشم مرد نگاه کرد که میانسال بود و سبزه،

با شقیقه‌های سفید. براتعلی جعبهٔ عکس‌ها را گشت - پاکت‌ها را پس و پیش کرد. گفتگوی یارولی و کندرو از پس دکان می‌آمد - مبهم. براتعلی دوباره قبض را نگاه کرد و زیرلب گفت - «این که سیزدهمه!»
مرد میانسال گفت - «دوازدهم -» و قبض را از برات گرفت و نگاه کرد و گفت

- ئی کجاش سیزدهمه؟

عطا دم در تاریکخانه بود. برات سربرگرداند طرفش و گفت -
«دو تا کنگره داره دیگه؟» مرد گفت

- کو دو تا کنگره؟

لک سفید چشم براتعلی بی‌تاب شد - «حالا دیگه، فرق دو - سه را نمی‌فهمیم؟» صدای مرد میانسال بلند شد - «موندگتم نمی‌فهمی، اما ئی سه نیس!» براتعلی یکهو قبض را از دست مرد کشید و چپاند تو جیب شلوار و گفت

- فردا!

مرد سرخ شد - «با بچه طرفی؟» تکان خورد تا از بغل پیشخوان بگذرد. براتعلی راهش را بست - «کجا!؟» مرد میانسال کوفت رو پیشخوان - «مو فراد به ئی عکسا احتیاج دارم -» عطا پیش آمد و بازوی مرد را گرفت - «ناراحت نباش - من آماده‌ش میکنم -» مرد گفت

- مو فردا صبح اینا را باید بدم کارگزینی -

براتعلی رفت ته دکان. عطا گفت

- دو ساعت دیگه بیا بگیرش.

براتعلی تند برگشت - «قول بیخود نده عطا - نمیرسه!» مرد

گفت

- مو عکست میکنم! ئونم رنگی! خیال کردی!

براتعلی پیش آمد - لک چشمش لغزید - «توو؟» مرد گفت
- همی مو!

مهراب راه براتعلی را بست. برات از پس شانه مهراب گفت
- مرد نمیبینم!

یارولی از لای در تاریکخانه کله کشید. مرد میانسال داد زد -
«موزحمت کشیدم که حرف آدمائی مثل تون تحمل نکنم، حالا سی
مو -» عطا، مرد را پس کشید و گفت
- من به تو قول دادم - دو ساعت دیگه -

مرد به ساعت نگاه کرد - «الآن هشت و ده دقیقه‌س. سرده میام
اگر در بسته بود از پاشنه درش میارم!» برات داد زد - «سگ کی
باشی؟» مرد هجوم برد بطرف براتعلی. عطا از پشت سر بغلش کرد.
یارولی آمد بیرون و گفت
- چه خبره نظام؟

نظام گفت

- ازئی نامرد تک‌لایت^۱ بپرس!
مهراب، براتعلی را بُرد پشت دکان. کندرو آمد طرف مرد و

گفت

- خودت ناراحت نکن، عطا آماده‌ش میکنه!
مرد سینه به سینه عطا ایستاد - رگ گردنش تند شد - «ده میام!»
عطا گفت

- قول میدم!

مرد، سیگارش را از جیب درآورد و راه افتاد - سیگار به لب

۱. یک چراغ - یک چشم.

برگشت - «قبض کو؟» عطا گفت

- لازم نیس.

مرد سیگارش را گیراند و رفت. یارولی گفت

- تو لوله سازی کار میکنه - مو میشناسمش. اگر یه کشیده زده

بود به براتعلی تا صبح یاهو میکشید!

براتعلی از تاریکخانه آمد بیرون - «هنوز به دنیا نیامده که بزنه تو

گوش من!» و برگشت به عطا و گفت

- اینم جماعت کارگر!

عطا گفت

- باز چرت و پرت گفتی؟ خب حق داره!

- تو از کجا میدونی حق داره؟

عطا دستش را گرداند - «په هه! از کجا میدونی - قبض بده بینم!»

براتعلی قبض را نداد - «قول دادی، برو چاپ کن.» عطا گفت

- معلوم که چاپ میکنم.

و رفت تو تاریکخانه - صدایش آمد - «فیلمش کجاس؟» براتعلی

گفت

- حالا اون بطری بده تا فیلمش.

مهراب از تاریکخانه آمد بیرون - «بطری چیزی نداره - خالی

خالیه!» باز صدای عطا آمد - «گفتم فیلمش کجاس؟» و در تاریکخانه را

باز کرد و دو بطری خالی گذاشت پای در. براتعلی گفت - «روتوش

نشده هنوز!» عطا گردن کشید - «واقعاً؟» برات بطری خالی را

برداشت. قبض را داد به عطا و گفت - «شوخی میکنم بابا - زود براق

شدی!» و بطری خالی را گرفت پیش روی یارولی - «تو خالی ش

کردی، ها!» در تاریکخانه بسته شد. یارولی گفت

— مو اصلاً لب نزدِم - بیا بو کن!

براتعلی گفت

— ها جونِ خودت!

صدای یارولی بلند شد - «تو هم دیوار از دیوار مو کوتاهتر گیر

نیاوردی؟» و از دکان زد بیرون - «از صدای نظام که تنبانتِ زرد کردی!»

براتعلی گفت

— خو معلوم، چاقوکش بود!

یارولی گفت

— هیچم چاقوکش نبود، کارگر لوله سازی -

برات از دکان زد بیرون - «کارگر یعنی چاقوکش!» کندرو گفت

— باز تو افاضه فرمودی؟

براتعلی سیگارش را درآورد - «مرد حسابی - دو هفته مملکت

دست اینا بیفته تنبان از پای آدم در میارن -»

مهراب گفت - «باز بحث پرولتاریا شروع شد!» کندرو گفت

— همین فکر اس که همیشه -

مهراب گفت

— صدبار اینا را گفتی - فکر نان کن - بار مردم با این حرفها بار

نمیشه!

کندرو گفت

— لابد با مزخرفاتی که مینویسی بار میشه!

— اونم ول معطله!

— خب پس چرا مینویسی؟

— مرض!

کندرو گفت

– باز زدی به صحرای کربلا –

مهراب گفت

– وقتی نمیتونم حالت کنم که مسئله انسانیت به سیاست

ربطی نداره –

کندرو رفت تو حرفش - «آخه مرد حسابی، این انسان تعریف

داره، یک موجود مجردِ جدا از جامعه و طبیعت نیست!»

مهراب نرم گفت

– یه پرولتر مطلق هم نیست!

یارولی گفت

– چی نیست؟

براتعلی گفت

– منظورش اینه مثل این چاقوکش نیست که برا چارتا عکس –

کندرو گفت

– خلط مبحث نکن برات، کارگر بخش مهمی از جامعه س که –

مهراب گفت

– کسی گفته نیست!

کندور گفت

– اما حرف و دردش قابل گفتن نیست!

مهراب گفت

– باز تو داری حرفِ منحرف میکنی!

– تو سمتش بده!

– من میگم سیاست زندگی را خراب میکنه، جامعه را خراب

میکنه، ادبیاتِ خراب میکنه –

کندرو گفت

- تو چطور میخوای از انسان این مملکت حرف بزنی اما از زندان و شکنجه و تیرباران حرف نزنی؟ از تنگدستی، تورم، فساد، گرانی، بیکاری، ارباب و ساواک حرف نزنی؟ از درگیریهای مسلحانه خیابانی، از کشت و کشتار و از تجاوز به زن و فرزند و به خانه‌های مردم حرف نزنی؟

مهراب گفت

- بهتره دیگه سکوت کنم - جوش آوردی!

کندرو گفت

- با دو کلام حرف حساب سردم کن!

مهراب گفت

- باید عارف باشی تا حرف من دستگیرت بشه! ذوق

زیباشناسی -

کندرو گفت

- من این زیباشناسی را خوب میفهمم! خوب میدونم یعنی

پرداختن به بدترین نوع سیاست، بنام اجتناب از سیاست!

مهراب گفت

- نخیر! واقعاً جوش آوردی!

کندرو سر تکان داد - «پرهیز از سیاستی که موافقش نیستیم، تا

زمینه برای سیاست‌بازان دیگه باز باشه!» - براتعلی رفت دم تاریکخانه -

«چاپ کردی؟» صدای عطا آمد - «گذاشتم خشک بشه!» براتعلی

گفت

- زحمت بیخودی میکشی؟

مهراب گفت

- با کندرو بودی؟

کندر و گفت

- حالا دیگه متلکم میگی؟

مهراب گفت

- عزیز من! من میخوام مستقل باشم - هیچ دلم نمیخواد کسی

به من بگه چی بنویس چی ننویس!

کندر و گفت

- ولی به خودت حق میدی به دیگران بگی سیاسی ننویسن!

مهراب گفت

- پیدا است که باز کار ما به جدال میکشه!

کندر و گفت

- چرا جدال؟ اولین شرط دمکراسی تحمل حرف همدیگه س!

براتعلی گفت - «بابا نه گذشت؟» و پیشخوان را کشید تو دکان -

«مگر امشب قرار نیس بریم خدمت دکتر؟» عطا از تاریکخانه آمد

بیرون - «شما برین - من میمانم تا نظام بیاد.» یارولی گفت

- دکتر؟

عطا گفت

- ها، اوس یارولی، دکتر!

براتعلی گفت

- من میبندم - تو همینجا پشت در بشین تا بیاد.

کندر و گفت

- منم با عطا میمانم.

یارولی گفت

- ئی وقت شب دکتر؟

مهراب گفت

- دکتر ما فقط شب ویزیت میکنه!

یارولی لبخند زد و گفت

- فهمیدم!

براتعلی گفت

- نفهمیدی!

و میله را برداشت تا کرکره را بکشد پائین. عطا گفت

- صبر کن عکسا را واردارم.

و رفت تو. براتعلی کرکره را کشید پائین - «همانجا بمان تا صبح

که عکسا را بهش بدی!» یارولی گفت

- میخواین برین تریاک بکشین ها؟

کندرو گفت

- برو بالاتر!

صدای عطا از تو دکان آمد - «باز کن برات!» و کوفت به در.

کندرو کرکره را زد بالا - هوا ابری شد. باد سرد برخاست. عطا آمد

بیرون. مهرباب نفس کشید - «بوی باران میاد.» مبارک سیگار لای

دوانگشت، پاکشان آمد - «یارولی، چطور شده امشب قاطی حضرات

شدی بحث میکنی؟» عطا گفت

- قند که نباشه چغندر سالاره!

یارولی گفت

- حالا لغزم میخونی؟

- کی با تو بود؟

براتعلی دکان را قفل کرد و قد راست کرد - «یا علی مدد.» عطا

گفت

- به دقه صبر کنین - چیزی به ده نمانده.

کندرو گفت

- بذار برن بابا - خیال میکنی تا من نباشم دکتر راهش میده؟

براتعلی گفت

- صدای پر جبرئیل که بشنوه در خانه را چارتاق میکنه!

و دست انداخت زیر بغل مهرباب - «بزن بریم.» یارولی پابه پا

کرد و گفت

- مونم بیام؟

براتعلی گفت

- برا ویزیت باید دست کنی به جیب مبارکت!

یارولی گفت

- مو که شیره نمیکشم.

- بکشی نکشی باید بدی!

هر سه راه افتادند. کندرو گفت

- رفتین ها؟ یکی طلب من!

براتعلی سر برگرداند - «مرد حسابی من باید فکر دکان و کار و

کاسبی م باشم، تو چرا جوش میزنی؟» کندرو گفت

- آخر به ناسلامتی قول دادی!

- من قول داده‌م یا تو؟

- همین قبضی که دادی -

- بذاره در کوزه!

و رفت و باز سر برگرداند - «در خدمت دکتر هستیم تا بیاین.»

مبارک گفت

- چه شده امشب یارولی همپایه شماها شده؟

کندرو گفت

- برا خنده بد نیست!

صدای سیف پور آمد. مبارک سربرگرداند - عطا نگاه کرد و دید که براتعلی میان مهراب و یارولی - و بلندتر از هر دو - از زیر چراغ سه راه گذشتند. سیگار گیراند و چند لحظه نگاهشان کرد. بعد برگشت و دید که سیف پور، مبارک و کندرو رفته اند دم دکان خیاطی مبارک ایستاده اند. به آسمان نگاه کرد - ماسیده بود و دوردست، خط شکسته برق، روشن و خاموش شد. نرم نرمک رفت دم دکان خیاطی. سیف پور حرف می زد - « - اگر موفق شده بودن، کلی از زندانیان سیاسی را باشان مبادله میکردن - » مبارک گفت

- آخر گروگان گرفتن سفیر امریکا و زنش که دردی را درمان نمیکنه - کار باید وسیع و تبلیغی باشه، نه ماجراجوئی!
سیف پور گفت

- حرفا کدام اوس مبارک. با این حرکات ثبات ادعائی دستگاه و سکوت یخ زده را ترک انداختن.
مبارک گفت

- به چه قیمت؟ دو متر فاستونی که صد هزار تومن نمیارزه!
دادگاههای نظامی برا جوانها گُرگُر حکم اعدام صادر میکنن! چند تا پاسگاه منفجر کنن که ارزش یه جوان -
عطا گفت

- مسائل اجتماعی - سیاسی را که با فاستونی مقایسه نمیکنن!
کندرو گفت

- همین که مردم ببینن میشه به این دستگاه پُرجبروت ضربه زد، حرکت ایجاد میشه!
مبارک گفت

- خشونت را بیشتر می‌کنه!

کندر و گفت

- تأثیر خشونت در ایجاد ترس حدی داره، بعد بی اثر میشه!

عطا گفت

- درست مثل اعتیاد به مواد مخدر که هر روز باید مقدارش را

زیاد کرد، چون بتدریج تأثیرش را از دست میده!

مبارک گفت

- با همه این حرفها، کار چریکی به جایی نمیرسه. اگر همه

مردم -

سیف پور گفت

- در جوامعی مثل ما کار قهرمانی سرنوشت‌سازه - تا پارسال تو

آموزش و پرورش کمتر کسی از اعتصاب حرف میزد، اما حالا

زمزمه‌ش همه گیر شده!

مبارک گفت

- این فرمایشات چیه آقای سیف؟ درست بعد از کودتای سی و

دو اعتصابات شروع شد. همین الان میتونم تاریخ دقیق دست‌کم

پانزده اعتصاب بزرگ کارگری را برات ردیف کنم!

کندر و گفت

- کسی منکرش نیست. اما همه به خون کشیده شدن و بعد هم

نفسها برید - اما این حرکت تازه، بعد از سیاه‌کل -

مبارک گفت

- با بیست هزار تا زندانی -

عطا گفت

- به تعبیر بی‌بی‌سی که از اکونومیست نقل میکرد، چهل

هزارتا - ولی چه ربطی به کار چریکی داره؟

کندرو گفت

- کار چریکی، درست جواب همین تجاوز و همین بیداده!

باران آمد - نم نم. رفتند تو دکان. مبارک گفت

- با همه این حرفها تا کار توده‌ای نباشه، همگانی نباشه -

عطا گفت

- آخر این حرکت، موج ایجاد میکنه - دریا را از جایی باید

حرکت داد. این پارچه یکپارچه پوسیده را که ریزبافت و محکم بنظر

میاد، از یک جایی باید جر داد، آنوقت میبینی که چطور تا آخر -

فریاد کسی آمد - «باز کن -» صدای براتعلی آمد - «پیش من

نیست خداندار!» کندرو گفت - «صدای نظام بود؟» گامب گامب در

پلیتی برخاست - «باز کن از پاشنه درش میارم!» صدای براتعلی بلندتر

شد - «بابا قرار بود اینجا منتظر تو باشه!» عطا تکان خورد تا از دکان

برود بیرون. کندرو دستش را گرفت و گفت - «بذار یه کم مشت و مالش

بده!» عطا گفت - «برات بیچاره جسم و جانی نداره - با یه کشیده نقش

زمین میشه!» و معش را از دست کندرو بیرون کشید و زد بیرون. دید

که نظام یقه براتعلی را گرفته است و با لگد به در می کوبد. دید که

بارولی، بازوی نظام را دو دستی گرفته است - مهرباب لب پیاده رو بود

و سیگار می کشید. موی براتعلی آشفته بود. عطا گفت

- چه خبره براتعلی؟

صدای براتعلی درآمد - «کجایی بابا، ما را از چنگ این خرس

جات بده!» عطا پیش رفت. کندرو پشت سرش بود. نظام، براتعلی را

کوفت به در پلیتی - «به مو میگی خرس؟ بزخم زیر چشمت بادنجان

بکارم؟» عطا گفت

- غلط کرد بابا ولش کن. عکسات اینجاس!
 کندرو، براتعلی را از چنگ نظام درآورد - «حَقَّت بود!» نظام
 برگشت به عطا، پاکت عکسها را از دستش گرفت، انگشت تکان داد و
 گفت - «ای خدا خراب باشه! فردا میام عکاسی زیور رو میکنم!» عطا
 گفت

- خیالت راحت

نظام رفت. براتعلی گفت - «رید به اوقاتمان نامرد -» و سرش را
 شانۀ کرد - «همه ش پرید از سرم.»



نوذر استکان خالی را از لب گرفت، گذاشتش رو سفره، پس
 کشید، تکیه داد به متکا و سیگارش را گیراند. بلقیس نشسته بود پای
 منقل خاکه. سیب زمینی گذاشته بود کنار خُل. مقاش دستش بود،
 خاکستر منقل را جابه جا می کرد، پهنش می کرد و با دم مقاش رو
 سطح صاف خاکستر نقش می زد - صدای آرام نوذر را شنید - «دلم
 پکید بلقیس!» بلقیس سر برداشت. دید که نوذر متکا را گذاشته است
 روزانوها و خم شده است رو متکا و سایه قوزکرده اش افتاده است رو
 دیوار. از تو حیاط بوی سیرداغ آمد - صدای رعد آمد - باد، یک لحظه،
 لنگه های در بسته اتاق را تکان داد. نوذر به سیگارش پک زد و گفت

- جمع کن بلقیس

بلقیس انبر را گذاشت تو سینی منقل و برخاست تا سفره را
 جمع کند. نوذر گفت

- میای بیرمت تهران؟

بلقیس، دست به لبتخت بطری گفت

- تهران برم چه کنم؟

نوذر گفت

- سالار میگه به دکتری از انگلیس نومده که معجزه میکنه -
البت خودم تو مجله خوانده بودم - میگن حتی زنِ عقیم پنجاه ببالانِ
هم علاج کرده!

بلقیس سر انداخت پائین. سفره را تمیز کرد و تا کرد و هیچ
نگفت. نوذر گفت

- په سی چه دم بر نمیاری بلقیس؟

بلقیس برخاست - «خو مو چه بگم نوذر. با خواست خدا که
نمیشه جنگید!» نوذر گفت

- خدا که نگفته نوذراسفندیاری صبح تا شوم جان بکنه، چراغ
خانه ش هم خاموش باشه - گفته؟

بلقیس گفت

- مو سر از حکمت خدا در نمیارم!

نوذر گفت

- خدا دردِ داده، درمانِ هم داده! ئی دکتر -

بلقیس گفت

- خرج برجش از کجا میاری؟

نوذر گفت

- خدا میرسانه! تو فکر خرجِ برجش نباش

بلقیس گفت

- هر چی خدا بخواد.

نوذر گفت

- نمیدونی امروز به زنیکه سلیطه چه بلائی ب سرم نوورد -

بلقیس زد به گونه‌اش - «وئی بسم‌الله - تو با زنِ مردم چکار داشتی؟» نوذر گفت

- مو با زن کسی کاری نداشتم - دیدم یه بچهٔ شیتِ شیرین وایساده دمِ مغازهٔ دگمه‌فروشی، رفتم جلو دستی به سرو صورتش کشیدم و آدامس دادمش - یکهو دیدم که روز بد نبینی - ننه‌ش مثل پلنگ تیرخورده از مغازه تومد بیرون و زد تخت سینه‌م و گفت: دست کثافتتِ پس بکش از سر بچم! و آدامسِ هم از دستش گرفت و پرت کرد میانجا خیابان - خشکم زد. تف تو دهنم ماسید -

بلقیس گفت

- خدا بگم چکار بکنه دستش که زد تخت -

نوذر گفت

- تو که عیبی نداشت - دلم سی بچه کباب شد - سلیطه ئیطور زد تو گوشش که نفسش بند تومد -

بلقیس گفت

- الهی که دستش دُمبل^۱ در بیاره بحق علی و اولاد علی! تو

هیچی نگفتی؟

نوذر گفت

- مو چی بگم بلقیس؟ مثل دیوار شکسته خراب میشد رو

سرم!

بلقیس گفت

- قربان حکمت خدا برم - یکی ئیطور، یکی ئیطور!

نوذر ته سیگار را خاموش کرد و از جا برخاست و رخت

پوشید. بلقیس گفت

- کجا نوذر؟ بارون میاد.

نوذر بارانی را پوشید - «برم یه هوائی بخورم - دلم پکاید -»
و ایستاد مقابل آینه و کلاه شاپو را بسر گذاشت. بلقیس گفت

- ئی وقت شو؟ خو مو دلم بیشتر تنگ میشه!

نوذر به ساعت نگاه کرد - «هنوز هشت نشده! برو بشین پیش
ننه، تنها نباشی -» بوی سیب زمینی سوخته آمد. بلقیس تند رفت
طرف منقل. نوذر گفت

- تخمه جاپونی م میخرم میارم.

دست و پَر بلقیس سوخت. سیب زمینی ها را انداخت تو
سینی منقل. نوذر از اتاق رفت بیرون. به آسمان نگاه کرد - ماسیده بود.
صدای بلقیس را از پشت سر شنید - «بیا نوذر - مثل زرده تخم مرغه!»
نوذر سیب زمینی را از بلقیس گرفت. بلقیس گفت

- دیر نیائی ها.

دهان نوذر سوخت. هوا را به دهان کشید و جویده گفت

- نه! اگر دیر شد میزنم به نیمدری.

نصف سیب زمینی را پس داد به بلقیس - «خیلی نمکش زدی -
سی فشار خون بده!» بلقیس تا دم در همراهش رفت. نوذر، دور که
شد صدای بسته شدن در خانه را شنید. رسید به نبش کوچه. صدای
هبت را شنید. بلند می خواند: «مَری بَد نِه خمیرمون آژ فلیجَه -»
رجب بقال نشسته بود رو چارپایه. هبت مقابلش بود - پای علائدین.

۱ و ۲ و ۳ و ۴. انگار بد نیست اگر خمیرمان ورز بیاید و خودش یواشکی از
کوچه بیاید - تا - جوچه دلم را که برایش بیج بیج می کند (بی تاب می کند) -
هر چند که ارزش ندارد - پیش پایش سر ببرم.

سرودست تکان می داد: «خودش بی دُنْگکی آیه اکیچه -»^۲ نوذر گفت
- سلام.

رجب بقال گفت

- علیک.

هبت خواند: «بجیلَه دل گنه سی ش بیچه بیچه -»^۳ نوذر سیگار
خرید. هبت دستش را تکان داد: «بُرْم سَرشه نُهاش هر چند که
هیچه!»^۴ رجب دو نخ سیگار اشنو داد به هبت. هبت گفت
- انعم الله.

باغ شیخ خلوت بود. نوذر صدای هبت را از پشت سر شنید -
«گنم پی تک میزنگ آ سرش چار -»^۵ دور شد - صدای پای خودش
تو گوشش بود. نور، پشت جام پنجره ها - پشت پرده های رنگ برنگ
کرباس و قلمکار - رنگ برنگ بود. نم باران به گونه هایش خورد -
«هووف.» بوی تند عرق کشمش دماغش را پُر کرد. سیگاری گیراند.
کج کرد تو خیابان گشتاسب. دید - دور - مردی زیر سایبان سردر خانه -
زیر چراغ ایستاده است. از چراغ خیابان گذشت. تو تاریکی ایستاد. به
سیگار پک زد و دورادور به مرد نگاه کرد. دید که به ستون در تکیه
داده است و با آرامش سیگار می کشد. گفت - «نامرد، چه بی خیال!» به
سیگار پک زد - «حتماً زده - دو مثقال!» مرد، نرمه دماغ را مالید - «ها،
زده - چه جور هم!» سیگار نصفه نیمه را خاموش کرد و گذاشتش تو
پاکت سیگار - «خدمتت میرسم!» کراوات را از جیب بغل درآورد و
انداخت به گردن - «خدا را خوش میاد تو ثیقده بی خیال -» یقه بارانی
را بالا زد - «دلم پکید آ غصه!» شاپو را تا ابرو کشید پائین - «نامرد داره

۵- بانوک مژگان چادر از سرش بردارم.

عرش سیر میکنه! راه افتاد. پاشنه‌های بلند کفشش از بیرون ساب رفته بود - از تاریکی زد بیرون. رسید به میدان نور چراغ سردر خانه مرد. دستش را تو جیب بارانی مشت کرد. رسید به مرد. ایستاد مقابلش. ابرو پراند و با چانه اشاره کرد به چارراه و گفت
- لطفاً چند دقیقه تشریف بیاورید!

مرد، غافلگیر شد. نگانگاه نوذر کرد و آهسته گفت
- تشریف؟ کجا؟

نوذر با چشم و ابرو به دور اشاره کرد - «خیلی طول نمیکشه!»
رنگ مرد پرید، لبانش لرزید - «آخر - بفرمائید، کجا؟» نوذر مشت بسته را تو جیب بارانی جابه جا کرد. مرد، دید. نوذر گفت
- دلواپس نباش. همینجا. زود برمیگردید!

مرد، کونه سیگار را انداخت - «اقلاً به زخم خبر بدم -» نوذر
گفت

- هیچ لزومی نداره جناب - فقط چند سؤال ساده -
مرد گفت

- په اجازه بفرما رخت بپوشم - با ئی پالتو کهنه و ئی
زیرشلواری که همیشه.
نوذر گفت

- بالماسکه میخوای بری؟ تکان بخور ماشین همینجاس.
زبان مرد گرفت - «آخه - حضرت آقا - موکه - چرا قربان - چه
کرده‌م؟»

نوذر گفت

- نترس جانم، نترس - البت که ترور پریروز به تو ربطی نداره -
چند سال داری؟

مرد گفت

- پنجاه و سه سال قربان.

نوذر گفت

- نه! به سن و سال تو نمیداد! ترور کار جوانهاست - بفرمائید،

فقط -

مرد سست شد - «ترور؟!» نوذر گفت

- کاری نکنید مجبور بشم -

مرد گفت

- دستت را میبوسم حضرت آقا - فقط به پسرم خبر بدم!

نوذر، انگشت اشاره را تو جیب بارانی باز کرد و گرفت رو به

مرد و گفت

- دیگر گلابه نداشته باشی ها - خودت مجبورم کردی!

مرد گفت

- جبران میکنم حضرت آقا - هر امری بفرمائید!

نوذر، کلاه را از رو ابروها زد بالا، نگانگاه مرد کرد و گفت

- پیشنهاد رشوه میکنی؟ ترویج فساد؟

مرد، جاخورد - «بنده غلط میکنم قربان - عرض بنده -» نوذر

گفت

- چقدر؟

گردن مرد راست شد و نگاه چشم نوذر کرد - «هر چه -» نوذر،

یکهو زد زیر خنده و دستش را از جیب درآورد و کوفت رو شانه مرد -

«خیلی بی خیال بودی مرد حسابی - حسودی م شده بود. زده بودی

ها -» مرد، یکهو ترکید - فریاد زد - «زهرمار و حسودی - جان بصرم

کردی!» جوانی از خانه زد بیرون - شتابزده - نوذر می خندید - بلند.

مرد گفت

- رو آب بخندی مرتیکه - اگر سخته کرده بودم خونم پای کی

بود؟

جوان گفت

- چیه بابا؟

نوذر گفت - «بابات خیلی عشقیه -» و راه افتاد. مرد گفت

- ئی مردک بیکاره مون زهره ترک کرد!

جوان جست زد و پس یقه نوذر را گرفت - «صبر کن بینم -

کجا!؟» مرد گفت

- ولش کن بره نجف!

نوذر سربرگرداند و گفت - «مؤدب باش جوان!» نجف، کوفت

نو گوش نوذر - کلاهش پرید. نوذر گفت - «آخ -» و خم شد. جوان

گفت - «شاخ!» نوذر قد راست کرد. دماغش خونی شده بود. فریاد زد -

«چرا میزنی؟» مرد پیش آمد و نجف را پس کشید - «ولش کن بابا - بذار

بره گم شه!» نوذر کلاه را از زمین برداشت و داد زد - «شکایت میکنم -

پدرتان در میارم!» نجف رفت تو دل نوذر - «هر گهی دلت میخواد

بخور!» مرد، نجف را راند تو خانه. نوذر گفت - «خیال کردی! مواز

خانواده ارتشی هستم!» مرد، هیچ نگفت. رفت تو و در را بست. نوذر

دستمال درآورد و خون دماغ را گرفت - «نامرد چه دست سنگینی

داره!» و به دوروبر نگاه کرد - «همه ش از سرم پرید!» به کاشی سردر

خانه نگاه کرد - «خیال کردین دست ورمیدارم؟» از جیب بغل

نفریمش را درآورد - شماره خانه را نوشت. پیش رفت. کوبه در را

گرفت که در بزند - نزد. راه افتاد. کراوات را باز کرد و گذاشت تو جیب

بغل. انگشت کشید به سبیل - خونی بود - پاکش کرد. دورتر، خم شد

و سنگ برداشت. زیر چراغ خیابان ایستاد. چشم چپ را خواباند و سنگ را میزان کرد و پراند. سنگ از کنار چراغ سردر خانه گذشت و خورد به ستون. سنگ دوم خورد به در خانه. دستش پس رفت تا سنگ سوم را رها کند - در خانه باز شد - نجف بود. نودز، دست را با سنگ کرد تو جیب بارانی و راه افتاد. نجف ماند و نگاهش کرد تا از میدان نور چراغ شهرداری گذشت و رفت تو تاریکی.



یارولی قاب ساعت را با پنبه و بنزین سفید تمیز کرد. آسمان ابری یکهو ترکید. یارولی گفت - «سپلشک!» و رفت پشت جام در و به آسمان نگاه کرد - «حالا که مو میخواستم برم بیرون خیک آسمان پاره شد!» باران گفت

- بیرون اوسا؟ توئی بارون؟

دُمبِ اسبی می بارید. یارولی گفت

- سنگم از آسمان بیاد، واجب که برم!

و ساعت مچی را بست. باران گفت

- حلوا خیرات میکنن که -

یارولی تند برگشت به باران - «باز تو حرف ناباب زدی؟» و

رفت ته دکان و نشست رو نیمکت و به ساعت نگاه کرد. باران گفت

- مگر مو چه گفتم اوسا؟ میگم کجا میخوای بری که ثبدر -

یارولی گفت - «قبرستان!» باران گفت - «خدا تو روز نیاره!» سر

یارولی پائین بود. باران به صندلی تکیه داد و نگاهش کرد. یارولی

انگار که با خودش باشد زمزمه کرد - «خودم کردم که لعنت بر خودم

باد!» و یکهو سر برداشت و گفت

- میگم باران، چه فرقی داره که آدم با گچ قالب بگیرن یا با

آهن؟

باران نگانگاهش کرد. یارولی گفت

- نمیفهمی؟

باران گفت

- آدم گچ بگیرن که چه بشه اوسا؟

یارولی گفت

- بدبخت، گچ سرده، دست و پر آدم نمیسوزه، اما آهن -

و از جا برخاست - «سی چه ئیطور نگام میکنی؟» باران گفت

- موکی ئیطور نگات کردم؟

- په ئی نگا نیس همیطوری زل زدی به مو خداندار؟

باران گفت

- خو چه بکنم اوسا؟ چشم ببندم؟

صدای یارولی بلند شد - «مسخره میکنی تخم تیش؟» باران

گفت

- وئی بسم الله! مو چه بکنم از دست تو اوسا؟

یارولی گفت

- چمچاره مرگ بکن!

باران صدا را آورد پائین - «تقصیر مو چیه اوسا، بیخود بهانه

«گبری - خو میگی چطوری میشه آدمان گچ گرفت -»

یارولی گردن کشید - «میزنم تو پوزت ها -» باران گفت -

«بسم الله رحمان رحیم -» یارولی سیگاری گیراند. به ساعت نگاه

داد - «گور پدرش! اصلاً نمیرم.» باران گفت

- بخواهی هم بری، تو ئی بارون دُمب اسبی نمیشه رفت!

یارولی به باران نگاه کرد و هیچ نگفت. رفت پای والور ایستاد.
 به سیگار پک زد. دستها را گرفت رو والور. باران گفت
 - اوسا یه فکری سی ئی والور بکن - سرم از بوش -
 یارولی - انگار که حرف باران را نشنیده باشد - گفت
 - میگم - پُلوتر هم نمیدونی چیه؟
 باران گفت
 - چی اوسا؟
 - پُلل تر - چه میدونم - پروتل.
 باران گفت
 - خودت که بمبئی بودی ئی چیان باید بهتر بدونی.
 یارولی پوزخند زد و گفت
 - تو که از مو خرتری باران.
 و به سیگار پک زد - «سیل کن بین براتعلی ئوومده؟» باران
 گفت
 - ساعت هشت ئومد، رفت کله پاچه خورد و ورگشت.
 یارولی به ساعت نگاه کرد. یکهو دمپائی ها را انداخت و کفش
 را از زیر نیمکت بیرون کشید و به پا کرد - «یه پلاستیکی - چیزی
 نداریم؟» باران گفت
 - خو صبر کن بارون کمتر بشه - مثل ناودان میریزه!
 یارولی گفت - «باید فکر یه چتری بکنم -» و سیگار را گذاشت
 لب میز. باران گفت
 - فکر یه علائدین م بکن اوسا.
 یارولی هیچ نگفت. دولابچه را گشت - پلاستیک ندید. باران
 گفت

- نداریم اوسا - یکی بود رزاق -

یارولی تند برگشت و نگاهش کرد. باران حرف را خورد.
یارولی گفت

- حالا تا عمر داری یادت نره که رزاق... لاله‌الاله... به لنگ
بده بینم!

باران لنگ را داد دستش - یارولی تای لنگ را باز کرد - «گناهار
شده پلاستیک گرفته توش خرما پیچیده؟» باران لبخند زد. یارولی
لنگ را به سرکشید و گفت

- زود ورمیگردم - شایدم زودتر.

و سیگار را به لب گذاشت. باران گفت

- مجبوری اوسا، توئی بارونِ واویلا؟

یارولی گفت - «لاله‌الاله -» و به چشم باران نگاه کرد - «پسر

نبقد و سوسه م نکن بذار برم به زندگی م برسم!» باران گفت

- مو چکار و سوسه تو دارم اوسا - مو میگم توئی بارون اگر نری

فرآن خدا غلط میشه؟

یارولی نگاه بیرون کرد. سر را به چپ و راست گرداند -

«استغفرالله از دست ئی بچه!» و رفت تو سینه باران - «مو باید برم! تو

نمیفهمی؟ دیرم شده - دیگه هم حرف نزن!» باران زد دم دهان خود -

«هُب.» یارولی رفت پشت جام در. باران گفت

- خوب شد اوسا؟

یارولی به جوی توفنده نگاه کرد. به حرکت کند ماشین‌ها نگاه

کرد. باران، زور برف پاک‌کن‌ها را گرفته بود - سخت می‌گشتند. یارولی

گفت - «خر مَندِه منتظر چُشه!» و سر برگرداند و به باران نگاه کرد. باران

گفت

- مو دیگه هیچی نمیگم!

و دستها را رو سینه گذاشت و نگاه یارولی کرد. یارولی گفت -
 «لااله الاالله!» و سربرگرداند، در را باز کرد، ته سیگار را پراند و زد به
 باران - باران ایستاد دم دکان، کله کشید و نگاه یارولی کرد - دید که از
 پناه دیوار می رود. شلنگ می انداخت. نگاهش کرد تا رسید به راه پله
 دفترخانه - جنب کبابی یگانه. ایستاد زیر سایه بان سردر راه پله. لنگ را
 از سر برداشت و چلاندش، بعد بادش داد و کشیدش رو سر و راه
 افتاد. سر نبش خیابان باغ شیخ ایستاد تو دهانه در بنگاه معاملات
 ملکی و به ساعت نگاه کرد. بعد به داروخانه نگاه کرد - کسی از
 پشت سر، باران را صدا کرد. باران برگشت. دید که نامدار است. کلاه
 کاپشن زیتونی رنگ را به سر کشیده بود و قوز کرده بود. باران گفت

- ها نامدار - توئی بارون -

نامدار گفت

- آدم که نمیخوره - میخوره؟

- گفتم یعنی -

- داشتم میامدم اصلاح کنم، تو راه گرفتی.

- بفرما تا چائی دم کنم.

باران سربرگرداند. دید که هنوز یارولی ایستاده است و روبرو را
 نگاه می کند. رفت تو. کاپشن نامدار را گرفت و تکاند - «امروز عصا
 نداری -» نامدار گفت

- همه عمرم که نباید عصا بگیرم - پام چاق شده.

باران، کاپشن را گذاشت به جارختی و چندک زد پای پریموس.

نامدار ایستاد پای والور. نسوز گر گرفت. نامدار گفت

- کار پسر عموت درست شد؟

باران برخاست. کتری را آب کرد و گفت
 - ها. رفت تو کارخانه مهندس دلاور - نظافتچی.
 کتری را گذاشت رو پریموس و رفت دم در. دید که یارولی
 نیست. حرف نامدار را از پشت سر شنید - «شهر روز چی؟» باران گفت
 - از دیروز با جیمی کار میکنه.
 - سیگار میفروشه؟
 - ها - بلیت م میفروشه.
 چشم باران هنوز دنبال یارولی می گشت. نامدار نشست رو
 صندلی. گفت
 - کجا داری نگاه میکنی باران؟
 - هیچی - اوسا رفته بیرون.
 نامدار گفت
 - اصلاحم کن تا آب جوش بیاد.
 باران لنگ نو را در آورد، ماشین نو را تمیز کرد - «بکسی بزمن؟»
 نامدار، لبخند به لب گفت
 - نه! کوتاهش کن - چند یه بند انگشت.
 آسمان یکهو صاف شد و باران بند آمد. نامدار گفت
 - لای در باز کن بوی والور سردرد میاره -
 باران رفت طرف در. حرف نامدار را شنید - «عمو فیروز چه
 . بکنه حالا؟» باران لای در را باز کرد و برگشت - «هیچ! صب تا شوم
 . بازار میگرده - بازار شیطان، سبزی فروشا، عبدالحمید، کاوه -
 .ه بطور سی خودش میگرده تا خورد و خسته بشه، شب بره خانه
 . جوابه!» نامدار گفت
 - چه بکنه پیرمرد! زنش و دخترش م نیامدن تا اقلأ همدمی

داشته باشه!

کتری جوش آمد. باران جای ریخت تو قوری. کتری را گذاشت
رو والور و قوری را گذاشت روش. برگشت طرف نامدار و گفت
- آراسته بانو شاید بیاد - دختر عمو را میگم - ریشت م بتراشم؟
نامدار گفت

- نه!

- خیلی بلند شده.

- باشه!

آفتاب خیابان را پُر کرد. بازتاب آب کف خیابان افتاد تو دکان.
باران گفت

- میگم، نامدار - پولوتر یعنی چه؟

و دید - تو آینه - که چشم نیم بسته نامدار باز شد - «پرولترا؟»
باران گفت

- ها - یه همچه چیزی.

نامدار گفت

- یعنی کارگر - کارگر صنعتی. چرا میپرسی؟

صدای بوق ماشین آمد - رزاق بود. ایستاده بود کنار جدول و از
پنجره ماشین گردن کشیده بود و اشاره می کرد به باران که پیش رود -
باران پیش رفت. در را گشود - «ها رزاق - چکار داری؟» رزاق گفت
- یارولی کجاس؟

- رفته تا همین نزدیکا، میاد - چکارش داری؟

- ئومد بگو جائی نره تا بیام.

و ماشین از جا کنده شد و به اطراف آب پاشید. نامدار گفت

- قاچاق میکنه، ها؟

باران گفت

- ها بگمونم! یعنی ها - قاچاق میکنه - با جواد ساق بلند -

سرت بشورم؟

- نه!

- فوری با پریموس آب جوش میکنم ها.

- نه - نمیخوام.

باران لنگ را از گردن نامدار باز کرد، شانه هایش را با پَر لنگ

نکاند و گفت

- حالا بشین تا یه چائی دیش بریزیم.

نامدار، سبیل پرپشتش را شانه کرد. ریشش - هنوز - شانه گیر

بود. باران چای ریخت. نامدار نشست رو نیمکت و استکان چای را

گرفت. باران گفت

- میگم که - مائده راست میگه از کار بیرون کرده، ها؟

نامدار گفت

- خوبله - بیرونم کرده!

- نمیتونی شبانه درس بدی؟ ملّی ها را میگم ها!

نامدار گفت

- اونم تا رضایت آموزش و پرورش نباشه، همیشه!

باران گفت

- په آدم توئی دنیا چه باید بکنه؟

نامدار گفت

- شاید برم دزفول - پیش بابا.

باران گفت

- با منیجه خانم یا تنها؟

نامدار - لبخند به لب - گفت
 - تا ببینم چه پیش میاد.
 و به استکان چای لب زد و به چشم باران نگاه کرد و باز گفت
 - تو مائده را دوست داری ها؟
 باران سرخ شد - صداش گرفت - «ثیطور نگو - نامدار.» نامدار
 گفت

- مگر چه عیبی داره؟
 باران گفت
 - عیب داره!
 نامدار گفت
 - بچه نشو باران - اگر عشق دل آدم را تکان نده چطور بفهمه که
 زنده‌س؟
 باران استکان خالی را از نامدار گرفت - «حرفائی میزنی ها -»
 نامدار گفت

- دوستش داری؟
 باران هیچ نگفت. چای ریخت. باز رزاق آمد - «نیامد؟» باران
 گفت

- نه!
 - بگو ظهر میام - ساعت دووازده!
 و رفت. نامدار گفت
 - چکار یارولی داره، اینقد میاد دنبالش؟
 باران گفت
 - نمیفهمم!
 - چطور نمیفهمی؟ تو اینجا کار -

عطا، لنگه در را پس راند و سر کشید تو دکان - «یاالله نامدار -
 آزاد شدی؟» نامدار گفت
 - یکماه بیشتره.

عطا آمد تو - «چشم ما روشن!» و رو کرد به باران - «یارولی کو؟»
 نامدار برخاست و با عطا دست داد. باران گفت
 - میاد.

عطا گفت
 - اصلاً امروز اومده؟
 - ها - صبح زود.

عطا گفت
 - خیال میکردم با این شیره‌ئی که کشید سه روز میخوابه!
 نامدار گفت

- شیره؟
 عطا گفت

- دو استکان زده بودیم هوس کردیم، مثل سقز چسبید، شش
 سیخ هم کشید!

نامدار سرجنباند و هیچ نگفت. عطا گفت
 - سر میجنبانی!

نامدار گفت

- مملکتی که فساد از سر و کولش بالا بره باید انتظار این چیزا را
 هم داشت -

عطا حرف را عوض کرد - «شنیدی که تهران بانک ملی را
 زده‌ن؟» نامدار سر تکان داد - «یه چیزائی شنیده‌م!» عطا گفت
 - دارن تکان میدن ها!

نامدار گفت

– بله، دارن تکان میدن!

عطا برگشت به باران - «یه چای بریز بینم -» و باز رو کرد به

نامدار

– انگار دلخوری!

نامدار نشست. یارولی آمد تو. شانه‌های نیمتنه‌اش تر بود -

«یاالله عطاخان!» و لنگ تر را انداخت گوشه نیمکت و به نامدار نگاه

کرد. باران گفت

– همساده مانه! نامدار.

یارولی گفت

– دیده‌مش -

و بعد گفت

– اصلاحش کردی ها؟! یه چاهی بریز.

نیمتنه را در آورد - «لامسب نه به تو دُمبِ اسبی، نه به ئی

آفتاب قاق!» نیمتنه را آویزان کرد. استکان چای را گرفت و نشست.

صمد صراف، پشت جام در پیدا شد. پیشانی را چسباند به شیشه.

پالتورو دوشش بود. یارولی گفت - «رزاق نیامده هنوز -» باران گفت

– دو دفعه تومد - گفت ظهر میام.

یارولی برگشت به صراف و گفت - «برو خودم میام -»

صمد صراف، دماغش را گرفت و رفت. یارولی گفت

– دیشب خرابکارا با چاقو زدهن تو گرده یکی از رئیسای

سازمان آب و برق - یه کاغذم به دسته چاقو بوده که با رنگ سرخ

روش نوشته بودهن به شهر خودت ورگرد والا خونت پای خودته!

باران گفت

- خرابکارا؟

عطا گفت

- تو از کجا فهمیدی؟

یارولی سرجنباند - «په هه! آقا را باش!» و به نامدار نگاه کرد -

«از مو میپرسه تو از کجا فهمیدی!» و استکان چای را به لب برد. عطا گفت

- خوبله - از کجا فهمیدی؟

یارولی گفت

- خیال میکنه دووازه کلاس درس خوانده از مو بیشتر میفهمه!

نامدار برخاست. عطا گفت

- تو که البته خیلی میفهمی اوس یارولی!

دست نامدار به جیب رفت. یارولی گفت - «باران -» باران

چشم از دست نامدار گرفت - «ها اوسا.» یارولی گفت

- پرولتر یعنی عمله - یاد گرفتی؟

نامدار به یارولی نگاه کرد. باران گفت

- ها اوسا - یعنی کارگر. خودم میدونسم!

عطا زد زیر خنده. یارولی با چانه اشاره کرد به عطا -

«میخواستم ئی بفهمه که مو میفهم!» عطا گفت

- بر منکرش لعنت!

دست نامدار آمد بطرف باران - «خیلی ممنون!» باران پس

نشست و گفت

- نه، نامدار - نمیگیرم!

یارولی برگشت به باران - «به حساب خودت میدارم ها -»

باران گفت

- باشه اوسا - به حساب مو!

نامدار گفت

- بگير والّا دلخور ميشم!

باران گفت

- خدای محمّد نکنه! نميگيرم.

نامدار کشو را کشيد. باران پيش رفت و مچ دستش را گرفت.

نامدار گفت

- اگر بخوای دوستيمان سر جاش باشه بگير.

دست باران سست شد - «دلم ميخواد - اما نميخوام پول

بگيرم!» و مچ نامدار را رها کرد. چشم يارولي به دست نامدار بود -

ديد که دستش رفت رو ميز و گفت - «خداحافظ.» و رفت. يارولي تند

از جا برخاست - «ده يمين؟» باران گفت

- به حساب مو!

يارولي راند بطرف ميز - «اروای عمه ت!» باران پول را برداشت

و چپاند تو جيب.



نودر به هيچکس نگاه نکرد. چنته اش را گذاشت رو ميز

قهوه خانه. دگمه های بارانی را گشود، به ساعت نگاه کرد و نشست.

هوا ابری بود. دم باران داشت. با انگشت به آصف قهوه چي اشاره

کرد - «بزرگ.» سيگارش را درآورد و گذاشت رو ميز. جيب های نيمنه

را گشت. کراوات آمد دستش، درش آورد، با تلنگر خاک گرھش را

تکاند. بعد، تاش کرد و گذاشتش تو جيب بغل. باز به ساعت نگاه کرد.

سيگاری گيراند، با شست و سبّابه به آصف اشاره کرد - «ليوان.» در

هنه را باز کرد. پاکت دم گیللاس را درآورد. پته‌های وصولی را درآورد - یکی، یکی - دوتا، دوتا، و دسته‌شان کرد. تو چنته را گشت. سینه‌های جدا از هم اسکناس را که باکش بسته شده بودند، شمرد و مابه‌جاشان کرد - آصف لیوان چای را گذاشت رو میز - «چیزی گم کردی، مش نوذر -» نوذر چشم از چنته گرفت و یک لحظه نگاه آصف کرد - هیچ نگفت. پاکت دم گیللاس را باز کرد، بوش کرد و بعد گذاشتش سر جاش و در چنته را بست. قند به دهان گذاشت. خودکار و دفترچه مطالبات را از جیب بغل درآورد. لیوان چای را به لب برد. روی خودکار را گذاشت رو صفحه دفترچه مطالبات - از بالا رفت بالین، زمزمه کرد. باز نوک خودکار را سُراند بالا - چای خورد و باز روز کرد. لیوان را گذاشت رو میز. صورت حسابها را، یکی یکی، برگرداند و ردیف‌های دفترچه را، یکی یکی، علامت زد - نشد. اوراق را دسته کرد. چای خورد و پیش رو را نگاه کرد. حرف مشتری‌های هوه‌خانه را شنید. باز دفترچه را نگاه کرد. قند به دهان گذاشت. شنید: «تو کیانپارس بوده -» نوک خودکار را گذاشت رو ردیف اول رفت پائین. شنید: «خورده تو آبگاه راستش ناکارش کرده -» پیش رو را نگاه کرد. دهان کسی را دید که باز و بسته شد: «به کاغذم به دسته هافو با نخ آویزان بوده -» سر نوذر گشت. دهان کس دیگر را دید: «مبگن رئیس چیز بوده -» نوذر خودکار را انداخت رو دفترچه و گفت

- رئیس روابط عمومی!

مرد میانسالی گفت

- مرده؟

نوذر گفت

- بمیره هم حقیقه! معنی نداره از ابرقو بیاد اینجا آقائی کنه، تو

وقت ما، همه، پیر و جوان عَلاَف باشیم!

کسی گفت

- ابرقو؟

نوذر گفت

- چه میدونم - تهران، تبریز - یکیشان پیدا کن قلمِ مونِ داشته

باشه!

کس دیگر گفت

- ئی که معلوم ولی راهش نه اینه!

نوذر سربرگرداند. دید سالار است - قلیان می کشید - گفت

- راهش همینه! خیلی خوب م همینه! ما که تِر زدیم، اقلأ ئی

جوونا - خدا حفظشان کنه - شاید یه کاری بکنن!

ساهی گفت - «همه ش کار انگلیسه!» تازه آمده بود. دستها را به

هم مالید. نوذر نگاهش کرد - «مونِ مسخره میکنی؟» ساهی خندید،

نشست و نی قلیان سالار را گرفت. مرد میانسال گفت

- حالا واقعاً - تو میدونی که رئیس روابط عمومی بوده؟

نوذر نگاهش کرد - نمی شناختش. برگشت نگاه سالار کرد -

«هه!» با ابرو به غریبه اشاره کرد - «آقا را!» - و سربرگرداند طرفش -

«مرد حسابی مو میدونم کی بوده، کجا بوده، چه ساعتی بوده، چندتا

بوده - و نگاهِ ساهی کرد - «آقا را - رئیس روابط -» ته سیگار را

خاموش کرد. خودکار را برداشت. به صفحه دفترچه نگاه کرد. شنید:

«تهران، بانکِ هم زده!» سر برداشت - همان غریبه بود. نوذر پوزخند

زد - «اینه که دیگه خواجه حافظ هندی - نه شیرازی - هم میدونه! یک

میلیون و هفتصد و چهل و دوهزار تومن بوده!» غریبه گفت

- یعنی چهل و دو هزار تومنش م میدونی؟

نوذر گفت

- حساب قرانش هم دارم!

و گردن کشید - «لیوان، آصف.» و پته‌ها را زیر و رو کرد و خودکارش سر خورد رو صفحه دفترچه. باز شنید: «راست که تو درگیری خیابانی دهتا مأمور امنیت کشته شده؟ تهران را میگم -» نوذر خودکار را پرت کرد رو میز و رو کرد به مرد غریبه - «حالا اینا را میگی که بگی خیلی میدونی؟» ساهی گفت

- رو دست نوذر کسی -

غریبه گفت

- من همچین قصدی نداشتم. به چیزائی شنیدم میخوام -

ساهی گفت

- مش نوذر کعب الاخباره!

و خندید - نوذر گفت

- رو آب بخند!

سالار گفت

- به دل نگیر مش نوذر - تو که ساهی میشناسی!

آصف لیوان چای را گذاشت رو میز - «کم ئووردی مش نوذر،

ثبقت ضرب و جمع میکنی؟» نوذر گفت

- حکایت به دل گرفتن نیس

و لیوان چای را برداشت و لب زد - «میخوای بگم تو دادگاه

نظامی، همی پریروز، چندتا محکوم شده، چه حکمی گرفته‌ن،

چندتاش اعدام بوده -» ساهی گفت

- په اهل بی بی سی هم هستی مش نوذر!

نوذر گفت

- گور پدر هر چی بی بی سی و انگلیس و امپراطوری انگلیسه!
و چای را از لب لیوان مکید و مهلت نداد سالار حرف بزند - «به
مو میگن نوذر - نوذر اسفندیاری! آب تکون بخوره میفهمم! حیف که
صلاح نیس بگم!»

سروان ارژنگ از مقابل درِ سرای بهبهانی گذشت. نوذر دیدش -
«عوج بن عنق!» صدا را آورد پائین - «والا میگفتم تا شاخ در بیاری!»
کاکاجان را دید - می آمد طرف قهوه خانه - از جا برخاست، سر بُرد
طرف سالار و زمزمه کرد - «همی دیروز عصر جناب سرهنگ دیدم
پارکابی شده بود - مینی بوسای لشکرآباد - ئی چه معنی میده؟ با یه
شلوار جین و یه جاکت پاره پاره - از مردم میترسن - میخوان ببینن چی
میگن!» و پوزخند زد - «رئیس امنیت!» و سرجنباند - «هی هی!» و رو
کرد به کاکاجان - «تو کجائی بابا، صبح تا حالا معظلم کردی!» سالار
گفت

- حقا حق کلهت خوب کار میکنه!

و به ساهی چشمک زد. نوذر گفت

- خر خودشانن! خیال میکنن مردم نمیشناسنشون!

برگشت به کاکاجان - «تو که هنوز چشمتِ بستی؟» کاکاجان

نشست. عبای کهنه ای به خود پیچیده بود - «چه کنم مش نوذر. سنگ

چشمم -» نوذر گفت

- چائی میخوری؟

- نه - میخوام برم.

کاکاجان توبره اش را باز کرد - کتاب لفاف شده ای در آورد. با

نخ پرک بسته بودش - دادش به نوذر و پچ پچ کرد. چشم نوذر گشت

و سر تکان داد. بعد کتاب را گرفت و گذاشتش تو چنته، بعد دست

مرد جیب بغل، بعد دست بسته اش را گذاشت تو دست کاکاجان -
 «سی یک ماه - کرایه.» کاکاجان گفت - «انعم الله.» و برخاست. آمد
 راه بیفتد باز سر برد بیخ گوش نوذر و پچ پچ کرد. بعد گفت -
 «مداحافظ.» و رفت. نوذر در چننه را بست. لیوان را برداشت
 به سالار نگاه کرد. سالار سر تکان داد و چشمک زد. نوذر
 همانه را جنباند و چشمها را بست و باز کرد. مرد غریبه
 برخاست و رفت. جمعه آمد - تند و تیز. چارزانو نشست رو نیمکت
 گفت

- آصف قلیان.

و رو کرد به نوذر - «چطوری؟» نوذر گفت

- با رزاق کار میکنی ها؟

و چای خورد. جمعه گفت

- مو به رزاق چکار دارم مش نوذر - حرف بیربط میزنی!

نوذر لیوان چای را از لب گرفت و چشم گرداند بطرف جمعه -

«ها اروای عمّه! کشتی مال التجاره بمبئی داری کاپشن هفتصد

یومنی میپوشی!» جمعه لبخند زد و گفت

- حالا بگم؟

نوذر قند به دهان گذاشت و نگاهش کرد. جمعه خنده خنده

گفت

- حالا حق دارم بگم گیرز! -

دست نوذر رفت به چننه - «زهرمار و گیرز -» جمعه پس

اشبید - «تنها به صاف و صوفا آدامسیت میرسه ها؟» نوذر چننه را تکان

داد - «تو دست از ئی خُنک بازیات ورنمیداری؟» جمعه گفت

- خو تخصیر خودتِ مش نوذر - به ما هم بده - سیلِ ریش و
سبیلِم بکن چه خوب شیش تیغه ش کرده م!
نوذر گفت

- به ذره غیرت داشته باش بدبخت! جوانها تو ئی مملکت
جانشانِ دم تیر میدن ئو وقت تو بیکار و بطلال یللی تللی میگردی - به
ناسلامتی سیکل هم داری! و سیگار گیراند - جمعه گفت

- تو کار به مو بده اگر نکردم -
نوذر گفت

- رخت نو هم میپوشی - از کجا میاری؟
- ئو دیگه به خودم مربوطه!
سالار گفت

- چکار به رخت مردم داری نوذر -
ساهی گفت

- خوراست میگه - آدم دلش میسوزه جوانها بیکار بگردن.
نوذر گفت

- قربان دهند!
جمعه گفت

- کو کار، نوذر - هی زر میزنی!
نوذر گفت

- زر بابات میزنه! باید پیدا کنی - با ئی رخت نو هم همیشه پیدا
کنی - مردم ارباب نمیخوان! زحمتکش میخوان!
جمعه گفت

- با ئی همه آدم که از همه جای دنیا میان تو خوزستان، کارسی

سی نیمانه!

نوذر به سیگار پک زد - «رحمت به شیری که خوردی - حالا
لومدی آدم بشی!» و قند به دهان گذاشت - «نذار بیان!» جمعه گفت
- مونم همین میگم! مونم دلم نمیخواه بیان جام بگیرن.
آصف قلبان را گذاشت پای میز جمعه. صدای کل ایاز از ته
دالان آمد - «آصف - پنجتا چای سی حاج ابوتراب، دو تا هم سی
حاج ایوب.» سالار گفت

- دردِ همینائی که ئی بابانِ چاقوزدهن همین لابدا!
جمعه به سالار نگاه کرد - چشمانش برق زد، هیچ نگفت - به
لهبان پک زد. بادگیر قلبان را برداشت و خاکسترش را فوت کرد. نوذر
گفت

- اقلأً ثیقَد غیرت دارن!

چشم نوذر افتاد به نجف. از درِ سرا می گذشت. حباب رنگی
ررگی دستش بود - لبان نوذر جنبید - «نامرد!» جمعه سربرگرداند.
نجف را دید. رو کرد به نوذر - «میشناسیش؟» نوذر گفت
- نه!

- جودوکاره - پسر سبزعلی آینه بنده - قهرمان جودو!

نوذر گفت

- هرگهی میخواد باشه! یه روز همچی خدمتش میرسم که حظاً

۱۴۱

جمعه گفت - «توو؟» کامیونی مقابل در سرا ترمز کرد. نوذر

گفت

- ها، مو!

جمیل چمانی و سرکار قادر از راه گذشتند. جمعه گفت

- بفرما! از وقتی که سروان ارژنگ ثومده، جمیل شده گردن
 کلفت میدان تره بار!
 نوذر گفت
 - ئی دو چرخه دزد؟
 جمعه گفت
 - مملکت همینه دیگه!
 راننده کامیون آمد تو. داد زد - «کل ایاز» ایاز دالاندار از تو سرا
 آمد - «ها، چیه؟ چی داری؟» راننده گفت
 - جفت.
 - سی حاج یاسین؟
 چشم نوذر افتاد به عموفیروز - از پیش پوزة ماشین دور زد و
 آمد رو پیاده رو. بره حنائی رنگی زیر بغلش بود. نوذر از جا برخاست -
 «عموفیروز -» فیروز ایستاد. نگاه کرد تو دالان. نوذر گفت
 - بیا عمو - بیا به پیاله چائی بخور گرمت بشه.
 فیروز پیش آمد. نوذر گفت
 - ئی چیه عمو؟
 - بره!
 - میفهمم برهس - میگم نذری داری؟
 فیروز نشست. بره را گذاشت پیش پا - «نه مش نوذر. خریدم
 چاقش کنم بفروشمش!» سالار گفت
 - بد راهی هم نیس - کاسبی که شاخ و دم نداره!
 نوذر گفت
 - خوب به ئی زودی راهش یاد گرفتی عموفیروز -
 و رو کرد به جمعه - «از ئی پیرمرد یاد بگیر!» جمعه برخاست -

«دلِ خوش داری سی خودت!» سگه پنجریالی را پرت کرد رو میز وزد بیرون. صدای ایاز از ته دالان آمد - «بیا بچه - بدو کار و مسرا طلائی بگو دو تا حمال بیاد -» فیروز سر برداشت و نگاهِ ته دالان کرد و گفت -
 حمال سی چه میخواد؟

نوذر گفت

- بار کامیون -

فیروز از جا برخاست. بند بره را بست به پایه نیمکت و رفت ته دالان. نوذر گفت

- کجا عموفیروز؟

فیروز هیچ نگفت. نوذر دید که فیروز با کل ایاز دالاندار حرف زد. دید که آمد از مقابلش گذشت و رفت طرف کامیون - هیچ نگفت. تنها نگاهش کرد. دید که فیروز، پای کامیون خم شد، پاچه‌های تنبان سیاه و گشادش را بالا کشید و زد پَر کمر. نوذر، چشم به عموفیروز، دفترچه مطالبات را بست و گذاشت جیب بغل و دگمه‌های بارانی را بست و بند چننه را بدوش انداخت و دو سکه پنجریالی گذاشت رو میز و از پشت میز درآمد. صدای آصف را شنید: «خودکارت جاماند مش نوذر -» نوذر ایستاد. سر برگرداند و به آصف نگاه کرد. عموفیروز از مقابلش گذشت - زیر لنگه جَفْت بود - نگاهش کرد تا رفت ته دالان و تا کج کرد تو سرا.



نوذر خم شد و از کنار جدول خیابان چند ریگ کوچک برداشت و ریخت تو جیب بارانی. بعد، به دوروبر نگاه کرد. نشون بنگاه معاملاتی «ضامن زمین» خاموش و روشن می شد. نوذر پاتند

کرد. از پشت جام در دید که بنگاه شلوغ است. زد به شیشه. سرها برگشت. اشاره کرد به مرد کوتاه قد چارشانه‌ای که سینی چای دستش بود. مرد با انگشت به سینه خود اشاره کرد و سر تکان داد. نوذر گفت -

«ها، تو.» مرد، سینی را گذاشت رو میز ضامن زمین و آمد بیرون. نوذر سر تا پا و راندازش کرد و گفت

- خودت هستی؟

مرد چارشانه گفت

- ها که خودم هستم! په خودم کی هستم؟

نوذر گفت

- ااهه - تو هم که انگار چیزی حالت نیست! میگم مرداس

چابک خودتی؟

مرد کوتاه قامت گفت

- ها که خودم هستم - په میخواستی کی باشم!

نوذر گفت

- از عینک ته استکانی و موی سفیدت شناختم.

مرد عینکی گفت

- اگر خانه اجاره میخوای ول معطلی - ئیقدم شناس شناس نکن

که فایده نداره!

نوذر گفت

- سی چه پرت و پلا میگی؟ کاکا جان گفت بیام سراغت.

مرد، به دوروبر نگاه کرد. بعد، سر پیش آورد و آهسته گفت

- نسخه چیزی پیدا کردی؟

نوذر گردن کشید و گفت

- سلطانی! صداس در نیاری ها.

چارشانه گفت

- هوو، جواهر پیدا کردی - با کسی در میان نداری ها!
 نوذر دستش را گرداند - «سیلِ بدبختی! حالائی دیگه به مو یاد
 مده! عصر جمعه بیا قهوه‌خانه مهتابی تا قرار مدارمان بذاریم -
 شناسنامه یادت نره ها.» مو سفید گفت

- شناسنامه دیگه میخوای چه بکنی؟

نوذر گفت

- هووو، هه هی - مو گنج پیدا بکنم تو ورداری فلنگِ ببندی

هاا

مرد کوتاه قامت گفت

- تو که حساب کتابش پیشاپیش -

نوذر گفت

- اما تو سی بیل زنی که به درد نمیخوری - دستاتِ بینم!

مرد عینکی گفت

- تو که گفته بیائی پیش مو، خودش میدونه مو چکاره‌م!

نوذر گفت

- لابد میخوای تو فرمان بدی مو بیل بزnm ها؟

مرداس را از تو بنگاه صدا کردند. دست تکان داد و گفت - «الآن

مبام -» و برگشت به نوذر - «مو اوسای کشتن اژدرهام که خفتیده رو

گنج - سی کلنگ زنی پیرزادِ میارم. مچ دستش -» نوذر گفت

- پیرزاد کیه دیگه؟ کجا کار میکنه؟

مرداس چارشانه گفت

- کاسه بشقاب میفروشه - دوره گرده، با دو چرخه.

- گفתי مچ دستش چگونه؟

مرد سفیدمو، هر دو کف دست را کنار هم گذاشت و گفت - «به
 ئی هوا.» دو مرد از بنگاه آمدند بیرون. صدای ضامن زمین از تو آمد -
 «مرداس، چه میکنی یکساعته؟ آقایانِ بیر خانه داریوش نشان
 بده.» مرداس گفت - «کدام خانه داریوش؟» ضامن زمین گفت - «تو
 داریوش که یکی بیشتر نبود، خداندار - باز تو آدریس گم کردی؟»
 مرداس گفت - «نه بابا - اینجاس -» و دست کرد تو جیب شلوار و
 چنگ فشرده‌ای تکه کاغذ درآورد و لابلاشان را گشت. مردها، از رفتن
 ماندند و صدایش کردند. مرد عینکی گفت - «همیطو مستقیم برین مو
 ئومدم!» و باز لای کاغذها را گشت و به نوذر نگاه کرد و گفت

- اسم شریف؟

نوذر گفت

- نوذر - نوذر اسفندیاری.

مرد چارشانه گفت

- بی زحمت تو ئی کاغذ نگاه کن - ها - همی کاغذ صورتی - ببین

داریوشه!

نوذر کاغذها را گرفت و نگاه کرد. حرف مرداس را شنید - «فکر

دینامیت کردی؟» صدای ضامن زمین آمد - «په چرا مُعطلی، چابک؟»

مرداس چابک گفت - «رفتم -» نوذر گفت

- تو به ئی چیا کار نداشته باش - پیرزادِ کجا میتونم پیدا کنم؟

مرداس گفت

- خودم میارمش چکارش داری؟

نوذر گفت

- مو اول باید باش مچ بندازم ببینم به درد کلنگ زنی میخوره با

نه!

مرداس گفت

- ثونم عیبی نداره، مچ بنداز!

نوذر، از لای کاغذها برگ کوچکی بیرون کشید - «بیا - آدرس داریوش -» مرداس کاغذها را گرفت - «مو از همان اول گفتم کاغذ زرده -» ضامن زمین آمد دم در - «باز تو مرداس خان ردشان کردی رفتن؟» مرداس گفت - «کی ردشان کرد؟» و برگشت به نوذر - «جمعه عصر، مهتابی!» نوذر گفت

- پیرخان یادت نره‌ها - بیارش همپات

مرداس گفت - «پیرزاد -» و پاتند کرد و دوید. ضامن زمین نگاه

نوذر کرد. نوذر گفت

- تا حالا آدمیزاد ندیدی؟

ضامن زمین هیچ نگفت - پوزخند زد. از تو بنگاه صداس کردند. نوذر، چننه را شاننه به شاننه کرد و راه افتاد - «پدریامرز ريقوا!» و کج کرد تو خیابان سعدی. روشنائی پرنور خیابان نادری رفت - سعدی تاریک بود - گشتاسب تاریکتر بود. نوذر از میدان نورچراغ سردر خانه نجف گذشت. از زیر چراغ کم نور شهرداری رد شد. تو تاریکی ایستاد و تیر کمان را از جیب بارانی بیرون آورد. ریگ‌ها را سبک و سنگین کرد، خوب و بد کرد، و بعد ریگ صیقل خورده‌ای را گذاشت تو کفی تیرکمان. لاستیک را کشید - دو شاخه را میزان کرد و زد - لامپ سردر خانه نجف شکست و در خانه تاریک شد. نوذر دوید. از پشت سر صدای باز شدن در خانه آمد - صدای نجف آمد - «کی بود؟» نوذر، پناه دیوار - تو تاریکی - بی تکان ایستاد. باز صدای نجف بود - «کدوم پدر سوخته بی فک و فامیل بود؟» نوذر، با پنجه پا رفت. زیر لب گفت - «مو بودم - پدر سوخته بی فک و فامیل م خودتی!

اروای ننه ت بیا بگیرم! رسید سر خیابان باغ شیخ. برگشت و نگاه کرد. چیزی ندید. بعد، دید. نجف زیر چراغ حاشیه خیابان بود. آهسته می آمد. چیزی دستش بود. چوب یا میله آهنی. نوذر کج کرد تو باغ شیخ - «تو گوش مو میزنی ها؟! صد دفعه دیگه میشکونم!» بند ساک را جابه جا کرد - «تو می عوض کن، مو می میشکونم -» سیگاری گیراند - «بینم کی خسته میشه!» و پا تند کرد.



برزو ماشین را گذاشت سر کوچه و قفلش کرد. تو خیابان کسی نبود - تاریک بود. خاک کف کوچه خیس بود. برزو، جابه جا سر خورد - دست گرفت به دیوار و درازای کوچه را رفت و کوبه در خانه غالیه را کوفت. چراغ دالان روشن شد. بعد، در باز شد - غالیه بود - «ها برزو، خیره! تی وقت شو!» برزو گفت -
- تو مدم عمو فیروزه بینم.

غالیه گفت - «بسم الله!» - و از سر راه برزو پس رفت. در اتاق فیروز بسته بود. برزو در زد. صدای فیروز آمد - «کیه؟! شهر روز در را باز کرد - «ها برزو توئی؟ بفرما تو -» اتاق انباشته از دود بود. شهباز خوابیده بود. صداش در آمد - «در بند شهرو، سرما بردم!» بره حنائی دست و پا سفیدی تو سه کنج اتاق بود. فیروز نشسته بود پای منقل خاکه. سیگار دستش بود. شهر روز در را بست. فیروز گفت -
- خوش تو مدی برزو - بفرما. بیا بشین پای منقل هوا سرده.

برزو گفت

- نه عمو، همچی هم سرد نیس.

فیروز گفت

- مو دیگه پیر شده‌م - به استکان بیار شهرو.
 شهباز تنش را از زیر لحاف بیرون کشید. نشست، تکیه داد به
 دیوار و لحاف را کشید رو پاها. برزو گفت
 - په توبه ئی زودی خوابیدی پسرعمو؟
 شهباز هیچ نگفت. سیگاری گیراند و پیش رو را نگاه کرد. فیروز
 چای ریخت - خاکه را با انبر زیرو رو کرد و قوری را هل داد تو خل و
 خاکستر. سایه شهروز نصف دیوار کله اتاق را پر کرده بود. برزو به
 دوروبر نگاه کرد و گفت

- په سی چه برق ندارین عموفیروز؟

فیروز گفت

- خودم گفتم نمیخوام.

شهروز گفت

- ماهی چل تو من خرج داره!

شهباز هیچ نگفت. سیگار کشید و به روبرو نگاه کرد. فیروز

گفت

- چاهی سرد شد برزو.

برزو استکان چای را برداشت، رو کرد به شهباز و گفت

- حقوق گرفتی ها؟

شهباز گوشه سبیل را به دندان گرفته بود - هیچ نگفت. سایه

سرش افتاده بود سه کنج اتاق و شکسته بود. سیگار لای انگشتانش

دود می کرد. برزو برگشت به عموفیروز - «په سی چه هیچی نمیگه؟ با

مو قهر کرده؟ مزد دستم؟» فیروز گفت

- لابد از یه جایی اوقاتش تلخ شده.

برزو گفت

- جناب سروان رستمعلی امروز ذلّم کرد!
 شهباز سربرگرداند و به برزو نگاه کرد. برزو سرجنباند - «هاا -
 خیال میکنی سرانگشت بریده باباش مجانی میشاشه؟» و پاکت
 سیگارش را درآورد. یک نخ بیشتر نداشت، گذاشتش به لب، بالامپا
 گیراندش و پاکت خالی را مجاله کرد و انداخت پای منقل. شهباز به
 سیگار پک زد. باز روبرو را نگاه کرد و حرف نزد. باد، در اتاق را لرزاند.
 برزو گفت - «خیلی خب -» به سیگار پک زد - «هیچی نگو -» باز پک
 زد - «عموفیروز، فردا کسی از موگله نداشته باشه!» شهباز جابه جا
 شد. سایه اش تمام دیوار را پُر کرد. برزو دستها را گرفت رو منقل. فیروز
 گفت

- مو نمیفهمم برزو، گله از چی؟ مگر خدای ناکرده -

برزو گفت

- همین عموفیروز که گفتم - دلم نميخواود فردا خجالتش سی

مو -

شهباز حرف زد

- سی چه جناب سروان به خودم نمیگه؟

برزو چشمها را تنگ کرد - «خودت؟» صداش نازک شد - «خیال

میکنی داخل آدم میدونتت؟ سروان ارتش! - خودم!» سرجنباند -

«هی هی - خوردم!» عموفیروز گفت

- مو نباید بدونم قضیه چیه؟

برزو گفت

- په به تو نگفته؟

شهباز گفت

- بی انصاف میخواد مو هی مثل خرکار بکنم، هی بدّم به اینا!

صدای برزو بلند شد - «سی چه دروغ میگی شهباز؟» شهباز

گفت

- دروغم چیه؟

فیروز گفت

- با مو حرف بزن برزو - شهباز تند مزاجه!

شهباز به سیگار پک زد و باز به دیوار تکیه داد و روبرو را نگاه

کرد. برزو گفت

- خو حق داره - خیلی م بیراه نمیگه!

فیروز گفت

- کی حق داره؟

برزو گفت

- جناب سروان رستمعلی دست راست مهندس دلاوره -

استخدامش کرده، خو انتظار هم داره - همیشه که گفت نه! فردا هزارتا

بامبول سوار میکنه. کل کارگزینی مثل حلقه انگشتر به انگشت

کوچیکشه!

عمو فیروز گفت

- اما آقای دکتر به مو قول داد، به رستمعلی چکار -

برزو گفت

- دکتر داور کاره‌ئی نیس عمو - تازه تو روزم اگر مو نبودم کی

راحت میداد بیائی تو -

فیروز گفت

- مو خودم نومدم - خودش گفت پیام تو جلسه.

برزو گفت

- ها، میفهمم! خودت نومدی، اما اگر بخاطر مو نبود که یک

کلامم بات حرف نمیزد!

فیروز گفت

-والاً-

برزو مهلت نداد - «تو خیال میکنی که دکتر داور از ئی دکترای هرچی پرچیه که با هر کسی همکلام بشه؟ تو کارخانه، بانک، شرکت زراعتی سدّ دز، چه میدونم، هزار جا دیگه شراکت داره - همیطو میاد با عموفیروز که از شاه‌رستم ئومده حرف بزنه؟ ها؟! چه خوش باوری عموفیروز -»

فیروز سیگارش را با خاکه منقل گیراند. سرش را انداخت پائین و گفت

-خو حالا چه باید بکنیم آقا برزو؟

برزو کونه سیگار را کنار منقل خاموش کرد و گفت

-حالا شد به حرف حسابی - مو از اول باید میامدم با عمو

حرف بزمنه با شهباز -

و رو کرد به شهباز - «حقوق گرفتی، ها؟!» شهباز هیچ نگفت -

سیگارش را بیخ دیوار خاموش کرد. فیروز گفت

-تو با مو حرف بزنی برزو - ها، گرفته!

برزو به خاکه منقل نگاه کرد و گفت

-په سی چه معطلی؟ مگر قرار نبود نصفش بدی به عمو

رستم؟

ساقه گردن فیروز راست شد - «نصیبش؟» برزو زمزمه کرد - «تا

سه ماه.» هیچکس هیچ نگفت. فیروز به شهباز نگاه کرد. دید که

چشمش به تاقچه است - جانماز تا شده تو تاقچه بود، کنارش آینه

کوچکی بود. آفتابه مسی پای دیوار بود - کنار چارپایه. بعد، دیگ بود -

رو سفره به هم پیچیده. تو دیگ چند پاره نان بود - دور برّه، کاه و
پشکل پخش شده بود و زیر پاش خیس بود - برزو جیب های کاپشن را
گشت. فیروز گفت

- دنبال سیگار میگردی؟

برزو گفت

- ها، عمو - تمام شده انگار - یه بسته دیگه داشتم!

فیروز پاکت اشنو را پیش آورد - «اگر به مزاجت سازگاره از اینا

بکش!» برزو گفت

- نمیتونم عمو - سرفه میکنم.

فیروز به شهروز نگاه کرد. شهروز گفت - «مو ونستون دارم!»

موی شهروز بلند بود و آشفته بود. برزو یک لحظه نگاهش کرد. دید که

چشمان درشتش تو بشره سفید چهره اش انگار حرف می زنند - گفت

- با جیمی کار میکنی ها؟

شهروز گفت

- ها.

- یه وقت کلاه سرت نذاره.

- نه پسر عمو - جیمی آدم خوبیه!

برزو گفت

- همه خوبن پسر عمو - اما یه وقت دیدی گوشتِ طوری

بریده ن که یه چکه هم خون نیاد - یه پاکت بده بینم.

شهروز برخاست. از تو جعبه مقوایی سه کنج اتاق سیگار آورد.

برزو گفت

- چار خطه؟

شهروز گفت

- سه خط تو کار مو نیس!

- چند؟

فیروز گفت

- قابلی نداره!

شهروز گفت

- چارتومن!

برزو گفت

- از حالا گرانفروشی؟ صبر کن نفسی چاق بکنی اقلًا.

فیروز گفت

- گفتم قابلی نداره برزو.

و اشاره کرد به شهروز - برزو جیب‌ها را گشت - «خورده هم ندارم!» و پاکت سیگار را باز کرد - «صد تومنی خورده داری؟» شهروز هیچ نگفت - تنها نگاهش کرد. فیروز گفت

- تو مهمانی برزو - سر جامان نشسته‌ئی، ئی چیا قابلیت نداره! برزو به سیگار پک زد - پک زد و جای خودش وول خورد. سر فیروز پائین بود - به خاکه منقل نگاه می‌کرد. چشم شهباز به دیوار بود. برزو - انگار - سنگینی نگاه شهروز را پس گردن حس کرد. سربرگرداند و لبخند زد. شهروز لبخند زد. چشمانش انگار که زنده بودند و مرطوب. برزو سربرگرداند به عموفیروز - «په بالاخره - مو چه بکنم عموفیروز؟» سر فیروز پائین بود. صدش آرام بود - «تو برو - مو خودم با رستمعلی حرف میزنم!» انگار کسی گلوی برزو را فشرد - صدای قیق مرغ داد - «توو؟» فیروز سر برداشت - «ها، مو - از دکتر که بالاتر نیس!» صدای برزو بلند شد - «دکتر کیه عموو - تو کارخانه کاره‌ئی نیس - مو که گفتم! محل سگ هم بهش نمیذارن - مفت میخوره مفت

میگرده - فیروز گفت

- تو که گفتی همه جا شراکت داره!

- خو داره - اما کاره‌تی نیس! فقط سی سرگرمی الکی شرکت

نعاونی درست میکنه که ضررش هم مهندس دلاور میده - برارش!

فیروز گفت

- باشه عمو - باشه! مو با مش نوذر حرف میزنم که با رستمعلی

بگه - خوب شد حالا؟

برزو گفت

- به عمونوذر چی میخوای بگی؟ از خر شیطان بیا پائین کار

خراب نکن عمو!

فیروز گفت

- مو میدونم چی بگم که کار -

- هر چی بگی -

- میخوام بگم کمتر بگیره، ئی عیبی داره؟

برزو گفت

- ها که داره! دلش نمیخواد کسی از کارش سر در بیاره! لج

میکنه‌ها. اگر فردا بیرونش کرد از چشم مو نبینی‌ها.

فیروز گفت

- نه عمو - تو خیالت راحت باشه. ممنون دارت هم هستم که

خبرم کردی!

برزو به سیگار پک زد و جابه‌جا شد. سیگار به نصفه رسیده را

خاموش کرد و گفت

- حالا چقد راه دستتانی بدین؟

فیروز به منقل نگاه می‌کرد - هیچ نگفت. برزو باز گفت

- یعنی چقد میخوای کم کنی؟ به مو بگو اقلأ - مو وکالت دارم!
 باز فیروز هیچ نگفت. برزو سیگار نصفه نیمه را از تو خاکستر
 کنار منقل برداشت و گیراندش - پک زد. باز پک زد و گفت
 - دو ماه صرف میکنه؟ نصف حقوق دو ماه!
 شهباز سربرگرداند و نگاهش کرد. برزو دستش را تکان داد و
 گفت

- خوبه دیگه! اگر خودش باشه یکروزم پائین نمیاد.
 شهباز برگشت و نگاه تاقچه کرد. برزو وول خورد - «یه چیزی
 بگین آخرا!» نگاه شهروز کرد. چشمانش انگار تر بودند. برزو ته سیگار
 را پای منقل له کرد و گفت
 - حالا سی دل خاطر عموفیروز، نصف یک ماه. دیگه از ئی
 کمتر باشه، فردا -
 فیروز آرام گفت
 - خودم بارستمعلی حرف میزنم!
 برزو گفت
 - ضرر میکنی ها!
 - نه انشاءالله!

برزو یکهو از جا برخاست - «تف به ئی دست بی نمک!» و راند
 بطرف در - چفت در را چنان کشید که رزه لق شد. فیروز نگاهش
 می کرد. سربرگرداند - «اما عمو یادت باشه! از مو دلگیر نشی ها!» باد
 سرد هجوم آورد تو اتاق - برزو زد بیرون.



نوذرا از داروخانه آمد بیرون. شیشه نوالژین را انداخت تو چنته

و دماغش را گرفت. چراغهای خیابان روشن شد. صدای بوق ماشین‌ها بود. رفت و آمد مختل شده بود. سر چارراه باغ‌شیخ ماشین‌ها گره خورده بودند. نوذر به دور و بر نگاه کرد. جیمی را دید. پشت جام داروخانه. سکه‌ها را دسته‌دسته چیده بود رو جعبه آینه. سرگرم صاف کردن و دسته کردن اسکناسها بود. نوذر پیش رفت - «شهروز کو، جیمی؟» جیمی نگاهش کرد - هیچ نگفت. سرانگشتش را تر کرد و اسکناسها را شمرد. نوذر باز گفت

- په نه پرسیدم شهروز کجاس؟

جیمی اسکناسها را چپاند تو جیب کاپشن - «شهروز؟» دسته بلیت را برداشت - «همین دور و ورا -» بلیت‌ها را شمرد. نوذر دور و نزدیک را نگاه کرد - شهروز را ندید. حرف جیمی را شنید: «چکارش داری؟» سربرگرداند. دید که جیمی بلیت‌ها را زد به گیره و آویزانان برد به پیش‌نمای جعبه آینه - بعد خم شد و خاکه کلک^۱ پیش پا را هم زد - نوذر گفت

- نسبه جواب میدی جیمی؟ خو لابد کارش دارم!

جیمی قد راست کرد، لبخند زد، کشو را کشید، تَر دست را خواباند رو شیشه و سگه‌ها را پیش کشید و ریخت تو کشو - «همی دور و وراس - بلیت میفروشه.» شهروز پیدا شد - سبک‌پا، خندان و هرجنب و جوش. موی بلند و آشفته‌اش ریخته بود رو پیشانی‌اش - «ها همونوذر، سلام.» نوذر گفت

- سلام - تو کجائی تخم نغل؟

شهروز گفت

۱. منقل کوچکی که غالباً از سفال، گِل و گاهی هم از حلبی درست می‌کنند.

- همینجا - چکارم داری عمونوذر؟
 دسته بلیت دستش بود. پاکت سیگار دست دیگرش بود.
 ژاکت پشمی پشمی رنگ باخته اش گشاد بود. نوذر گفت
 - از بازار حراجی خریدیش؟
 - ها عمونوذر - مال بیروته!
 و رو کرد به جیمی - «نه جیمی؟» جیمی گفت
 - چرا - اصل بیروت!
 گونه های شهروز سرخی می زد - سرد بود. نوذر دست کرد
 جیب بغل - «بینم شهروز، میتونی بری به بَطْرِ «ایران می» بگیری؟»
 شهروز گفت
 - چی بگیرم عمونوذر؟
 نوذر، لبخند به لب، گفت
 - ایران می - تو بگو خودش میفهمه!
 شهروز گفت
 - از همین عرق فروشی بغل گاراج؟
 - ها - طوبی. بگو بذاره تو پاکت.
 شهروز گفت - «چشم عمونوذر -» و به تاخت رفت. نوذر گفت
 - تو سی شهروز جاکت خریدی؟
 کسی مقابل جعبه آینه ایستاد. دسته بلیت را برداشت، چشمها
 را بست، لبانش جنبید و انگشتانش لای بلیت ها گشت و یکی را
 گرفت. بعد، چشمها را باز کرد و بلیت را از گیره جدا کرد و تاش کرد -
 شماره بلیت را ندید - رو کرد به نوذر - «یکی هم تو سی مو وردار -
 شاید دستت خیر باشه!» نوذر گفت
 - دست مو؟

و چشمها را بست - «هووم - دست موو -» لب یکی از بلیت‌ها را گرفت و چشم گشود - «اگر بردی شریکیم.» مرد گفت - باشد!

نوذر گفت

- هر دو تا بلیت نصف کنیم!

مرد گفت

- مو شانس و نصیبم با کسی بهر نمیکنم!

نوذر بلیت را تا کرد و گذاشت تو جیب بغل و گفت

- خودت وردار!

و سکهٔ دو تومانی را گذاشت رو جعبه آینه - «پدر بیامرزمیخواه

کُل شانسِ مونِ بخوره، اما دلش نمیخواه با نصف شانس خودش شریکم کنه!» مرد گفت

- سی چه دلخور میشی؟ هر کسی به نیتی داره، اخلاقی داره.

نوذر گفت

- مونم اخلاقم اینه!

مرد، دختر بچه‌ای را صدا کرد - «بیا عموجان، بیا به بلیت سی

مو وردار!» نوذر دست به جیب کرد و آدامس درآورد و بال دختر بچه

را گرفت - «بلیت ورندار - ئی میخواد اقبالِتِ بخوره!» و بسته آدامس را

گذاشت کف دست دختر بچه. مرد گفت - «لااله الاالله -» دختر بچه

نگانگاه مرد کرد، پس‌پس رفت و دوید. مرد گفت

- تو انگار به چیزیت میشه!

نوذر گفت

- تا بوق سگ و ای میسم همینجا نمیذارم کسی سی تو -

شهر روز آمد. پاکت دستش بود. نوذر گفت - «ها بارک‌الله -» و

پاکت را گذاشت تو چنته - «به عموفیروز سلام برسان -» مرد،
چپ چپ نگاه نوذر کرد و رفت. شهروز گفت

- چشم عمونوذر.

جیمی گفت

- تو تومدی اینجا مانع رزق و روزیِ موبشی؟

نوذر گفت

- خودم میخرم تا ضرر نکنی! یه بلیت بکش بده به مو.

و بلیت را گرفت - «مو میدونم صد هزار تومن تو همی بلیت

خوابیده - نامرد میخواست خودش تنها بخوردش -» دست کشید به

سر پرموی شهروز - «به عموفیروز بگو سر بزنه به مو -» و راه افتاد - از

نبش داروخانه کج کرد تو خیابان پهلوی. از خانه صابون پز گذشت.

مقابل دو چرخه سازی اسد ایستاد. شنید: «سلام کردی جانم -»

سربرگرداند. اسد پای میز کار بود. نگاهش می کرد و لبخند می زد -

دسته گیره را می گرداند. حشمت نشسته بود پای کاربراتور اوراقی و با

نفت تمیزش می کرد - سربرگرداند - «مرتیکه!» بلیت را در آورد.

شماره اش را نگاه کرد. بعد، دورادور به تابلو دفترخانه نگاه کرد. با

چراغ کم نوری روشن بود. کسی گفت - «یاالله نوذر اسفندیاری گل!»

نوذر برگشت. مردی بود باریک و میانه. پیش سرش ریخته بود. پالتو

پوشیده بود - نگاهش کرد. مرد گفت

- چرا اینطور نگا میکنی؟

و دست انداخت زیر بازوی نوذر و همراه خود کشیدش - «لابد

نشناختی، هان؟» نوذر نگاهش کرد. سر تکان داد. مرد گفت

- بگو آفرین به این حافظه!

چشم کهربائی مرد، نگاه نوذر را سرگردان کرد. مرد گفت

– من از نیمرخ شناختمت. از دماغت، از این قوز ملایم و
موش طرح دماغ - بعد هم از چشم و چانه - اصلاً عوض نشدی!
نوذر گفت

– تو - کی هستی؟

مرد قهقهه زد. نوذر - شاید - خیال کرد که چیزی آشنا تو خنده
بلند مرد هست. چشمها را ریز کرد - «تو -» و ماند. مرد گفت

– بله، من! بیست و پنج - شش سال پیش - حق داری - اون
مرد من مو و حالا - نوذر سرتکان داد - «نه، نه!» مرد گفت - «هاستل!
هونیور هاستل!» نوذر تند سربرگرداند و راست نگاهش کرد. رسیدند
به بانک. مرد گفت

– بریم قهوه‌خانه به چای بخوریم هوا سرده -

و نوذر را کشید. از پهنای خیابان گذشتند - قهوه‌خانه گرم بود.
دود و دم داشت. یاور قهوه‌چی گفت

– چطوری مش نوذر؟

مرد گفت

– مشهدم رفتی؟ اصلاً به تو نمباد! اون بچه آتشپاره -

نوذر لبخند زد و سرجنباند - «حالا دیگه روزگار گندامان
شسیده -» نشست - «آتشپاره!» و برگشت به مرد - «نگفتی کسی
هستی -» مرد گفت

– نمیگم تا خودت پیدا کنی.

نوذر گفت

– حوصله داری ها - بگو ردّم کن، ثبقد دغدغه سی م درست

همن!

مرد گفت

- خیلی خوب، خیلی خوب - همانطور تند و نیز و کم طاقت -
من، چپرسازم!

ساقه گردن نوذر راست شد. به چشم مرد نگاه کرد - «چپرساز -
نه!» مرد گفت

- خیلی خوب، نه! حقگو چی؟ اونم نه؟
نوذر چشمها را رو هم گذاشت. شنید: «این یکی را دیگه
نمیتونی بگی نه!» نوذر چشم باز کرد - «آخر - ما، حقگو - نداشتیم!»
مرد گفت

- حق داری. ما بچه بودیم
- خودمونم بچه بودم!
نوذر یک چشم را خواباند و کج نگاه مرد کرد و گفت
- صبرکن - حقگو! اما تو دماغش قد به سبب زمینی گنده بود.
مرد گفت

- خوب عمل کرده‌م - تازه کسی ما را داخل آدم حساب
نمیکرد - بخصوص اون نظاهرات، اعتصاب که -
یاور چای گذاشت رو میز - «تخته بیارم؟» نوذر گفت
- نه!

یاور گفت
- دو مینو چی؟
- وقت ندارم یاور، باید برم.
مرد گفت

- حالا که به ما رسیدی وقت نداری؟
نوذر بند چننه را از شانہ درآورد. چننه را گذاشت پیش پا،
استکان چای را برداشت و گفت

- مو اگر میفهمیدم تو کی هستی -

مرد گفت

- بازم نشانی بدم؟

چشم نوذر برگشت به کسی که تخته بازی می کرد - «پنج و

هک -» سربرگرداند. کسی دومینو را کوفت رو میز - «دو سرشش -»

حرف مرد را شنید: «یادت میاد کیا بودن که جسد اسفندیار بُردن

دودینگ هاوس؟» برگشت و به مرد نگاه کرد و گفت

- ها، خیلی خوب یادم میاد.

- یادت میاد نصف شب اومدن جسد پیدا کردن هر چی سی

روز بعد کاشته بودیم به هم خورد؟

- چطور یادم نمیاد؟

- پس باید من خوب بشناسی!

- تو نبودی! دماغت م عمل نکردی!

مرد، خنده خنده گفت

- هیچ فرق نکردی!

نوذر گفت

- کردهم یا نکردهم خرمن مو هم نداشتی!

مرد گفت

- اون بچه ده - چارده ساله که دور و برتان میپلکید - لباس

کارآموزی تنش بود - A.T.S.

نوذر باز به چشم کهربائی مرد نگاه کرد - «همچین میگه ده -

چارده ساله که انگار مو نود سالم بوده - خو مونم پونزده ساله بودم!»

مرد گفت

- هاوکر - مستر هاوکر. یادت نمیاد؟

نوذر لبخند زد - «ای نغل! لابد تو هم رفتی خانه ش مرغدانی درست کردی -» نگاه مرد پریشان شد - «مرغدانی؟ نه!» نوذر گفت -

په سی چه دستپاچه شدی؟

مرد زد به خنده - «اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر هوش و حواست

کم شده باشه!»

نوذر گفت

- سی خودت حرفائی میزنی ها - چارصد نفر سنیور هاستل و

جونیور هاستل چطوری همه یادم بیاد؟

مرد قند به دهان گذاشت و جویده گفت

- همه، نه! حقگو!

نوذر گفت

- خو حالا چی؟ فرض کنیم هم دماغتِ عمل کردی، هم -

مرد گفت

- هیچی! دیدمت خوشحال شدم - دلت نمیخواد تو این

روزگار نکبت دل کسی خوشحال بشه؟

نوذر گفت

- قربان تو - مخلصتم هستم!

مرد جای را از لب استکان مکید - «چه میکنی حالا؟» نوذر

گفت

- بدبختی کلاف میکنم! تو چه میکنی؟

مرد گفت

- دست به دل من نذار نوذراسفندیاری که دست به دل هرکس

بذاری -

نوذر گفت

- خو معلوم، با ئی زندگی، ئی گرانی، ئی حکومت!
مرد هیچ نگفت. چای خورد. نوذر با خودش غرزد - «نامردا اگر
بهروم نکرده بودن حالا مهندس نفت بودم - میرفتم دانشکده نفت.
کاری نداشت، شبانه تو دبیرستان رازی دیپلم میگرفتم - از کی کمتر
بودم؟ بعد هم دانشکده نفت -» مرد گفت

- کمتر که نبود، سر هم بودی!

نوذر گفت - «یاور، دو تا دیگه - بزرگ!» و برگشت به مرد و گفت
- دنیا تا بوده ئیطور بوده - بکام سگ و - چی میگن؟ یه مثلی
هست - سیب سرخ و دست چلاق -

مرد گفت

- درست میشه. روزگار داره تگون میخوره. نوبت ما هم
مهرسه!

نوذر گفت - «بزک نمیر بهار میاد -» و یکهو حرف را برگرداند و
گفت

- تو بالاخره به مو نگفتی کی هستی؟

مرد گردن کشید - «اه - باز که شک کردی؟ بابا ایوالله! میخوای
لمام حوادث اون اعتصاب لحظه به لحظه تعریف کنم؟» نوذر گفت

- نه!

- نه؟

- خو معلوم، مو خودم همش میدونم، حالا دوباره پیام پای
تعریف تو بشینم؟
مرد گفت

- کج خلقی ت م هیچ فرقی نکرده، نوذر اسفندیاری!
 نوذر چای را تند خورد و برخاست - «مو باید برم.» مرد
 برخاست - «چرا با این عجله؟» نوذر چنته را برداشت و از پشت میز
 درآمد. مرد، پیشاپیش رفت طرف دخل. نوذر گفت
 - حساب نکن یاور.

یاور گفت - «حساب شد!» مرد برگشت و به نوذر نگاه کرد و

گفت

- یک سر سوزن عوض نشدی!

نوذر لبخند زد.



- میگم نگهدار برهان - نشنیدی؟

برهان گردن خم کرد - «چرا شنیدم - بذار بریم اصلاح، بعد.»
 صدای گردن شق بلند شد - «نه، نه! میگم نه - همینجا نگهدار - دم
 سینما.» برهان سر تکان داد. گاری بلبرینگی را راند کنار جدول
 پیاده‌رو و نگهداشت. هوا آفتابی بود. پیاده‌رو از نم باران ساعتی قبل
 هنوز خیس بود. باد، سوز داشت. دست اسعد گردن شق از زیر پتو آمد
 بیرون، لبه‌های پتو را دور زنبیل و دور سینه استخوانی سفت کرد -
 «کمک کن برهان - باد میاد تو جونم.» برهان کمک کرد. لبه‌های پتو را
 زیر زنبیل و کف گاری گیر داد. بعد، سیگاری گیراند. اسعد به سر در
 سینما نگاه کرد و گفت

- یه سیگارم بده به مو.

- تو که گفتی دیگه نمیکشی.

اسعد سر برگرداند - «خو حالا هوس کرده‌م بکشم!» و به برهان

نگاه کرد - «یعنی نمی دستم هم میبزن؟ خو به درک برون!» و رو کرد به سردر سینما - برهان سیگار آتش زده را گذاشت دم دهان اسعد. دست اسعد از زیر پتو آمد بیرون. سیگار را از لب گرفت و گفت

- فیلم چیه؟

برهان گفت

- خوشگل محله.

گردن شق اسعد گشت. به دهان برهان نگاه کرد و آهسته گفت

- زن خوشگل زیاد داره؟

برهان گفت

- نه اسعد - الکی مینویسن که مردم گول بزنن!

- دروغ میگی تو - تو میخوای مون گول بزنی.

- دروغ نمیگم اسعد.

- امشو باید ببریم سینما. مو میخوام خوشگلان ببینم -

و لبخند زد - «میبری برهان؟ بگو - بگو برهان، میبری؟» برهان

گفت

- حالا تا شب.

اسعد اخم کرد - به سیگار پک زد. برهان گاری را راند - صدای

گردن شق در آمد - «نرو!» برهان گفت

- ظهر میشه اسعد.

صدای اسعد بلندتر شد - «تو که نمیبریم سینما اقلأ بذار

مکسان ببینم!» برهان گفت - «لااله الاالله!» چشم اسعد از سردر سینما

ها شد و رفت دنبال زنی که از راه می گذشت - تن زن، تو بارانی،

به حرکت بود. زن از دو مرد گذشت و ناپیدا شد. اسعد گردن کشید و

گفت

- هُل بده برهان -

برهان گاری را راند

- تندتر برهان!

برهان گفت

- چه فایده اسعد، رفت تو پاساژ.

- خو تو هم برو تو پاساژ.

صدای کسی آمد - «اسعد، حالِ بالت چطوره؟» گردن بلند

اسعد گشت. دید که ممل تارزان است. گردن شق خندید - «ها ممل -

کجا بودی توو؟» ممل دست گذاشت به دسته گاری، همپای برهان

شد و گفت

- قهوه خانه نعمت سیاه.

اسعد گفت

- باکی بودی؟

- یدو زاغی.

اسعد سیگار نصفه نیمه را تعارف تارزان کرد - «بیا بکش - یدو

هنوز با جواهر قاطیه؟» ممل سیگار را گرفت و گفت

- هوو، تو که مالِ چار - پنجسال پیشه!

- میدونم - مالِ همو وقتا که پای چپم بریدن - خو میگم هنوز -

ممل گفت

- نه بابا، تا حالا سه تا عوض کرده!

- خوش بحالش - سی چه؟ جواهر که خوب بود - عرفش

میداد، پولش میداد!

ممل گفت

- به شو سر لج بردش بیابون سرش تراشید، رفت زندان.

بعدش م که نومد بیرون دیگه تموم شد.

اسعد گفت - «حیف!» و سربرگرداند. دست را از زیر پتو درآورد - «سیگار بده بینم -» کونه سیگار را گرفت. گردن را شق کرد. نف از میان لبانش مثل تیر پرید. ممل گفت - حالا چند متر میپیرانی اسعد؟

دست اسعد با کونه سیگار بالا آمد - «ده متر هم میپیرانم - دووازده متر!» و برگشت به برهان - «ها؟ تو اندازه گرفتی -» ممل گفت

- حالا کار دارم - به روز میام مسابقه.

اسعد به ته سیگار پک زد - «یه دقه صبر کن حالا - تو که هیچوقت به موسر نمیزنی، بی غیرت!» تارزان گفت - باید برم گناوه. دیر میشه. - قاچاق؟

- نه بابا. جنس آزاد میخرم میارم.

پا تند کرد. صدای گردن شق درآمد - «ممل، غیرت میکنی یه دفعه مون ببری دوب؟» ممل تارزان درنگ کرد. باد، انبوه موی زردش را از رو شانه کند - لبخند زد - «دوب؟» اسعد گفت - ها، دوب! میخوام ببینم کی هست، کی نیست - راستی طلا هنوز هست یا نه؟

- خدا رحمتش کنه!

- مُرد؟ جوون بود خو -

- چاقو زدن تو شکمش.

چانه پهن اسعد گردن شق لرزید - «کُمش؟» گردن بلندش خم شد. ممل تارزان رفت - جیب پلیس گذشت. بعد، کامانکار نظامی بود

و بعد کامیون پلیس بود - پی در پی. اسعد نگاهشان کرد. بعد
 سربرگرداند - «از پاساژ گذشتیم؟» برهان گفت
 - ها.

- ورگرد میخوام تو خانم نگاه کنم.

- زنک رفت، مو دیدم.

- کجا؟

- مو چه میدونم خو - رفت.

رسیدند به گل فروشی. اسعد گفت

- نگهدار.

برهان گفت

- ئی دفعه سی چه؟

- تو نگهدار، نگهدار.

برهان دسته گاری را کشید. اسعد گفت

- گل میخوام!

- گل؟!

- ها، یکی.

- گل میخوای چه کنی خداندار!

- میخوام بوکنم!

برهان سر تکان داد - «گناهار شدم تووردمت بیرون!» و خم

شد رو سرگردن شق - «ئی کاران میکنی که -» صدای گردن شق بلند

شد - «حالا بعد سالی تووردم بیرون، دیگه ثیقد منت نداره - خوبه

گل بخر! مگر همه ش چقد میشه؟»

برهان بلند نفس کشید و گفت

- چه رنگی بخرم؟

- سرخ - گل محمدی.

برهان غرزد - «دیگه پشتِ دستمِ داغ میکنم بیارمت!» رفت تو
از فروشی - برگشت. شاخه گل را داد به اسعد - «بیا بگیر اما دیگه
گردش تمام شد.» اسعد، گل را بو کرد و لبخند زد. دندانهای درشتش -
رود، مثل دندان اسب - پیدا شد. باز بو کرد. گل را چسباند به گونه
اسنخوانی و گفت

- برو.

برهان راند - سر چارراه پهلوی - سی متری، جابه جا سرباز بود،
هابه جا پاسبان بود. دو جیب، یک ریو و یک کامانکار ارتشی - تو
سی متری - پشت سر هم قطار بودند. مردم - کسانی تند و کسانی آرام -
بی حرف می گذشتند. برهان، گاری را راند رو پیاده رو. اسعد گفت
- چه خبره برهان؟ ئی همه آجان!

برهان گاری را راند. گشت تو سی متری. صدای اسعد گردن شق
درآمد - «سرکار جهانگیر!» برهان رد نگاه اسعد را نگاه کرد. دید که
اسنوار پیری به پوزه جیب تکیه داده است و سیگار می کشد. اسعد
گفت

- فرمانده دسته خودم بود، برهان - برو طرفش.

استوار اسلحه کمری داشت. دگمه های پالتو را باز کرده بود.

برهان گفت

- چکار داریم بریم طرفش؟

- خو میخوام بپرسم چه خبره.

برهان گاری را راند - «نمیخواد پرسسی.» صدای اسعد بلند شد -

«میخوام، میخوام - برو طرفش برهان -» و داد زد - «سرکار جهانگیر -

سرکار استوار -» جهانگیر برگشت و نگاه کرد. اسعد شاخه گل را تکان

داد - «سرکار استوار جهانگیر» و برگشت به برهان - «خو برو طرفش
لامسب! مگر نمیبینی میشناسمش؟» برهان گاری را کج کرد به طرف
استوار - استوار کونه سیگار را پراند. اسعد گفت
- سلام سرکار استوار.

استوار گفت

- سلام.

و پیش آمد و به اسعد نگاه کرد - اسعد گفت

- نمیشناسی مون؟ اسعد! اسعد کج کلاه - گردن شق!

چشمان استوار بل بل کرد - «نه، یادم نمیاد!» گردن شق دست

تکان داد - «هشت - نه سال پیش مو سربازت بودم - یادت نیست!»

اسعد کج کلاه، فرزند شکور» چشم استوار به شاخه گل بود. لبها را رو

هم فشرد و سر تکان داد. اسعد باز گفت

- که آخر کاری پای چپم درد گرفت رفتم بهداری خوابیدم -

استوار گفت

- رد شو برو!

اسعد گفت - «حیف! نشناختی!» برهان، سرگاری را برگرداند -

صدای، اسعد بلند شد - «صبرکن بینم برهان -» و برگشت به

استوار - «آشپزخانه هم یادت نمیاد سرکار استوار -» جهانگیر با پا

گاری را هل داد و صداش برخاست - «گمشو برو رد کارت گفتم!»

برهان گاری را راند. سر اسعد برگشت و استوار را نگاه کرد تا دور شد.

«نامرد! اگر میگفتم صدا تا قوطی روغن دزدیده‌م بهش داده‌م خوب

یادش میامد!» از ریو رد شدند. دور زدند، رفتند تو خیابان سیروس،

کج کردند تو باغ شیخ و برگشتند تو پهلوی - باران دم دکان بود. گفت

- ها برهان، اسعد تووردی گردش؟

برهان گفت

- تووردم اصلاحش کنم - بیچاره‌م کرد!
صدای اسعد درآمد - «مو بیچاره‌ت کردم یا تو؟» و رو کرد به
باران - «به ناسلامتی براژمم هس!» باران گفت
- گل هم که داری، اسعد -

برهان گفت

- میخواد بوکنه!

اسعد گفت

- هیچم نمیخوام بوکنم!

و صدا را آورد پائین - «میخوام بدمش به یه زن خوشگل!» و
لبخند زد. حاج آقابزرگ عطار از تو دکان گردن کشید. بعد، پالتو را رو
دوش انداخت و آمد بیرون. به باران و برهان نگاه کرد - بعد به اسعد و
گفت

- مادرزادی؟

اسعد گردن را راست گرفت - «چی میگی مونمیفهمم؟» برهان

گفت

- نه حاج آقا.

- داءالملوک گرفته؟

برهان گفت

- ها لابد - از ملوک دردش به ما میرسه!

حاج آقابزرگ خندید - اسعد گفت

- ئی چی میگه؟

عطار دست پیش آورد تا مچ اسعد را بگیرد - «ببینم، این
دست درد نداره؟» اسعد دست را با شاخه گل پس کشید - «همین

یکی دارم بابا، ولم کن.» و رو کرد به برهان - «مونِ ببر تو اصلاح کنم.»
 حاج آقابزرگ نگاه برهان کرد - «سلِ استخوانی داره؟» اسعد تند شد -
 «لابد تو هم میخوای ئی یکی دستمِ ببری تموم کنی ها!؟» و رو کرد به
 باران - «مونِ ببر تو.» عطار پس کشید - گاری را راندند تو دکان. نامدار
 پیدا شد - شتابزده. باران درِ دولابچه را گشود. دست نامدار تو
 دولابچه گشت. بسته کوچکی در آورد و رفت بیرون. اسعد گفت

- چی بود؟

باران گفت

- نمیدونم.

برهان گفت

- تریاک بود ها؟

باران گفت

- سی چه حرف مفت میزنی؟ رزاق که نیس!

اسعد گفت

- کی بود؟

صدای مبهم گروهی آدم آمد - از دور: «رشته‌های گسسته -
 پیوسته صداهاى گنگِ در هم تنیده. برهان تند رفت دم در. صدای
 اسعد در آمد - «مونِ ببر ببینم.» برهان از دکان رفت بیرون - دور،
 چارراه پهلوی شلوغ بود - «چه خبر شده؟» از پشت سر شنید -
 «بچه‌های دبیرستان شاپورن.» برهان سربرگرداند - مبارک بود. دو
 انگشت زردش دم دهانش بود. دود سیگار تو سبیل بزرگش گرفتار
 شده بود. برهان گفت

- شاپور؟

باران گفت

- اعتصاب کرده‌ن!

حاج آقا بزرگ گفت

- خدا پشت و پناهِشان - مگر این بچه‌ها -

مبارک گفت

- ها حاج آقا - از دست ما فقط دعا برمیاد!

براتعلی با دوربین عکاسی، تند از کنارشان گذشت - عطا پشت سرش بود. باران دید که کارمندان بانک آمده‌اند بیرون و نگاه می‌کنند. از دور چیزی پیدا نبود - تنها صدا بود و شلوغی. چیزی از دکان پرید بیرون، خورد به کتف برهان، افتاد و شکست - استکان بود. باران برگشت به اسعد - «اِه، سی چه ئی‌طور میکنی؟» برهان تند رفت به دکان - «خداندار مونِ میزنی؟» صدای اسعد گردن شق بلند شد - «خو مونم دل دارم خداندار - میخوام ببینم!» باران از پس شانه برهان گفت - «حالا کی تاوانِ استکانِ میده؟» برهان برگشت و گفت - «مو میدم باران دلخور نشو -

و دید که مبارک با دو چرخه - مقابل دکان - سیگار به لب، به دور نگاه می‌کند. باران هیچ نگفت - تنها به اسعد نگاه کرد. حرف برهان را شنید - «زودی اصلاحش کن ببرمش باران، امروز کُشتم!» باران گفت - «خیلی خب، نمیخواد تاوان بدی - بگیر بذاریمش رو صندلی.»

اسعد گفت - «اصلاً نمیخوام.» برهان گفت

- با زنبیل جا میگیره؟

باران گفت

- نمیدونم - ها انگار.

اسعد گفت - «حالا به استکان چه قابلیتیه داره!» برهان گفت

– همینجا اصلاحش کن - روگاری -

صدای انفجار گلوله آمد - بعد صدای پا آمد. باران راند دم دکان. دید که مبارک با دوچرخه تند می آید، و دید که دورتر، انبوه آدمها، تمام پهنای خیابان را پر کرده اند و شتابزده می آیند - ماشین ها از رفتن مانده بودند - برهان، پس شانه باران را گرفت و کشید - «بیا عقب تیر میخوری!» دسته ای جوان، مثل باد، از در دکان گذشت. دسته دیگر گذشت - شتابان. باران حرف اسعد را از پشت سر شنید - «ئی تیراندازی مال همو استوار نامرده - همو روغن دزد!» باران سربرگرداند و به اسعد نگاه کرد - گردنش شق و رق بود. گل را بو می کرد - «مو میشناسمش باران!» برهان گفت

– اصلاحش کن کلک کار بکن!

و پتو را از رو شانه اسعد کنار زد. باران لنگ انداخت رو سینه اش - چشمش به خیابان بود. دید که جیب پلیس گذشت. سروان ارژنگ - انگار - سر چنگ نشسته بود. بعد، جیب ارتشی بود. باران ماشین را برداشت. رفت دم در نگاه کرد. صدای برهان در آمد - «بابا بیا ردمان کن بریم!» باران گفت

– بذار ببینم چه خبره آخر.

اسعد گفت

– تو نامرد روغن دزد تیرت میزنه ها.

باران برگشت، دست گذاشت پس کله اسعد - «چقدم مو داره!» گردن اسعد خم شد - «بُکسی بزنی ها -» باران گفت - «باشه -» و ماشین را نشانده پس گردن اسعد و آهسته گفت

– برهان - میگم که - بعضیا فهمیدن ها

برهان گفت

- چی فهمیدن؟

- تو قضیه را میگم ها! - همان که به مو گفتی.

برهان لب گزه کرد. اسعد گفت

- کدوم قضیه؟

باران گفت

- با تو نبودم!

اسعد گفت

- یعنی مو داخل آدم نیستم؟ مو خرم؟ مو گابم؟

باران گفت

- تکون نخور خراب میشه ها!! -

صداها افتاد. مبارک از لای در گردن کشید تو - «شیشه‌های بانک داغون شدن.» و در را پیش کرد و رفت طرف بانک. باران از دکان بیرون. دید که خیابان خلوت شده است، دید که رئیس بانک به شیشه‌های شکسته نگاه می‌کند - دو چرخه مبارک دم دکان زنجیر بود. باران از پشت سر پچ پچ برهان را شنید - «جلو اسعد چیزی نگو بابا -» باران سر برگرداند

- خو میخواستم بگم فهمیده‌ن که -

- سیس س س - خو ما میزنیم که بفهمن! تو که قبول نکردی با ما باشی - چارتا دیگه را بزنیم کار تمامه! دمبشون میندازن رو کولشان هزن شهر خودشان، سی ما جا واز میشه!

باران از روشانه برهان به اسعد نگاه کرد که نگاه می‌کرد. صدای برهان خفه تر شد - «قرار گذاشتیم ماشیناشون تش بزنیم -

هونه هاشونه!»

باران گفت

- از بالات میترسم برهان!
 و رفت تو دکان. اسعد گفت
 - چی میگفتین که نمیخواین مو بفهمم؟
 باران گفت
 - سرتِ خم کن ببینم!
 زنی از راه گذشت. اسعد گردن راست کرد - «یه دقه صبر کن.
 صبر کن بینم ئی کی بود -» یارولی آمد تو. باران گفت
 - سلام اوسا - رادیو خریدی؟
 اسعد نگاه یارولی کرد. یارولی رادیو را گذاشت لب میز و
 گفت - «ها.» برهان گفت
 - چند خریدیش؟
 یارولی گفت
 - دستش هم بریدن؟
 اسعد گردن شق کرد - «یعنی تو نمیدونسی؟» یارولی گفت
 - مو از کجا بدونم؟ دو سال ندیده مت.
 اسعد گفت
 - خو رو بخیر اصلاحم میکرد - با قیچی!
 یارولی برگشت به باران - «رزاق نیامد؟» باران گفت - «نه
 اوسا -» و شانهِ را پاک کرد - «نبودی اوسا - محشر بود - تظاهرات،
 سیف پور از دم در گذشت - عجولانه. یارولی در را باز کرد و صداش
 کرد - نایستاد. اسعد تف پراند، از بیخ گوش یارولی پرکشید و رفت
 وسط خیابان. یارولی برگشت نگاهش کرد - «مرض داری؟» و رفت
 دنبال سیف پور - دید که سیف پور رفت تو دکان مبارک و آمد بیرون و
 دور و نزدیک را نگاه کرد - مبارک دم در بانک بود. جلال پاکوتاه،

شیشه‌های شکسته را جمع می‌کرد. یارولی گفت

– دبیرستان شاپور خوب شیر دود کرد امروز - چی میخواستن؟

سیف پور گفت

– چرا از من میپرسی؟

– خو تو ئونجا دبیری - مگر نیستی؟

– هستم! ولی به من چه ربطی داره؟

– حالا درد و مرضشون چی بود؟

– همه که میدونن! هفته قبل اومدهن چارتا از بچه‌ها را از سر

کلاس بردهن که اثری از آثارشان نیست!

یارولی گفت

– په ئیظووور!

سیف پور نگاهش کرد - «یعنی تو نمیدونسی؟» و دست تکان

داد برای مبارک - «پریشب که خودم گفتم -» یارولی گفت

– ها - این گفتی، اما ئی اعتصاب و ئی سروصدا - اینم کار

بچه‌ها س؟

سیف پور لبخند زد و رفت طرف مبارک. یارولی برگشت به

دکان. اسعد گفت

– اودکلنم بزن!

باران گفت

– تو که ریش نتراشیدی.

اسعد گفت

– باشد. خو پولش میدم!

یارولی گفت

– یه پنبه بزن پس گوشش ردش کن!

و رادیو را برداشت - «مو میرم خانه. رزاق ٹومد بگو بیا -»
 جیمی آمد - دستپاچه و نیمه نفس - «باران - از شهرو - خبر نداری؟»
 باران گفت

- نه، ندیدمش - چطو مگه؟

- پیداش نیس - میگن انداختنش تو ماشین برده نش.

باران دست گرفت به پشتی صندلی. اسعد گفت

- شهرو دیگه کیه؟

یارولی گفت

- ئی بچه سرخودش به باد میده - مورفتم.

و دم در درنگ کرد - «یادت نره ها - بگی رزاق بیاد خانه.»



نوذر رادیو را بست، نیم خیز شد و گفت - «بسم الله
 عموفیروز -» و از جا برخاست - «بالا - بفرما بالا -» و پیش آمد و
 دست عموفیروز را گرفت و گفت
 - باران گفت. همه چیز میدونم - بلقیس میدونه - فردا کله
 سحر -

خم شد و بطری خالی را برداشت و داد به بلقیس - «چائی دم
 کن - زود -» و عموفیروز را نشانده - «همه چی با مو عمو -» متکا را سر
 داد پشت کمر فیروز - «کله سحر میرم دنبالش - پیداش میکنم -»
 برگشت به شهباز - «بفرما ئی طرف پسر عمو - بالا -» متکا را پراند
 طرفش - «بذار پشتت -» نشست - «داشتم شام میخوردم -» فیروز با
 کونه دست گوشه های چشم را پاک کرد. شهباز سیگار گیراند. فیروز
 حرف زد. صدایش خسته بود - «مو تو ئی شهر غریبم - ئی بچه -»

۱۱۱. نوذر بلند شد - «مگر مو مردهم عموفیروز؟ خیالت راحت
 ۱۱۲. باشه!» و دست را تکان داد - «حتی به خود شاه هم شکایت
 ۱۱۳. م اگر لازم باشه -» نگاه شهباز کرد - «چه خیال کردی؟» داد زد -
 ۱۱۴. بس - بیا سفره را جمع کن.» و فاشق چنگال را انداخت تو بشقاب
 ۱۱۵. شاه فیروز کرد - «شما شام خوردین؟» فیروز گفت
 - ما خوردیم مش نوذر - فکر نمی بچه - عصری رفتیم دم
 ۱۱۶. عصری -

نوذر سیگار تعارفش کرد و گفت

- غصه نخور عموفیروز. تا مونی داری غریب نیستی -

فیروز گفت

- امید همه خداس!

نوذر گفت

- سیگار بکش عمو - سروان ارژنگ با مو -

پاکت سیگار را گذاشت زمین و انگشت های دو دست را تو هم

۱۱۷. د و کشید - «بیطوره - سیگار بکش.» باران لای در اتاق را باز کرد و

۱۱۸. تو. بعد، خاور آمد. صدای پریموس از تو ایوان برخاست. خاور

گفت

- خوش تومدی عموفیروز

فیروز گفت

- خدا حفظت کنه زن برار - می مصیبت -

خاور نشست. فیروز گفت - «شهر روز بچه س - زهله ترک میشه!»

خاور گفت

- خدا بزرگ عموفیروز!

بلقیس آمد سفره را جمع کرد. شهباز گفت

- مو میگم که عمورستمعلی میتونه پیداش بکنه درش بیاره!
 نوذر گردن کشید و به شهباز نگاه کرد و گفت
 - به ناسلامتی سربازی م رفتی - جناب سروان رستمعلی!
 شیش کلاس م که سواد داری!
 فیروز گفت

- شهباز عقلش به ئی چیا نمیرسه مش نوذر! گفتم بیام خدمت
 شاید صبا بریم خدمت جناب سروان عمورستم -
 دست نوذر رفت به رادیو - «از مو میشنفی، نه! کاری از دستش
 برنمیاد!» شهباز گفت
 - میگن با سازمان امنیت -

نوذر توپید - «حرفِ دهنِت بفهم شهباز! ئی وصله‌ها به برار مو
 نمیچسبه!» شهباز سر انداخت پائین و هیچ نگفت. نوذر ساعت را از
 پای متکا برداشت و نگاه کرد. حرف خاور را شنید - «شاید برزو -»
 نوذر سرگرداند طرف خاور - «تو سی چه ئی حرفِ میزنی زن عمو؟
 برزو که -» فیروز گفت

- وقتِ بدبختی، آدم به همه جا رو میاره.

خاور گفت

- گفتم شاید مهندس دلاور پا درمیانی کنه -

نوذر گفت

- تو از ئی کارا نمیکنه!

خاور گفت

- تو از کجا میدونی که نمیکنه، نوذر؟

- مو میدونم! مو همه چی میدونم - مو حتی میدونم تو کدوم

زندان هستن، چندتا هستن - نه! مهندس دلاور به خاطر بچه ما

«دش قاطیِ ئی کارا نمیکنه! اصلاً به خاطر هیچکس - شوخی که
 ظاهرات کرده‌ن - سنگ انداخته‌ن، شیشه‌های بانک مهندس
 خوره خورد و خمیر کرده‌ن -

باران گفت

- شیشه‌ها ن خود پاسبانا با تیر شکستن!

نوذر رو کرد به باران - «یعنی تو بهتر از مو میدونی؟» باران گفت
 - «خوها عمونوذر - مو بودم، مو رفتم جای گوله‌ها را دیدم -
 مرده بود به ستون پشت شیشه‌ها - وسط بانک.

نوذر دست تکان داد - «حالا دیگه باران میخواد به مو بگه چی
 شده چی نشده!» بلیس جای آورد. باد از لای در زد تو - بوی باران
 داد. بلیس سینی چای را گرفت جلو فیروز و گفت
 - خدا بزرگه عمو!

فیروز نم گوشه‌های چشم را با کونۀ دست گرفت. بلیس چای
 داد به نوذر و گفت

- خواگر ئی روزا عمورستم بدرد نخوره، به -

نوذر - یکهو - انگار ترکید - «تو هم میگی رستمعلی؟ تو خودش
 نامرد روزگاره! از همه بدتره! تو که میدونی کودتای سی و دو چه
 انشی بپا کرد! مو نمیخوام بگم آدم کشت! شب و روز مثل سگ هار
 دنبال مردم بود! حالا تو هی بگو رستمعلی -» به ساعت نگاه کرد -
 «حواسم پرت کردی گذشت -» رادیو را باز کرد - «حالا سیل کن
 بی - بی - سی از همه ما بهتر خبرداره که امروز چی بوده چی نبوده! گرو
 میندم که حتی بگه شهروزم گرفته‌ن!» عمو فیروز به رادیو چشم
 دوخت. در اتاق، تاق به تاق شد. حکیمه غلت خورد و آمد تو.
 آمد سلام کند که نوذر گفت - «هیس س.س.» و به رادیو اشاره کرد -

«بی-بی-سی.» بی بی حکیمه هیچ نگفت. نشست. بلقیس چاه، ریخت. استکان را سُراند بطرف حکیمه - «بسم الله.» نوذر گفت -
گفتم ساکت، دارم گوش میدم.

خلاصه خبرها تمام شد. نوذر به باران نگاه کرد. دستش رفت، سیگار - «آی ریپ!» کبریت را برداشت - «ئی خو هیچی نگفت!» برگشت به خاور - «گفتم زن عمو - انگلیس دیگه پشم و پيله ش ریخته!» بی بی حکیمه گفت

- همه را برده ن پادگان!

فیروز سربرگرداند به حکیمه - «پادگان؟» نوذر گفت

- هر که گفته بیخود گفته. همه را برده ن زندان کارون - میدونم! بعضیا را هم انداختن تو انفرادی - دست بند و پابند هم زده ن بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله!» خاور گفت -
مگر قتل کرده ن مش نوذر؟

نوذر رادیو را بست و گفت

- شهر هرت که نیس! دو هزارتا بچه محصل ریخته تو خیابان

که -

باران گفت

- خو به چه بکنن؟

نوذر گفت

- چمچاره مرگ!

فیروز گفت

- بچه مو که محصل نیس!

نوذر گفت

- ئونم قاطی شده لابد.

حکیمه گفت

- تخصیر خودِ ذلیل مرده شانه. رفته‌ن سر کلاس چارتا طفل
 • مصوم و رداستن برده‌ن اثری از -
 نوذر گفت

- چارتا نیستن، هفتان - ئی اولش! بعدش م بشینن سر جاشان
 مثل بچه آدم درس بخونن - ئی دو مش -
 فیروز گفت

- ئی فرمایشات به حال مو فایده‌ئی نداره مش نوذر. یه فکری
 سی بچه مو بکنین که -
 نوذر گفت

- مو که همو اول گفتم عمو فیروز - با مو! اگر تو زندان
 هارون الرشیدم باشه، مو درش میارم -

و دست برد به سبیل - «قول میدم -» رو کرد به بلقیس - «چائی
 بریز سی عمو.» به در اتاق ضربه خورد. صدای نامدار آمد - «اجازه
 میدین؟» در باز شد. نوذر گفت - «بفرما.» اول مائده آمد تو. باران
 جابه جا شد. نامدار گفت

- مزاحم که نشده‌م؟

نوذر گفت

- اختیار داری - بفرما.

نامدار نشست کنار عمو فیروز. مائده نشست روبروی باران -
 کنار بلقیس. نوذر از گوشه چشم باران را پائید. دید که لبخند می‌زند. به
 بهانه چای برگشت طرف مائده و گفت

- چای بریز بلقیس.

دید که مائده سر انداخته است پائین و سرخ شده است. بچ بچ

عمو فیروز و نامدار را شنید. سربرگرداند و گفت

- بلندتر بگین ما هم بشنفیم!

فیروز آمد حرف بزند که نامدار مهلت نداد - «فردا خانواده‌ها

جمع میشن دم دادگستری که برن سازمان امنیت.» نوذر گفت

- اولندش چرا امنیت؟ دومندش صلاح عمو فیروز نیس قاطی

ئی کارا بشه!

نامدار هیچ نگفت. شهباز گفت

- موبه جای بابا میرم.

نوذر گفت

- لازم نکرده! شما تازه نومدین شهر حالیتون نیس چی به

چیبه - همه را به تیر میبندن!

نامدار گفت

- اینطور هم نیست که -

نوذر گفت

- نگفتی سی چه امنیت.

نامدار گفت

- همه اونجان - تو زیرزمینی سازمان امنیت.

نوذر گفت

- ئونجا نیستن.

نامدار هیچ نگفت. نوذر باز گفت - «مو میدونم - ئونجا

نیستن -» و رو کرد به نامدار - «تو از کجا میدونی؟» نامدار گفت

- شنیده‌م!

- بفرما! شنیده! مو خبر صحیح دارم که -

برگشت به مائده - «مو میدونم که حتی -» بلقیس گفت

– ووی بسم الله نوذر – تو آکجااا –

خاور گفت

– مش نوذر همیشه از همه جا خبر صحیح داره!

باران لبخند زد. نوذر نگاهش کرد – «میخندی؟» برگشت به

• اور – «مسخره میکنی زن عمو؟» بلقیس زد به گونه اش – «ووی

• م الله –» نوذر گفت

– اصلاً به مو هیچ ربطی نداره. فردا همه تان راه بیفتین دم

• بت تا –

فیروز گفت

– حالا سی چه جز میائی مش نوذر؟ مورو تووردم به تو به

• نری بکنی – به علاجی –

– گفتم اصلاً به مو مربوط نیس!

و نگاه دزدانه باران را گرفت. برگشت به مائده نگاه کرد. دید که

گماه باران می کند. نوذر سرجنباند – «اصلاً بذار شهروز قاطی خرابکارا

• به آدم بکشه!» بلقیس گفت

– ئی حرفا چیه میگی نوذر؟ ملافای^۱ بد میزنی! شهروز بچه س!

نوذر تند برگشت به بلقیس – «په خیال میکنی خرابکارا نره

مرن؟ خو ئونام بچه ن! منتها با بچه های ما فرق دارن – سر نترس دارن.

• مل شیرنر! بنا از مشان!» بلقیس گفت

– کدوم سرت بگیریم نوذر؟

صدای نوذر بلند شد – «تو که حالت همیشه زن! هر چی هم

۱ تحریف شده «مروا» بمعنای «نفوس» و تفاوتش با نفوس این است که همراه

«خوب» هم می آید. نظامی دارد:

«چو بر مروای نیک انداختی مال – همه نیک آمدی مروای آن سال».

ازشان تیرباران بکنن مثل یا جوج و ما جوج زیادتر میشن و جره...
میشن! مردن، مرد! فیروز گفت

– مش نامدار کجا باید برم که با خانواده‌ها –

نوذر رفت تو حرفش - «بفرما! هر چی مو می‌گم نره، م...»
بدوشش! رو کرد به خاور - «می‌خواود با خانواده‌ها بره -» برگشت
فیروز - «عمو شوخی نیس. تو حالت همیشه ئی یعنی چی -» شه...
گفت

– په چه بکنیم مش نوذر؟

نوذر به نامدار نگاه کرد - «اگر بعضیا بذارن مو درست میکنم»
صدای بی بی سلطنت آمد. خاور گوش تیز کرد. بی بی - انگار - ادا
می گفت. حکیمه گفت

– بی بی صبح تا غروب حالش خوش نبود.

خاور گفت

– گاهی ئیطور میشه.

بلقیس گفت

– گاهی م دو - سه ساعتی غش میکنه!

عمو فیروز دست زد به زانو - «برم بینم دایه -» خاور گفت

– تو بفرما بشین عمو - مو میرم.

خاور برخاست. در اتاق را باز کرد. صدای بی بی بیشتر شد.

خاور از اتاق رفت بیرون. دید که بی بی سلطنت دست به باهوی در
اتاق گرفته است و خم شده است و ناله می‌کند و ناله اش آهنگ اذان
دارد. خاور پیش رفت - «جائیت درد میکنه زن عمو؟» بی بی سلطنت
ناله کرد - اذان گفت. خاور زیر بغلش را گرفت - «بیا تو بنشین نا
نبات جوش درست کنم -» بی بی را برگرداند تو اتاق. خواباندش

«گشت اتاق خودش. نبات برداشت و از اتاق درآمد و رفت طرف
مطبخ —

آذربایوانو از مطبخ می آید تو اتاق. لگن آب جوش دستش است.
«ای بی بی را می شنود - اذان می گوید. خاور ناله می کند - صدای
«روز را می شنود - از حیاط می آید. صدای نوروز را می شنود - ناله
«می کند. حرف ننه مجید را می شنود - «بیشتر، بیشتر مش خاور -
«ورده!» صدای آذربایوانو را می شنود - «شکم اول -» انگار که بیهوش
«می شود - هوش می آید. نفس بلند دادا را می شنود - ساکت می شود -
«شمش سیاهی می رود و در سیاهی می بیند که ننه مجید برمی خیزد
«می بیند که دو پاره گوشت کبود دستش است —

تو مطبخ، دست گرفت به تهیگاه و نشست پای پریموس.
صدای بلقیس از حیاط آمد - «رازیانه ها سرجاش نیس ننه -» خاور
«برگرداند. بلقیس دم مطبخ بود. خاور گفت

- سی کی میخوای؟

- نوذر دل پیچه گرفته!

- گذاشتم تو مجری.

بلقیس گفت

- نبات جوش سی کی -

خاور گفت

- بی بی سردیش کرده.

بلقیس گفت

- خو بیشتر درست کن.

خاور هیچ نگفت. بلقیس رازیانه برداشت و برگشت تو اتاق
 نوذر ریخت کف دست و کفاله کرد و جوید. عموفیروز گفت - «یاالله!»
 و برخاست. نوذر جویده گفت

- کجا عمو؟

- دیر وقته!

- په بالاخره -

- فردا میرم سازمان امنیت!

صدای نوذر بلند شد - «نکن ئی کاره عمو! گرفتاری داره - م
 دل دردم خوب بشه، خودم میرم دنبالش -» فیروز گفت
 - خدا شفات بده!

نوذر گفت

- از مو گفتن، عمو -

همه برخاستند. باران کشید نزدیک مائده. نوذر خراب شد رو
 متکا - آروغ زد، ناله کرد، پاها را کشید و باز جویده گفت - «ئی وقت
 بیوقت ئی دل درد صاحب مرده چی بود؟» فیروز گفت
 - سایهت کم نشه مش نوذر.

و از اتاق درآمد و رفت تو اتاق بی بی سلطنت. شهباز
 پشت سرش بود. نامدار ایستاد تو ایوان و به آسمان نگاه کرد. نم نم
 می بارید. باران گفت

- تو همپای عموفیروز میری؟

نامدار سربرگرداند. دید که باران کنار مائده ایستاده است.
 حکیمه دست گرفت رو سر و از حیاط گذشت و رفت دم در اتاق و
 سربرگرداند - «زودتری بیا مائده، نامدار -» باران گفت

- نگفتی نامدار - همپای عموفیروز میری سازمان امنیت؟

مائده گفت

- ها که میره!

فیروز از اتاق آمد بیرون. پیش آمد و ایستاد روبروی نامدار -

«ح کجا پیام مش نامدار؟» نامدار گفت

- دم دادگستری - ساعت ده.

فیروز گفت - «پناه بر خدا.» و به آسمان نگاه کرد. شهباز گفت

- مونم میام بابا.

فیروز گفت

- لزومی نکرده. تو برو سیر کارت.

باران گفت

- مو میام بات عمو.

صدای نوذر از اتاق آمد - بلند - «تو کجا میخوای بری فسقلی؟»

- ال میکنی بچه بازیه؟» باران تند رفت بطرف اتاق نوذر - «دفعه

بچه به مونگی بچه!» خاور آمد دم مطبخ. بلقیس آمد دم اتاق. فیروز

«خدا حافظ.» و از ایوان پا گذاشت به حیاط.



باران زود بیدار شد - اول، هوا صاف بود - با مائده، نامدار و

بچه ورزش کرد - بعد، هوا ابری شد و نم نم بارید - شتابزده صبحانه

خورد، کاپشن خاکی رنگ را پوشید، شال بنفش را انداخت دور گردن

و از خانه درآمد.

لنگه در اتاق که پس رفت. حجم دود سیگار جابه جا شد. باران

اه ت

- عمو سلام -

فیروز سرِ منقل خم شده بود - خیمه زده بود. باران گفت
- شهباز رفت؟

فیروز سر برداشت - «علیک السلام - ها رفت. بیا چاهی
بخور -» اتاق بوی پشم چرک می داد. قوری پناه خل و خاکستر بود.
باران گفت

- خوردهم عمو. مو میرم دکانِ وامیکنم. یارولی که ثومد
ورمیگردم با هم بریم -

فیروز گفت

- خودم بلدم باران - میرم.

- په میام دادگستری.

- چه زحمتی -

باران گفت - «نه عمو - هیچ زحمتی نداره. میام.» و از اتاق رفت
بیرون. باران، مثل آرد جو، سبک می آمد و زمین را خیس می کرد.

نرمه بادی برخاست - سرد بود. ابرها رفتند، آفتاب سرزد - پهن
شد و کشید تا پای جدول پیاده رو. زمین خشک شد. یارولی نیامد.
کسی نیامد اصلاح کند. باران بی طاقت شد. از دکان زد بیرون. دور و
نزدیک را نگاه کرد. رفت دم دکان مبارک. وقت را پرسید - از نه گذشته
بود. رفت تو دکان مبارک - «یعنی چقدر گذشته؟» مبارک قد راست
کرد. صدای چرخ خیاطی افتاد - «یازده دقیقه - سی چه میپرسی؟»
باران گفت

- میخوام برم دادگستری.

- خیرات میکنن؟

- خیرات؟ عمو ثونجاس.

- این دفعه از کی شکایت کرده؟
 - عموفیروز میگم، نه نوذر.
 گردن مبارک راست شد - «دادگستری رفته چه کنه؟» باران گفت
 - په تو دیروز نفهمیدی شهروز گرفتن؟
 - نه، من از کجا بفهمم؟
 مبارک از پشت چرخ برخاست - «صبرکن بینم -» سیگارش را
 «برسیگاری برداشت -» - «مگر امروز رفته ن؟» باران گفت
 - ها - امروز ساعت ده.
 دو انگشت مبارک رفت دم دهان - «آقاسیف گفت فردا -» و رو
 به باران - «گفتی ساعت ده؟» باران سر تکان داد - «ها.» مبارک متر
 دور گردن برداشت و انداخت رو میز - «تو هم میخوای بری؟»
 این پوشید. باران گفت
 - ها، اما یارولی نیامده.
 مبارک گفت
 - ببند!
 و شال گردن را بست دور گردن. صدای کسی از لای در آمد -
 «بینم باران. یارولی کجاس؟» باران از دکان زد بیرون و گفت
 - نمیدونم.
 - په تو بیا اصلاحم کن.
 - تعطیله!
 مبارک دو چرخه را از دکان کشید بیرون. در شیشه‌ای را بست،
 جدول رفت پائین، باکونه سیگار، سیگار دیگر آتش زد و برگشت به
 باران - «تو هم ببند با هم بریم.» باران گفت
 - ساعت چنده؟

مبارک گفت

- الآن گفتم که - نه و -

باران گفت

- مو بعد میام.

مبارک سیگار را به لب گذاشت. گوشه دامن بارانی را زد زیر کمر بند، پا گذاشت رو پایه دان، دنبال دو چرخه لی لی کرد، سوار شد و رفت. باران برگشت دکان. جیمی آمد - «میگم شنیدی چی میگن!» باران گفت

- نه!

- همه را ریخته ن تو کامیون برده ن تبعید!

- نه! کی گفت؟

- مردم میگن.

- کجا برده ن؟

- نمیدونم - میگن زاهدان.

- دروغ میگن بابا!

از دم دکان صدا آمد - «خو تو که بیکاری، سی چه مون اصلاح نمیکنی برم دنبال بدبختی م؟» باران سر برگرداند. دید که مرد، لای در را باز کرده است و کلاه پشمی دستش است و موی سرش آشفته و انبوه است. رفت طرفش - «تو خرمون چسبیدی ول نمیکنی؟ خو برو جایی دیگه!» صدای مرد بلند شد - «په سی چه میخوای کتکم بزنی!» خوبه درک!» و کلاه را به سر چپاند و رفت و غرزد - «نو بریش نوورده خداندار!» باران رفت ته دکان - «وقت گیر نوورده پدرناخوش!» جیم گفت

- سی چه ردش کردی؟

باران گفت

- ساعت چنده؟

- ساعت میخوای چه کنی؟

صدای باران بلند شد - «تو بگو دیگه -» جیمی گفت

- خیلی خب بابا، داد نزن - بیست دقیقه مانده به ده.

باران دور خود گشت و غرزد - «معلوم نیس کدوم قبرستان رفته

امروز - ئی نامرد!» و کلید را برداشت - «بزن بیرون جیمی.» جیمی

مگانگه باران کرد - «سی چه ئیقد دستپاچه‌ای؟» باران زد پس شانه

جیمی - «بیرون!» و کرکره را کشید پائین. جیمی گفت

- به مو نمیگی کجا میخوای بری ئیقد عجله داری؟

باران قفل در را زد، قد راست کرد و سینه به سینه جیمی ایستاد

و گفت

- میخوام برم دادگستری - دنبال عمو - خانواده‌ها جمع شده‌ن -

سی بچه‌هاشان -

صدای جیمی افتاد - «نرو باران. دردسر داره -» باران شال

گردن را باز و بسته کرد. جیمی گفت

- گرفتاری داره ئی کارا -

باران هیچ نگفت. راه افتاد. صدای جیمی را از پشت سر شنید -

«باران، به حرف مو گوش بده - تو نمیفهمی چه مکافاتنی داره ئی

کارا -» باران پا تند کرد. وقتی که رسید، آفتاب رفته بود و ابر آمده

بود - دید که خانواده‌ها، تو محوطه دادگستری، رو زمین نشسته‌اند و

کسی بالای پله‌های در ورودی ایستاده است و حرف می‌زند - باد،

سرد بود. باران چشم گرداند دنبال عمو فیروز. شنید: «این مسائل به

دادگستری ربطی ندارد -» سر برگرداند - همان مرد بود که بالای پله‌ها

ایستاده بود. پالتو پوشیده بود. حرف می زد. «شما باید به جایی دیگه مراجعه کنید -» کسی رفت تو حرف مرد - «زیرگوش دادگستری سی و دو تا از بچه های ما را گرفته ن که معلوم نیست کجا هستند آنوقت نماینده دادستان میفرمایند که به دادگستری ربطی نداره! -» صداها درهم شد. باران، عموفیروز را ندید. سربرگرداند و دورتادور محوطه درندشت دادگستری را نگاه کرد. کسی از پشت سر بازویش را گرفت - «اینجا چه میکنی تخم جن؟» باران برگشت - یارولی بود. گفت - تو اینجا چه میکنی؟

و چشمش افتاد به نامدار - گوشه پله ها، به کنار تکیه داده بود و دستها را رو سینه درهم کرده بود. تکان خورد تا راه افتد. یارولی دستش را گرفت - «کجا؟ صبرکن بینم -» نماینده دادستان گفت - «بهر جهت کاری از ما ساخته نیست -» کسی گفت - «اگر از دست یک مرجع عالیمقام دادگستری کاری ساخته نباشد که -» باران رد صدا را گرفت - عطا بود. یارولی گفت

- کی گفت دکانِ بیندی بیائی اینجا؟

عطا گفت - «- باید فاتحه همه چیز را خواند!» کندرو پشت سر عطا ایستاده بود. باران گفت - «ولم کن اوسا.» مج را از دست یارولی کشید و رفت طرف نامدار. یارولی دنبالش کشیده شد. باران، عضد را دید. بارانی پوشیده بود. ایستاده بود پای جدول کنار دیوار و سیگار می کشید. باران سربرگرداند و گفت - کفتر غریبه، اوسا.

یارولی از پس سر شانه باران را گرفت - «ور بیخود نزن! از اینجا برو - برو دکان واکن!» صدای نماینده دادستان آمد: «نامه شما را میگیرم ولی به جایی نخواهد رسید -» یارولی نیمه راه ماند. باران،

جماعت را دور زد - مبارک را دید. پشت جماعت ایستاده بود. دو چرخه دستش بود و سیگار می کشید. باران ردّ شد و رفت پیش امدار - «عمو فیروز کجاس؟ نمیبینمش.» نامدار اشاره کرد به پیشاپیش جماعت - فیروز چمباتمه نشسته بود و سیگار می کشید. دورتر، سیف پور بود. حرف می زد - «اگر دادستان مسئول امنیت اجتماعی ما باشد، پس از چه مقامی باید انتظار داشت؟» نامدار یکهو گردن کشید. بعد، جنبید و راه افتاد. باران بدنبالش کشیده شد. عضد، نبود. بارولی سرراه باران را گرفت - «گفتم برو دکانِ واکن - از اینجا برو -» باران محل نگذاشت - گذشت. دید که دو نفر، دو سوی عطا، او را بطرف در حیاط دادگستری می برند. دید که کندرو دنبالشان است. امدار برگشت و گفت

- باران مواظب باش!

و تند برگشت تو جماعت. باران سرگردان شد. دید که نامدار با کسانی حرف می زند. دید که جماعت برخاست. صدای باز شدن لنگه در بزرگ دادگستری آمد. صدای سیف پور آمد: «ما همینجا تحصن میکنیم!» تو جماعت جنب و جوش افتاد. کسی داد زد - «آقای دادستان -» باران برگشت به نماینده دادستان نگاه کرد - دید که رفت نو ساختمان و در شیشه‌ای پشت سرش بسته شد. جماعت به هم ریخت. صدای زنها بلند شد - درهم. صدای کسی آمد. باران سربرگرداند. دید که پوزه کامیونی رانده است تو محوطه دادگستری و دید که مبارک، سیگار به لب، پا گذاشت رو پایدان و دنبال دو چرخه لی لی کرد و دید که سربازان، شتابزده از کامیون ریختند بیرون - صدای نامدار آمد: «باران!» - برگشت طرف صدا. نامدار از دیوار کوتاه حیاط دادگستری کشیده بود بالا - جماعت آشفته شد. باران دوید طرف

عموفیروز. ندیدش. دست سیف پور را گرفت - «عمو کو؟» سیف هیچ نگفت - دوید. باران دوید. صدای نامدار بود: «باران اینطرف -» باران دید که مبارک پرت شد تو کامیون. نامدار دست باران را گرفت و کشیدش رو دیوار. باران داد زد - «عموفیروز -» صدا به صدا نمی رسید. چشم باران افتاد به دو چرخه مبارک - زیر کامیون بود. زیر چرخهای عقب. صدای نامدار بلند شد - «پپر باران - پائین!» باران پرید. نامدار رو هوا گرفتش و دویدند - دویدند بطرف میدان ساعت. بطرف امانیه - راه آهن. باران نیمه نفس بود. ایستادند، نامدار گفت - حالا برو - برگرد مغازه. با تا کسی.

باران گفت

- عموفیروز؟

- طوری همیشه.

- ندیدمش!

- گرفتنش - من دیدم.

- چکارش میکنن؟

- گفتم برو - تو برو؟

و نامدار پاتند کرد. باران ایستاد و نگاهش کرد، تا دور شد، و کج کرد پشت انبار کودشیمیائی و - دیگر ندیدش.

باران از تا کسی پیاده شد. یارولی صدایش کرد - ایستاده بود دم دکان و سیگار می کشید - «بیا دکانِ واکن تخم نغل!» باران کلید را از جیب درآورد - «نگرفتنت اوسا؟» یارولی گفت

- فرار کردم!

- از کجا؟

- از همونجا که تو فرار کردی -
 باران قفل را باز کرد. قد راست کرد و گفت
 - عموفیروزِ بردن اوسا، مو چه بکنم؟
 - کرکره را بکش بالا تا بگم چه بکنی!
 - یعنی زندانیش میکنن؟
 - گفتم بکش بالا!
 - آخر مبارکِ هم بردن اوسا.
 یارولی سرگرداند - «لااله الاالله!» - صدا را بلند کرد - «خو
 همسیر خودش بود. آدم عاقل که دلنگ دلنگ با دوچرخه راه
 مپفته -» باران گفت
 - په خودت سی چه رفتی؟
 - مو دوچرخه نداشتم میتونسم فرار کنم -
 و خم شد کرکره را کشید بالا - «اُرس پُرس بیخود میکنی!» هوا
 ابری بود. بنا کرد باریدن - نم نم. رعد ترکید. بوی کباب آمد - از کبابی
 مگانه. یارولی گفت
 - بیا برو چارتا سیخ بخر بیار بخوریم - با سه تانان.
 رفت تو. رادیو را باز کرد. اذان بود. یارولی گفت
 - گوجه هم بخر.
 - انباری به درد نمیخوره اوسا.
 - تو بگیر.
 سیف پور پیدا شد. از در دکان گذشت. بعد برگشت، لای در را
 باز کرد و گفت
 - چطور نگرفنت اوس یارولی؟
 - همونطور که تون نگرفتن!

- من رفتم تو ساختمان دادگستری، تو اتاق بازپرس - تو چی؟
 یارولی برگشت به باران - «سی چه معطلی؟» باران گفت
 - خو میرم!

- برو!

باران رضا و نارضا از دکان رفت بیرون. سیف پور گفت
 - نگفتی یارولی!

صدای یارولی بلند شد - «اُرس پرس میکنی آقا سیف پور؟ خو
 از بغل کامیون باریک شدم در رفتم!» سیف پور سرجنباند و رفت.
 یارولی آمد دم در و صداش کرد - «میگم از براتعلی خبری نشد؟»
 سیف پور درنگ کرد - «از من میپرسی؟» یارولی گردن کشید - «خو تو
 ثونجا بودی -» سیف پور گفت - «تو هم بودی -» و رفت. یارولی غر
 زد - «پدر بیامرزد بد مصدقی!» آمد برود تو که جمعه صداش کرد -
 «رزاق دیدت اوس یارولی؟»
 - نه.

- کجا بودی؟

- به رزاق بگو خودم میام دم خانه ش -

و به ساعت نگاه کرد - «دو بعد از ظهر.» جمعه گفت

- رفت خرم آباد - با ساق بلند.

یارولی سرتکان داد - «بد شد!» جمعه گفت

- بد نشد! پیش مونه!

یارولی نگاه جمعه کرد - هیچ نگفت. جمعه گفت

- سی چه ئیطوری نگام میکنی؟ خو پیش مونه! شو میارمش.

یارولی گفت

- نه نیارش. خودم میام میبرمش - حالا برو

- تو که خونه مونِ بلد نیستی

- بلدم - ساعت هشت. دِ برو حالا.

جمعه رفت. باران آمد. ناهار خوردند. یارولی سنگین شد.

سیگار گیراند و دراز کشید رو نیمکت. والور بو می داد. کتری جوش
سامده بود. یارولی گفت

- چاهی دم کن.

باران نشست پای پریموس و تلمبه زد. پیاله پر شد نفت. نسوز

راگیراند. صدای خواب زده یارولی را شنید - «فردا، پس فردا میان سی

وصل انشعاب آب -» غرش پریموس درآمد - «میخوام جواز بگیرم

دکانِ بسازم -» آسمان ترکید. چشم هم رفته یارولی باز شد. باران گفت

- یه حسابائی میکنی اوسا. از کجا؟

باران تند شد. یارولی نشست و گفت

- چی از کجا؟

- پول که دکانِ بسازی.

یارولی به سیگار پک زد - «خدا میرسانه - ناامید شیطانها!» آمد

دوباره دراز بکشد که مبارک را دید - زیر باران. صدایش کرد. مبارک ردّ

شده بود. یارولی رفت دم در - «مبارک.» مبارک برگشت. آمد تو دکان.

بارانی اش خیس بود. شال را به سر بسته بود - بازش کرد و تکاندش و

بدو بیراه گفت - «گور پدر هر چی شاه و وزیر و وکیل و سرتیپ و

سرهنگه!» یارولی گفت

- چکارتان کردن؟

دماغ مبارک ورم کرده بود. باز شال را تکاند - «دو چرخه نازنینم

از بین رفت، بر پدر هر چی سرباز و درجه داره لعنت!» باران گفت

- عموفیروز ندیدی اوس مبارک؟

- همه رفتن خانه.
 یارولی گفت
 - نمیخواهی بگی چی شد؟
 مبارک گفت
 - نامردا اون طرف سه راه خرمشهر پیاده مان کردن، کتکمان
 زدن و تو بیابان ولمان کردن و رفتن! یارولی گفت
 - زنها چی؟ ئونا هم؟
 - باز جای شکرش که اونا را تو کمپلوا پیاده کردن!
 یارولی گفت - «الله اکبر!» باران گفت
 - مورفتم اوسا.
 - کجا؟
 - عموفیروز -
 - بیا چاهی دم کن ولدالزنا تا بارون بند بیاد.
 باران زد به باران - شال گردن را به سر بست و پا تند کرد.



نودر صورت حساب را داد به الله قلی خرده فروش و سیگارش را
 آتش زد. الله قلی صورت حساب را نگاه کرد و از پشت پیشخوان
 برخاست. نودر به دور و بر نگاه کرد - «عجب آفتابی ئی روزای آخر
 پائیز - آدم دلش میخواد بره صحرا نفس بکشه -» الله قلی گفت
 - مش نودر، موجود ندارم - ایشالا فردا.
 نودر سیگار به لب نگانگاه الله قلی کرد و هیچ نگفت. الله قلی
 گفت

— خو ندارم. کفر که نیس!

نوذر چنته را شانه به شانه کرد - «بده مو!» و صورت حساب را از دست الله قلی کشید و غرزد - «سی چندرقاز که آدم صد دفعه نمیاد -»
 «سی خدا حافظی راه افتاد. الله قلی گفت
 — دست خدا به همراست!

نوذر ایستاد، سر برگرداند و نگاهش کرد. دستش به در چنته
 «د. صدای کسی آمد - بلند: «نوذر اسفندیاری، درود!» نوذر برگشت -
 هلگو بود. دست نوذر تکان خورد - «یا هو چپرساز - حقگو!» حقگو
 اهلند زد - «چطوری مرد بزرگوار - کجائی ی؟» نوذر گفت
 — زیر سایه دوستان. نفس میکشیم!

حقگو دست انداخت زیر بازوی نوذر - «بریم قهوه خانه
 ممت سیاه به قلیان بکشیم.» نوذر گفت
 — نمیتونم، کار دارم.

حقگو زد به خنده - «کار -» دست نوذر را کشید - «مگر تو این
 مملکت کاری مانده برا کسی که -» حرف را خورد. بازوی نوذر را
 لمسرد - «بریم - بریم بابا. دلم تنگه میخوام با به آدم حسابی گپ بزنم -
 ا به آدم حسابی که حرف و دردم را بفهمه!» نوذر لبخند زد - «تو هم
 الفت گیر نووردی آقای چپرساز - حقگو!» حقگو گفت

— میدونی از چی لذت میبرم؟ از اینکه تو با اینهمه نابسامانی
 روحیه و شخصیت خودت حفظ کردی!
 نوذر گفت - «هه هه!» حقگو گفت

— دل دریا میخواد که تو این وانفسا - چپرساز، حقگو! - شوخ و
 امداد و تسلیم ناپذیر باشه!

نوذر ایستاد به چشم کهربائی حقگو نگاه کرد. گفت

- واقعاً تو بیطو فکر میکنی؟

حقگو لبخند به لب گفت

- من فکر نمیکنم - تو اینطور هستی! از همان هاستل معلوم بود

که جنم داری - آتشپاره!

راه افتادند. نوذر گفت - «هه هه - آتشپاره!» حقگو گفت

- تو خیال میکنی من فراموش کرده‌م که رئیس هاستلِ چطوری

تو دفتر زندانی کردین؟

نوذر زد زیر خنده - «آی گفتم! یادش به خیر - چه روزگاری!»

کج کردند تو قهوه‌خانه نعمت‌سیاه. نوذر چننه را گذاشت پای میز و

دگمه‌های بارانی را گشود. حقگو پالتو را درآورد و کلاهش را برداشت.

نوذر گفت

- خودمانیم ها، بهت برنخوره. حسابی کچل شدی -

طایس طاس!

چپرساز گفت

- غم روزگار آدم کچل هم میکنه!

و با پنجه چند رشته موی دو طرف سرش را پوش داد و

نشست و سیگار تعارف نوذر کرد. نوذر گفت

- الان کشیدم.

و سیگار و کبریتش را گذاشت رو میز و باز گفت

- نگفتمی چکار میکنی -

حقگو گفت

- خیابان گز میکنم!

نوذر گفت

- یعنی چه؟ پس از کجا میخوری؟

– خانه‌م را فروخته‌م دارم میخورمش!

– کاری، باری؟

– میدونی که نفت بودم - اخراجم کردن - پارسال.

نوذر گردن کشید - «اه - سی چه؟» حقگو گفت

– اینهمه آدم اخراج میکنن، زندانی میکنن، اعدام میکنن برا

چی؟

صدای نوذر افتاد - «تو هم انگار مارگزیده‌ئی چپرساز - حقگو.»

فهره‌چی جای آورد، قلبان آورد. حقگو سیگار نصفه‌نیمه را خاموش

کرد و نی‌پیچ قلبان را گرفت. پک زد، دودش را درآورد و گفت

– میکشی؟

– بعد.

حقگو دست کرد تو جیب بغل - «این را دیدی؟» نوذر گردن

کشید - «چی؟» چپرساز گفت

– اعلامیه - مال بچه‌های شاپور. همانها که سرکلاس

دستگیرشان کرده‌ن.

نوذر لبخند زد - «هه هه! سی مو میخواد بگه!» به دوروبر نگاه

کرد و اعلامیه را از حقگو گرفت - «صدتایش خودم پخش کرده‌م!» به

اعلامیه نگاه کرد. لبانش جنبید. تند خواندش و دادش به چپرساز و

گفت

– کار از ئی حرفا گذشته - باید اسلحه برداشت. مثل ئی

جوونا - چریکا - خدا حفظشان کنه!

حقگو گفت

– آفرین! من خیال میکردم که -

نوذر رفت تو حرفش - «هه هه! خیال میکرده! بیخود خیال

میکردی! حقگو گفت

- گفتم وقتی سنّ و سال آدم بالا بره -

- به سنّ و سال کاری نداره مرد حسابی! بزرگ و کوچک سرشان همیشه! ئی شهروز ده - پانزده ساله چکار کرده که زندانی ش کرده، کتکش زده، سیگارش برده، بلیتاش برده و بعدش م - بعد چااا روز - از باباش تعهد گرفته و لش کرده -

چپرساز گفت

- شهروز؟ من نمیشناسمش.

نوذر گفت

- خو نبایدم بشناسیش - پسر عمو زنم، بلقیس.

ونی قلبان را از حقگو گرفت و باز گفت

- یا ئی مبارک بدبخت - زده دماغش صاف صورتش کرده!

دو چرخه ش م برده - خو پنجاه سالش بیشتره!

دستش را تکان داد - «به سنّ و سال کسی کاری ندارن اینا -

سگ هااااا! حقگو گفت

- حالا چرا -

نوذر مهلت نداد حرف حقگو تمام شود - گفت

- چرا؟! خو مونم میگم چرا - یعنی کسی حق نداره تحصّن

بکنه؟ تظاهر بکنه؟

چپرساز گفت

- نکنه از تحصّن دادگستری حرف میزنی؟ منم چیزائی

شنیده‌م.

نوذر نی قلبان را از لب گرفت - «هه هه! شنیده‌م - آقا را -

شنیده! -» برگشت به حقگو - «مرد حسابی، کارگردانش مو بودم! تو

..بیدی ی؟» چپرساز گفت

– براوو - هنوز دود از کنده برمیخیزه!

– کجای کاری ی؟ خیال کردی ثی چنته را میندازم رو کولم میرم

دنبال مطالبات، همین؟ آدم باید استتار داشته باشه! استتار!

حقگو استکان خالی را نرم و ریز زد به نعلبکی - گفت

– همیناس که آدم امیدوار میشه!

قهوه چی آمد. حقگو گفت - «چای - بزرگ.» نوذر گفت

– سی مو کوچیک - مایه دار.

و برگشت به حقگو. سرش را پیش برد و آهسته گفت

– نمیدونی بدون - بچه ها تصمیم گرفته ن هر چی غریبه س

بیرون کنن - تو وقت نفت میاد دنبالت التماس م میکنه!

چپرساز گفت

– نمیفهمم!

نوذر گفت

– بعد میفهمی!

حقگو نگاه نوذر کرد - هیچ نگفت. نوذر به قلیان پک زد و گفت

– بی انصافا از تو سر مملکت تومدن چنگ انداخته ن همه

ادارات قبضه کرده ن!

دستش را تکان داد - «حتی تجارا!» نی قلیان را رد کرد به

چپرساز - «تو چندتا تاجر خوزستانی سراغ داری که عمده باشن؟»

همه ش نمیدونم مال کدوم ولایت خرابشده! اصلاً مستعمره ملت

خودمان هستیم! مستعمره تهران، اصفهان - « بسته سیگار را

برداشت - «بر پدر انگلیس لعنت!» سیگار تعارف حقگو کرد -

«بفرما -» حقگو گفت

– نه، ممنون. قلیان میکشم.

نوذر سیگار خودش را گیراند - قهوه چی جای آورد. نودر استکان را برداشت و تو نور نگاهش کرد - «به رنگ ریختی؟» قهوه چی گفت

– ها.

– دستت درد نکنه.

حقگو گفت

– راست میگی اسفندیاری - من اصلاً عقلم به اینجا نرسیده بود که مستعمرة شهرهای خودمان هستیم! به این میگن ذکاوت! نوذر لبخند زد - «تو عقلت به کجا میرسه؟» و زد رو زانو، حقگو - «باید خاک دوشک بخوری تا بتونی گنده حریف بکشی! همیطوری؟»

حقگو گفت

– خیلی کله ای نوذر اسفندیاری! از همان اول معلوم - نوذر گردن راست کرد. به سیگار پک زد - «هوم - کله -» حقگو

گفت

– ولی آخر چطور میشه غریبه ها را بیرون کرد؟

نوذر گردن کج کرد، کشید بطرف حقگو، چشم چپ او خواباند - «چطورر؟» چانه را انداخت بالا - «چاقو -» پس کشید. «چارتاش بخوره، الفاتحه؟» چپرساز گفت

– منم البته به چیزائی شنیده م.

نوذر گفت - «هه هه - آقا شنیده -» به چشم کهربائی حقگو نگاه کرد - «من وسط معرکه م - تو شنیدی؟» چپرساز سرتکان داد و گفت - امیدوار شدم نوذرا!

نوذر دست تکان داد - «هه هی - امیدوار -» برگشت به
 مهگو - «مررد حسابی، نباید گذاشت حقمان پامال بشه! په تو چه
 مهگو - چپرسازی هستی؟ مو یک بایگانی شکایت دارم - تاا کسی
 اهرین تجاوز به حق و حقوقم بکنه شکایت میکنم، پاش هم
 اهرسم!» حقگو گفت

- این کارها - آخر کار هر کسی نیست - جنم میخواه!
 نوذر سرتکان داد - «جنم -» ته سیگار را خاموش کرد -
 اهرسم - «برگشت به حقگو - «تو هم حرفا میزنی ها -» حقگو گفت
 - چه بکنم اسفندیاری؟ تو هم اگر وضع خراب من داشتی -
 نوذر گفت

- میخوای بیفتم دنبال کارت برگردی شرکت؟

- اگر بتونی از خدا میخوام.

- شکایت میکنم - به دربار!

حقگو گفت

- دربار کاری نمیکنه!

نوذر گفت

- میفهم - نوکر انگلیسه! اما مو تا دینش میرم! ول نمیکنم.

حقگو گفت

- والا چی بگم اسفندیاری - خودم هم شکایت کردهم، اما

اواب ندادهن.

نوذر گفت

- میدونم، راست میگی. سی عموفیروزم جواب ندادن.

حقگو گفت

- تو مثل شعبده بازها هر دفعه به آدم از آستینت درمباری!

نوذر گفت

- عمو زنی میگم - بلفیس. زمینش گرفته ن مثل آن سه
خورده ن، حالا خودش علاقه - رستم نامردم کاری نکرد!
حقگو نگاهش کرد. نوذر گفت

- برارم میگم دیگه - جناب سروان رستمعلی. نامرد میتونه ...
شاه شعر بندتنبانی بگه بفرسته سازمان امنیت و دربار اما نمیره ...
دست به پیرمرد زمین خورده ن بگیره!

چپرساز گفت

- خوب آدمها فرق میکنن جناب اسفندیاری.

نوذر گفت

- فرق چه خر و الاغیه؟ بگو تو فکر خودشان! تو که خود
بودی، دیدی - اعتصابِ هاستلِ میگم - اگر میخواستم مثل همه بفر
خودم باشم حالا مهندس نفت بودم - رئیس ناحیه!
گردن راست کرد و باد به گلو انداخت - «مهندس نوذر
اسفندیاری رئیس منطقه جنوب ایران!» با پازد به چننه - «نه بظلم
بدبخت - صبح تا شوم مثل سگِ پاشخته دنبال مطالبات - تونم ...
کی؟ حاج مصادق ناخن خشک! حقشان که از تون سردنیا بیا
تجارت خوزستان بدست بگیرن - آدم نیستیم!» سر پیش برد و گفت
- تو یعنی میگی ئی کارا پیش میره؟

حقگو گفت

- کدام کارا؟

نوذر پس کشید - «تو هم که انگار هیچ! بابا همی کارانِ میگم

دزدیدن شهرام، اقبال -»

حقگو گفت

- اون که نشد!

نوذر گفت

- می فهمم نشد - دفعه دیگه میشه! میخوام بگم یعنی کاری

ا. پیش میرره؟

حقگو گفت

- خدا کنه! منم برمیگردم سرکارم.

نوذر گفت

- خدا که همیطو نمیکنه! باید مبارزه کرد - جنگید! باید زحمت

کشید.

دست نوذر رفت به سیگار. حقگو گفت

- خیلی میکشی اسفندیاری.

نوذر سرتکان داد. چشمها را بست و باز کرد - «پولش در میاد.

عصه ش نخور.» سیگارش را گیراند. رو کرد به حقگو و گفت

- میگم تو حاضری با مو به کاری بکنی؟

حقگو گفت

- اسفندیاری، من دل کار سیاسی ندارم - خودت میدانی که

مثل تو-

نوذر دست تکان داد و گفت

- سیاسی نیس - اقتصادیه، پول توش هست - طلا!

حقگو گفت

- اگر از دستم برآد، با کله!

نوذر گفت

- حالا شدی آدم حسابی - بیا جلو

حقگو پیش کشید. نوذر گفت

- با دو تای دیگه هم حرف زده‌م - دینامیت‌م از شوشتر میارم -
 یا دزفول. ماهیگیرا دارن - فقط یه جیب کم داریم - نمیخوام کرایه کنم -
 جنگی باشه بهتره - دو دفرنسیال - تو میتونی پیدا کنی؟
 دست چپ‌ساز رفت به سیگار - «مصادره بانک؟» نودر گفت
 - تو حالا با تونش کار نداشته باش - میتونی پیدا کنی یا نه؟
 حقگو نگانگاه نودر کرد، سیگار به لب گذاشت، سرجنباند و
 آرام گفت

- شاید بتونم پیدا کنم.

- شاید؟

چپ‌ساز سیگارش را گیراند - «پیدا میکنم - حتماً!» نودر گفت
 - آفرین! میدونسم - بچه‌های هاستل -
 حقگو گفت

- خب بگو برا چی؟

نودر پس کشید - «بعد - بعد می‌گم.» صدای رادیو قهوه‌خانه
 درآمد. کسی می‌خواند: «گل مریم سرراه تو پرپر کردم -» نودر
 برخاست و گفت

- دوشنبه میبینمت - همینجا.

حقگو برخاست. پالتو و کلاه را برداشت - «شش روز دیگه؟»
 نودر گفت

- موچه میدونم چن روز دیگه - دوشنبه، ساعت ده.

رادیو می‌خواند: «ندانستم قسمهای تو باور کردم -» نودر چننه
 را برداشت - قد راست کرد، لبخند به لب گفت

- عشقی میخونه ها - یا حق. چپ‌ساز - حقگو. به امید دیدار! و

راه افتاد.



باران مانند تا مائده از زیر چراغ حاشیه خیابان ردّ شد. زمین نم
 بود. سبد نان دست مائده بود. باران پاتند کرد. تاریک بود. باد، سرد
 بود. مائده سر و گردن را تو شال سرخ بسته بود. صدائی نبود، تنها
 صحن خش سایش پاچه‌های شلوار خشن و گشاد مائده بود. باران
 سبید، از پشت سر، دسته سبد مائده را گرفت و کشید. مائده ترسید -

«وئی!» باران زد زیر خنده و گفت

- مونم - ترسیدی؟

مائده گفت

- دلم ریخت، باران!

- ثیقّد ترسو؟ بده - بده زنبیل بگیرم کمکت.

باران، سبد نان مائده را گرفت. نرم نرم رفتند. هیچ نگفتند. خانه
 بردبک بود. باران آستین پولیور گشاد مائده را کشید. ایستادند - تو
 ناربکی. یک لحظه به چشم همدیگر نگاه کردند. باران سرانداخت
 پائین و زمزمه کرد - «برات گل خریده‌م!» صدایش می لرزید. سبد را
 گذاشت زمین. زیپ کاپشن را باز کرد و شاخه گل را درآورد - «بیا -»
 صدای نفس مائده را شنید. مائده شاخه گل را گرفت. سر باران پائین
 بود. حرف مائده را شنید - «انتظار نداشتم -» باران سر برداشت و
 نگاهش کرد. مائده حرف را برگرداند - «یعنی داشتم - چقد خوش
 بوه -» باران گفت

- حرفت بزن مائده - داشتی یا نداشتی؟

مائده خم شد سبد را بردارد. باران مچ دستش را گرفت - «تا

نگی - « مائده قد راست کرد. دستش تو دست باران بود. حرف دیکر گفت

- سی چه درس نمیخونی باران؟
و نفس تازه کرد - انگار که نفس تو سینه‌اش گره خورده بود
باران گفت

- وقتی بابو زنده بود میخوندم!
- خو حالا هم بخون
- باید خرج خانه بدم
مائده گل را به گونه چسباند - «خو شبانه بخون -» باران پیش کشیدش و گفت

- حرف تو حرف نیار مائده - انتظار داشتی یا نداشتی؟
مائده گفت

- ها - داشتم. اما باران به حرف مو گوش کن - زندگی آدم باسواد بهتره -

باران گفت

- زندگی کسی که دلش میلرزه بهتره!

مائده آه کشید. باران گفت

- دهننت چه بو خوشی داره!

مائده گفت

- میخک گذاشتم رو دندانم - ذق ذق میکنه -

صدای ماشین آمد. هر دو برگشتند طرف صدا. باران دست

مائده را رها کرد. نور چراغهای ماشین کج شد و سائید به دیوار کوچه

و گشت. مائده، دستپاچه، سبد را برداشت، گل را انداخت تو سبد و

دوید. باران دوید. مائده گفت

نه، با هم نه!

باران کشید پناه دیوار. مائده رفت تو خانه. باران نشست پای
 مانده گمرکچی - تو گودی درگاهی. چراغ سردر خانه خاموش بود.
 چراغ ماشین پیش آمد - ماشین گذشت. در خانه خاور ترمز کرد.
 از کنج خواجه نشین دید که عمونوذر از ماشین پیاده شد و پشت
 این را دور زد. دید که برزو پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. باران
 آمد تا بروند تو خانه - نرفتند. برزو دست عمونوذر را گرفت. باران
 حرف برزو را شنید: «صبرکن حرفمان تمام بشه، بعد برو.» باران دید
 عمونوذر بند چننه را از رو شانه درآورد. چننه را به دست گرفت و
 آمد

- حرفی نداریم که تمام بشه یا نشه!

آمد راه افتد که برزو راهش را بست و گفت

- عمونوذر، همه نفع میبریم - خوب گوش کن تا بگم -

نوذر گفت

- گفتمی - شنیدم.

برزو گفت

- نه، هنوز نگفتم - اصل مطلب نگفتم.

نوذر، هیچ نگفت. نگاه برزو کرد. برزو گفت

- مو با مهندس دلاور حرف زدهم - حاضره به خاطر مو سرمایه

اره بسازیمش - پنج طبقه - به طبقه ش گیر تو میاد - یعنی بلقیس - اما

نو -

نوذر گفت

- ارباب انگلیسی ت ئی کاره میکنه بخاطر چی؟

برزو گفت

- تو چکار انگلیسی، امریکائی داری عمونوذر... فقط به
وکالت از بلقیس سی مو بگیر کارت نباشه - یه انگشت بزنه پای
وکالت - همین! مو صاحب آپارتمان میکنم - ششدانگ!
نوذر چنته را به شانه انداخت و گفت
- ئی حرفا توکت مو نمیره برزو - تو خیال میکنی زن عمو خاوا
میداره که -

برزو رفت تو حرف نوذر - «ئی حرفا چیه عمونوذر؟ انه چیزی
دستش نیس - مو از بابو رسید دارم، خودم هستم، بلقیس م هست،
یه جوری باران هم راضی میکنم - فقط بلقیس - تو باید -» نوذر راه
افتاد - «مو اهلش نیستم!» برزو بازوی نوذر را گرفت - «یه دقه صبر کن
عمونوذر - چه عجله ئی داری؟» صدای نوذر بلند شد - «هوا سرده
بابا - میخوام برم دو استکان پالتو بخورم!» و راه افتاد. برزو سر جایش
ماند و گفت

- حقا حق که جناب سروان رسته علی خوب میشناسدت!

نوذر ایستاد. برگشت و گفت

- رستم؟

برزو هیچ نگفت - نوذر گفت

- چی گفته رستم که مون خوب میشناسه؟

برزو سیگار گیراند - «هیچ!» نوذر گفت

- نه، بگو!

برزو به سیگار پک زد و آرام گفت

- باشه بعد!

دست نوذر تکان خورد - سیگار برزو را گرفت و گفت

- سی چه بعد؟ همی حالا بگو!

برزو گفت

- آخه درست نیس عمونوذر!

نوذر گفت

- تا نگی مو ولت نمیکنم.

برزو گفت

- شاید ایشالاّ دفعه دیگه گفتم - حالا خوبیت نداره - مونم باید

برم به کارم برسم -

و کلید ماشین را تکان داد - «دکتر داور منتظره -» و برگشت

طرف ماشین. نوذر از پشت سر دستش را گرفت - «اگر با بلقیس حرف

بزنم، میگی؟» برزو برگشت. تکیه داد به در ماشین. سیگار نصفه نیمه

را از نوذر پس گرفت و گفت

- به شرط ئی که قول بدی حرفی به جناب سروان نزنم -

عصبانی هم نشی!

نوذر سرجنباند و گفت

- قول میدم!

- قول بدی که با بلقیس -

- ئو که اول گفتم - باش حرف میزنم.

برزو به سیگار پک زد و بنا کرد به گفتن - «وقتی سی کوبیدن

خانه و ساختن آپارتمان به مهندس دلاور گفتم که رو عمونوذر میتونیم

خیلی حساب کنیم، جناب سروان رستمعلی کشیدم کنار و گفت پسر

با طناب ئی نامرد نرو تو چاه - گفتم مهندس دلاور؟ گفت زیانتِ گاز

بگیر - نوذر میگم، برادر بی بته و بی -» نوذر گفت

- رستم ئیطو گفت؟

برزو گفت

- دروغم چیه؟

نوذر گفت

- خو دیگه چی گفت؟

برزو گفت

- عمونوذر، مو دلم نمیخواد بین شما دوتا کدورت بندازم، اما

خب، هر چی نباشه تو دوما د -

نوذر گفت

- نه، بگو - مو قول میدم دلخور نشم!

برزو سر را به چپ و راست گرداند و گفت

- چی بگم عمونوذر؟

- خو بگو - هر چی گفته بگو. باید بدونم.

- گفت که صلاح نیس با نوذر شریک بشین. گفتم یعنی چه؟

گفت سربسته بگم: سهم بلقیس بخرین، پای نوزده بترین والا دردسر

درست میشه. گفتم مو نمیفهمم جناب سروان، جوری بگو که حالی م

بشه. گفت نوذر هیچ نداره - فقط یه دهان بی چاک وبست - تنها حرف

میزنه، همین و همین. قولش هم قول نیس - دستتان میداره تو حنا،

ثووقت شما هم -

برزو به سیگار پک زد. دید که نوذر نگاهش می کند و هیچ

نمی گوید. باز به سیگار پک زد. نوذر به حرف آمد - «شما هم چی؟»

برزو گفت

- بماند عمونوذر.

- نه بگو!

برزو گفت

- خودت وادارم میکنی بگم ها!!

نوذر گفت

- ها، مو وادارت میکنم - بگو.

برزو گفت

- مو که نداشتی حرفش تمام بشه! رفتم تو شکمش گفتم جناب
روان تو به چه حقی جلو مو دنبال شوهر خواهرم از نی حرفا
...؟ گفتم ما تو فامیل به مرد حسابی داریم که قولش قوله، تو نم
... و نوذره. تو وقت تو -

نوذر مهلت نداد حرف برزو تمام شود. آرام گفت

- تو به رستمعلی نبطو گفتی؟

برزو گفت

- به چه خیال کردی؟ انتظار داشتی چی بگم؟

و ته سیگار را پراند و تف کرد. نوذر گفت

- تو وقت رستمعلی هیچ نگفت؟

برزو گفت

- چرا - خیلی چیا گفتم، اما مو نمیخوام که -

نوذر آرام سرجنباند و گفت

- خودتی برزو!

برزو انگار غافلگیر شده باشد گفت - «ها!» نوذر سرد گفت

- ها، خودتی! دندان بلفیس هم بکش!

و برگشت که برود تو خانه. صدای برزو در آمد - «مرد حسابی،

... به بخت خودت لقد میزنی؟»

نامدار از در خانه زد بیرون. گفت

- سلام مش نوذر - رادیو دیر میشه ها!

نوذر گفت - «سلام.» و به منیجه نگاه کرد که تا دم در آمده بود

همراه نامدار - «حالت خوشه منیجه خانم؟» منیجه گفت
- سلامت باشی.

نوذر رفت تو. برزو به نامدار نگاه کرد تا رفت تو تاریکی. بعد
برگشت به منیجه که هنوز چشمش به دنبال نامدار بود - گفت

- منیجه خانم، اجاره‌خانه را اضافه نکردین!

منیجه هیچ نگفت. رفت تو. صدای برزو بلند شد - «فکر جانر
دیگه باشین.» و نشست پشت فرمان و از جا کنده شد. باران برخاست
و از پناه خواجه‌نشین آمد بیرون. صدای نامدار آمد - «به حرفاشاد
گوش میدادی؟» باران سربرگرداند. صدایش گرفت - «مگر مورد
دیدی؟» نامدار گفت

- خب حواس آدم باید جمع باشه!

ملاً اشکبوس تو میدان چراغ حاشیه خیابان پیدا شد. باران
گفت

- کار بدی کرده‌م؟

نامدار گفت

- بد و خوبش نمیدونم - باید دید چرا گوش میدادی!
و راه افتاد. باران نگاهش کرد تا از اشکبوس رد شد. ماند نا
اشکبوس رسید. نفس نفس می‌زد. بسته بزرگی زیر بغلش بود. گفت

- ها باران!

باران گفت

- سلام ملا - بده کمکت کنم

ملا گفت

- علیک سلام - دیگه رسیدم. کل بشیر هست؟

- خیر ندارم - لابد هست.

- بگو قلبانِ چاق کنه، میام خدمتش
 - چشم ملا!
 - بگو گندم حریسه^۱ هم خریده‌م، همرام میارم.
 باران گفت
 - چشم ملا
 و رفت تو خانه

□
 □

نوذر دماغش را گرفت و از جدول پیاده‌رو گذشت - صداش،
 انگار که سرما خورده باشد، گرفته بود - «جیمی - جیمی از پشت
 جعبه آینه سر برداشت. سیگار دم دهانش بود، باکس سیگار دستش
 بود - «ها مش نوذر، احوالت چطوره؟» نوذر دست و دماغ و سبیل را با
 دستمال پاک کرد و گفت

- کو شهروز؟ تو دفعه صد بُردم ها - مردک نمیخواست با مو
 شریک بشه - کجا رفته شهروز؟
 جیمی باکس سیگار را باز کرد - «همی دورو وراس - دست مو
 خیر داره، کو بلیت؟» نوذر گفت
 - فروختمش، از هضم رابع گذشت.
 - خو میدادیش به مو. چند کم کردن؟
 - پنج تومن.

نوذر، شهروز را دید که پابه پای زنی می‌آمد - دید که انگار
 رفص پا بکند، سینه به سینه زن پساپس می‌آید و دسته بلیت را تو

صورت زن تکان می دهد. کیف زن جنبید و رفت بالا - شهروز پس نشست. نوذر صداش کرد. شنید. برگشت و پا گذاشت به دو - «سلام عمونوذر.» نوذر لبخند به لب گفت

- سلام تخم جنّ - با زنهای مردم چکار داری؟

- بلیت میفروشم عمو

- ئیطوری؟

- خو نمیخره!

- حالا یکی بده به مو، بعد برو پیش طوبی -

شهروز لبخند زد - «ایران می؟» نوذر گفت

- ای نَعْل! راه افتادی ها!!

و بلیت را گرفت و ماند تا شهروز برود پیاله فروشی طوبی و برگردد. آسمان مثل شیشه یکپارچه صاف بود. باد، آرام و یکدست، مثل شیشه شکسته، بُرنده بود. نور چراغ داروخانه از پشت جام افتاده بود پس سر جیمی و افتاده بود رو جعبه آینه. جیمی گفت

- شهروز دو سال دیگه مون میذاره تو جیبش!

نوذر لبخند زد - چشمش به ردّ شهروز بود. گفت

- خیلی کتکش زدهن!

جیمی گفت

- عین خیالش نیست.

صداهای غروب در هم بود - صدای آدمها، ماشینها، موتورها - جیمی، یکهو گردن راست کرد و از فراز شانه نوذر به سواره رو خیابان نگاه کرد. نوذر سربرگرداند و ردّ نگاه جیمی را نگاه کرد. دید که دو مرد - هر دو با هم - از جدول پیاده رو گذشتند و پیش آمدند. دید که جیب استیشن سفیدی، مقابل تابلو توقف ممنوع ایستاده است و

روش باز است و کسی پشت فرمان است و دید که کسانی - زن و مرد -
 از رفتن مانده‌اند و نگاه می‌کنند - صدای خفه جیمی را شنید: «فرار کن
 مش نوذر!» نوذر سر برگرداند. رنگش پریده بود - «مو فرار کنم؟ سی
 چه؟» از پس سر شنید: «آقا -» برگشت و نگاه کرد - دستش به بند
 چینه بود - دید همانها هستند که از کنار جدول پیاده‌رو گذشته بودند -
 انگش سفید شد. صدایش لرزه برداشت - «با مو کار دارین؟» مرد اول
 گفت

- یه دقه تشریف بیارین

نوذر گفت

- کجا؟

مرد اول گفت

- جای دوری نمیریم.

نوذر به مردم دوروبر نگاه کرد و گفت

- مو گرفتاری دارم - یعنی کار دارم، نمیتونم پیام!

مرد دوم بریده بریده حرف می‌زد - «به کارت م - میرسی!»

نوذر، درمانده به جیمی نگاه کرد. مرد اول گفت

- تکان بخور!

مرد دوم گفت

- در دسر - درست نکن!

نوذر، رضا و نارضا، از جدول گذشت و سوار شد - شهروز آمد.

جیب استیشن رفت. جیمی گفت

- بدو شهرو - بدو خبر کن -

و با چشم و چانه به جیب اشاره کرد که دور می‌شد - شهروز

سردرگم نگاه کرد - «چی؟ کی؟» جیمی گفت

- نوذر، ندیدی؟ بردنش!

شهروز از جا جست. اسد موتوری صداش کرد - جواب نداد. یک نفس رفت. یارولی دم دکان بود - سیگار می کشید. چشمش به دکان براتعلی عکاس بود. دید که شهروز شتابزده رفت تو دکان. صداش را شنید - «عمونوذر - باران -» یارولی رفت تو دکان. نفس شهروز بریده بود - «بردنش -» دست باران از کار ماند. یارولی گفت - کی بردش؟ کجا؟

شهروز گفت

- نمیدونم - جیمی گفت - با ماشین - گفت پیام خبر کنم - یارولی به باران نگاه کرد و لبخند زد - دست باران به کار افتاد و

گفت

- باشه شهروز. تو برو - موهمی الان میرم بلقیس خبر میکنم. شهروز گفت

- په ئی پاکت م بده دخترعمو.

یارولی پاکت را گرفت - «چیه؟» شهروز گفت

- ایران می - پول داد آطوبی خریدم.

یارولی لبخند زد - «هه! ایران می - مش نوذرا!» تو پاکت را نگاه

کرد و گذاشتش رو نیمکت و گفت

- مو رفتم باران. کارت که تمام شد ببند.

جیب استیشن ایستاد. نوذر به دیوار قرمز آجری نگاه کرد.

چراغ سردر روشن بود. رو کرد به مرد اول و گفت

- با مو چکار دارین؟

هیچکس هیچ نگفت. در ماشین باز شد. مرد دوم با سر اشاره

«پائین.» نوزر جُم نخورد. دستش سُرخورد و رفت به جیب بغل. «مرد اول مجش را گرفت - صدای نوزر درآمد - «میخوام کراوات بزnm.» «مرد دوم گفت - «لازم - نکرده!» نوزر به دوشک ماشین چسبید - «موتا کراوات بزnm تو هیچ اداره‌ئی نمیرم!» دست مرد اول رفت تو جیب اول نوزر. صدای نوزر بلند شد - «چه میکنی مردِ حسابی؟» مرد اول هیچ نگفت. کراوات نوزر را کشید بیرون - پهن بود و رنگی و پُرنفش و بگار. دست نوزر پیش رفت - «بدش به مو -» مرد اول پس کشید و بهاده شد - «بیا پائین.» و گره سفت کراوات را باز کرد - «تکان بخور -» کراوات را مثل نوار دور دست پیچید.

یارولی رفت تو تاریکخانه - کندرو آمد بیرون. چارپایه‌ها، پس «سرخوان بود. مهرباب برخاست. زیرچشمِ سالمِ براتعلی کبود بود.

باران رفت تو خانه. نامدار پای حوض بود. درگیر علائدین بود - فتیله‌اش را عوض می‌کرد. باران داد زد - «بل - قیس -» نامدار برخاست - «چیه باران؟» باران رفت طرف اتاق بلقیس - نگاهش به نامدار بود - «عمونوزر - گرفتنش!» بلقیس از اتاق آمد بیرون - «وئی - اسم الله!» - وزد به گونه‌اش. نامدار علائدین را رها کرد - رفت تو اتاق - «ماور در اتاق را باز کرد - «چیه باران؟» باران دستپاچه بود - «عمونوزر - بردنش!» بلقیس چندک زد پای ستون ایوان - «چه خاکی سرکنم؟» خاور گفت

- کجا؟

باران گفت

- موندیدم.

بلقیس گفت

- په چی ی - باران؟! -

- جیمی گفت - امنیت!

بلقیس از جا برخاست - «ننه چه خاکی بسرکنم - ز - نه - نه -»
 منیجه از اتاق درآمد - چادر سرش بود. چیزی زیر چادرش بود. رفت
 تو دالان. خاور بلقیس را بغل کرد. صدای بلقیس می لرزید - «ننه،
 نوذر - بدبخت شدم! -» باران راه افتاد که پاکت را بگذارد تو اتاق
 بلقیس. دید که نامدار از اتاق زد بیرون. درنگ کرد. بلقیس گفت
 «حالا رو به کی بیرم ز - نه؟!» خاور گفت

- صبر داشته باش دختر - طوری نشده!

چشم خاور به نامدار بود - دید که تا از مقابل پله بام بگذرد و ،
 دهانه دالان برسد، کاپشن را پوشید و زیپش را کشید - دید که با سر
 اشاره کرد به باران. بلقیس حق حق کرد. باران رفت طرف نامدار. خاور
 صداش کرد - نشنید. باز صداش کرد. باران، پشت سر نامدار رفت و
 دالان - پاکت دستش بود. نامدار لنگه در خانه را پس کشید و گفت
 - یادت باشه باران - به بلقیس م بگو -

از خانه درآمدند - «به ننه ت هم -» رفتند تو تاریکی. باران
 صدای خاور را شنید. سربرگرداند و داد زد - «الآن میام -» نامدار
 بازوی باران را گرفت. باران دید که منیجه پای تیر چراغ برق ایستاده
 است. نامدار گفت

- من از دزفول اومدهم که -

صدای خاور آمد - «باران! -» صدای باز شدن در خانه

ملاًشکبوس آمد. نامدار دور شد -

تا کسی رسید آخر خیابان پهلوی - خاکی بود. یارولی پیاده شد. منم باران را رو گونه های داغ حس کرد - دست مهرباب رفت به جیب، هشمش به کندرو بود - «به همین جهت، کسی که با نام مستعار زندگی میکنه، در حقیقت وجود قانونی خودش را نفی میکنه -» کندرو گفت - قانونی که برای من نباشه همان بهتر که ازش، استفاده نکنم!

یارولی سگ خفته ای را لگد زد. براتعلی گفت

- همقدته یارولی، میزیش؟

کندرو قهقهه زد. مهرباب گفت

- بچه ها، پول خورد دارین؟

کندرو داشت - تا کسی رفت - کج کردند تو خیابان خاکی کوی

یوسفی. مهرباب گفت

- حرف من اینه که اگر مردم با چریک نباشن شکست میخوره!

و مردم هم این حرفا حالیشان نیست!

دوردست، بعد از کوره های مخروبه و متروکه، آسمان برق زد.

کندرو گفت

- ولی کارشان مردم را تکان داده، گرم کرده -

صدای رعد آمد. مهرباب گفت

- همین مردم حاضر نیستن زندگیشان به خطر بندازن یک شب

بکیشان پناه بدن - پس شکست هست و بعد هم یأس و ناامیدی!

پای یارولی رفت تو چالاب. برات گفت - «مگر چشم یه

ادمیزاد چندسال کار میکنه!» مهرباب گفت

- بعد هم ارباب و سکوت!

یارولی گفت - «خنک بازی درنیار تک لایت - خو تاریکه

لامسب!» براتعلی گفت - «از این طرف بیا - دست میراث مانده تِ بده

به من! کج کردند تو کوچه خانه نصر و ناکس - ساکت بود، صدای باد بود. مهرباب گفت

- قبول دارم. چریک سرنترس داره، دلش هم برا مردم و مملکت میسوزه. با کارهاش دستگاه لرزانده، اما ما به هیچکدام از اینها احتیاج نداریم - مردم به آرامش احتیاج دارن که زندگی کنن! در زدند - سه ضربه تند، بعد یک ضربه و بعد دو ضربه آرام. کسی از پشت در گفت - «تو مدم.» در باز شد. نصر و ناکس بود. گفت - چیزی ندارم آقای مهندس.

بر اتعلی گفت

- حالا دیگه قمیش نیا نصر و - اینهمه کوفتیم او مدیم - نصر و گردن کشید - «خدا شاهده ندارم -» دو سوی کوچه را نگاه کرد - «همه ش چارتا چیتی^۱ دارم سی رطیل - دو تا هم سی خودم -» مهرباب گفت

- سرما گوشامان بُرد بابا. به فکری بکن، سر حال نیستیم! ناکس لنگه در را باز کرد - «دروغ نمیگم آقای مهندس - حالا بفرما - بفرما خودت ببین -» رفتند تو. اتاق پر بود بوی شیرین شیر. احمد رطیل چندک زده بود پای پریموس. پاتیل^۲ می جوشید - غل آخر بود. مهرباب گفت

- تو که بار گذاشتی، چرا میگی ندارم؟

نصر و گفت - «کو تا عمل بیاد -» و با تک پا زد به نشیمن احمد رطیل - «پاشو. پاشو چراغ روشن کن مو درش میارم!» رطیل

۱. بست شیر، معادل یک هشتم مثقال.

۲. ظرفی که در آن سوخته تریاک می جوشانند تا شیر عمل آید.

گفت

- چیزی ندارم که -

ناکس گفت

- همون چارتا چیتی بچسبون تا درش بیارم.

رطیل با پَر چفیة دورگردن نم دماغ را گرفت و برخاست. مهرباب رویِ نمِد پای دیوار وارفت. کندرو رو پاتیل خیمه زد و بو کشید. ناکس گفت

- بکش کنار بابا، میسوزه!

یارولی سیگار آتش زد و داد به رطیل. براتعلی دراز کشید پای نگاری. اتاق گرم بود. سقف، یکدست سیاه بود. رطیل سرفندک^۱ را چید و گیراندش. بعد، پوش^۲ را میزان کرد. کندرو گفت

- جناب مهرباب، این فضای جاندار، با این همه درد، چه عیب داره که ره‌اش کردی چسبیدی به مجرّادات؟

مهرباب، وارفته سرجنباند - «داستان، گزارش درد آدمها نیست!»
رطیل گفت

- مو خودم دایشانم آقای مهندس!

نصرو پاتیل را خالی کرد رو پلاستیک و بادش زد. رطیل با سیخ^۳ زد به چَلَم^۴. براتعلی کشید - یکنفس و قلاج زد. نصرو چای رپخت. بعد، شیره راه، که خنک شده بود، کوفت - لای پلاستیک و با

۱. شمع چراغ شیره‌کشی.

۲. سرپوش چراغ شیره‌کشی - غالباً قوطی کمپوتی است که سر و تهش را باز می‌کنند.

۳. میله‌ای باریکتر از میل کاموا برای جمع کردن و ورزآوردن شیره روی چلم.

۴. حقه نگاری که فلزی است.

کونه دست - تا قوام بیاید. براتعلی سر^۱ چهارم را کشید. بعد نشست، استکان چای را برداشت و کون خیزک کشید تا پای دیوار. کندرو خوابید - رطیل ته مانده شیر^۲ ماسیده روی چلم را جمع کرد، آتش داد و یکنفس کشیدش و بعد، برای کندرو چسباند. کندرو گفت

- ای نالوطی باز کلک زدی کش رفتی ها؟

رطیل خندید - لته های بی دندانش پیدا شد - گفت

- به مهندس عطا کو؟

یارولی گفت

- آب خنک میخوره!

نصرو پنجه اش را مشت کرد و گفت - «دعوا؟» مهرباب گفت -

«خریت!» کندرو کشید و پس کشید و نشست و چای را لب زد و

سیگار گیراند. مهرباب خوابید پای نگاری و گفت

- دو سیخ مهمان من، رطیل.

رطیل دماغش را بالا کشید و گفت

- خدا عمر و عزتت بده!

مهرباب گفت

- اول خودت بزن، بعد منو بساز!

رطیل شعله را کم کرد و هر دو چیتی را با هم چسباند و کشید و

کشید و دود را حبس کرد. یارولی گفت - «بنازم به ئی نفس! سی

غواصی خوبه!» رطیل گفت

- تو که حالت نیش بنده خدا - مو رو بال شیطون شوام - رو

قوش و قزح!

۱. اصطلاح دیگر برای هر بست شیر.

مهراب گفت - «چه ذهن خیالپردازی!» کندرو گفت
 - عین قصه‌های خودت! بال شیطان، قوس و قزح!
 مهراب هیچ نگفت. پستانک نگاری را به لب گرفت و کشید.
 طبل، انگار که با خودش باشد، گفت - «دایش - تان!» و دماغش را بالا
 کشید - «اگر رُشتم هفتا خان داره، مو هفتاتا دارم -» و رو کرد به مهراب
 گفت

- آروم مهندس، آرومتر! محز خاطر تو شعله‌ش داده‌م پائین که
 منک باشه -

و برگشت به نصر و - «چاهی بریژشی مهندس.» مهراب کشید و
 برخاست و کشید پای دیوار - براتعلی گفت

- یارولی، درازکش به مسلسل!

یارولی گفت

- شما همه بکشین - بعد، مو آخر سر.

کندرو گفت

- لیاقتش نداره - برو برات.

مهراب سیگار گیراند، رگ کمر را شکست، چنگ انداخت تو
 ریش و چانه را خاراند. بعد، دماغ را مالید، به سیگار پک زد و انگار که
 با خودش باشد گفت - «که مثل قصه‌های من -» و باز به سیگار پک
 زد - «باشه!» کندرو گفت

- ها، نطقت و اشد؟

رطیل گفت

- مرده، ژنده میکنه!

نصرو گفت

- چندتا چیتی دیگه بذارم؟

براتعلی دراز کشید و گفت

- کُلْهُم اجمعین دو مثقال.

کندرو گفت

- په تا نطقت کور نشده بیا!

مهراب هیچ نگفت. فنجان چای را برداشت، دو قلپ خورد،

باز به سیگار پک زد و چشمانش گشت به صورت کندرو و گفت

- تو اگر بخوای حرفات را توکت من بکنی، بیخود معطلی!

کندرو زد زیرخنده. مهراب گفت

- بخند! بالاخره روزگار یادت میده!

احمد رطیل گفت

- بارک الله آقای مهندس! ما که نه روز داریم نه روزگار-

کندرو گفت

- مطمئنم که به تو بیشتر یاد میده!

رطیل گفت - «اگر حرف مرحوم بابام گوش داده بودم حالا شی

خودم روزگاری داشتم!» براتعلی نشست و گفت

- شما هر دو ول معطلین - یعنی رطیل هم - هر سه!

رطیل گفت

- داشتیم آقای مهندس؟

مهراب گفت

- تو دیگه حرف نزن برات - تو حتی به عکس خوبم

نمیشناسی! به ناسلامتی عکاسم هستی!

براتعلی گفت

- مرد حسابی - «طَبّ مثلثی» هم شد اسم که گذاشتی رو

داستانت؟ اصلاً چرا نداشتی «دندانسازی کثیرالاضلاع»؟

مهراب پوزخند زد و گفت

- آخر من چه جوری به تو، که حتی ذوق شناخت به عکس هم

اری، حالی کنم که -

برات گفت

- برو بابا!

رطیل رو کرد به کندرو - «مهندس بفرما.» و برگشت به مهراب -

«حقاً حقّ که گل گفתי آقای مهندس! روزگار به آدم خیلی چیزا یاد

مده. اینا شرشان به سنگ نخورده تا بفهمن یک من ماست -» نصر و

گفت

- حواست کجاس رطیل؟ فندک دود میکنه!

کندرو خوابید پای نگاری و گفت - «الْبَلَاغَةُ مَا فَهَمَّتْهُ الْعَامَةُ وَ

السَّيِّئَةُ الْخَاصَّةُ.» مهراب گفت

- بلغور نکن که ما مرعوب این حرفا نمیشیم!

رطیل گفت

- راشت میگه مهندس! ژبونی حرف بزن که مام حالیمون بشه!

و زد به چلم - «بکش مهندس.» کندرو کشید. دود تو گلویش

شکست. نگاری را پس زد و سرفه کرد. رطیل نگاری را برگرداند طرف

خودش و گفت - «تو که ریدی به دشتگاه، بابا!» یارولی قهقهه زد.

نصرو گفت - «حرفتِ بفهم رطیل!» رطیل مانده سرنگاری را جمع کرد

و گفت - «آخه فش فش میکنه نگاری شرد میشه!» یارولی خمیازه

کشید. رطیل گفت - «اگر نمیکشی جو بده منزل عَوَزْ کن ئی بنده خدا

خرجه!» و رو کرد به یارولی - «بفرما!» یارولی گفت - «بعد.» کندرو از

پای نگاری برخاست - سرفه، نیمه نفسش کرده بود. نصر و زد به بازوی

یارولی و گفت

- اگر نمیکشی بیخود اینجا نیا بارمان سنگین کنی!

رطیل گفت

- تیارت نیش که بیائی تماشا!

یارولی گفت

- گفتم میکشم - بعد!

مهراب دراز کشید پای نگاری و گفت - «حرف آخرم را میگم،

دیگه هیچ نميگم - داستان سیاست نیست، در خدمت پرولتارها.

نیست. داستان باید مثل شعبده باز باشه! حرف نباید بزنه، نشان ها،

بده - عمل در حرکت - همین!» و پستانک را به لب گرفت و کشید.

نفس کندرو جا آمد. گفت

- پس بفرمائید شعبده بازی، نه داستان نویسی!

مهراب نگاری را رها کرد و گفت

- نخیر! سیاست بازی!

رطیل گفت

- آقای مهندس خواهش دارم اینجا از شياشت حرف نزن!

مهراب کشید. کندرو رو کرد به برات و گفت - «بفرما - رو»

چارتا عکس بگیره، چار روز نگرش داشته ن و زده ن اون یکی چده

سالمش هم کبود کرده ن - نویسنده اگر اینا را ننویسه -»

مهراب پوزخند زد و گفت - «شما بنویسید!» رطیل گفت

- تو که قشم خوردی دیگه حرف نرنی آقای مهندس - بکن

بعد فرمایشت کن!

مهراب پستانک نگاری را به لب گرفت. کندرو گفت

- گاهی ثبت یک واقعه بار تاریخی - سیاسی هزار ساله را -

نصرو گفت

- از سیاست حرف نزن آقای مهندس - سی ما دردسر داره!

رطیل گفت

- زبان که شرشان همیشه! موبائی چشم و جانم دیگه حوشله

۱۱۰ درفش ندارم بابا -

و با سیخ زد به چلم و مهرباب کشید و یارولی گفت

- رطیل، انگار تو هم یه چیزیت میشه؟

رطیل گفت

- برو بابا! تو وقت که مو متنگ میدادم تو پشتانک میخوردی!

مهرباب باز نگاری را رها کرد - «دست کم رطیل از ما بهتر

۱۱۰ که سیاست کار ما نیست!» رطیل گفت

- بکش ئی شاحاب مرده یخ میکنه! ما بوشیدیم گذاشتیم کنار!

کندرو گفت

- امروز نفس کشیدن ما سیاسته - سرنوشتان سیاسته!

مهرباب باز گفت

- سیاست یعنی حقه بازی - عوام فریبی!

صدای رطیل درآمد - «بابا بکش، ریدمان شد!» مهرباب دیگر

بکوت کرد و کشید و برخاست و نشست پای دیوار و سیگار گیراند و

۱۱۰ کان چای را از نصر و گرفت. نصر و ناکس برگشت به یارولی -

۱۱۰ الاخره میکشی یا نه؟» یارولی گفت

- سی خاطر اینکه دلخور نشی ها!

رگهای گردن نصر و تند شد - «دلخور بشم؟» دستش را تکان

۱۱۰ - «به مثقال شیره مون تو پتل پورتم پیدا نمیکنی! منت گذاشته م

۱۱۰ امنت داده م!» مهرباب گفت

- ناراحت نشو دکتر نصر و، شعور یارولی به این چیزا قد نمیده!

یارولی نشست پای نگاری - «خیلی خب بابا - انگار کفر گفتم!»
نصرو گفت

- پاشو - پاشو اصلاً نمیخواه بکشی!
یارولی دراز کشید - «حالا دیگه ثبقد -» حرف را خورد. کندرو
گفت

- ببخشش دکتر نصرو - یارولی بچه‌س! عقل درست و حساب
نداره!

یارولی گفت
- هر که بگه نان و پنیر، تو برو سرتِ بذار و بمیر!
کندرو قهقهه زد. یارولی کشید. برات گفت
- خیلی نکش اوس یارولی، به لیمولاکس احتیاج پیدا میکنم
رطیل گفت
- پیدا نمیشه آقای مهندس! ده روزه گلاب به روت یبوش
دارم -

کندرو گفت
- روغن کرچک -
رطیل گفت
- افاقه نمیکنه آقای مهندس -
برات گفت
- دینامیت بذار منفجر کن!
رطیل گفت - «حالا به چیژی میگم ها -» یارولی دو سر کشید
و نشست. رطیل گفت
- به شی چه نشستی؟
یارولی گفت

- بسنه!

رطیل گفت

- دوشر؟

یارولی هیچ نگفت. رطیل با خودش غرزد - «بدبختی حالا
 ،، که بچه مدرشیا هم میان پای نگاری میخوابن حرمتش از بین
 ،، ،، کندر و قهقهه زد. یارولی گفت
 - رو آب بخند.

رطیل پستانک نگاری رابه لب گرفت و مانده شیرۀ یارولی را
 ،، کشید - برخاستند و از خانه درآمدند. یارولی بلند نفس کشید و گفت -
 ،، هوائی!، براتعلی زد پس شانه یارولی - «مفت و مجانی! بگو
 مملکت بده!» یارولی گفت

- مو غلط میکنم بگم مملکت بده! مملکت -

کندر و گفت

- بفرست قوم و خویشاتم از ده بیان از این هوای آزاد -

مهراب گفت

- جناب کندر و، یارولی از همان توده مردم که سنگش به سینه

مزنمی - حالا چطور شده که دستش میندازی؟

یارولی گفت

- مگر مو چه عیبی دارم؟

کندر و گفت

- من از شعور اجتماعی حرف میزنم، نه از یارولی -

مهراب گفت

- اونم همینه!

کندر و گفت

- همین فکر اس که ما اینجائیم!

مهراب گفت

- قول میدم که با فکر تو هم اونجا نبودیم - همچنین که «شعور» حرکت اجتماعی، مورد ادعای تو شروع شد، عوام فریب سوار میشد، و افسارش بدست میگیره و دبتاز!

کندرو گفت

- این دیگه نهایت بدبینی و سفسطه‌س!

مهراب گفت

- دلت به این حرفا خوش کن!

کندرو گفت

- تو شعور سیاسی - اجتماعی مردم امروز ما را با دورا، مشروطیت یکی میدونی؟

مهراب گفت

- شعور سیاسی - اجتماعی و حقه‌بازی عوام فریب هم هما نیست که در دوره مشروطیت بود!

رسیدند به اول خیابان پهلوی. اسفالت خیس بود. کندرو سیگار گیراند و داد به مهراب. براتعلی گفت

- یارولی، خوب ساکتی هیچی نمیگی!

کندرو گفت

- عقلش نمیرسه!

- تو هم شدی مبارک گشنه گدا؟

مهراب گفت

- بیا ور دل خودم یارولی - بیا هوا بخوریم و عشق کنیم.

کندرو گفت

- اگر به تاکسی پیدا بشه بریم تخت جمشید به حلقوم شور
 دوریم نورعلی نور میشه.

یارولی گفت

- موکه تو آسمانهام.

برات گفت

- ببینم یارولی - سیف پور میگه نفهمیده که روز تحصن تو
 پهلوی در رفتی!

یارولی گفت

- سیف پور حرف مفت میزنه! باریک شدم از بغل در شیشه‌ای
 م نو ساختمان دادگستری، نشستم تو قهوه‌خانه چای خوردم تا
 اون شد.

رسیدند به چراغ اول خیابان پهلوی. برات گفت

- اما انگار به سیف پور چیزی دیگه گفتی؟

- کج فهمیده! بس که قاطی بچه‌ها شاپور شده حواسش سرجا

ا.

کندرو گفت - «تاکسی.» بعد از چراغ دوم حاشیه خیابان پهلوی،
 تاکسی کوچکی را هل می داد. یارولی پا تند کرد. رسیدند به

لسی. یارولی گفت - «ئی م اقبال ما - بنزین نداره.» راننده گفت

- خواهش داری حل میدی تا اینجا.

برات گفت - «حالا بیا و درستش کن!» کندرو گفت - «بکش که نه

گنه!» مهرباب گفت

هل میدیم تا بنزین خانه، بعد باید همه را یکی یکی برسانی

ا. - کرایه هم میدیم.

راننده دست گذاشت به چشم - «علی عینی^۱ - نوکر ما
شما -» و در ماشین را باز کرد تا بنشیند پشت فرمان. براتعلی پیر
یقه‌ش را گرفت و گفت

- اروای عمه‌ت! تو بشینی ما هل بدیم؟ بیا پائین!
راننده گفت

- بس کی میرانم؟

کندرو گفت - «یارولی -» یارولی گفت

- مو؟ موکه رانندگی نمیدونم!

مهراب گفت

- تو بزرگ ما هستی یارولی - رانندگی نمیخواه!

یارولی گفت

- تصادف میکنم ها.

راننده گفت

- نمیداری یارولی! ماشین داغون میکنی!

برات گفت - «خفه!» و بازوی یارولی را گرفت و هلش داد

ماشین. صدای راننده بلند شد - «باسبان صدا میکنی!» کندرو گفت

- اگر پیدا کردی صدا کن.

برات در ماشین را به روی یارولی بست و گفت - «پاسبان حالا

موش موش!» و بازوی راننده را گرفت - «یالاً هل بده -» یارولی

ماشین را باز کرد - «مو میخوام برم اصلاً -» راننده گفت - «ها. قریب.

میرم - برو -» کندرو گفت

- عرقِ مجانی خوردی، شیره‌ت م کشیدی میخواد.

«ای؟ شهر هرته؟»

و در ماشین را بست. یارولی داد زد - «آخر مو رانندگی

«ا.ونم.» برات گفت

- دونستن نمیخواد - فرمان راست شکمت بگیر و برو!

راننده گفت - «بابا ماشین مال خودش داغون میکنم!» مهرباب

ا.ه

- مال خودش داغون نمیکنم - بی صدا، هل!

ماشین را هل دادند. راننده غر زد - «من مادرفحبه، من

ا.سگ!» کندرو گفت

- غر بیخود نزن میزنیمت ها.

ماشین رفت بطرف جدول. راننده داد کشید - «هووپ -

ا.پ -» و دوید و فرمان را گرداند - «بیا باین یارولی -» برات گفت -

ا.سواد، بگو اوسا یارولی -» راننده گفت - «بیا پاین عوسا یارولی.»

ا.ولی گفت

- خونگهش دار تا پیام پائین!

برات پس یقه راننده را کشید - «عقب - هل!» راننده دو دستی

ا.لو سر خودش و داد زد - «من بدرسگ غلط کردی - نمیخواهی -

ا.من نمیخواهی -» برات کشیدش پشت ماشین - «غلط نکردی،

ا.من نمیخواهی - یالاً هل.» راننده، دست به دستگیره در عقب هل

ا.ا. - «من بدر سوخته، من مادر سوخته - نمیخواهی بابا -» کندرو

ا.ت - «میخواهی!» و هل دادند. تند - تندتر و - ماشین کج کرد و کوفت

ا.هدول خیابان و ایستاد. راننده نشست رو زمین خیس و زد تو سر

ا.سروش. کندرو تند رفت جلو و یارولی را کشید پائین - «تولیاقت

ا.ای - برو هل بده!» و خودش نشست پشت فرمان و داد زد -

«عقب.» ماشین رفت عقب. کندرو داد زد - «جلو -» ماشین رفت جلو. از چارراه آبادان گذشتند - بعد خیابان باغ شیخ. برات رفت جلو. دست کرد تو و ترمز دستی را کشید - «نوبت منه! نیمه نفس شدم.» کندرو پیاده شد و گفت

- یارولی کو؟

به دور و بر نگاه کردند - نبود. برات گفت

- در رفت نامرد.

راننده گفت

- خواهش داری دیگر بس!

برات نشست پشت فرمان - «اروای عمهت - اینهمه هل دادیم دیگر بس؟ تا بنزین خانه.» راننده قد راست کرد و دست زد به کمر - ماشین رفت. راننده به دور و بر نگاه کرد - هیچکس نبود. نصف شب گذشته بود - غر زد - «لااله الاالله!» - و دوید و رسید به ماشین - هل داد. نوبت عوض کردند - کج کردند تو خیابان سی متری، دور زدند طرف بیست و چار متری. پمپ بنزین پیدا شد. مهرباب پشت فرمان بود. داد زد - «هل -» کندرو گفت - «مستقیم.» ماشین رفت - پمپ بنزین جا ماند. راننده فریاد کشید - «ولک کجا! میرررم؟» و ایستاد. کسی تو پمپ بنزین نبود. ماشین رفت - راننده دوید. خیس عرق بود - همه خیس عرق بودند. راننده داد زد - «کجا میخوام میرم؟» کندرو گفت - «خانه.» راننده گفت - «بس بنزین خانه؟» رسیدند به فلکه، رانند سر پل سفید - کارون پرصدا بود. رو پل هیچکس نبود - نوبت کندرو بود. سوار شد. راننده گفت

- آخر کجا میخوام میرم من بد رسوخته؟

کندرو گفت

- لشکر آباد.

راننده گفت

- بس میرم شلینگ آباد! اقلأ!

برات گفت

- خانه ت اونجاس؟

کندرو گفت - «هل.» هل دادند. راننده گفت - «زنده باشم - من مبرسان شلینگ آباد، خودش خیلی ممنون -» و هل داد - از طاق اول هل سفید رد شدند. نیمه پل براتعلی گفت - «هووپ -» کندرو کشید رو خط وسط. مهرباب گفت - «ترمزا!» ماشین ایستاد. کندرو ترمزدستی را کشید و پیاده شد. براتعلی راننده را بغل کرد، سبیلش را بوسید و گفت - «خدا حافظ.» راننده ساکت نگاهش کرد. دستها را به کمر زد و برگشت به مهرباب. کندرو زد پس شانه راننده و گفت - «قربان تو -» راننده سربرگرداند طرفش. حرف مهرباب را شنید - «ولک خودت گاز بده تا شلینگ آباد!» صدای بوق ماشین آمد. راننده نگاه کرد طرف طاق دوم پل - ماشین می آمد. گفت - «لااله الاالله -» دید که ماشین، نور چراغها را زد بالا. تف انداخت. سربرگرداند و دید که هر سه - دست به کمر همدیگر - رو پیاده رو پل دور می شوند.



کل بشیر از قیلولة بعد از ناهار که بیدار شد دید هوا آفتابی شده است. پالتو را کشید رو شانه ها و شرید پای منقل خاکه. سرگردنش ملق خورد و دستش رفت به سیگار. بی بی حکیمه گفت

- بشیر جا خوش نکن پای منقل، وخی.

کل بشیر گفت

- هوا سرده حکیمه. اقل کم بذار دو پیاله چائی بخورم.

- چائی سیت میارم دم در. کلکت م خاکه کردهم.

نامدار آخرین بخیه‌ها را به درز شکافته پاچه شلوارش زد

حکیمه گفت

- سیگارت م بیرون تش بزن. ثیطور دست دست بکنی شو

میشه.

نامدار بخیه را کور کرد. برخاست قوطی سوزن‌نخ را گذاشت

پشت آینه. شلوار را پوشید. حکیمه گفت

- صبر نمیکنی تا منیجه بیاد؟

- چرا زن عمو. میخوام طبق عمو بشیر بذارم بیرون.

کل بشیر عصا را گرفت و برخاست. اتاق پُر بود بوی کالِ عدس

نیم‌پخته. پر بود بوی نفت چراغ سه فتیله.

کل بشیر نشست رو چارپایه - پای ستون در خانه. نامدار کلک

خاکه را گذاشت میانجای دو مچ پای کل بشیر، ساروق پشمی کهنه‌ای

را کشید رو زانوهایش، دگمه‌های سینه پالتوش را بست، طبق را پیش

راند، سیگار بشیر را گیراند و داد دستش و گفت

- راحتی عمو بشیر؟

سر کل بشیر لق خورد - «خدا ایشالا عمر و عزّتت بده.» نامدار

گفت

- برم برات چای بیارم.

- تو دیگه زحمت نکش. حکیمه میاره.

نامدار رفت تو. دید که حکیمه لیوان چای را گذاشته است تو

ه، مانبر. گفت

- زن عمو بده من میبرم.

حکیمه گفت

- خودم میبرم - چائی بریزم برات؟

- دستت درد نکنه زن عمو - بریز.

نامدار نشست پای کومه رختخواب. لبه گلیم را برگرداند. جزوه فوچکی بود، به اندازه کف دست - برش داشت. استکان چای را گذاشت بغل دست. به رختخوابها تکیه داد. قند را گذاشت لای لبها و مزید و جزوه را باز کرد. حکیمه با لیوان چای از اتاق درآمد - کل بشیر هرزد - «سی چه ثیقد آب گرفتی روش؟» حکیمه گفت

- سنا میخوای بخوری یا چائی؟

کل بشیر سیگار را گذاشت لب طبق. لیوان را با دو دست گرفت - «ثو قند بذار دهنم.» حکیمه قند گذاشت دهان کل بشیر و برگشت تو. آفتاب لب پیاده رو بود. هوا سوز داشت. کل بشیر لیوان چای را یکسر خورد. دست لرزانش پیش آمد و سیگار برداشت. گله ای سگ، پس و پیش سگ ماده ای، گذشت. کل بشیر نگاهشان کرد. مردی آمد سه نخ سیگار اشنو خرید. سگ زرد نکره ای سر و کول سگ ماده را پوزه می مالید. دختر بچه ای آمد و دو استکان تخمه آفتابگردان خرید. زنی گذشت، لحظه ای درنگ کرد، آب نبات چوبی خرید و داد دست بچه اش. خاک زمین از باران پیش از ظهر، نم بود. کل بشیر دید که ملاشکبوس می آید - بسته ای دستش بود. بعد دید که منیجه و مائده از نبش دکان رجب بقال کج کردند تو کوچه و تند آمدند و از ملاشکبوس گذشتند. بعد بلفیس پیدا شد - شتابان می آمد، رسید به منیجه و مائده. کل بشیر به سیگار پک زد و نگاهشان کرد تا رسیدند.

گفت

- خسته نباشی بلقیس - خبری نشد؟

بلقیس با پر چارقند نم دماغ را گرفت و گفت - «همه برار دارن،
مو آفتِ جون دارم!» بشیر گفت

- په برزو هم کاری نکرد!

بلقیس هیچ نگفت. رفت تو دالان. صدای کل بشیر را از
پشت سر شنید - «یه سری بزن پیش سروان رستمعلی -» منیجه به
بلقیس نگاه کرد تا از تو دالان کج کرد تو حیاط - طرف ایوان. مائده
گفت

- چی میگی بابا، سروان رستم خودش گرفتار ئی کارا نمیکنه
سی مش نوذرا!

کل بشیر گفت

- په برار به درد چه وقت میخوره؟ روز خوشی که همه برارن!
لخ لخ کفش ملاشکبوس نزدیک شد. بعد صداش بود - «ایشالا
که خدا سلامتشان بداره. وجودشان از صدتا پسر بی وجود بیشتر
ارزش داره کل بشیر.» منیجه برگشت به ملاشکبوس نگاه کرد و رفت
تو. مائده لبخند زد - خم شد از رو طبق آدامس برداشت. کیف
کوچکش را از جیب گشاد شلوار درآورد. ملاشکبوس رسید. نفسش
خسته بود. ایستاد و گفت

- مویه دخترِ چلاقِ به صدتا از ئی جوونای خدانشناس امروز
عوض نمیکنم کل بشیر.

سر کل بشیر لقی خورد - «هر چی خدا بخواد ملاً - دست مونو تو
که نیس!» مائده لای کیف را گشت و گفت
- خورده ندارم بابا - بعد میدم.

ملا اشکبوس خنده خنده گفت

- با ریح دیرکردش مائده خانم!

مائده لبخند زد. هیچ نگفت. رفت تو. ملا گفت

- از مش نوذر خبری نشد؟

بشیر گفت

- تا حالا که نه - چه خریدی ملا؟

دستمال قز یزدی ملا پر بود سبزی. اشکبوس گفت

- دستمان به پلو نمیرسه کل بشیر، به جاش گزر میخوریم.

کل بشیر گفت

- چه دخلی داره؟

- چرا کل بشیر - دخل داره، خاصیتش بیشتره - برنج، درسته که

قطع بواسیر میکنه، اما رودهان هم گشاد میکنه. ولی گزر هم قطع

بواسیر میکنه، هم قوت جماع میده، رودهان هم گشاد نمیکنه - تو که

بواسیر نداری کل بشیر؟

- نه ملا باباسیل ندارم، اما ئی لقوه ذله م کرد ملا

- صد کت گفتم باقلا بیشتر بخور - مغز استخوان پرمیکنه

دست و پات قوت میگیره.

کل بشیر گفت

- حالی م هس ملا - اما خو باقلا اشکم به جوش میاره اسباب

خجالت میشه!

اشکبوس گفت

• - ئی فرمایشات چیه کل بشیر؟

خم شد از رو طبق سیگار و کبریت برداشت و حرف زد - «آدم

اشکمش سه حصه میکنه - یکی سی باقلا، یکی آب، آخری هم سی

نفس کشیدن - دیگه چرا بی سبب و بی جهت جوش بیاره که اسباب
 آبروریزی بشه؟ با همی چیاس که سروکار آدم به حکیم و دوا و دکتر
 نمیفته! دستمال بسته را گذاشت زمین و سیگار گیراند - پک زد و
 گفت

- همی شلغم بی قابلیت هم مرحم سینه‌س، هم رگ خوره
 آدمیزاده مثل دنبه که رو آتش بذاری، آب میکنه -
 کبریت را گذاشت رو طبق - کل بشیر گفت
 - ئی تُرب سفیدانِ از کجا خریدی ثیقده سفید و تازه‌ن؟
 دست لرزان کل بشیر پیش آمد. اشکیوس گفت
 - اگر تازه نباشه خاصیت نداره - هم هاضمه هم قطع بلغم
 میکنه!

کل بشیر گفت

- بلغش هم یا سرش تنها؟

ملاگفت

- برگش هم بول و ادراره -

بشیر گفت

- په بی زحمت دو - سه سر با بلغش بده به مو. چندروزه گلاب
 به صورتت بلغم زیاد شده، ادرارم کم.

ملا اشکیوس دستمال بسته را برداشت و گفت

- خو میگفتی سیت میخریدم - حالا ایشالاً صبا. دیر نمیشه!

به سیگار پک زد. سگها برگشتند. فریاد بچه‌ها آمد. سگ نرو

ماده‌ای از کوچه درآمدند - بچه‌ها غیه کشیدند و سنگ پراندند. سگها،

قفل به هم، کجاکج می‌گریختند. صدای ماشین آمد. سروگردن بشیر

لق خورد و برگشت به نبش دکان رجب‌بقال. ملاگفت

- ئی یه نخ سیگارم بنویس رو حساب.

ماشین سست کرد و کشید کنار و ایستاد پای طبق کل بشیر. ملا، نوذر را دید تو ماشین. تند از جا کند و رفت دم در خانه اش ایستاد و دید که پنجره خانه فاروق باز شد و حامد نگاه کرد. مردی از ماشین پیاده شد. سیاه تاوه بود، با کاپشن سیاه و شال بنفش. در خانه ابوالحسن گمرکچی تکان خورد - نوذر از ماشین پیاده شد. کل بشیر نگاهش کرد. دید که ریشش را می خارد - دید تو بارانی می لرزد. دستها را گرفت رو کلک - دورتر، کسی از لب بام گردن کشید. مرد دوم آمد هابین - چاق بود. راننده سیگار گیراند - پیاده نشد. نوذر دید که از لای دو انگشت در باز خانه ابوالحسن چشم رئیسه پیدا است. سر و گردن کل بشیر لق خورد و همراه نوذر گشت. ملاشکبوس رفت تو خانه. نامدار، و بعد، منیجه آمدند بیرون. نامدار گفت

- سلام مش نوذر، خیر باشه!

صدای نوذر خسته بود - «سوء تفاهمی شده رفع میشه!» منیجه

چادر سر کرده بود. نامدار گفت

- ایشالا چیزی نیس!

و رو کرد به منیجه - «بریم.» مرد سیاه تاوه گفت

- چند دقیقه تشریف داشته باشین.

منیجه گفت

- ما کار داریم!

مرد چاق بسته را از زیر چادر منیجه بیرون کشید و گفت

• - خیلی طول نمیکشه!

منیجه گفت

- با بقچه مو چکار دارین؟

مرد چاق گفت

- بفرماین تو.

نامدار آستین منیجه را گرفت و کشید - «بریم تو -» بلقیس
شتابان آمد تو دالان - سیگار دستش بود - «وئی نودرا! -» زد
به گونه اش - «په تو کجائی جون به سر شدم!» چشمان بلقیس جوشید.
نودر سیگار بلقیس را گرفت و گفت
- آروم باش!

و پک زد - عمیق. بلقیس نم دماغ را گرفت - «خونه خراب شدم
نودرا!» مرد سیاه تاوه گفت
- طوری نشده خواهر - پس برو!

حکیمه، خاور و مائده دم دالان بودند - تو حیاط. دیدند که مرد
سیاه تاوه مچ نودر را گرفت و آمد تو. دیدند که مرد چاق بال کل بشیر را
گرفت و راندش تو خانه. کل بشیر، ساروق بدست، لق خورد و عصا زد
و پیش آمد. مرد سیاه تاوه نودر را همراه خود کشید و رفت ایستاد رو
خرند ایوان - چشم مرد سیاه تاوه به نامدار افتاد که می رفت طرف
اتاق. صداش کرد - «لطفاً بیا اینجا.» نامدار نیمه راه اتاق ایستاد و به
مرد سیاه تاوه نگاه کرد. منیجه تو آفتاب ایستاده بود. سایه کشیده بود
تا پای حوض. سیاه تاوه گفت
- گفتم بیا اینجا.

نامدار برگشت و کنار منیجه ایستاد. رنگ منیجه پریده بود.
کل بشیر آمد تو و گفت

- حکیمه تو طبق بیار داخل.

مائده تکان خورد که برود طبق را بیاورد. سیاه تاوه گفت
- لازم نکرده - میاره!

صدای بسته شدن در خانه آمد. بعد، مرد چاق بود. با طبق و
 وارپایه - آمد تو. بقچه منیجه رو طبق بود. نامدار پچ پچ کرد. سیاه تاوه
 گفت

- با شما هستم آقا، از اون خانم فاصله بگیر!

نامدار، رضا و نارضا، کشید پای حوض. مرد چاق طبق و
 وارپایه را گذاشت تو ایوان. سیاه تاوه گفت - «هیچکس از جاش تکان
 . نخوره!» و مچ نوذر را کشید و رفت تو اتاق. بلقیس دم در اتاق بود -
 بگام می کشید. مرد چاق، چارپایه را گذاشت و نشست و سیگار
 کشید. بلقیس دید که سیاه تاوه، کلاسور بایگانی نوذر را از دولاب
 کشید بیرون، بازش کرد، لای پوشه ها را یکی یکی نگاه کرد و چیدشان
 و هم - رو زمین و بعد، برگشت به نوذر و گفت

- اینا چیه آقای اسفندیاری؟

نوذر گفت

- بایگانی.

- بایگانی چی؟

- بایگانی مو - شکایت، عرض حال، نامه - آخر قلم مو خوبه،

سی مردم -

سیاه تاوه گفت - «هوم - تحریک مردم!» بعد، کتاب کهنه ای

آورد - «این چیه؟» نوذر گفت

- خو نگاه کن - گنجنامه سلطانی.

بلقیس دید که مرد سیاه تاوه، لبخند به لب به چشمان نوذر نگاه

کرد - «گنجنامه سلطانی! کم نظیری آقای اسفندیاری در مخفی کاری!»

گنجنامه را گذاشت رو پرونده ها - «میشه گفت بی نظیر!» نوذر لبخند زد

گفت

- اختیار دارید حضرت آقا.
 خنده از رو لب مرد رفت - گفت
 - اتاق تو فقط همینه؟
 نوذر گفت
 - مو آدم دست تنگی هستم حضرت آقا.
 سیاه‌تاوه دور اتاق گشت. جانماز بلقیس تو تاچه بود - باز
 کرد. نوذر گفت
 - جانمازه حضرت آقا.
 - مال کیه؟
 - خودم، زنم!
 - مگر تو نماز هم میخونی؟
 نوذر گفت
 - استغفرالله حضرت آقا - البت که میخونم!
 - پس اون ودکا چیه تو گنججه؟
 نوذر من من کرد - «ودکا - گناه مردم بگردن -» و تند برگشت
 طرف در اتاق - طرف بلقیس - «سی چه نگرش داشتی زن؟» و رو آورد
 به مرد - «هفته پیش دندان عظم درد گرفته بود، تو لپم گرفتم!»
 خنده خنده گفت
 - دندان عقل را باید کشید آقای اسفندیاری.
 نوذر - انگار - قوت دل گرفته باشد گفت
 - اختیار دارین حضرت آقا -
 و لبخند زد - «هه - دندان عقل - ها! باید کشیدش راحت!»
 درست میفرمائی حضرت آقا - عقل دردسردست میکنه - خوشه
 حال کسی که کره خر نومد الاغ رفت - «مرد سیاه‌تاوه هیچ نگفت»

گاه نوذر کرد. نرمخندی بر لبش بود. نوذر، جرئت پیدا کرد. گفت

- درست عرض نکردم حضرت آقا؟

مرد گفت

- دیگه چی داری آقای اسفندیاری؟

نوذر گفت

- یعنی چی، چی دارم؟

مرد گفت

- کتاب، جزوه، بروشور، مقاله، روزنامه، اسلحه!

بلقیس زد به گونه اش - «وئی خونه خرابم - اسلحه؟» مرد

با او راه رفت طرفش و از درگاهی راندش و در را بست. بلقیس از

صدای نوذر را شنید: «مزاح میفرمائید حضرت آقا؟» صدای

چاق از پشت سر بلقیس درآمد: «بیا اینطرف خانم!» بلقیس

نگاه کرد. دید که نامدار آمده است و نشسته است لب خرنده

و سیگار می کشد - منیجه دور ایستاده بود - نگاهش به نامدار

هی بی سلطنت از اتاق زده بود بیرون و نشسته بود تو درگاهی.

شیر - عصا دستش - پای دیوار چندک زده بود و تو پالتومی لرزید.

س از پشت در پس کشید و ایستاد کنار خاور - «ننه شنیدی چی

خاور گفت

- آروم باش.

حکیمه از خرنده ایوان رفت پائین. سر ملاشکبوس از لب دیوار

آمد بالا. مرد چاق گفت

- کجا مادر؟

حکیمه هیچ نگفت - رفت. سر ملاشکبوس پس رفت. پیشانی

چشم زن ملاً پیدا شد - اقلیمه بانو. صدای مرد چاق تند شد -

«گفتم کجا؟» بی بی سلطنت گفت - «جائی نمیرم، هئی کجا کجا!»
 حکیمه از حوض گذشت. مرد چاق از جا جنبید - «کری یا گوش
 نمیدی؟» بشیر گفت

- گوشت کجا پیدا میشه به ئی گرانی!

نامدار برخاست. بی بی سلطنت گفت - «هیچم کر نیستم -
 خوبم میفهمم!» مرد چاق راند بطرف حکیمه. خاور گفت - «با تو
 نیس زن عمو.» حکیمه رسید دم در اتاق. مرد چاق رسید و راهش را
 بست. صدای حکیمه برخاست - «عدسی داره میسوزه، مگر بوش
 نمیشنفی؟» بی بی سلطنت گفت - «هاا سوخت -» و زد روزانو - «چاره
 سُخته‌م - بخت برشته‌م!» دست حکیمه پیش آمد تا مرد را پس براند.
 مرد، راند تو اتاق. صدای کل بشیر درآمد - «حکیمه -» نامدار به
 منیجه نگاه کرد. حکیمه رفت تو اتاق. منیجه برخاست، مائده ار
 ستون ایوان جدا شد. کل بشیر داد زد - «حکی - مه -» بی بی سلطنت
 گفت - «چه خبره سرم رفت.» مرد چاق از اتاق بشیر آمد بیرون. قابلمه
 عدس دستش بود. صدای حکیمه از اتاق آمد: «به شوم بچه‌های مر
 چکار داری؟» مرد، شلنگ انداز رسید پای حوض - قابلمه را رها کرد
 تو حوض. کل بشیر دست زد به کاسه زانو و برخاست. سر
 ملاشکبوس، زن و دو دخترش از لب چینه بام بالا آمد. حکیمه هنوز
 تو اتاق بود. مرد چاق برگشت دم در اتاق و تند گفت

- بیا بیرون مادر!

حکیمه آمد بیرون. با پر چارقد چشمها را پاک کرد - «خدا
 تقاص میگیره جوون.» مرد، دست گذاشت پس شانه بی بی حکیمه.
 «برو تو ایوان.» در اتاق نوذر باز شد. مرد سیاه تاوه گفت

- هنوزم که رو موج بی - بی - سی ی!

رادبو دست مرد سیاه‌تاوه بود. چشمان نوذر گشاد شد -
 «بی، بی، سی؟» بغل نوذر پر بود پرونده - سرش برگشت به بلقیس -
 «کسی به رادبو دست زده؟» بلقیس گفت - «وئی بسم‌الله!» مرد
 سیاه‌تاوه گفت
 - بذارشون زمین.

صدای نوذر بلند شد - «په اجنه رادیوو برده سر موج
 انگلیس بی‌پدر و مادر؟» بلقیس گفت - «وئی بسم‌الله!»
 بی‌بی سلطنت بنا کرد به خواندن آیت‌الکرسی - نوذر کلاسور و
 پرونده‌ها را گذاشت زمین. کل بشیر زیر لب زمزمه کرد -
 «من شرّ الوسواس الخناس -» مرد سیاه‌تاوه دفترچه‌ای از
 جیب در آورد. به همه، یکایک، نگاه کرد. بعد، سرجناباند به
 طرف نامدار - «بیا جلو بینم.» نامدار پیش رفت. مرد سیاه‌تاوه
 گفت

- چکاره‌ای؟

دست نامدار رفت به سیگار - «خرّاط.» مرد گفت

- اسمت چیه؟

نامدار اسمش را گفت - مرد سیاه‌تاوه نوشت و باز گفت

- دکانت کجاست؟

- دزفول.

دست مرد سیاه‌تاوه از نوشتن ماند. بی‌بی سلطنت گفت -
 «محلّه سیاه‌پوشان.» و آیت‌الکرسی خواند. نامدار سیگارش را گیراند.
 حرف مرد سیاه‌تاوه را شنید - «اینجا چه میکنی؟» نامدار چشم از
 شعله کبریت گرفت و گفت

- اومدم با خانواده زخم قرار عروسی بذارم.

بی بی سلطنت گفت - «ایشالاً با هم پیر شین - ولا یحیطون بشی
من علمه -» چشم مرد سیاه تاوه گشت طرف بی بی سلطنت. گفت
- زنت؟

نامدار به منیجه اشاره کرد. منیجه سرانداخت پائین. سیاه تاوه
گفت

- کجای دزفول؟

- لوگنده.^۱

بی بی سلطنت گفت - «کتکتون^۲ -» مرد سیاه تاوه سرجنباند
بعد پیش رفت - «به نگاهی به اتاقت بندازیم.» نامدار گفت
- من اتاقی ندارم.

- هر جا که هستی.

حکیمه پیش افتاد - «بفرما - اینجاس. پیش ما.» نامدار برگشت
به منیجه نگاه کرد - سفید شده بود. مرد سیاه تاوه رفت تو اتاق.
کل بشیر. نامدار پشت سرش بود. حکیمه ایستاد وسط اتاق. سیاه تاوه
یک نظر به تاقچه ها نگاه کرد. گلدان سفالی کوچکی کنار آینه بود
شاخه گل سرخی تو گلدان بود. مرد، برگشت به کومه رختخوابها. در
اتاق گشت - دست برد پشت آینه. قوطی سوزن نخ را درآورد
گذاشتش سرجاش. خم شد، جابه جا لبه گلیم را برگرداند. نامدار به
حکیمه نگاه کرد و به سیگار پک سنگین زد - حکیمه آرام بود. «
برگشت به نامدار - «بیا این رختخوابها را بکش جلو.» حکیمه گفت
- شوم بچه هام که ریختن تو حوض، دیگه به رختخوابا چدا.

دارین؟

نامدار کونه سیگار را پرت کرد تو حیاط و رختخوابها را پیش کشید.

مرد، نگاه پشت کومه رختخواب نکرد. از اتاق زد بیرون. منیجه و مائده کنار هم بودند. نگاهشان به در اتاق بود. مرد سیاه‌تاوه به ابام نگاه کرد. دید که چند سر با هم پس رفت. نامدار به منیجه نگاه کرد و سر تکان داد. رنگ منیجه جا آمد. مرد سیاه‌تاوه گفت

— اسم این همسایه چیه؟

حکیمه گفت

— ملاً میرزا اشکبوس.

مرد سیاه‌تاوه گفت

— جزوه گردان؟

بشیر گفت

— ها. معرّف مسجد سر سجه.

مرد چاق بقچه را باز کرد. دو قوار چیت گلداری بود و یک قواره مان سفید. سیاه‌تاوه به منیجه نگاه کرد. منیجه چشم دزدید. سرخ شد. نوذر از رو طبق کل بشیر سیگار و کبریت برداشت و رو کرد به ابامس و گفت

— پولش بده تا بیام.

بلقیس گفت

— مگر میخوای بری؟

مرد چاق گفت

— زود برمیگرده.

بلقیس زد بگونه‌اش. «خونه خرابم —» مرد سیاه‌تاوه برگشت به

بشیر و گفت

— اسمت چیه پدر؟

سروگردن کل بشیرلق خورد - «چه رسمی؟ رسم کجا؟» نود
سیگار گیراند به لب گذاشت. مرد چاق گفت
— سیگار تو ماشین، آقای اسفندیاری.

نوذر گفت - «چشم حضرت آقا.» مرد سیاه تاوه گفت
— بایگانی ت را بغل کن!

نوذر سیگار خاموش را گذاشت تو پاکت. مرد چاق به لب نام
نگاه کرد - کله‌ها پس رفتند. آسمان آشفته بود - آفتاب رنگ باخدا.
نوذر پاکت سیگار را گذاشت تو جیب بارانی و پرونده‌ها را و گنجناه،
را بغل کرد. مرد سیاه تاوه با سر قلم پاکت‌های سیگار طبق را جابه
کرد، کبریت‌ها را به هم ریخت - «این آب نبات چوبی‌ها را چرا
میفروشی؟» سروگردن بشیرلق خورد - «روزی پنج تومن، ده تومن...»
رزق و روزی چه باشه!» مرد سیاه تاوه گفت
— ده تومن؟

— بلکت م پونزده تومن - خدا میرسانه - دختر کار میکنه.

الحمد لله.

مرد نگانگاه کل بشیر کرد و گفت

— این آب نباتا بهداشتی نیست - خودت درست میکنی؟

کل بشیر گفت

— آس، نه - همی سیگار کبریت میفروشم -

صدای بی بی سلطنت آمد - «مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ الْآ...» مرد

چاق آب نبات چوبی را برداشت، نگاهش کرد و انداختش تو طم
بشیر گفت

— میل بفرما - جوجه خروسه! خوش مزه‌س - هیل هم داره!

مرد سیاه‌تاوه نگاه بی‌بی سلطنت کرد - «روانیه؟» بلقیس گفت
 - ئی چه بلائی بود که نازل شد نووذر!
 خاور نگاه نوذر کرد - لبان خاور سخت رو هم نشسته بود و
 چانه‌اش و دور دهانش پُر بود چین ریز درهم. صدای تُند مرد چاق
 برخاست - «شلوغش نکن خانم!» خاور سربرگرداند - دید که مرد چاق
 بلقیس را پس راند. دید که مرد سیاه‌تاوه ایستاد روبروی منیجه - «کار
 هم میکنی؟» منیجه گفت
 - خیاطی میکنم.
 - تو خانه؟
 - نه، کارخانه مهندس دلاور.

چشم خاور به دست مرد سیاه‌تاوه بود که دفترچه رابست و
 گذاشت تو جیب. از گوشه چشم دید که نوذر رفت تو دالان. یکهو
 برگشت. دید که بلقیس همراه نوذر کشیده شد و هق‌هق کرد و التماس
 کرد - «نوذر، نوذر، خانه خراب شدم! کجا میبرنت نوذر، به کی رو
 بیارم -» خاور جنبید. رفت طرف بلقیس، رفت طرف دالان - باد،
 یکهو برخاست و تو حیاط پیچید. آسمان ابری شد. مرد سیاه‌تاوه به
 آسمان نگاه کرد - سرها، لب دیوار بام نبود. صدای خاور از دالان آمد -
 «بلقیس محض خدا -» مرد سیاه‌تاوه راه افتاد و رفت تو دالان.
 کل بشیر از جا جنبید. بی‌بی سلطنت گفت - «یعلم ما بین ایدیهم -»
 حکیمه رفت طرف حوض - «خدا ذلیلشان کند بحق محمد و آل
 محمد.» صدای ماشین آمد. نامدار و منیجه - هر دو با هم - از جا کنده
 شدند و برانندند بطرف اتاق. دست حکیمه با پاره‌چوبی، تو حوض،
 دنبال قابلمه می‌گشت - سربرگرداند طرف نامدار - «اینجاس!» نامدار
 در آستانه در اتاق درنگ کرد. برگشت نگاه حکیمه کرد. دید که دست

حکیمه از لای یقه‌اش آمد بیرون - جزوه دستش بود.



پنج روز بعد، نوذر اسفندیاری از در کوچک ساختمان آجری سازمان امنیت آمد بیرون. غروب بود. چراغ سردر روشن بود. دیوار سرخ باران خورده ساختمان، اخراشی می زد. هوا آشفته بود. آسمان می بارید، باد بود. صدای سنگین کارون سیلابی می آمد. نوذر شال گردن پشمی را به سر بست. ریش پنج- شش روزه‌اش جوگندمی می زد. سبیلش ریخته بود رو دهانش. خیابان خالی بود. یقه بارانی را زد بالا، چننه را شانه به شانه کرد، دستها را فرو برد تو جیب بارانی - چراغ هیچ ماشینی پیدا نبود. پیاده‌رو پُر بود غلاف شکافته میوه میموزا، پُر بود برگ سبز تر کنار - چراغ‌های خیابان، تو باران انگار می لرزیدند. دورتر نگاه کرد - بعد از ردیف نخل‌ها، در بزرگ دادگستری بود. هوا تاریک می شد. روشنائی کم‌رنگی سُر خورد رو ستونهای در دادگستری و گشت بطرف نخل‌ها. دسته‌ای از رشته‌های باران تو نور پیدا شد - بعد، باز روشنائی گشت و برگشت تو خیابان پهن دادگستری و تاریک شد. نوذر اسفندیاری از پله در ساختمان سرخ پا گذاشت رو سنگفرش خیس.



بلقیس گفت

- په تو سیاسی بودی ما نمیدونسیم؟ بنازم به تو کله!

نوذر پوزخند زد.





شش روز بعد هوا آفتابی بود. نوذر اسفندیاری عطسه کرد. انگشت شهادت را گذاشت رو نرمه دماغ و گفت - «الحمد لله.» بعد، لبانش جنبید - پا گذاشت رو پله درگاهی ساختمان سرخ - دو چرخه سواری گذشت - نگاهش کرد. لبانش جنبید: «عنده الأ باذنه -» زنگ زد - به دور نگاه کرد و بعد به نزدیک. سرما سوز داشت - عطسه کرد. گفت - «الحمد لله علی کل حال -» گونه ها را با دو کف دست مالید: «فمن یکفر بالطاغوت -» خش خش خشک برگ میموزا بود. زنگ زد - پابه پاشد. به دور و بر نگاه کرد. دور، ماشینی می آمد: «- من الظلمات الی النور -» در چننه را گشود. عطسه کرد - «الحمد لله کثیرا -» نم دماغ را با کونه دست گرفت. ماشین گذشت. به راننده نگاه کرد که نگاهش می کرد. پاکت عکسها را از چننه در آورد. به مشخصات پشت عکسها نگاه دیگر کرد - سر جنباند. پیش از ظهر بود. لبانش جنبید - «هم فیها خالدون -» عطسه کرد. آب دهانش به عکسها شتک زد. با سر آستین پاکشان کرد، شمردشان - دستش رفت به زنگ - در باز شد - عطسه کرد -



سالار گفت

- مرد حسابی موکی جسدِ قایم کردم؟ اصلاً مو تو روز کجا بوده، کاه کهنه باد دادی؟
نوذر چننه را شان به شان کرد و پوزخند زد - «هه -» و سر تکان داد و گفت

- مو ئیطور نڱفته م.

سالار گفٲ

- کف دستشان بو کرده بودن، حکایت بیس و پنج - شش سال

پیش؟

نوذر به دور و بر نگاه کرد و گفٲ

- گوئش تِ بیار جلو -

و به سیگار پک زد و صداش افتاد - «مو -» با کف دست به

سینه زد - «مقاومت کردم - لام تا کام نڱفتم - تورو دست خوردی!»

سالار گفٲ

- ئی حرفا کدومه نوذر اسفندیاری ی؟ بچه گول میزنی؟

صدا ی نوذر بلند شد - «همین که گفتم -» و از قهوه‌خانه زد

بیرون.



کاکاجان وراق گفٲ

- ئی رسمش نبود مش نوذر - مو همه عمرم پام حتی به

کلونتری م نرسیده بود.

نوذر خندید - «سیگار میکشی کاکاجان؟» کاکاجان گفٲ

- تو جواب مون بده مرد حسابی.

نوذر سیگار تعارفش کرد - «جواب؟» کبریت کشید - «خو

جواب معلومه کاکاجان - صم بکم!» وراق گفٲ

- په گنجامه دستشان چه می‌کرد؟

نوذر گفٲ

- خو بردنش، اما مو - ماست هم نڱفتم!

کاکاجان به سیگار پک زد - «خو - ئی گنجنامه -» پک زد -
 «دینامیت به مو چکار داشت دیگر، مش نوذر؟» دست نوذر بالا رفت -
 «مو از دینامیت دیگه حرفی نزدهم - زدن تو گوشم - هاا - اما حاشا و
 کلا!» کاکاجان سرجنباند و گفت - «حیف از گنجنامه! دیگه سلطانی
 پیدا نمیشه!»



هفت سال بعد - کمتر یا بیشتر - باران با مشت سنگین، کتفِ
 حقگو را خواهد کوفت و صداس مثل رعد خواهد ترکید - «بجنب!» و
 حقگو، خودباخته و با دست بسته سکندری خواهد خورد و چشمان
 کهربائی اش بیقرار خواهد شد و باران لولهٔ اسلحه کمری را پس گردن
 حقگو خواهد فشرد و عادل را با اسلحهٔ دم در حسینیه خواهد دید و
 حسینیهٔ اعظم، مثل روز عاشورا، شلوغ خواهد بود و تو دالان پهن
 حسینیه، یوسف شامرادی از پس ستون شبستان جست خواهد زد
 بیرون و با قنناق یوزی به کمرگاهِ حقگو خواهد کوفت و نعره خواهد
 زد - «ساواکی آدم کش -» و باران، نادعلی تعمیرکار را دم شبستان
 خواهد دید و دورتر، پای پله شبستان، کنار وانت، شهباز را خواهد
 دید که کلاشنیکف را مثل چماق رو شانه انداخته و لوله اش را تو
 مشت گرفته و باران به دور و بر نگاه خواهد کرد و حقگو شلان شلان
 پیش خواهد رفت و باران نهیب خواهد زد و شهباز - یک لحظه - از
 میان جمعیت باران را خواهد دید و صداس خواهد کرد و باران
 نخواهد شنید و حقگو را به طرف دیوار شرقی حسینیه هل خواهد
 داد و عطا، تو شبستان، تسمهٔ اسلحه به شانه، چشمش به عکس نوذر
 خواهد افتاد و خم خواهد شد و عکس را از پای کوت پرونده های

ساواک بر خواهد داشت و بعد چندک خواهد زد و پرونده‌ها را زیرورو خواهد کرد و صدای شهباز را از بالای سر خواهد شنید و عطا عکس نوذر را نشان شهباز خواهد داد و خواهد گفت که دنبال پرونده نوذر می‌گردد و هر دو با هم لابلای پرونده‌ها را خواهند گشت و گونی‌ها پی در پی خالی خواهد شد و عطا، نزدیک همانجا که عکس را دیده بود، پرونده را پیدا خواهد کرد و از جا برخواید خاست که باران را صدا کند اما باران را نخواهد دید و شهباز پرونده را از دست عطا خواهد گرفت و خواهد گفت که خودش پرونده را برای دخترعمو بلقیس خواهد برد و عطا خواهد گفت صلاح نیست که پرونده را به بلقیس بدهد و غمش را تازه کند، پس شهباز خواهد گفت که پرونده را به بلقیس نخواهد داد، بلکه می‌برد به خانه عمونوذر مرحوم و دور از چشم دخترعمو بلقیس، پرونده را به باران یا زن عمو خاور خواهد داد و اینطور خواهد بود که عطا رضایت خواهد داد و شهباز با پرونده حسینی را ترک خواهد کرد و ساعتی بعد، تواتاق جنب سایبان گاو خانه خودشان، سیگارش را خواهد گیراند و پرونده را خواهد خواند - شهباز، خط عمونوذر را خواهد شناخت، امضاش را خواهد شناخت، اما وقتی بنا خواهد کرد به خواندن، انگار که صدای عمونوذر را خواهد شنید، و صدا به گوشش غریبه خواهد آمد و خیال خواهد کرد - این حرف را بعدها به شهرزاد خواهد گفت - که چون عمونوذر مرده بوده است، پس صدایش بگوشش غریبه می‌آمده است و او - شهباز - وقت خواندن جوابهای عمونوذر، دلش می‌لرزیده است [- «ج: بلی گفته‌ام ولی دروغ مصلحت‌آمیز می‌باشد اینجانب اعلامیه‌های دبیرستان شاهرور را پخش نکرده‌ام و اینطور هم عرض نکرده‌ام که مثل این جوانها اسلحه برداریم و اینها دروغ

مصلحت آمیزی می باشند که می خواسته ام زیربان طرف را بکشم
والأهیچ مناطی ندارد بنده خودم از خانواده مقدس ارتشی می باشم و
برادرم جناب آقای سروان رستمعلی اسفندیاری رئیس حراست
کارخانجات خیاطی جناب آقای مهندس دلاور می باشد و در قیام
بیست هشت مرداد از جان نثاران اعلی حضرت شاهنشاه بودیم و
برادرم آقای جناب سروان رستمعلی در روزهای مقدس چهارم آبان و
نهم آبان و ششم بهمن برای شاهنشاه معظم شعر می گوئیم و داخل
جشن میمون و مقدس و مبارک قرائت می کند و البته همه شعرهای
مقدس را از بر می باشم و البته از فرط علاقمندی می باشد و اگر صلاح
می باشد شعرها را هم بنویسم و اصلاً و ابداً احتیاجی نمی باشد که
کسی چیزی از من استنطاق کند و من خودم به همه چیز اعتراف دارم
زیرا خدمتگزار بندگان اعلی حضرت می باشم پس اصلاً و ابداً این
حرفها با این بنده مناطی ندارد - « شهباز برگ خواهد زد، صدای
عمونوذر، در نظرش رنگ و بو عوض خواهد کرد، آهنگ عوض
خواهد کرد - صدای یک ماه قبل، یکسال، هفت سال - با همان
تحریر، اما لرزان، سنگین و دیرآشنا - «ج: خیر بنده عرض نکرده ام
خدا این جوانها را حفظ بفرماید عرض کرده ام خدا ذلیلشان کند و
طرف که این فرمایشات را فرموده البته واضح است که کج فهمیده - «
رگبار باران رو سقف گل اندود صدا خواهد داد. شهباز چراغ را روشن
خواهد کرد. به سیگار پک خواهد زد و چشمش رو صفحه خواهد
لفزید و پائین صفحه خواهد خواند - «بلی البته عرض کرده ام خدا
حفظشان فرماید و البته مبرهن است که منظوری دیگر داشته ام و نیت
این بنده خیر بوده است الاعمال بالنیات - « دود تو گلوی شهباز
خواهد شکست - سرفه خواهد کرد و بعد، باز خواهد خواند - «ج:

تمام فرمایشات درباره تحصن دادگستری را خلاف به عرض مبارک و منور رسانده‌اند و بنده کارگردانش نبوده‌ام اصلاً و البته این چنته که در خدمت شما می‌باشد از بابت استتار نمی‌باشد و آن روز بنده از مرض ذکام چشم درد گرفته بودم، شب قبلش دل پیچه هم گرفتم و لذا مانده بودم منزل تا بخور استاد قدوس^۱ بدهم و درباره استاد مبارک خیاط و شهروز پسر عموی عیال اینجانب البته دروغ به عرض باهرالنورتان رسانده‌اند بنده چیزی عرض نکرده‌ام - «[شهباز ته سیگار را خاموش خواهد کرد و باز خواهد خواند -] «بنده با این سن و سال آنقدر عقل دارم که بفهمم نباید جسارت بکنم نخیر بنده عرض نکرده‌ام سگ هار - استغفرالله - «[در اتاق تکان خواهد خورد و باز خواهد شد. شهباز خواهد دید که فیروز است. رخت سیاه تنش خواهد بود. از شهباز خواهد پرسید که چه می‌خواند - شهباز به دروغ خواهد گفت که پرونده ساواکی عمورستمعلی است که از ساختمان ساواک بدست آورده است: فیروز به اسلحه نگاه خواهد کرد و خواهد گفت که با این کارها سرش را به باد خواهد داد. شهباز قول خواهد داد که دیگر از این کارها دست بکشد. فیروز در را خواهد بست و خواهد رفت و شهباز دوباره خواهد خواند -] «ج: بلی گفته‌ام. همانطوری که حضرتعالی مسبوق به سوابق می‌باشید گفتن داریم تا گفتن و شفاهاً عرض کردم که حالا خیلی بسیار پشیمان می‌باشم و توبه نصوح می‌کنم و خداوند عالم توبه بندگان روسیاه گناهکارش را بخشایش می‌فرماید و این بنده از خانواده مقدس ارتشی می‌باشم از بندگان حقیر اعلی حضرت شاهنشاه می‌باشم - «[شهباز برگ خواهد زد -] «ج: البته بنده هم مثل

همه خلایق شنیده بودم که آن رئیس محترم و بی‌گناه را چاقو زده بودند ولی عرض نکرده بودم خوزستان مستعمره اصفهان یا تهران می‌باشد و یا تجار محترم شرافتمند عمده از شهرهای دیگر آمده‌اند و بنده خودم با تجار محترم و شرافتمند محشور می‌باشم و با حاج محمدصادق آسیابانی که خیلی دست و دل‌باز است همکاری می‌کنم یعنی محصل مطالبات اوشان هستم و البته حاج محمدصادق تاجر محترم می‌باشد و عمده نمی‌باشد و از شهرهای دیگر نمی‌باشد پس واضح است که تجار عمده همه شرافتمند و معزز می‌باشند و یک مثلی هست که اینطور می‌باشدت از توکل الف از امانت ج از جرئت و راز راستی و این تاجر می‌باشد پس چطور می‌شود تاجر عمده شرافتمند نباشد و مستعمره‌چی خوزستان باشد. نخیر بنده اصلاً قبول ندارم و جسارت هم نکرده‌ام - «[شهباز سؤالاها را ردّ خواهد کرد - برگ خواهد زد -] «ج: بلی البته اول دفعه از سالار فهمیدم که آن جناب رئیس بی‌گناه را چاقو زده‌اند و حرفهای تجار عمده را هم بنده نگفتم و سالار گفت ادارات در قبضه آنها می‌باشد و بازار هم در ید تجار عمده می‌باشد که می‌آیند و استعمار می‌کنند و الّا بنده عرض کرده باشم اصلاً و ابداً - «[شهباز سیگار به لب خواهد گذاشت - خاموش و خواهد خواند -] «بلی عرض کرده بودم اما خدا بسر شاهد است هیچ خصومتی با تجار محترم عمده و رؤسای محترم ادارات ندارم. بنده خودم از خانواده مقدس تجار هستم و از این ممر ارتزاق می‌کنم و البته آقای طرف مربوطه از من بیشتر گفت چونکه از شرکت نفت محترم اخراجش کرده‌اند و از بنده تقاضامند بود برایش یک شکایتی بنویسم چونکه همینطور که خط و ربطم را ملاحظه می‌فرمائید قلمم خوب می‌باشد و شاید انشالله و رحمان برگردد

سرکارش و بنده هم اصلاً وسط معرکه نبوده‌ام برای چاقوزنی و طرف گفت زبانم لال دربار نوکر انگلیس و امریکا می‌باشد و نه این بنده حقیر که از خانواده مقدس ارتشی می‌باشم و دزدیدن جناب آقای والا حضرت والا تبار شهرام را هم در روزنامه‌ها درج کردند و بنده وقتی فهمیدم آن خرابکاران از خدا بی‌خبر شکست خورده‌اند دو سجده شکر به جا آوردم از بابت اینکه از خانواده مقدس ارتش می‌باشم و میهن مقدس را دوست می‌دارم و اعلیٰ حضرت را می‌پرستم خدا شاه میهن - «] شهباز سیگار را روشن خواهد کرد. سؤال را - که بدخط است خوانده نخوانده ردّ خواهد کرد - به جواب خواهد رسید [- ج ۱: بلی اما حکایتش اینطور نمی‌باشد که خدمت حضور باهرالنورتان عرض فرموده‌اند و کاکاجان حاضر می‌باشد و گنجنامه را از اوشان ابتیاع کردم و خودتان گنجنامه را قرائت بفرمائید که نوشته می‌باشد یک صخره عظیم روی مدخل گنج می‌باشد و دینامیت برای این صخره عظیم می‌خواسته‌ام و داخل کوه و کتلهای پیشکوه و پشتکوه خیال می‌کردم مأمورین محترم حضور نداشته باشند که صدایش را بشنوند و آن صخره عظیم که جنابعالی خودتان در گنجنامه سلطانی قرائت فرموده‌اید با بیل و کلنگ و دو نفر کارگر بی‌جک و جان پس نمی‌رود. ج ۲: کارگرها که با آنها صحبت کرده بودم نام و نام خانوادگی یکی مرداس چابک است و پیرمرد می‌باشد اما خیلی زورمند می‌باشد با اوشان مچ انداختم و فهمیدم و مشخصاتش از این قرار می‌باشد کوتاه می‌باشد و سرسفید و عینک نه استکانی می‌گذارد اما بیل و کلنگ خوب می‌زند و داخل یک بنگاه معاملات ملکی مشغول می‌باشد در خیابان نادری البته پادوئی می‌کند و یکی پیرزا نامش می‌باشد و فامیلش را نمی‌دانم چون هنوز

شناسنامه‌اش را نیاورده بود که مأمورین محترم جنابعالی فرمودند
 بایم اینجا و مخفی نماند که شناسنامه‌هایشان را می‌خواستیم بگیریم
 که فرار نکنند چون نیت این بنده این بود که همه طلاها را تقدیم
 دولت محترم بکنم و اگر دولت محترم بنده‌نوازی فرمود یک چیزی
 بدهد به زخم زندگانی‌ام بزنم و مشخصاتش از این قرار می‌باشد لاغر
 و بلند می‌باشد و مچ دستش برای بیل‌زنی خیلی خوب می‌باشد
 اینجانب بیست نفر را بیشتر معاینه کردم و شغلش کاسه‌بشقابی
 می‌باشد و یک دوچرخه دارد و یک خورجین بزرگ داخل خیابان
 سی متری. ج ۳: البته واضح است که ماهی‌گیران شوشتری و دزفولی
 دینامیت پرتاب می‌کنند داخل رودخانه که ماهی‌های کشته شده
 بیایند روی آب و صید بکنند و هیچکدام از آنها را نمی‌شناسم. ج ۴:
 بلی می‌توانم بروم پیداشان بکنم و قیمت دینامیت را بپرسم ولی برای
 ایاب و ذهاب دست‌تنگ می‌باشم. ج ۵: منظور اینجانب از طرف یا
 طرف مربوطه همان می‌باشد که خودتان می‌دانید همان آقای حقگو
 با چپرساز می‌باشد. ج ۶: همسایگان خانه ما در مشرق آقای
 ابوالحسن گمرکچی و بازنشسته می‌باشد و یک اسب سفید دارد
 جمعه‌ها سوار می‌شود می‌رود باغات و خیلی دل‌زنده می‌باشد اول
 در گمرکات بوده است و در مغرب ما ملاشکبوس می‌باشد و از نماز و
 روزه قضا‌امرار معاش می‌کند و معرّف^۱ هم هست و مرد خیلی خوبی
 می‌باشد ولی سواد نامه‌نویسی ندارد و در روبروی ما استاد حامد پسر
 مرحوم استباد فاروق می‌باشد - «شهباز رگ گردن را خواهد شکست،
 نه سیگار را بیخ دیوار خاموش خواهد کرد و بعد به ماجرای هاستل

خواهد رسید [- ج ۱: این مال بیست و پنج شش سال قبل می باشد که حالا یادم رفته ولی یادم مانده که از طرف بچه های سینیور هاستل اعلامیه پخش کردند که برای غذا اعتصاب بکنیم. البته من در جونبور هاستل بودم و A-M^۱ بودم و مدیریت محترم هاستل و ریاست محترم حسابداری آمدند حرف حق بزنند و آقای حقگو که مال سینیور هاستل بود و چند نفر دیگر آنها را گرفتند و در دفتر زندانی کردند و سربازان دلیر فرماندار نظامی آمدند و جناب سروانشان فرمود خوبیت ندارد و یک نفر هم تیر خورد و مرحوم شد و آقای حقگو چپرساز با چند نفر دیگر که حالا خاطر من نیست جسد اسفندیار مرحوم را قایم کردند در دودینگ هاوس تا فردا صبح جسد را بگیرند روی سرشان و تظاهرات بکنند و آقای حقگو چپرساز می از بلندگوی هاستل شعار می داد این سربازان جنایتکار و جناب سروان خائن ما را در هاستل محاصره کرده اند و گرسنه و تشنه می باشیم و جناب سروان دلیر برق هاستل را از بیرون قطع کرد و همه جا تاریک شد و بلندگو هم قطع شد و خوب هم گردید چون آقای حقگو چپرساز دروغ می گفت که ما گرسنه و تشنه ایم گرسنه و تشنه نبودیم و سربازان دلیر فرماندار نظامی کاری به کار ما نداشتند و مردم از صدای بلندگو گول خوردند و از طرف سید محمد و احمد آباد آمدند و از پشت فنس میدان فوتبال گذشتند و با چراغ قوه و فانوس و چراغ توری از تاریکی گذشتند و برایمان قابلمه غذا آوردند و - «] در اتاق یکهو باز خواهد شد و باران با سروروی خیس و کاپشن خیس وارد اتاق خواهد شد و خواهد گفت - «پرونده عمونوذر کجاست؟» و شهباز، بی اینکه تکان

بخورد، پرونده نیمه خوانده را به باران خواهد داد و باران، پرونده را و عکس عمونوذر را نگاه خواهد کرد و بعد، پرونده را زیر کاپشن پنهان خواهد کرد و از اتاق بیرون خواهد رفت.

□
□

۲

یارولی گفت - «اگر کنتور آبم مثل کنتور برق قدِ دیوار بود که بهتر بود -» و برگشت به باران نگاه کرد و گفت

- نبود؟

باران گفت

- نه اوسا.

- نه؟

- ها، نه.

یارولی سیگارش را گیراند - «مونمیفهمم چی میخوای بگی.»

باران گفت

- میخوام بگم که اگر کنتور برقم چال میکردن تو زمین بهتر

بود.

یارولی نگانگاه بلران کرد و بعد آرام گفت

- تو هم انگار از مو خرتری باران!

باران گفت

- تو که خر نیستی اوسا - خیلی هم زرنگی!

یارولی لبخند زد. پا را انداخت رو پا، زیرسیگاری را از رو

نیمکت برداشت و بدست گرفت و نرم گفت

- تو هم گوشه میزنی باران؟

باران برای خودش چای ریخت - «چه گوشه‌ئی دارم بزم
اوسا؟» قند به دهان گذاشت - «ما دو تا یعنی شریک هستیم ...
ناسلامتی، اما روز به روز وضع تو کویت^۱ میشه!» یارولی به چشم
باران نگاه کرد. باران سرانداخت پائین. حرف یارولی را شنید: «...
کویت میشم بدبخت؟ مو تا جزیره بوبیان هم نرسیده‌م هنوز!» باران
سر برداشت و گفت

- دیگه میخواستی چی بشه اوسا؟ ساعت تقویم دار و زنگ دار
ژاپونی، چتر هنگ‌کنگی، بارانی ایتالیائی، کفش انگلیسی - لوله آب
هم که وصل شد، فردا هم جواز تعمیر دکان میگیری، پس فردا هم
فیل هوا میکنی - دیگه میخوای چه بکنی؟

یارولی گردن کشید - «فی‌ی‌ی‌ل هوا میکنم؟» باران گفت

- ها دیگه - تابلو آرایشگاه هالیوود از فیل هم گنده‌تره!

یارولی گفت

- خو تو هم شریکی!

باران گفت

- اما مو چیزی تو دستم نمیبینم -

یارولی گفت

- به چاهی بریز ببینم - از تو وقت که خیال عروسی به سرت

زده، حساب پول مردم میکشی.

باران استکان نیمه خالی را گذاشت لب میز و گفت

۱. کنایه از خوب شدن وضع است.

– موکی گفتم میخوام عروسی کنم؟

یارولی گفت

– خو گفتی دیگه - گفتن که شاخ و دُمب نداره!

باران هیچ نگفت - چای ریخت - یارولی باز گفت

– په دوستش داری که مائده پُلو درست کنی؟

صدای باران تند شد - «اوسا ئیطور نگوو!» یارولی چای را

گرفت و گردن کشید - «وئی وئی وئی یی - آقا چِر هم میادا! -» و

چای را گذاشت رو نیمکت. باران گفت

– خوبی سبب و بی جهت حرف در میاری سی مردم - تازه، مو

میگم شریکیم، تو میزنی به صحرای کربلا؟

یارولی گفت

– به کدوم صحرای کربلا زدم، نامرد!

باران گفت

– همی جواز تعمیر دکان که به اسم خودت تنها دادی!

چشمان یارولی گشاد شد - «وئی!» سر تا پای باران را نگاه کرد -

«یعنی تو ساختمان دکانم شریکی یی؟» باران گفت

– تو ساختمان نه - اما صلاحی، مصلحتی -

صدای یارولی بلند شد - «بدبخت، رئیس شهرداری رفیق

مونه -» از جا برخاست - «گفته برم خانه اصلاحش کنم -» زیر

سیگاری دستش بود - «تو وقت پیام با تو صلاح و مصلحت بکنم؟» ته

سیگار را انداخت زمین - «هان؟ با توو؟» ته سیگار را پاسار کرد. باران

گفت

– زیر سیگاری دستتِ اوسا!

یارولی به زمین نگاه کرد - «په نکنه تو رئیس استانداری هستی

مو نمیدونم - «نشست. زیر سیگاری را گذاشت و استکان چای را برداشت - «زمین جارو کن - یالاً!» باران گفت

- جارو میکنم اوسا. اما شراکت بیطور همیشه!

صدای یارولی دوباره بلند شد - «باز گفت خداندارا!» سیف پور سرکشید تو دکان - «بالاخره نفهمیدم اوس یارولی، تو باریک شدی ار کنار کامیون زدی به چاک یا از در شیشه‌ای دادگستری رفتی تو - «رفت. یارولی به باران نگاه کرد - «بفرما!» دستش رفت به سیگار.

باران گفت

- الان کشیدی خو -

یارولی گفت

- حواس نمیدارن سی آدم!

و قند به دهان گذاشت - «کسی نیست به تی معلم گشنه گدای بدمصدقی بگه به تو چه مربوطی داره که وارد منقولات میشی!» باران گفت

- معقولات، اوسا!

گردن یارولی کشیده شد - «گفتم جارو کن!» صدای انفجار آمد. یارولی از جا جست. استکان از دستش افتاد و شکست - راند به طرف در دکان - دید که مبارک، پای چپ رو پایدان، دنبال دوچرخه لی لی می‌کند - رو به چارراه سی متری. از دکان زد بیرون. خیابان پُر بود آفتاب. یارولی دست را سایبان چشم کرد - دید که از چارراه سی متری دود برمی‌خیزد - باران تو میدان دید یارولی می‌دوید. کارمندان بانک آمده بودند بیرون و نگاه می‌کردند. جلال پاکوتاه - مستخدم بانک - از خانه صابون پز گذشته بود - رو به سی متری. موتورسیکلت اسد موتوری از جا کنده شد - حشمت، دنبالش دوید. سیف پور، شتابان

گذشت. یارولی صداش کرد. سربرگرداند، دست تکان داد و رفت. صدای حاج آقابزرگ عطار آمد - «یعنی تو میگی چی بود اوس یارولی؟» یارولی نگاه عطار کرد - پالتو ماهوت سیاه تنش بود - «ها اوس یارولی؟ چی بود؟» یارولی گردن کج کرد و گفت

- نمی - دونم - حاج آقابزرگ!

- چارراه داره شلوغ میشه اوس یارولی

- ها - خودم دارم میبینم.

یارولی سیگار آتش زد. به حاج آقابزرگ تعارف کرد. عطار گفت

- نه، اوس یارولی - تو هم این دینامیت از دم دهننت ورداری

بهنره!

یارولی سرگردان شد - «دینامیت حاج آقا؟» بعد، خندید - «ها -

فهمیدم -» به سیگار پک زد - «ما دیگه اسیرش شدیم حاج آقا.» عطار

گفت

- میخوای یه نسخه بدم ترکش کنی؟

- تو دفعه هم دادی جاج آقا - دیدیم!

- تقصیر خودت بود اوس یارولی!

یارولی دست به سینه گذاشت - «تقصیر مو؟» عطار گفت

- خب معلومه، تو باید بعد از ترک سیگار، پسته، فندق، نقل

بیدمشکی، کلوچه فندی و بخصوص آب نبات هلی تو جیبیت بذاری،

نه چار تا کشمش سیاه گندیده -

یارولی گفت

- نفیست از جای گرم در میاد حاج آقا!

عطار گفت

- تو که بحمدالله این روزا وضع خوبی داری، شکر خدا!

- تو هم که گوشه میزنی حاج آقا؟

- اختیار داری اوس -

صدای آژیر آمبولانس آمد. یارولی نگاه کرد - آمبولانس را ندید - شلوغ بود. اسد موتوری پُرگاز می آمد - سر نیش خیابان باغ شیب نیش ترمز زد و دور موتور را گرفت. یارولی دید که دست اسد بالای سرش تکان می خورد و نرم پیش می آید. سرها برگشته بود طرفش. حرف اسد را شنید - «خرابکارا -» موتور رسید به کوچه هاتف. صدای اسد بلند شد - «سلام کردی جانم -» رسید به دکان یارولی - «قمارهٔ راهنمائی -» رد شد - «استوار عباسعلی -» موتور، دم دکان براتعلی دور زد - برگشت و پُرگاز رفت. یارولی گفت - «خرابکارا!» چشمش به اسد موتوری بود. دید که دم دکان خودش ترمز کرد. حشمت آمد طرف اسد - اسد زد پس سرش - دست داروخانه چی - دم داروخانه - تکان خورد - موتور اسد از جا کنده شد و رفت طرف داروخانه. یارولی ته سیگار را پرت کرد تو جدول خیابان. حاج آقابرگ گفت

- اوضاع خیلی بد شده اوس یارولی!

یارولی گفت

- ها حاج آقا - بد!

- حکومت به فکر مردم نیس!

- نه، نیس! میدونم.

- البته آدم باید خودش به فکر خودش باشه!

یارولی پیش رو را نگاه می کرد - «ها حاج آقا - همیطوره!» عطار

گفت

- په به نسخه بپیچم برات.

یارولی سربرگرداند و به چشم حاج آقابزرگ نگاه کرد - «دوباره
بپیچی؟» عطار گفت

- به مثلی هست که میگن آدم وقت پول دادن برای سیگار
جانش در میاد، وقت پوک زدن به سیگار، جگرش! نیکوتین مغز آدم
خشک میکنه اوس یارولی، مثل -

یارولی گفت

- تو ول کن معامله نیستی حاج آقا؟ حکماً باید بپیچی؟

حاج آقابزرگ گفت

- خود دانی! از ما گفتن.

و برگشت تو دکان. صداش آمد: «راهست و چاه و دیده بینا و
آفتاب -» یارولی دست را تکان داد و سربرگرداند و زیرلب گفت -
«شعر هم میخونه!» - چشمش افتاد به مبارک که پامی زد و می آمد -
باران ترکش بود. یارولی پیش رفت - دوچرخه رسید - باران پرید
پائین، فرمان تو دست مبارک کله زد و کوفت به جدول - دوشاخه جلو
شکست، مبارک افتاد و صداش بلند شد - «خداندار، تازه جوشش
داده بودم -» باران پیش رفت و مبارک را از زمین بلند کرد - «بیخش
اوس مبارک، حواسم نبود.» مبارک گفت

- کی اینطور میپره پائین که تو پریدی! حالا چکارش کنم شب

عبدی؟

یارولی خنده خنده گفت

- وقتی رفت زیر کامیون چکارش کردی؟

مبارک دست زد پرقند و به یارولی نگاه کرد - «همان کامیون که

تو باریک شدی از بغلش در رفتی؟» صدای یارولی بلند شد -
 «حرفِ دهندِ بفهم اوس مبارک!» باران دوچرخه رارها کرد و رفت رو
 پیاده‌رو - دست یارولی را گرفت و کشیدش بطرف دکان - «ول کن
 اوسا -» صدای مبارک درآمد - «کاش مردم میفهمیدن چه میکن!»
 یارولی برگشت و نگاه مبارک کرد - مبارک دوچرخه را از کنار جدول
 برداشته بود. باران گفت

- مو خودم میبرم جوشش میدم اوس مبارک - با خرج خودم!
 یارولی گفت - «کاش اقلأئی قراضه را پشش نداده بودن یه
 عنترناش^۱ میخرید آبرو همسایه‌هان حفظ میکرد -» باران یارولی را
 کشید تو دکان. صدای مبارک از پشت سرشان آمد: «حالا تو بنز بخر
 تا -» یارولی تند برگشت - «بلبل^۲ میخرم تا -» مبارک گفت

- میدونم میخری! تو اگر بخوای این روزا قطارم میتونی بخری!
 رگهای گردن یارولی تند شد - «باز که پرت و پلاگفتی؟» صدای
 باران بلند شد - «ول کن اوسا!» و یارولی را کشید تو دکان. یارولی غر
 زد - «أ حسادت داره میترکه، نامرد!» و برگشت به باران نگاه کرد - «خو
 مرد حسابی تو هم مثل موزحمت بکش -» و حرف را برگرداند - «چه
 خبر بود؟» باران جارو برداشت - «حالا بشین سیگارت بکش تا خلقت
 سر جا بیاد، بعد -» یارولی گفت
 - مو خلقم سرجاشه - بگو.

باران خرده‌های استکان شکسته را جارو کرد - «داغون کردن
 اوسا -» و قد راست کرد - «یه استوارم کشته شد.» لب یارولی لرزید -

۱. انترناش - انترنشال.

«کشته؟» باران گفت

— ها.

یارولی جارو را از دست باران گرفت - «بشین، بشین رو نیمکت هر چی دیدی، تعریف کن - سیت چاهی هم میریزم - تو فقط تعریف کن چه دیدی -» باران گفت

— آقای عضد هم بود - کفتر غریبه را میگویم.

یارولی جارو را انداخت زیر نیمکت - «آقای عضد؟» و قد راست کرد. باران گفت

— ها اوسا.

— اونجا چه غلطی میکرد؟

باران نشست - «مو چه میدونم اوسا - لابد همون کاری که تو دادگستری میکرد!» یارولی نگانگاه باران کرد - «چای ریخت - مگر اونجا هم بود؟» باران گفت -
— خودت که دیدی.

یارولی گفت

— نه، مو کسی ندیدم.

باران گفت

— ندیدی که از در شیشه‌ئی فرار کرد؟

یارولی گُر گرفت - استکان چای را گذاشت لب نیمکت و فریاد داد - «درِ قبر بابات!» و راند بطرف باران - «هر چی مو هیچی نمیگویم -» باران پس رفت و داد زد - «خیلی خب اوسا - سی چه جز میائی؟» یارولی گفت

— دیگه از ئی غلطای نکنی ها!!

باران صدا را بلند کرد - «مگر مو چه گفتم؟» یارولی گفت

- همه‌ش تخصصیر ئو معلم گشنه گداس! چای را از لب نیمکت برداشت - «درسی بدمش که درس دادن یادش بره!» چای را شیرین کرد - «خیال میکنه وقتی به دُمبِ خر بینده بگردنش آدم میشه!» به چای لب زد - صداس آمد پائین - «بیا بخور تعریف کن!» باران گفت - نمیخورم.

یارولی گفت

- بیا بگیر خره - شیرین مثل عس سل!

- گفتم نمیخورم.

یارولی سر تکان داد - زمزمه کرد - «حالا بیا نازش بکش -»

تند شد - «بیا بخور و آلا میزنمش زمین اینم خورد میکنم!» باران نگاهش کرد. لبخند زد و گفت

- نخورم میزنیش زمین؟

یارولی گفت

- خدا بسر شاهده میزنم!

باران گفت

- په بزن!

یارولی نگانگاه کرد و آرام گفت

- خرگیر ئووردی؟

و نشست رو نیمکت - «صدسال سیاه میخوام که نخوری!»

چای را از لب استکان مکید - «لاقت نیس که اوس یارولی چاهم.

شیرین کنه بده دست!» باران گفت - «اما سی شراکت مفت و مجام.

لیاقت دارم!» یارولی سربرگرداند - «باز گفت -» و تند شد - «خداندار،

صبح تا حالا چقد کار کرده‌یم؟» باران گفت

- خو مونم همینه میگم.

— که چی؟

باران گفت

— به بارونی خودت نگاه کن ببین - به شلوار مونم نگاه کن!
 نبی بی حال آمد تو - «سلام اوس یارولی - دیدی چطور رفت
 هوا؟» یارولی گفت

— تو دیدی؟

نبی گفت - «ها - موئونجا بودم -» اشاره کرد به باران - «اینم
 هد - نه باران؟ بامب!» و دستمال بسته را - که دستش بود - به هوا
 پراند. یارولی گفت

— خیلی خوب آقای قُشه زاده، تو دیگه نمیخواه تیارت در
 بهاری.

نبی گفت

— به چاهی بریز بیغم باران.

یارولی گفت

— چاهی نیس!

نبی گفت

— میخوام اصلاح کنم!

یارولی نگاهش کرد - «توو؟» نبی گفت

— ها بخدا - موو.

و نشست رو صندلی - «استوار بدبخت م -» و سربرگرداند به

اران - «په چاهی بریز!» یارولی بازوی نبی را گرفت و گفت

— پاشو برو بیرون، مائی رزقِ نخواستیم!

صدای باران در آمد - «کجا بره اوسا؟ صبح تا حالا -» و

رگشت به نبی - «بشین مو اصلاحت میکنم.» نبی از رو صندلی

برخاست - «خو نمبخوای میررم -» دستش رفت بطرف یارولی - «نو هووو - نوبرش ئورده! -» باران نشاندش - «بشین تا چائی بریزم.» یارولی از دکان رفت بیرون. نبی غرزد - «جامه‌ش نو شده -» به باران نگاه کرد - «نونِ گندم اشکم پولادی میخواد -» باران استکان چای را داد دستش و گفت

- بزن!

نبی گفت

- سه تَمینِ بیشتر ندارم ها.

- باشه.

یارولی آمد تو. نبی چای را ریخت تو نعلبکی - «خوب اصلاحم کنی باران - میخوام اعتصاب کنم!» یارولی بارانی را از شاخ جارختی برداشت و برگشت به نبی - دید به نعلبکی فوت می‌کند و از تو آینه نگاهش می‌کند. یارولی نشست و بارانی را انداخت رو پا. باران گفت

- اعتصاب؟ سی چه؟

نبی گفت

- سی وضع استخدایم، عیدی، لباس -

یارولی گفت

- تو که استخدام شدی.

نبی گفت - «مو که تنها نیستم - سیصد نفریم و تازه -» نگاه یارولی کرد - «به کسی م مربوطی نیس!» باران، سر نبی را خم کرد و ماشین را انداخت پس گردنش. یارولی گفت

- حالا با مو ئیطو حرف میزنی آقای نبی قُشه‌زاده؟

چانه نبی چسبید به سینه‌اش. صدایش - انگار - خفه شد - «کی با

تو حرف زد؟» چشم یارولی رفت به صفحه ساعت - «حالا قهر نکن

افای قُشه زاده - ئی اعتصاب - « نبی از تو آینه نگاهش کرد - «به کسی
مربوطی نیس!» یارولی گفت
- چه روزی هس؟

نبی سر را آورد بالا - باران سر نبی را فشرد پائین - «تکون نخور.»
صدای نبی خفه شد - «به باران میگم، نه به تو - شو عید - یعنی نه خود
شو عید - خدا بخواد همی روزا، ایشالاً -» یارولی به صفحه ساعت
نگاه کرد - «امروز چارشنبه س؟» باران گفت
- پنجشنبه.

یارولی گفت - «بفرما - اینم ساعت ششصد و شصت و شش
یعنی - هفته ئی هفت روز پس میره -» و ساعت را از میج باز کرد -
«گفتی سی عیدی و دیگه چی؟» نبی گفت
- با تو حرف نمیزنم - سی باران میگم - عیدی و پاداش و -
یارولی گفت

- اشتباه نمیکنی باران؟ پنجشنبه س؟
- قبول نداری برو به تاریخ روزنامه مبارک نگاه کن - مال دیروزه،
چارشنبه.

یارولی از جا برخاست - «یه تقویمی باید بخرم، با یه ساعت
دیواری بزمن -» برگشت به باران - «تو چه گفتی؟» باران گفت
- گفتم یه تقویمی بخر بزمن به ئی دیوار!
یارولی سر تکان داد - «ای نغل!» و رفت بطرف در دکان. نبی
گفت

- شنیدی باران؟

یارولی در آستانه در ایستاد. چشمش به بانک بود. حرف نبی را
شنید: «رئیس کارگزینی شهرداری با چاقو زده، به کاغذم گذاشتن که

ورگرد به خرابشده خودت!، یارولی بارانی را دست بدست کرد و به ساعت نگاه کرد. باران گفت

- کی گفت؟

نبی گفت

- شهرداری همه میدونن!

- مرده؟

گوشه چشم باران به یارولی بود که دم در پایه پا می کرد - نبی

گفت

- کاش سقط شده بود!

باران گفت

- انگار دل پُری ازش داری.

نبی گفت

- ها که دارم - همه داریم - آهوشگون ثومده اینجا انگار میخواد

حکم استخدایِ مانِ آجیب باباش بده!

یارولی سربرگرداند. نگاه نبی کرد و گفت

- مورفتم باران - سی نهار هم نمیام.

و بارانی را پوشید و رفت. نبی گفت

- میگم اوس یارولی نامرد، خیلی کویت شده ها.

باران گفت

- نفهمیدی کی زده؟ چاقوو میگم.

نبی گفت

- میدونم باران - خرابکارا زدهن - همه میگن!

- همه یعنی کی؟

- همه شهرداری دیگه!

مبارک آمد تو دکان. سیگار و دو انگشت زرد دم دهانش بود.

گفت

- اوسا چسکی رفت؟

نبی گفت - «اودکلن م بزن.» باران گفت

- ثبطور نگو اوس مبارک.

نبی گفت - «خوب اسمی گفتمی ها!!» مبارک گفت - «پُر

پوستشه!» باران برگشت به نبی - «به یارولی نگی ها.» نبی برخاست -

«به موچه مربوطی داره.» و دست کرد به جیب. مبارک گفت

- حالا که دوچرخه م را داغون کردی، بیا برو این تلگراف بزن،

مو حواسم به دکان هست.

نبی سگه ها را شمرد - یک ریالی و دو ریالی - باران گفت -

«گدائی کردی؟» نبی هیچ نگفت - شمرد. باران برگ تلگرام را از مبارک

گرفت و گفت

- سی کجاس؟

- جیرفت.

باران تلگرام را خواند. نبی مشت سگه را گذاشت جلو آینه.

«ستمال بسته را برداشت و گفت

- توله^۱ نمیخوای باران؟

باران برگشت به مبارک - «ازش طلبکاری؟» مبارک ته سیگار را

انداخت زیرپا و پاسارش کرد - «نه.» نبی رفت - «خدا حافظ.» باران

گفت

- تو ماه هم که سیصد تومن فرستاد بیچاره - بابت چی؟

۱. نوعی گیاه خودرو که خوردنی است.

مبارک گفت

- بابت رفاقت، قرض - اینم خرج تلگراف.

باران اسکناس را گرفت و گفت

- قرض اینه که هر ماه بگیری؟ جیره‌س؟

مبارک اخم کرد - «یعنی از تو میگیرم؟» باران گفت

- خو چه فرق میکنه؟ صدرا خودشم خرج داره - عیالواره.

مبارک گفت

- فرقتش اینه که صدرا تو یه شرکت خارجی کار میکنه وضعش

خوبه - چه عیبی داره ماهی سیصد تومن کمک رفیقش کنه؟

باران گفت

- و آلا همیقد میدونم که بدبخت رفته تو سر دنیا پول بیشتری

بگیره تا -

مبارک گفت

- میری تلگرافخانه یا نمیری؟

باران گفت

- میرم، اما آخر -

مبارک گفت

- تو به این کارا کار نداشته باش - شب عیده خرج دارم - احتیاج

دارم!

نبی برگشت - «باران تو پولان بشمر ببین بیشتر نداده‌م؟»

سکه‌ها هنوز جلو آینه بود. باران گفت

- شمرده‌م - سه قران زیاده!

نبی گفت

- بده به مو.

باران گفت

- نمیدم - تازه دو تو منم کم دادی.

نبی راند داخل - «نمیدی؟» باران راهش را بست و صداش بلند شد - «خداندار، دو قران هم کمه!» نبی گفت - «مو باید دوباره بشمارمشون!» مبارک شانه نبی را گرفت و هلش داد بیرون - «برو پی کارت هزار تا بدبختی داریم!» و برگشت به باران و گفت -
 - زودتر بابامی - هستم تا بیائی.

صدای نبی از بیرون آمد - «اگر به اوسا چُسکی نگفتم!» و رفت.

باران گفت

- اوس مبارک تو هم حرف یاد نبی دادی ها.

مبارک گفت

- بجنب معطل نکن!

باران گفت

- نبی به تنهایی خودش به رادیو سه موجه - همه دنیان پُر

میکنه!

مبارک سیگار به لب گذاشت و کبریت کشید - «حَقْشه! به ریگی

به کفش داره که هنوز نفهمیده‌م!» باران گفت

- هیچ ریگی نداره بدبخت!

مبارک گفت

- په چطوره که روزیروز وضعش بهتر میشه؟

باران گفت

- هر کسی به ساعت و یه بارونی خرید -

مبارک گفت

- ساعت و بارونی تنها نیس -

باران راه افتاد بطرف در - «چه میدونم - شاید قمار میکنه -
قاچاق میکنه!» مبارک گفت

- خوب براش میپوشانی ها - قاچاق که همه دنیا -
رزاق پای جدول خیابان ترمز کرد و از پنجره ماشین کله کشید -
«یارولی کجاس؟» باران رفت طرف رزاق - «مون برسان تلگرافخانه -»
رزاق گفت

- گفتم یارولی کجاس؟ - سوار شو -
باران گفت - «نمیدونم -» و برگشت به مبارک - «نبی برنگرده
سی دروغی که الکی گفتم، چیزی ورداره گروکشی کنه -» و سوار شد -
مبارک گفت

- غلط میکنه!

ماشین رزاق، یکهو از جا کنده شد.



باران شلوارش را از دست خاور گرفت و گفت
- باشه ننه - میخوام اتوش کنم امشب بپوشمش -
خاور چشم از بقچه رخت ها گرفت و نگاه باران کرد. باران گفت
- هاننه - خویه دفعه گفتم - میخوام امشب با نامدار برم سینما
خاور هیچ نگفت. باران را نگاه کرد تا از اتاق رفت بیرون. بعد،
شلوار را گذاشت رو پتو و چراغ اتاق را روشن کرد. صدای باران را
شنید: «بلقیس، اتوکجاس دده؟» صدای نوذر را شنید: «حواست باشه
باران - سر سیمش لخته -» خاور، بقچه را بست و گذاشت تو گنجه
باز صدای نوذر آمد: «کمک میکنی باران، سی شو عید اتاقان رنگ
بز نیم؟» صدای باران آمد: «حالا کو تا شو عید؟ چل روز مانده!» بعد،

خود باران آمد تو اتاق - اتو دستش بود. صدای سرفه بی بی سلطنت از اتاق جنبی می آمد - سینه پهلو کرده بود. آتش، تو اتاق خاور، رو چراغ بود - بوی گشنیز اتاق را پُر کرده بود. باران نشست شلوار را اتو کند. خاور در قابلمه را برداشت و آتش را هم زد و انگار با خودش باشد گفت - «مو دلواپس تو هستم باران!» باران سربرگرداند - «سی مونه؟ دلواپس چی؟» خاور در دیگ را گذاشت - «سر از کار نامدار در نمیارم!» باران گفت

- کار چی؟

خاور برخاست و ایستاد بالای سر باران - «بابای خدا بیامرزت سی خاطر همی کارا سرش بیاد داد!» باران نگاه خاور کرد و هیچ نگفت. خاور گفت

- تو سال سی و دو که پنجسال در بدر کویت شد، ثونم ثوروز که صبح رفت، ظهر خبرش ثووردن!

و از اتاق رفت بیرون. باران انگشت را ترکرد و زد ته اتو. شلوار را رو پتو صاف کرد. دستش رفت به اتو - رهاس کرد و برخاست. دوشاخه برق را کشید و رفت دم در اتاق. دید که آفتاب از لب بام رفت، دید که خاور، تو ایوان، قلیان دستش است. منقل کبابی پُر بود زغال - پای خرنده ایوان. نوذر قوطی رنگ مانده را از اتاقک زیر حرپشته آورده بود - «تینر بریزم روش، خوب میشه!» نامدار ته حیاط بود - پاره تخته ای را ازّه می کرد. سرفه بی بی سلطنت آمد. بلقیس از اتاق در آمد - «ئی رنگ دیگه به درد نمبخوره نوذر.» نوذر گفت

- هه هه! سی مو میگه!

بلقیس گفت

- خشک شده خو.

نوذر گفت

- په بریزمش دور؟ رنگ شده کیلوئی خدا تو من!
 خاور چراغ ایوان را روشن کرد. صدای بلقیس آمد: «خو رنگ
 زدنِ اتاق خرج داره -» خاور آتشگردان را گیراند. نوذر گفت - «ها،
 میدونم - اما آدم که پولیش دور نمیریزه!» مائده از اتاق آمد بیرون.
 پولیور بنفش درشت بافت جاداری پوشیده بود. برگردان یقه و
 سرآستین‌های پولیور، سیاه بود. از دور به باران نگاه کرد، بعد رفت
 طرف نامدار، چند لحظه ایستاد و باز برگشت و رفت تو اتاق. چشم
 باران برگشت به خاور، دید که به در اتاق کل بشیر نگاه می‌کند. حرف
 بلقیس را شنید: «تو اول مقوای قاب در اتاق عوض کن -» که یکهو
 قوطی رنگ، تو هوا، خط نگاهش را برید و معلق زد و افتاد پای
 حوض - صدای نوذر ترکید - «تو از رئیس امنیت بیشتر آرس و پرس
 میکنی!» باران سربرگرداند و به نوذر نگاه کرد که تند رفت تو اتاق.
 صدای نوذر آمد - «تَهْ سِ مَوْنِ گرفتگی!» باران به بلقیس نگاه کرد که
 بالای سر منقل، کبریت دستش، سکوت کرده بود و به در اتاق نگاه
 می‌کرد. باران رفت تو اتاق. دو شاخه برق را زد و نشست. ناله
 بی‌بی سلطنت آمد. بعد، خاور آمد تو اتاق - با قلیان نشست پای
 دیوار - روبروی باران - «مائده هم میاد سینما؟» باران اتورا از رو شلوار
 برداشت. چند لحظه به خاور نگاه کرد. بعد آرام گفت

- ننه، تو خیال میکنی نامدار چکار میکنه؟

خاور گفت

- مو نمیدونم باران، اما بس که بلا سرم تو مده دیگه بدبختی بو
 میکشم! سرماش میفهمم ننه! یخ میکنم!
 باران گفت

- خو مو باید بدونم.

- خاور گفت

- مو چیزی نمیدونم. اما تو روز که از امنیت نومده بودن دروغ

گفت - تو کتابم که بی بی حکیمه -

باران گفت

- خو مونم به اینا دروغ میگم! آدم که نباید به اینا راست بگه -

گرفتار میشه!

خاور گفت

- اگر کاسه ئی زیر نیمکاسه نباشه، سی چه گرفتار بشه؟

باران اتو کرد و حرف زد - «مو خیال میکنم دلواپسی تو بیخوده

نه - نامدار هم آدم خوبیه، هم باسواده -» خاور رفت تو حرف باران -

«از همین میترسم باران -» باران اتو را گذاشت زمین و نگاه خاور کرد.

خاور گفت

- مگه بابای ناکام تو آدم بدی بود؟ میدونی همی مو، زیر

چادرم، چقد کتاب و کاغذ و روزنامه سی بابای خدا بیامرزت جابه جا

کردهم؟

باران گفت

- اما مو - نه - با ئی کارا کاری ندارم.

خاور گفت

- ئی کارا با تو کار دارن!

باران گفت

- مو حواسم هست!

خاور گفت

- تونائی که حواسشان هست بیشتر گرفتار میشن!

باران گفت

- په ننه، مو هر چی میگم، تو به چیزی جواب میدی - مو که

بچه نیستم!

خاور گفت

- خدا کنه بچه نباشی!

باران برخاست. صدای نوذر آمد: «بفرما مش نامدار - سفره

درویشانه!» صدای نامدار آمد: «نوش جان مش نوذر -» - «میگم دیشو

بی بی سی گرفتگی؟» - «خبری بود مگر؟» بوی جوجه کباب آمد. صدای

نوذر آمد: «پالایشگاه تهرون - پونصدتان بازداشت کرده - همشانم

کارگرای انتقالی آبادان بوده - یعنی بیشترشان -» باران اتورا

برداشت و گفت

- خیالت راحت باشه ننه.

و از اتاق زد بیرون - دید که عمونوذر نشسته است پای منقل و

سیخ جوجه کباب دستش است و با پر مرغ، جوجه نیم پخته را روغن

می مالده. دید که نامدار، کنار حوض، گونه ها و ریش و سبیل بلندش را

صابون می زند - هوا سوز داشت. باران رفت اتاق عمونوذر. بلقیس،

سفره نوذر را می چید. باران گفت

- بیا دده - داغه.

بلقیس گفت

- بذارش همونجا ورش میدارم.

باران، اتورا گذاشت پای در. حرف بلقیس را شنید: «مائده و

منیجه هم میان؟» باران قد راست کرد، نگاه بلقیس کرد و هیچ نگفت.

چشم بلقیس به سفره بود. بشقاب تریچه نقلی را بی جهت جابه جا

کرد - «خو به دفعه هم مون ببر سینما. نوذر که عارش میاد زن همپاش

باشه! باران گفت

- پاشو همین امشو بریم - الان شهروز میاد، همه با هم -
صدای نوذر آمد: «عیالِ مونِ کجا میخوای ببری؟» باران
برگشت. دید که نوذر گوشهٔ بال جوجه را کنده است و فوتش می‌کند -
گفت

- سینما.

نوذر گفت - «لزومی نکرده!» گوشهٔ بال را به دهان گذاشت و
منقل را باد زد. بلقیس آمد دمِ در اتاق - «تو که خودت نمیبری،
اقلِ کم -» نوذر سر برگرداند - «میبرم! تو سفرهٔ مونِ روبراه کن، تأثر هم
میبرمت - تهرون! باغ وحش!» بلقیس پوزخند زد و سر تکان داد. نوذر
گفت

- سرت مِ ثیطو نکون نده، برو سفره -

صدای بلقیس بلند شد - «خو پهنش کرده‌م، زهرمارت بشه
الهی!» نوذر خندید - «هه هه - جزِ نومدی؟» جوجه کباب را از رو منقل
برداشت و برخاست - «میبرمت - دوشو جمعهٔ دیگه - قول میدم.» و
برگشت به باران - «بفرما، یه لقمه -» بلقیس گفت - «بزک نمیر خیار
میاد -» نوذر گفت - «بهار میاد -» بلقیس گفت - «سی مو چه فرق
میکنه -» شهروز آمد - «سلام عمونوذر، سلام باران - په آماده
نیستین؟» پولیورِ بیروتی تنش بود - شال دور گردن بسته بود. تند رفت
بطرف اتاق کل بشیر. نوذر رفت تو اتاق. صدای شهروز را شنید:
«منیجه خانم، مائده - په هنوز شما -» در خانه رازدند. شهروز رفت تو
اتاق کل بشیر. باران به بلقیس نگاه کرد - «در خو بازه - ئی کیه که در
میزنه؟» از تو دالان صدای پا آمد - بعد، روبخیر بود که آمد تو. چادر
شاخ سرش بود، نیمه نفس بود، باران پیش رفت - «ها روبخیر - خیره

ایشالاً - « خاور آمد دم درِ اتاق - دید که روبخیر، پریشان، دست باران را گرفت و کشیدش تو دالان. خاور آمد تو ایوان - «دختر شکور بود، ها؟» بلقیس گفت
- ها.

- نه سلامی، نه علیکی!
باران تند برگشت. دم دالان با شهروز سینه به سینه شد. شهروز

گفت

- په زودباش باران - به تبلیغ فیلم آینده نمیرسیم ها
باران گفت
- مو نیام!

شهروز سست شد. سرش همراه باران گشت تا رفت تو اتاق.

خاور گفت

- خبری شده باران؟

شهروز برگشت اتاق کل بشیر - تند. نوذر از میان لنگه‌های در سرکشید - «چیزی شده؟» نامدار از اتاق کل بشیر آمد بیرون - شهروز دنبالش بود. باران کفش به پا کرد. خاور بالای سرش ایستاده بود - هیچ نمی‌گفت. نوذر، لنگه‌های در را باز کرد و آمد بیرون. دهانش می‌جنبید. گفت - «باران -» نامدار دم دالان بود - باران دستش را گرفت. بردش تو دالان. چشمش به شهروز بود که سرگردان بود. از خانه رفتند بیرون. روبخیر، دور، زیر چراغ خیابان ایستاده بود. باران

گفت

- نامدار، تا حالا چندبار میخواستم بگم اما نگفتم - یعنی نشد

بگم -

از چراغ سردرخانه گمرکچی رد شدند. نامدار نگاه باران کرد. تو

ناریکی غروبِ تنگ، تنها - انگار - دو چشم باران پیدا بود. نامدار هیچ نگفت - منتظر ماند. باران گفت

- مو میدونم چاقوزنی کارکيه!

نامدار گفت

- تو - واقعاً میدونی؟

- ها - حالا هم فرستاده دنبالم گفته اگه آب دستِ بذارش زمین

بیا - لابد گرفتاری پیدا کرده.

- کی؟

- برهان.

نامدار گفت

- خودتِ قاطی این کارا نکن باران - این کارا فرق میکنه با -

باران گفت

- ئیقد میفهمم!

نامدار گفت

- اگر میفهمی پس داری کجا میری؟

- خو با هم رفیقیم. مو که نمیتونم وقتی احتیاج داره، بگم نه!

و سربرگرداند نگاه در خانه کرد. خاور تا در خانه گمرکچی پیش

آمده بود. شهروز کنارش بود. باران گفت

- شما برین سینما - مو رفتم!

نامدار شانه باران را گرفت - «جرم این کار جنائیه -» باران گفت

- جنائی؟

- بله! قتل، آدم کشی!

باران گفت

- خو چریکا هم همین کار میکنن!

نامدار سرجنبانند - «نه باران. تو درگیریه‌های سیاسی - اجتماعی، دیگه اسمش قتل نیست!» باران دید که خاور می‌آید طرفشان. دید که نوذر، با زیرشلواری از در خانه زد بیرون - بلقیس دنبالش بود - باران دست نامدار را فشرد و گفت - «مونمیفهمم چی میگی نامدار - خداحافظ!» و از جا کنده شد.

چراغ پرنور نانوائی روشن بود. صدای سیلابی کارون می‌آمد. روبخیر لنگه در خانه را پس راند. تو دالان تاریک ایستاد. دست باران را گرفت و گفت

- بالا، رو بون!

از تو حیاط صدای بلند اسعد آمد: «مو خو مردم آگشنگی -»
باران گفت

- سی چه بالا؟

صدای اسعد بود: «یه نامسلمون یه لقمه نون بده دستم -»
روبخیر گفت

- دلش نمیخواد کسی بفهمه - تو لحافدونی -

صدای شکور آمد: «چقد میخوری آخر - شکر خدا نصب آدمم نیستی!» باران دست به دیوار گرفت و از پله‌ها رفت بالا. صدای اسعد آمد: «په تو کجا رفته بودی روبخیر؟ -» رو بام نیمه روشن بود - نور چراغ نانوائی تا خرپشته می‌رسید. باران به دور و بر نگاه کرد. برگشت بطرف لحافدانی - روشنائی کم جانی - انگار - تو دهانه در لحافدانی می‌لرزید - پیش رفت. آهسته گفت - «برهان.» صدای برهان را شنید: «تونی باران - بیا تو.» باران رفت تو. دید برهان نشسته است پای

والوری که دود می‌زند - سیگار می‌کشید. نور والور گله‌ای از سقف اریب لحافدانی را روشن کرده بود. باران گفت - «په سی چه اینجا؟» برهان برخاست و دست باران را گرفت. فریاد اسعد آمد: «مو اویپازی^۱ نمیخورم - نمیخورم -» برهان دست باران را فشرد و گفت - بدبخت شدم باران!

صدای شکور آمد: «به دَرک بخور! زهرمار بخور!» باران گفت - خدا نکنه برهان -

نشستند پای والور. صدای اسعد آمد: «اقلاً به سر پیاز بدین به مو -» برهان گفت

- ئی جمعه نامرد، کار دست همه داده!

باران به چشم برهان نگاه کرد - «جمعه؟» صدای برهان لرزان بود - «ها، جمعه. گیرافتاده - مو، خلف و دانیال لو داده.» باران گفت - تو از کجا فهمیدی؟

- از کجا؟ خو دانیال گرفته‌ن - از اداره آگاهی هم رفته‌ن خانه خلف، نبوده. میگن باباشه برده‌ن -

صدای اسعد آمد: «ئی پیاز خو گندیده‌س خداندار!» باران گفت

- مو به تو گفتم که ئی کارا عاقبت نداره!

صدای شکور آمد: «یعنی شو به شو مزدت میاری خونه، ئیقد طلبکاری؟» برهان گفت

- باران، تو باید کمکم کنی - پول ندارم، میخوام فرار کنم - همی

امشب -

باران گفت

- امشب؟ توئی هوای سرد؟

اسعد فریاد زد: «بی حیا! نمک بیار، پیاز خوب بیار -» برهان دندان رو هم سائید. صدای شکور برخاست: «خدا به سر شاهده سوارگاریت میکنم میبرم میندازمت وسط شط تا کوسه‌ها بخورنت از دستت راحت بشم!» برهان نفس کشید - بلند. بعد گفت

- ها باران - تو همی هوای سرد. میرم - میرم سه‌راه خرمشهر سوار کامیون میشم - پول ندارم باران، تنها پول ندارم - مردانگی کن باران.

دیگر صدای کسی نیامد - صدای شب سنگینِ کارونِ سیلابی بود. باران جابه جاشد و گفت

- خو مو، یعنی چقد میتونم به تو بدم؟

برهان ته سیگار را زیر پا خاموش کرد و گفت

- هر چی داری خوبه. برسم خرمشهر، میرم کویت - قاچاقی -

جاشوئی میکنم - حمالی -

باز صدای اسعد آمد: «دیگه گریه نکن دده روبخیر - غلط

کردم - گه خوردم دده روبخیر - دست خودم نبود - گریه نکن!» باران گفت

- مو حالا همه‌ش چل تومن تو جیبم دارم - تونم میخواستم

نامدار اینان به سینما مهمان کنم!

برهان انگشتها را تو هم برد و هیچ نگفت. باد سرد تو زد. شعله

والور لرزید. سر برهان افتاد پائین. باران گفت

- صد تومن میتونم جور کنم.

برهان سر برداشت - «همی امشب؟» باران گفت

- همین امشب!

برهان، باران را بغل کرد و بوسیدش - «نوکرتم باران - تلافی

میکنم.»



هوا ابری بود. یارولی آمد تو، چتر را به جارختی آویزان کرد،
دستها را گرفت رو علائدین و گفت

- خوب میسوزه؟

باران گفت

- ها اوسا. راحت شدیم از دست والور - همیشه هم آب جوش
داریم، لامسب تا کتری میذاشتیم روش میشد سیاسنبو.

یارولی دستها را به هم مالید و گفت

- بیا باران، بیا به تیغ به ریشم بنداز.

و بارانی را درآورد. باران گفت

- جایی میخوای بری؟

یارولی به صفحه ساعت نگاه کرد - «امروز سه شنبه س، ها؟» و

نشست رو صندلی و گفت

- تو چیزی گفتی باران؟

باران گفت

- از تو وقت که ساعت خریده‌ئی همه‌ش تو فکر دوشنبه -

سه شنبه‌ئی!

یارولی پوست پای چشم را با سرانگشت کشید، تو آینه، به

نخم چشم‌ها نگاه کرد و گفت

- باز که تو پرت و پلاگفتی باران - پرسیدم چیزی گفتی؟

- ها اوسا. گفتم ریش میتراشی میخوای بری بیرون؟
 یارولی برگشت به باران - «عیبی داره آدم همیشه تمیز و شسته
 رفته باشه؟» باران گفت

- خود دیروز غروب تراشیدی!

یارولی گفت

- حالا امروز صبح هم میخوام بتراشم - اصلاً خودم میتراشم
 و دستش رفت به در دولا بچه میز که لنگ بردارد. باران مجش
 را گرفت - «نمیخواد جز بیائی اوسا - میتراشم.» یارولی غرزد - «به گربه
 گفتن گهت درمان گفت نمیرنم تا هزار سال!» باران لنگ را بست به
 گردن یارولی و گفت

- حالا مو شدم گربه، ها؟

یارولی از تو آینه نگاهش کرد و هیچ نگفت. بعد وقتی که باران

آب جوش می ریخت تو پیاله - باز گفت

- میگم ئی نامدار، ئو روز تو دادگستری چه میکرد؟

یارولی گفت

- خودت چه میکردی؟ مو چه میکردم؟

یارولی گفت

- تو نمیدونم، اما مو رفته بودم تماشا!

باران گفت

- سینما بود؟

یارولی خنده خنده گفت

- ای نعل - خوب حاضر جواب شدی ها.

باران، گونه های یارولی را صابون زد. یارولی گفت

- میگم - چن وقت زندان بوده؟

باران از تو آینه به چشم یارولی نگاه کرد و آرام گفت

- چکار به کار مردم داری اوسا؟

یارولی گفت

- هیچ! مو فقط به فقط میخوام بگم حواست جمع باشه -

هیچکس نمیدونه کی چکاره‌س.

باران تیغ را تیز کرد. گفت

- مو میدونم نامدار چکاره‌س.

یارولی گفت

- چکاره‌س؟

باران چانه یارولی را کشید بالا. تیغ را برد زیر چانه اش و گفت

- اگر همین حالا سرت بپرم چکار میکنی اوسا؟

یارولی - تند - دست باران را پس زد و سر را عقب کشید و

برگشت به باران - باران به خنده گفت

- ترسیدی؟

یارولی گفت

- ئی بیمزه بازیها چیه در میاری؟ بده به مو تیغه!

و تیغ را از باران گرفت - رنگش پریده بود - «خودم میتراشم -

چاهی دم کن!» باران گفت

- شوخی کردم اوسا. تو سی چه نیقد -

- مواز ئی شوخیا خوشم نمیا.

و خودش بنا کرد به تراشیدن - «مو میفهمم - همه ش کار

مائده‌س -» باران آب گرفت رو قوری و گفت

- تو به مائده چکار داری؟

- خُل و چلت کرده - تو نمیفهمی نامدار چکاره‌س! زندان

بوده -

باران گفت

- بوده که بوده - بی خود و بی جهت سی مردم -

برزو آمد تو - «سام علیکم» بارولی گفت

- علیک - ئی چیه دستت؟

برزو چشمک زد به بارولی و بعد زد پس شانه باران - «چطوری

مرد؟ نون خامه ئی ئووردم با چائی بخوریم» بارولی گفت

- رحمت به شیری که خورده ئی - به تو میگن مرد حسابی -

ناشتا هم نخوردهم.

باران گفت

- چه خبره و لخرجی کردی برزو؟

برزو جعبه نان خامه ای را گذاشت رو نیمکت و گفت

- به مو ئیطور میگی؟ مرد حسابی، مو همه زندگی م سی تو

میخوام.

بارولی گفت

- به ئی میگن برار!

برزو گفت

- چائی بریز بینم.

و نشست رو نیمکت - «تو ئی هوای ابری میچسبه ها -» و

دستها را به هم مالید. باران چای ریخت. بارولی گفت

- برارت میخواست سرم بیره!

برزو گفت

- برار مو؟

و برگشت به باران - «ها؟ راست میگه؟» و رو کرد به بارولی -

«باران مرد روزگاره! رفیق باز - جانیش میده پای رفیق -» یارولی گفت
- همینش بده!

برزو استکان چای را گرفت - «بده؟!» یارولی گفت
- یعنی خوبه، اما نه هر رفیقی!
برزو جعبه نان خامه‌ای را راند طرف باران - «بیا بزن!» یارولی

گفت

- حالا مو باشم، تو باشی - ها. هر رفیقی که رفیق نمیشه!
برزو گفت

- حق همه پدرات بیامرزه - بیا بزن باران.

باران تکیه داد به میز و بیرون را نگاه کرد - «نمیخورم.» چشم
باران به صمدصراف بود که گونی زغال پیش پایش بود و به در خانه
کلید انداخته بود - یارولی گفت
- بفرما - نمیخوره!

برزو گفت

- قهری؟

- نه!

- مو باید قهر باشم که با تخته شناکتکم زدی!

یارولی گفت

- باران زد؟

برزو گفت

- چه جور هم! لذت بردم اوس یارولی - گفتم دیگه باران سی

خودش مردی شده -

و برگشت به باران - «بیا بخور از دستت میره!» چشم باران به

صمدصراف بود که گونی زغال را برد تو خانه و در را بست. نخل‌های

بلند پایه از پس دیوار خانه صمد صراف قد کشیده بودند و شاخه‌های
پُربُرج گل کاغذی رو دیوار افتاده بودند - یارولی برخاست و اودکلن
زد. برزو گفت

- اوس یارولی، شانل میخری بیارم؟
یارولی به چشم برزو نگاه کرد - «شانل؟ از کجا میاری؟» برزو

گفت

- ثونش دیگه به تو مربوطی نیس - میخوای یا نه؟
یارولی گفت

- بذار تابلوو هالیود بالا بره، تو وقت.
برزو چشمک زد و ابرو انداخت و گفت
- کی ایشالا؟

یارولی سرجنباند و گفت

- هم تا هوا گرم بشه و هم تا شریکم پول جور کنه.
باران برگشت به یارولی نگاه کرد - «پوول؟» یارولی گفت
- ها دیگه - مگر شریک نیستیم؟
باران به برزو نگاه کرد - «مو پولم کجا بود؟» یارولی گفت
- نداری؟

و دستش را تکان داد - «بدبخت تو ثروتمندی و خودت
نمیدونی!» باران گفت

- مو ثروتمندم؟

یارولی نان خامه‌ای را قورت داد و گفت

- اگر به حرف برزو گوش بدی، ها!

باران سربرگرداند و نگاه برزو کرد - لپ برزو پُر بود - دست دراز
کرد تا دست باران را بگیرد - «بیا بخور تا بگم!» باران پس رفت و گفت

- چه خوابی دیدی برزو؟

برزو از رو نیمکت برخاست. جعبه نان خامه‌ای را برداشت
و گرفت جلو باران و گفت

- هر خوابی دیده‌م خیره!

باران جعبه را پس زد - «نمیخورم!» برزو گفت

- تو به حرف موگوش کنی، سی همه خوب میشه - مو، تو،
ننه - حتی عمونوذر!
باران گفت

- وکالت میخوای سی خانه که آپارتمان سازی کنی ها؟

دهان یارولی از جویدن ماند - برگشت به برزو - «په تو
گفتی ش؟»

باران گفت

- نه اوسا - نگفته. اما به قول ننه کوریاد بقالی که مشتری
خودش شناسه!

برزو جعبه نان خامه‌ای را انداخت رو نیمکت و گفت

- عمونوذر نامرد گفت؟

باران گفت

- مو هنوز هجده سالم نشده - نمیتونم وکالت بدم.

برزو گفت

- یازده روز دیگه هجده سالت تمام میشه.

باران گفت

- رفتی شناسنامه هم دیدی ها؟

برزو گفت

- حرفا کدوم باران - مو اگر ندونم برارم شش اسفند دنیا نومه

به به درد چی میخورم؟

باران گفت

- سجدم کجا پیدا کردی؟ تو مجری؟

صدای برزو بلند شد - «مو چکار مجری دارم خداندار - مو

میگم اگر خانه را بکوبیم چارطبقه بسازیم همه پولدار میشیم!»

باران گفت

- هااا - پول علفِ خرسه!

برزو گفت

- تو خیال میکنی مهندس دلاور چطوری ترلیونر شده؟ خواز

همی کارا -

نبی بی حال آمد - زنبیلش پر بود توله^۱ - رسیده نرسیده گفت

- بده مو بینم باران!

باران گفت

- چی بدم؟

- سه قرانِ دیگه - که اضافه دادم!

باران گفت

- تو انگار شوخی سرت نمیشه نبی؟

نبی گفت

- شوخی مالِ زیر لحافه - بده والا میگم!

و برگشت به یارولی و لبخند زد - یارولی گفت - «میگی؟!» نبی

گفت - «خودش میدونه!» و برگشت به باران و گفت

- میگم هااا.

۱. گیاهی خودرو و خوردنی - پنیرک.

باران گفت

- بگو تا جونت درآد.

برزو شانهٔ نبی را گرفت و پس راندش - «بزن به چاک!» نبی داد زد - «مو به تو چکار دارم؟ مو سه قرانم میخوام!» و به باران نگاه کرد و سرجنباند - «میگم ها -» و رو کرد به یارولی - «اوسا چسکی!» یارولی گفت - «اوسا چسکی؟!» و یقهٔ نیمتنهٔ نبی را گرفت - «یعنی موو؟» نبی گفت

- دستت بکش کنار توله هام ریخت.

و سبد را گذاشت زمین - «تخصیر مو چیه؟» قد راست کرد - «مو سه قران طلبکارم نومدم بگیرمش!» برزو دست کرد به جیب - «بیائی پنج قران - بگیر برو.» باران گفت

- به موریطی نداره ها - طلبکار نیس.

نبی گفت

- هستم! دیدی که هم گرفتم!

و سبد را برداشت و به یارولی نگاه کرد - «به کسی دیگه گفته: اوسا چسکی - باران نگفته!» و خندید و آمد راه افتد که یارولی گرفتش - «صبر کن بینم - کدوم قرمساق همچین شکری خورده؟» نبی گفت

- پنج قران میگیرم میگم. قرمساقم نیس - به کاری دیگه

هیکنه!

یارولی هلش داد - «بوررو - گور پدر هر کس که گفته!» نبی از دکان زد بیرون. یارولی برگشت به باران - «مبارک گفته، ها؟ یائی معلم گشنه گدای بد مصدقی؟» باران گفت

- تو که نبی میشناسی؟

برزو گفت

- چه بکنم باران؟

باران نگانگاه کرد و آرام گفت

- خوبه رسیدِ دیگه درست کن - مثل رسیدِ بابو!

دست برزو رفت به سیگار. یارولی گفت

- به ما هم تعارف کن!

برزو سرجنباند و گفت - «ما را باش!» و جعبه نصفه نیمه را

برداشت - «مو میخواستم بیرمت کارخانه کارمند بشی!» یارولی بکهو

گردن کشید - «کارخانه؟ باران؟ اینم مثل کلک خانه سازی -» برزو

گفت

- تو دیگه حرف نزن!

یارولی گفت

- بوررو! صد تا چاقو میسازی یکی ش دسته نداره.

برزو نگانگاه یارولی کرد. یارولی گفت

- حالا ئی دفعه نوبت کارمندی باران شده؟

برزو گفت

- احترام خودت داشته باش یارولی!

یارولی گفت

- احترام شوهر کرد، بدبخت! باران شریک مون اینجا - تو

میخوای دربدرش کنی؟

برزو دندان رو هم سائید - سر تکان داد و گفت - «باشه - به هم

میرسیم!» و پساپس رفت طرف درِ دکان. یارولی پیش کشید. دستش

رفت به جعبه نصفه نیمه نان خامه ای - «این کجا میبری؟» برزو گفت -

«بخور تا بیارم!» و رفت بیرون. یارولی زد زیر خنده و گفت - «نامرد

میگه کمک کن بارانِ بپزیم رضایت بده سی خانه، تو وقت میخواد
ببردت کارمندت کنه! «قوری را برداشت - «ها جونِ شکمت! مهندس
دلورم میگه بالای چشم - بفرما باران بشین جای رئیس کارخانه - «و
رو کرد به باران - «سی تو هم بریزم؟» باران گفت
- حالا تو به چیزی گفت!

یارولی گفت

- میگم چاهی میخوری بریزم یا نه؟
- نه!

- اوقات سی چه تلخ حالا؟

- سی همی که تو با برزو دست به یکی میکنی تا -

- مو غلط میکنم - مو میخواستم نون خامه‌ای بیاره بخوریم!

باران هیچ نگفت. یارولی برای خودش چای ریخت. نشست
رو نیمکت و گفت

- ببینم - نکنه براتعلی تک‌لایت گفته!

باران گفت

- چی گفته؟

- همی که نبی قُشه زاده گفت.

باران گفت

- خو تو وقتی سی همه اسم درمیاری، دیگرونم سی تو اسم

میدارن!

یارولی گفت

- غلط میکنن سی مو -

شاطر جمال کله کشید تو دکان - «بیام؟» یارولی گفت

- بفرما.

شاطر جمال آمد تو، نشست رو صندلی و گفت - «باران خوب
اصلاح میکنه، اما مو به تو عادت کرده‌م. یارولی - ساعت مچی
یارولی زنگ زد. جمال گفت

- تی ساعت تو بود باران؟

باران گفت

- ساعت دست چارم سی تومنی که زنگ نمیزنه، شاطر جمال!
جمال گفت

- گفتم کبوتر دو پولی یا کریم نمیخونه!

و نگاه یارولی کرد - چشم یارولی به صفحه ساعت بود. دید که
ده دقیقه به یازده مانده است. گفت

- مو باید برم شاطر جمال.

باران به یارولی نگاه کرد و پوزخند زد. جمال گفت

- خو معلومه. کسی که ساعت زنگ دار پشت دست مینده،

دیگه تن به کار نمیده!

یارولی بارانی را پوشید و گفت

- نوکرت م هستم شاطر جمال - خاک کف پات! کار دارم باید

برم

و چتر را برداشت و رفت بیرون. جمال گفت

- یارولی بلیتش برده؟

باران لنگ را تکاند - «ها، سه پشته!» چشم جمال افتاد به

شهروز. گفت

- صداش کن، باران.

شهروز آمد تو - «امروز سه شنبه‌س شاطر جمال - باران لنگ

را بست به گردن جمال - جمال گفت

- میدونم.

شهروز گفت

- چندتا بدم؟

جمال گفت

- پنج داری؟

- چندتا میخوای؟

- چهارتا کم دارم.

شهروز دسته بلیت بخت آزمائی را باز کرد. شماره‌ها را دید و

گفت

- مضاعفی میخری شاطر جمال؟

جمال گفت

- به تو نمیدونی؟ چار هفته‌س.

- تو هفته که از من خریدی - دو تا دارم.

بلیت‌ها را جدا کرد و داد به شاطر جمال - «الآن میرم میارم -»

و به تاخت زد بیرون. از پشت سر حرف جمال را شنید - «پولش -»

داد زد - «ور میگردم -» از رو جدول جست زد - پهنای خیابان را بُرید -

یک لحظه سر کشید تو بانک - بعد، باز دوید - با کف دست کوفت رو

زین موتورسیکلت - «چطوری اوس اسد؟» اسد، چنک زده بود

پلاتین را فیلر^۱ می‌زد - «ای ولد الزنا -» شهروز رسید به داروخانه. کج

کرد - نوذر پای جعبه آینه جیمی ایستاده بود. شهروز گفت - «سلام

همونوذر -» و دسته بلیت را از رو جعبه آینه برداشت. نوذر گفت

۱. تیغه‌های فلزی نازکی که حد فاصل بین پلاتین و چکش برق را اندازه می‌گیرند.

- سی خودت خوشی شهرو، ها.

جیمی گفت

- چی میخوای؟

شهروز گفت - «ها عمونوذر، خوش نباشم چه کنم -» و رو کرد

به جیمی

- پنج میخوام.

و بلیت‌ها را برگ زد - جیمی گفت

- تو که نمیفهمی مش نوذر - برق از مو پرید. تمام شیشه‌های

دواخانه لرزید -

نوذر جیب بغل را گشت - «په هه! سی مو میگه! پنجائی خورده

داری؟» جیمی گفت

- بده بینم.

نوذر گفت

- مو خودم -

به دور و بر نگاه کرد - حرف را برگرداند - «یعنی صداش ثبقد

بود که اینجا شیشه‌ها -» شهروز گفت

- عمونوذر - نمیدونی چه صدائی بود - باامب!

نوذر سرگرداند - «حالا دیگه ئی میخواد به مو بگه! بچه، مو

خودم - گفتی داری، ها؟»

شهروز گفت - «چارتا بردم.» و پا گذاشت به دو. جیمی گفت

- راستی شکنجه‌ت م کردن، مش نوذر؟

نوذر گفت

- مثل سدّ سکندر وایسام!

مانده پول را گرفت. سرش را آورد پائین و آهسته گفت - «به

کسی نگی ها، سی ت دردسر درست میشه - « از گوشه چشم به اطراف نگاه کرد - «سی مو مهم نیس - چون مو امتحانم پس دادهم - سی خودت میگم - « از جام داروخانه چشمش افتاد به نیمرخ یارولی - با کسی حرف می زد. گردن راست کرد - «میشناسیش؟»
جیمی به دور و بر نگاه کرد - «کیه میشناسم؟» نوذر گفت
- همی دیگه - که بارونی دستش، گت اسپرت پوشیده.

جیمی گفت

- کجا؟

- خنک خدا، تو دواخانه.

جیمی سربرگرداند - «همی که با یارولی حرف میزنه؟ ها -

دکتره!»

نوذر گفت

- دکتر؟

جیمی گفت

- ها - خیال میکنم همیش دکتر ایرانی باشه - صاحب

دواخانه.

نوذر گفت

- حالا دیگه یارولی با دکتر حرف میزنه؟

و پول را گذاشت تو جیب. صدای شهروز آمد - «عموو

نوذر - «نوذر سربرگرداند - شهروز نیمه نفس بود - «بردنش عمونوذر

- بردنش!» نوذر سرگردان شد - «کجا بردنش؟» شهروز دست نوذر را

گرفت و کشید - «میگن آگاهی - «نوذر دستش را رها کرد. چنته را

انداخت به شانه - «کی؟ کیه بردن؟» شهروز گفت

- باران، عمونوذر - باران.

نوذر - دستپاچه - از جا کنده شد. کج کرد تو پهلوی. از دور دید که دمِ دکان یارولی شلوغ است. دید که جیب استیشن سفید رنگی پای جدول پیاده رو ایستاده است. پاتند کرد. شهر روز دوید - پیشاپیش نوذر. از خانه صابون پز گذشت، از دکان اسد گذشت - پای نوذر از رفتن باز ماند - دید که جیب استیشن راه افتاد و پیش آمد - نوذر رفت رو بلندای جدول. جیب از مقابلش گذشت. باران رو صندلی عقب نشسته بود - کنار کسی که سرو صورتش باندا پیچی بود - و دو مرد دیگر. افسر جوانی جلو نشسته بود - کنار راننده.



نوذر، از پشت در، آوازه خاور را شنید - آهسته، برای دل خودش می خواند - «قاصدم کموترای تیر خورده به بالش -» نوذر برگشت و به بلقیس نگاه کرد. بلقیس پیش رفت و لنگه در اتاق خاور را پس راند. خاور نشسته بود پای منقل خاکه - صدایش برید. قوطی چارتخمه دم دستش بود. بلقیس گفت

- خودتِ هلاک کردی ننه - شومم که نخوردی.

خاور گفت

- کارد به دلم بخوره بلقیس، شوم میخوام چه کنم؟

نوذر گفت

- چند دفعه بگم زن عمو؟ دلواپس نباش - مو تا پای شاهرگم

هستم!

و خم شد و بال خاور را گرفت - «پاشو.» بلقیس گفت

- به جونِ خودت رحم کن ننه - فردا نوذر میره دنبالش.
 خاور با پر روسری نرمه دماغ را خشک کرد. نوذر گفت
 - پاشو زن عمو - پاشو بیا اتاق ما تنها نباشی.
 خاور گفت
 - میخوام سی بی بی چارتخمه درست کنم.
 بلقیس خم شد، قوطی چارتخمه را برداشت و گفت
 - مو درست میکنم. تو پاشو بیا اتاق ما.
 خاور چراغ را خاموش کرد - خواب و بیدارِ سرخ خاکه منقل
 پیدا شد. نوذر، لنگه‌های در اتاق را پیش کشید. باد سرد تو ایوان
 گشت و رفت - ناله بی بی سلطنت آمد. صدای خاور گرفته بود -
 خش دار بود - «مو به حالی از زن عمو سلطنت بپرسم، بعد میام.» نوذر
 گفت
 - همینجا هستم تا بیائی.
 خاور لنگه در اتاق بی بی سلطنت را پس زد و رفت تو. نوذر
 دستها را پشت کمر گرفت و به آسمان نگاه کرد - ابرها ماسیده بود.
 باد، نم باران را کشید تو ایوان و زد به گونه‌های نوذر. ناله سنگین
 بی بی سلطنت آمد. بلقیس گفت
 - سرما میخوری نوذر.
 نوذر هیچ نگفت. نفس عمیق کشید. بلقیس گفت
 - میگم نوذر، حالا - توئی سرما - باران زندانِ یا -
 نوذر تند برگشت به بلقیس - «برو - برو به سیگار تش بزن بیار،
 ئی حرفم جلو ننهت نگو!» بلقیس رفت بطرف اتاق. از پشت سر
 شنید - «تو اصلاً حرف نزنی ها - خراب میکنی!» ناله بی بی آمد.
 نوذر به آسمان نگاه کرد. دور - جائی - یک لحظه درخشید. بلقیس

برگشت. سیگار آورد. بارانی دستش بود - انداختش رو دوش نوذر و رفت تو اتاق. نوذر دید که نور افتاده پای در اتاق کل بشیر - رشته‌های نازک باران پیدا شد. بعد، سایهٔ مردی بود. صدای باریدن باران رو آب حوض بیشتر شد. نوذر گفت - «تند شد.» نامدار از اتاق آمد بیرون. بعد منیجه بود. هر دو، کلاه کاپشن را رو سر کشیده بودند. هر دو، پاچه‌های شلوار را با مچ پیچ - مثل گِتر - بسته بودند. نوذر زمزمه کرد - «میخوان برن نبرد استالینگراد؟» هر دو پیش آمدند - بطرف دالان. سایهٔ پهن حکیمه، میانجای روشنائی پای در اتاق را تار کرد - دستهای سایه، از پهلوها جدا شدند و کشیدند به طرف چارچوب تاریک قاب نور - روشنائی بالای سر حکیمه باریک شد. نوذر، سینه را صاف کرد و گفت

- کجا، نامدار؟ توئی بارون!

نامدار سرفه کرد - پای در اتاق کل بشیر تاریک شد. منیجه کج کرد تو دالان. نوذر گفت

- بسلامتی جائی دعوت دارین؟ سرِ شام؟

صدای باز شدن در اتاق بی بی سلطنت آمد. نور افتاد کف ایوان. نوذر برگشت و نگاه کرد - خاور از اتاق آمد بیرون. نوذر گفت

- ها زن عمو - حال بی بی بهتره؟

خاور گفت

- هر چه خدا بخواد!

صدای بسته شدن در خانه آمد. نوذر سربرگرداند - کسی نبود. گفت - «رفتن دَدَر!» خاور هیچ نگفت - رفت بطرف اتاق نوذر. کسی در خانه رازد. نوذر به دهانهٔ دالان نگاه کرد - «ورگشتن؟» سر خم کرد و از زیر باران گذشت. کلید چراغ دالان رازد. صدای عموفیروز را از پشت

در شنید. گفت - «ثومدم عمو -» و در را باز کرد. اول شهروز آمد تو.
گفت

- نامدار و منیجه خانم کجا میرفتن عمونوذر؟

شهباز گفت

- ما همین حالا شنیدیم مش نوذر.

فیروز گفت

- خبری م ازش دارین که کجاس؟

نوذر گفت

- بی خبرم نیستیم.

و دست کشید به سر شهروز - «رفتن سینما -» شهروز گفت

- فیلم کاکو؟

باران تند شد. برق آسمان حیاط را روشن کرد - باز تاریک شد.

نوذر، ته سیگار را پرت کرد و لنگه در اتاق را بست - «بفرما عمو.»

سفره نوذر پهن بود. نوذر رو کرد به بلقیس - «زودی باش - چائی -»

بلقیس لیوان چارتخمه را گذاشت زمین - خاور انگار لاغر شده بود -

کوچک شده بود. شهباز گفت

- په زن عمو، چی شده؟

شهروز گفت

- مو که گفتم.

فیروز دو زانو نشست پای دیوار و سرانداخت پائین. نوذر متکا

را پرت کرد طرفش - «بذار پشتت عمو -» و به شهباز نگاه کرد - «خیال

همه تان راحت باشه!» و نشست پای سفره - «همین امشب یه شکایتی

هنویسم سی دادستان گل تا کلهش سوت بکشه!» زیرچشمی به

همو فیروز نگاه کرد - «تا بفهمه توئی مملکت چه میگذره!» فیروز

گفت

– اصلاً معلوم هست سی چه گرفتنش؟

خاور اشک چشم را پاک کرد. نوذر چشمک زد و به خاور اشاره کرد. «هیچ!» و دستش رفت به بطری. «الکی!» نگاه بطری کرد. «مون سی چه گرفتن؟» استکان را نصفه کرد. «توئی خرابشده همیشه جُق زد، همیشه نفس کشید. سلام.» استکان را تو گلو خالی کرد. «میگن داده‌ن برادران انگلیسی نفس متر بسازن که بزنی دمِ دهنمون تا مالیاتیش بگیرن!» و خندید و برگشت به شهروز. «بیا شهروز. کالباس. دوست نداری؟» چشم فیروز گشت بطرف شهروز. شهباز گفت

– شوم خوردیم عمونوذر.

نوذر پُر کالباس را به دهان گذاشت. «لُر بعدِ شام هجده لقمه دیگه جا داره!» و باز خندید و پُر کالباس را، سرچنگال، دراز کرد بطرف شهروز. «بیا بابام.» چشم شهروز به فیروز بود. «پیش کشید و کالباس را از دم چنگال گرفت. ابروهای عمو فیروز درهم شد. صدای پریموس برخاست. شهباز گفت

– عمو جناب سروان رستمعلی اگر بخواد میتونه درش بیاره!
فیروز گفت. «تا حالا که هیچوقت نخواسته.» نوذر گردن کشید. «رستم؟ هه! مو اصلاً خجالت میکشم که بگم ئی جانور برار مونه! این تو امنیت مگفتم!» شهروز گفت

– کتکش میزنن ولش میکنن عمونوذر!

خاور سر برداشت و نگاه شهروز کرد. شهروز گفت

– هازن عمو. په با مو چه کردن؟ به گلمشت، دوتا کشیده!

نوذر گفت. «غلط میکنن بزنی!» به خاور نگاه کرد. «دُن یا را به

هم میزنم!» به شهروز نگاه کرد. «باران کتک بخوره؟» خاور تکان

خورد و گفت

- شرمندهم عموفیروز - بی بی حالش خوب نیس -

فیروز گفت

- شرمنده خدا نباشی! دایه سلطنت خدانکرده -

نوذر گفت

- حالا بشین زن عمو - مو باید خیالت راحت بکنم که -

بلقیس گفت

- چائی دم کردهم ننه - مو سر میزنم به بی بی -

خاور برخاست - «ئی چارتخمه را بدم به بی بی -» و لیوان را

برداشت. نوذر گفت

- بلقیس میبره، زن عمو - تو بفرما.

خاور از اتاق رفت بیرون. نوذر بطری را برداشت، رو به شهباز

تکانش داد و چشمک زد - «ها؟» شهباز سرجنباند و به فیروز نگاه

کرد. فیروز خودش را به ندیدن زد. بلقیس چای گذاشت پیش پای

عموفیروز. نوذر استکان را سرکشید. چشم شهروز به بشقاب کالباس

بود. نوذر، با پشت دست، سبیل و لب‌ها را پاک کرد و گفت

- مو جلوزن عمو نمیخواستم چیزی بگم - کار هر کسی نیست

که حریف ئی نامردا بشه! هزار تا سؤال چپ اندر قیچی میکنن - آدم

باید علامه باشه - سیاست شوخی نیس!

و رو کرد به شهروز - «بیا بابام - بیا جلو.» شهروز گفت -

«عمونوذر، کاری نمیکنن! خو مو بودم.» و پیش کشید. شهباز چشم

غره رفت. نوذر گفت

- تو بچه ئی - تازه الکی بُر خورده بودی!

فیروز جابه جا شد. شهروز هیچ نگفت - بنا کرد به خوردن

کالباس. نوذر گفت

- مثل سد سکندر و ایسادم! دکتر گفت -

شهر روز گفت

- کدوم دکتر عمونوذر؟

نوذر گفت

- دکتر الکی! به قدرت خدا عم جزو هم نخوانده‌ن، به

همه‌شان می‌گن دکتر -

و نگاه لپ پُر شهر روز کرد و برگشت به فیروز - «گفت: شنیده‌م

طبع شعر داری آقای اسفندیاری - گفتم: ها، آقای دکتر - هم شاعرم،

هم قلمم خوبه - گفت: یه غزل سی اعلی حضرت بگو آزادت میکنم!

گفتم: مو؟! مو غزل سی اعلی حضرت بگم؟ گفتم کج فهمیدی آا آقای

دکتر! تو برار نامردم که فصیده سی اعلی حضرت همایونی می‌گه، نه

مو!

فیروز گفت

- حالا مگر بچه چه کرده که -

نوذر گفت - «چه کرده؟» سربرگرداند طرف بلقیس - «به ننه‌ت

حرفی نزنی ها -» و برگشت به فیروز - «با ئی بی پدر مادرا رفته

کارمندان چاقو زده!» بلقیس زد به گونه اش - «وی بسم الله! باران؟» نوذر

گفت

- صداتِ بیار پائین!

فیروز گفت

- باران؟

نوذر گفت

- مو که نمی‌گم عمو فیروز - ئی جمعه بی همه چیز -

شهروز گفت

- دروغ میگه عمونوذر - مو میدونم!

چشم نوذر رفت به بشقاب کالباس - دید که نصف شده است. به شهروز نگاه کرد و بشقاب را پس کشید. حرف فیروز را شنید - «خدا خودش رحم کنه!» شهروز با لپ پُر، پس رفت. بلقیس گفت - «یعنی چه بر سرِ برارم میاد نوذر؟» نوذر برگشت به بلقیس - «تا مو هستم هیچ بلائی سرش نمیاد - چاهی بده شهروز!» و دستش رفت به استکان خالی - «حواس سی آدم نمیدارن!» برگشت به شهباز - استکان را گذاشت زمین - «چی میگفتم؟» سیگار برداشت - «ها -» کبریت زد - «گفت: آقای نوذر اسفندیاری، تو گفته ئی که خداوند این جوانها را حفظ کند، آره؟ سر تکون دادم و گفتم: نه! نامرد زد تو گوشم و گفت: گفتمی. گفتم: خلاف بعرضتان رسانده ن، نگفتم. شلاق زد - نه ئبطور، هان! اصلاً شلاقا و کشیده هاشان با همه خلق خدا فرق میکنه -» نفس کشید - بلند. سرجنباند - «- شلاق زد. گفتم: بابا نگفتم. زد و گفت: اقرار کن آقای نوذر اسفندیاری. گفتم: آقای دکتر، مو نگفتم، اقرار هم نمیکنم - سر حرفم هم وایسامد عموفیروز - یه دنده!» به سیگار پک زد - «نامرد، قصدش ئی خرابکارا بود، ها - چریکانِ میگم -»
عموفیروز گفت

- حالا مشر نوذر، یه فکری سی ئی بچه بکنیم.

نوذر گفت

- ئو، با مو!

فیروز گفت

- یعنی صلاح میدونی مو برم خودم بندازم جلو طایر ماشین

رئیس شهربانی التماسش بکنم؟ افاقه ئی میکنه؟

نوذر گفت

– عموفیروز - اشک کباب باعث طغیان آتشفشان! باید جلوشان
وایساد -

و با مشت، آهسته به سینه زد - «مثل سدّ سکندرا!» استکان را
نصفه کرد - بلقیس گفت

– نوذر، میترسم بائی حرفات، کار خرابتر بشه!
سر نوذر، تند برگشت به بلقیس - «به مو میگی بلقیس؟! و نگاه
عموفیروز کرد - «سیلِ بدبختی!» و باز برگشت به بلقیس - «مو همه
جیک و بُکشانِ میدونم زن!» استکان را برداشت. غرزد - «وقتی میگن
که زن ناقص عقله - سلام.» استکان را سرکشید. چنگال را فرو کرد تو
پَر کالباس و به شهروز نگاه کرد - «بیا عمو -» و چنگال را دراز کرد
بطرف شهروز - شهروز لبخند به لب گفت

– چائی خوردم - دیگه نمیخورم!

نوذر لبخند زد - «ای نَعْل!» شهباز گفت

– عمونوذر، برزو هم اگر بخواد میتونه کاری بکنه! یعنی

مهندس دلاور!

بلقیس گفت

– برزو؟

شهباز گفت

– دست کمش گرفتی دختر عمو؟ خوراندند دکترا داوره که

وقتی برارش میره تهرون با برار شاه قماربازی میکنه!

فیروز گفت

– ازئی حرفا نگو شهباز!

شهباز گفت

- مو که نمیگم بابا - رئیس حسابداری میگه!

نوذر گفت

- مهندس دلاور؟

شهباز گفت

- ها.

- رئیس حسابداری به تو گفت؟

شهباز گفت

- مو شیشه‌های حسابداری تمیز می‌کردم شنیدم - میگفت

دستی دستی به برار شاه میبازه که هواشه داشته باشه!

فیروز گفت

- گوش آدمیزاد بعضی حرفان نباید بشنفته شهباز - تو که بچه

نیستی! شیش کلاس درس خوندی، سربازی م رفتی به ناسلامتی!

نوذر سرجنباند - «په ئی - طور!» خاور آمد تو. دم در گفت

- مو صبا قرآن رو سر میگیرم، میرم کلومتری!

نوذر گفت

- به کلانتری ربطی نداره زن عمو.

و برگشت به بلقیس - «پاشو سی ننهت قلیان چاق کن.» و

سیگار تعارف فیروز کرد - نگرفت. شهباز گرفت. خاور نشست. بلقیس

قلیان را برداشت و رفت بیرون. نوذر برخاست از تو گنجه کلاسور را

آورد - نو بود. نوذر، دست کشید رو جلد کلاسور - «همی امشب

مینویسم که خیالت راحت باشه، تخت بخوابی، زن عمو!» در گنجه را

بست - «نامردا همه سوابق بردن - نامه داشتم که یک کرور میارزید -

سر مشق!» نشست - «دو تا شرم داده بودم خط شکسته نوشته بودن - با

مُرکب چین!» کلاسور را باز کرد - «نگاه کلاسور که میکنم دلم میسوزه -

همه‌ش کاغذ سفید - «گذاشتش کنار - «اما چه باک؟ همه اینجاس!» با سرانگشت زد به پیشانی - «تو مغز!» سر جنباند - «حالا باشه تا بعد - «خاور زیرچشمی نگاهش کرد. بعد، نرمه دماغ را خشک کرد. صدای باران، رو سقف اتاق، تند شد و سنگین. خاور گفت - «مش نوذر تو زحمت نکش. مو خودم صبا میرم -

نوذر بطری را برداشت و رفت تو حرفش - «تو کجا میخوای بری زن عمو؟ جایی میدونی؟» سر بطری را گرفت بالای استکان و ریخت. فیروز گفت

- مومن همپات میام زن برار.

نوذر استکان را برداشت و سرگرداند - «لااله الاالله!» - خاور

گفت

- نامه کاری نمیکنه نوذر! مو طاقت نمیارم که -

نوذر استکان را تکان داد و گفت

- تو یه فردا به مو مهلت بده - همی یه فردا! اگر نیاوردمش، مو

نوذر اسفندیاری نیستم!

استکان را به حلق ریخت. چکه درستی از سقف افتاد رو سفره پلاستیکی و پخش شد. نوذر گفت - «هان؟» و به بالا نگاه کرد. گج کهنه سقف خیس خورده بود و طبله کرده بود. صدای نوذر بلند شد - «به بادیه بیار بینم بل - قیس.» شهباز گفت - «ناودان گرفته یقین - «فیروز گفت - «مو وازش میکنم - «نوذر گفت - «از کجا معلوم که ناودان - «فیروز گفت - «ضرری که نداره یه نگاه بکنم - «بلقیس آمد تو - سرفلبان. دستش بود. فیروز رفت بیرون - شهباز رفت دنبالش. نوذر قابلمه را گذاشت زیر چکه - رو سفره. جای دیگر چکه کرد - پیش پای خاور بعد، جای دیگر. خاور برخاست. بلقیس جام مسی را داد به شهر و

گج سقف ریخت. نوذر جست زد دم در و فریادش در آمد - «بیرون - بل - قیس -» و تند برگشت تو اتاق و کلاسور را برداشت و شتابزده پرید تو ایوان، خورد به قلیان و سکندری خورد و پهن شد رو زمین - «آخ!» و غلت زد - «وئی پام - پام -» خاور - دم در اتاق - گفت - «خوبه که چراغ ایوان روشنه!» بلقیس تند آمد بیرون. دید که کلاسور زیر باران است و دید که نوذر مچ پا را گرفته است و کون خیزک می‌کشد پای دیوار. بلقیس رفت طرف نوذر - «چه خاکی به سرم شد نوذر؟» شهروز، دم در، دست به پر کمر، آرام گفت

- عمونوذر، فردا بائی پا چطور میخوای بری دنبال کار باران؟
ناودان، پای ستون ایوان، یکهو باز شد و آب پر سرو صدا
بیرون آمد.



نوذر از خانه در آمد. زمین نمناک بود. آفتاب، رو دیوار کاهگلی، خوشرنگ بود. نوذر هوا را بو کشید - «سلام کل بشیر - بوی بهار میاد.» سر و گردن بشیر لق خورد - «ها ماشاالله.» کلک خاکه پیش پای کل بشیر بود. سیگار دستش بود. استکان خالی چای رو طبق بود. دست نوذر رفت به جیب بارانی - «یه بسته ویژه بده بینم.» بشیر گفت - خودت وردار مش نوذر - تو که زر میکشیدی.

نوذر گفت

- هوس کرده‌م، وگرنه حکایت پولش نیس!
دست کل بشیر لرزید، رفت به دهان، به سیگار پک زد و بعد

گفت

- پی سی چه عصا دستت گرفته‌ئی، خدا نکرده -

- قوزک پام ضرب دیده کل بشیر

- از دیشو که افتادی؟

نوذر سیگار به لب گذاشت و گفت

- میگم -

سیگارش را گیراند - «دیشب نشنیدم که نامدار و منیجه خانم

ورگردن.» بشیر گفت

- عجب! یعنی ثیقد ضرب دیده که عصا دستت بگیری؟

نوذر گفت

- منیجه خانم میگم، کل بشیر - دیشب نفهمیدم که ورگشتن یا

نه!

سرو کله بشیر لق خورد - «ها مش نوذر - آدم حالیش همیشه!

باران دیروقت نومد خانه، ها!؟» نوذر - دو انگشت و سیگار به لب -

نگاهش کرد. بعد، چشمها را تنگ کرد و گفت

- شوخیت گرفته کل بشیر؟ یعنی تو نمیدونی باران چه بلائی

سرش نومده؟

بشیر گفت

- مو حال و حوصله شوخی دارم مش نوذر؟

در خانه ابوالحسن گمرکچی باز شد. نوذر گفت

- په یعنی چی که آدم حالیش همیشه؟ مو از نامدار مینگم -

منیجه خانم -

کل بشیر سر انداخت پائین - «خو وقتی نیامدن، مو خواب

بودم!» ابوالحسن آمد بیرون. لگام اسب دستش بود. شلوار گالیفه

پوشیده بود. نوذر گفت

- وقتی نیامدن؟ پرت و پلاسیگی کل بشیر؟

بشیر گفت - «صبحکم الله بالخیر کل ابوالحسن خان - ایشالاً صحرا؟» اسب شیهه کشید. ابوالحسن گفت - میرم تا شکاره اگر خدا بخواد. اسب، پهن انداخت. کل بشیر گفت - اگر زحمت نیس دو دسته باغی ترب سفید همراة بیار - پولش میدم!

ابوالحسن گفت

- بازار فراوانه کبلاتی!

و سوار شد و رفت. گردن کل بشیر لق خورد. با چانه به پهن

اشاره کرد و گفت

- خیر ابوالحسن همینه!

نوذر گفت

- نگفتی کجا رفته‌ن؟

دست کل بشیر لرزید و بالا رفت - «پهن اسبش اقل کم بخار

میکنه -» به سیگار پک زد. چشمش به دور بود. حرف بشیر را شنید -

«باز کر شدی کل -» بشیر گفت

- محض رضای خدا ردش کن بره - هم سیگار مفت

مجانمی میخواد، هم ثیقد شعر میخونه تا آدم عاصی

بشه.

نوذر سربرگرداند. دید که هبت است. دستها را تو جیب‌های

گشاد نیمتنه فرو کرده بود. می خندید و می آمد. گل تا زانوی تنبان

سیاهش شتک زده بود. تا رسید، دست بزرگش را از جیب درآورد

و بنا کرد به خواندن و دست و سر و گردن را با آهنگ خواندن تکان

داد:

«وَرِئْسُمُ أَجَامٌ زُئْمٌ جُمٌ -»^۱

کل بشیر گفت

- سیگار نیس، آ هبت.

هبت خواند:

«گَرْدُمُ دُومای روزیک -»^۲

نوذر بسته سیگارش را درآورد - «بفرما آ هبت.» هبت دو نخ سیگار برداشت. نوذر مچش را گرفت - «دوتا، دوتا میکشی خداندار؟» هبت خندید - «یکی سی بعد.» نوذر گفت - «بعد کی زنده کی مرده - یکی!»

هبت از رو طبق کبریت برداشت. سیگارش را گیراند و دست انداخت زیر بازوی نوذر - «شل م که شدی؟» صدای در خانه ملاً اشکبوس آمد. هبت گفت

- بیا بریم مش نوذر، الآن نصیحتم میکنه، میگه زن بگیر! و نوذر را به دنبال خود کشید. بازوی لاغر نوذر تو چنگ بزرگ هبت گرفتار بود - صدای نوذر درآمد - «وَلْ لَمْ كُنْ هِبْت!» صدای هبت بلند شد - «بیا تا سی ت بخونم خداندار - بابت سیگار -» و نوذر را کشید. صدای نوذر درآمد - «یعنی گناهبار شدم سیگارت دادم!» هبت، نوذر را دنبال خود کشید و گفت - «مفت خوری آدم بی غیرت میکنه! سیگارم دادی، بابتش باید شعر بخونم!» و سر برگرداند و دید که ملاً میرزا نرم نرم می آید. پا تند کرد. نوذر را کشید - «تند.» مش نوذر. بازوی نوذر تو چنگ هبت اسیر بود. صدای نوذر بلند شد.

۱. برخیزم از جایم جُم بخورم و دنبال روزی بگردم.

۲. بگردم به دنبال رزق و روزی.

«مونتونم تند راه برم خدا ندار - قوزک پام ضرب دیده!» هبت دست
برد به کمر نوذر - «کولت میکنم!» نوذر پس کشید و گفت
- سیگار حلالیت - شعر نمیخوام!

هبت گفت

- موزیر منت کسی نمیرم - بیا، بیا روگردهم!

نوذر نگانگاه هبت کرد و گفت

- راستی راستی دیگه زده به کلّهت ها!

هبت گفت

- په مو رفتم - ئی الآن میاد آقیامت حرف میزنه زهله مو

میترکه!

و پا تند کرد و سر برگرداند - «شعر هم طلبت - بعد سیت

میخونم -» و دور شد. نوذر حرف اشکبوس را از پشت سر شنید -

«خدا بد نده مش نوذر!» نوذر سر برگرداند و گفت

- بد نبینی ملا!

- روغن دختر هندی مالیدی؟

- ها.

- بوش میاد - پیچ خورده؟

- ضرب دیده.

- شو با دنبه و نمک و نمک کهنه ببندش - صد بهز روغن دختر

هنديه! از باران چه خبر؟

- دارم میرم دنبالش.

- چاقوکشی کرده، ها؟

نوذر گفت

- از تو بعیده ملا - باران و چاقوکشی؟

ملا گفت

- مونم تعجب کردم - سیگار خدمتت هس؟
 نوذر نگاهش کرد. بعد، سیگارش داد. اشکبوس دو پک
 پی در پی زد، دگمه‌های نیمتنه بلند را بست و گفت
 - سی مش خاور پیغام داده‌م که چاره‌ش الّا دعا، دیگه هیچ!
 سر خیابان باغ شیخ، نوذر از رفتن ماند - اشکبوس گفت
 - په نمیائی؟

نوذر گفت

- تو بفرما ملا - موبائی پا، با تاکسی میرم.

اشکبوس گفت

- تاکجا؟

نوذر گفت

- تا سر پهلوی - میخوام برم پیش یارولی پُرس جوئی بکنم

اوّل.

اشکبوس گفت

- خوبه - مونم میخواستم برم پیش حاج آقابزرگ عطار.
 از تاکسی که پیاده شدند، ملا اشکبوس گفت - «آقای دِلِوَر،
 پنجاهی خورده داری؟» راننده گفت

- حلیم فروخته‌م صبح سحر، حاج آقا؟

نوذر گفت

- عیبی نداره آقای راننده، مو دارم!
 دکان یارولی بسته بود. ملا اشکبوس گفت

- تا بازار نمیری مش نوذر؟ یارولی که نیامده - تا کسی صدا کنم؟

- نه ملاً - تو تشریف ببر، هستم تا بیاد!

ملاً اشکبوس چند لحظه پابه پا کرد. بعد، گفت

- په خدا حافظ.

- محفوظ الی الله.

نوذر نگاهش کرد تا رفت - دید که مقابل دکان عطاری، دست

گذاشت رو سینه و گردن خم کرد. صدای حاج آقا بزرگ آمد:

«صبحکم الله بالخیر -» صدای مبارک آمد - از پشت سر نوذر: «ها

مش نوذر - خیر باشه!» نوذر برگشت - دو انگشت زرد مبارک با سیگار،

دم دهانش بود - «عصا گرفتی؟» نوذر گفت

- سی چه ئی نامردِ ناحسابی نیامده؟

مبارک گفت

- شکمش پیه آورده - در قیدِ دکان نیس!

نوذر سربرگرداند و دید که میرزا اشکبوس از قهوه‌خانه گذشته

است. مبارک گفت

- راسته که جمعه نامرد، بارانِ الکی لو داده، یا چیزکی هم

هست؟

نوذر نگانگاه مبارک کرد و گفت

- چیزکی؟

مبارک گفت

- من میدونم که باران اهل این حرفا نیست!

- په سی چه میگی؟

- همیطوری پرسیدم.

نوذر سرجنباند - «همیطوری -» و صدایش بلند شد - «د

همیطوری آدمِ بدنم میکنن - « و سر جنباند - «لااله الاالله!» و نگاه در بسته دکان یارولی کرد - «حالا منتظرش بمونم؟ خیال میکنی میاد؟» مبارک گفت

- چکارش داری؟

نوذر گفت

- میخوام ببرمش شاید ضامنی چیزی بخوان.

مبارک گفت

- یارولی ضامن بشه؟

- خوها - دکان داره - یا تو مثلاً.

مبارک گفت

- یارولی سر قبر بابای خودش هم فاتحه مجانی نمبخونه!

نوذر گفت

- غلط میکنه! مجبورش میکنم.

مبارک دست نوذر را گرفت - «حالا بیا به پیاله چائی بخور -»

رفتند تو دکان مبارک. نوذر چننه را گذاشت رو میز و نشست و مچ پارا

مالید. مبارک چای ریخت و گفت

- این روزا سر از کار اوسا چُسکی در نمیارم!

نوذر گردن کشید - «اوسا چُسکی؟» مبارک خنده خنده گفت

- یارولی را میگم دیگه!

نوذر زد زیر خنده - «گل گفتی اوس مبارک - پُر پوستشه!» و

استکان چای را گرفت - «از کجا پیداش کردی؟» و باز خندید - «اوسا

جو - سه - کی ی!» مبارک گفت

- خیال میکنم این روزا سی جواد ساق بلند کار میکنه - رزاق

زیاد اومدو رفت داره - اینقدر وضعش خوب شده که میخواد دکان

تعمیرکنه.

- راست میگی؟

- دروغم کجا بود؟

نوذر گفت

- عوضش به روزی به تله میفته از دماغش در میاد.

مبارک گفت

- دلِت به همین خوش کن مش نوذر - مملکت تا بیخ دندان

فاسده - حکومت از اینا دفاع میکنه!

- سی مو میگی؟

و دست تکان داد - «په هه!» قند به دهان گذاشت - «دیدي که

تو زمينای باغ نمکی خانه سازی میکنن؟» مبارک گفت

- خوبله - همه میدونن، مالِ والا حضرته.

نوذر قند را جوید و قورت داد - «همین! مال والا حضرته -»

دست تکان داد - «زمیناش مالِ کیه؟» مبارک گفت

- از حاج نمکی خریده، لابد.

نوذر باز قند به دهان گذاشت - «دِ همین! دِ نمیدونی!» و قند را

جوید - «زمینش مهندس دلاور خریده، تو قمار دستی دستی به

والا حضرت باخته که هوای کارش داشته باشه!» چشمان مبارک گشاد

شد - «تو از کجا میدونی؟» نوذر قند را قورت داد و ابرو انداخت - «آقا

را - تو از کجا میدونی!» - «و باز قند برداشت. مبارک گفت

- تو چائی با قند میخوری یا قند با چائی؟

نوذر گفت - «هان؟» و برخاست - «اصلاً چاهی نخواستم!» و

عصا و چننه را برداشت. مبارک گفت

- سی چه عصبانی شدی؟

نوذر گفت

- مرد حسابی، آدم که لقمه مهمانِ نمیشماره!

مبارک گفت

- من برا خودت می‌گم - دندونات خراب میشه! حالا بگو بینم

از کجا فهمیدی که -

نوذر گفت

- نه دندونا خودت مثل صدف برق -

مبارک گفت

- حرف تو حرف نیار، جواب من بده!

نوذر نشست و گفت - «حالا به وقت دیگه -» و عصا را به میز

تکیه داد و گفت - «قند وردارم؟» و استکان چای را برداشت. مبارک

گفت

- تو هم ما را دست انداختی ها!!

کسی آمد تو دکان، چننه‌ای کولش بود، چند پاکت دستش بود

و چشمش به پاکتها بود - «مبارک فصاحت پور سیاهپوشانی راد؟»

مبارک از پشت میز آمد بیرون و گفت

- حواله بانکی؟

نوذر گفت - «ئی همه‌ش اسم خودت تنها بود؟» نامه‌رسان گفت

- تلگراف.

مبارک برگ تلگرام را گرفت - حواسش به نوذر و حرف نوذر

نبود - امضا کرد، جیب‌ها را گشت، رو کرد به نوذر و گفت

- دو تومنی خدمتت هست؟

نوذر گفت

- نخیر!

مبارک باز جیب‌ها را گشت. نامه‌رسان جُم نخورد - پاکت‌ها را، تو چنته، زیر و رو کرد. مبارک، زیرچشمی نگاهش کرد و رفت پشت میز - کشور را گشت، زمزمه کرد - «شرمندهم آقای محترم - خورده ندارم!» نامه‌رسان گفت

- دشمنت شرمنده باشه آقای فصاحت پیشه!

مبارک گفت - «فصاحت پور -» نامه‌رسان گفت

- چندیه؟

مبارک گفت

- صدی!

- دارم

و دست برد جیب بغل. مبارک باز جیب‌ها را گشت - «لااله الاالله!» نامه‌رسان دسته اسکناس را از جیب بغل درآورد. مبارک لبخند زد - «گفتم باید خورده داشته باشم -» سرگرداند - «حواس ندارم اصلاً -» و رو کرد به نامه‌رسان - «ببخشید، پیدا کردم!» و مشت بسته‌اش را گذاشت کف دست مرد. نوذر گردن کشید و نگاه کرد. ابروهای مرد تو هم رفت - و رفت. نوذر گفت

- دو قرانی بود؟

چشم مبارک به تلگرام بود - «بفرما -» نوذر گفت - «نامه‌رسان

هم نشدیم!» مبارک گفت - «تف به روت!» و به نوذر نگاه کرد -

«خجالت نکشیدی؟» نوذر گفت

- مو؟

مبارک گفت

- بائی صدرایِ نارفیقم!

نوذر گفت

— مو صدرا نمیشناسم.

مبارک باز به تلگرام نگاه کرد. «هجده سال رفاقت، سه سال زندان با هم. اونم رفاقتی که از تو زندان شروع شد.» یارولی از دم دکان گذشت. نوذر برخاست. چنته و عصا را برداشت و راند بطرف در. «اوسا.» و برگشت به مبارک نگاه کرد. «مورفتم.» مبارک گفت. «تف!» نوذر زد بیرون. یارولی پای قفل چندک زده بود. نوذر گفت

— سلام اوس یارولی. ئی چه وقت نومدنه؟

یارولی سربرگرداند و گفت

— به کسی بدهکارم؟

نوذر گفت

— شکر خدا، نه! طلبکارم هستی. اما سه دقیقه از ساعت نه

گذشته!

یارولی نیم خیز شد. «حالا بگیر ئی در بالا بکشیم!» نوذر گفت

— نمیبینی عصا دستمه؟

یارولی هیچ نگفت. کرکره را کشید بالا. نوذر گفت

— نومدهم با هم بریم دنبال باران شاید ضمانتی چیزی —

یارولی گفت

— مو باران نمیشناسم!

نوذر گفت. «نفهمیدم!» یارولی رفت تو دکان. نوذر گفت

— ئو وقت که مفت و مجانی مثل خرکار میکرد خوب

میشناختیش، حالا —

یارولی برگشت و گفت

— مو با خرابکارا که بنده‌های خدان چاقو میزنن هیچ آشنائی

ندارم!

نوذر گفت

- هر چی باشه، تو تعلیمش دادی! دو سال با تو کار میکنه -
 بچه از اوساش یاد میگیره!
 یارولی گفت

- بوررو بیرون! بچه! اگر زنش داده بودین بچه هاش قد مو بودن
 حالا!

و بارانی را در آورد. نوذر چند لحظه نگاهش کرد. دستش رفت
 به سیگار. یارولی نشست علائدین را روشن کند. نوذر آرام گفت
 - به تو هم میگن اوسا؟ به تو هم میگن شریک؟
 یارولی سربرگرداند و نرم گفت

- نوذر، صبح اول وقتی اوقاتِ مونِ گه مرغی نکن. برو دنبال
 کارت - برو جانم!

و علائدین را گیراند. نوذر نگاهش کرد و به سیگار پک زد.
 یارولی فتیله را میزان کرد. حرف نوذر را از پشت سر شنید -
 «علائدینت بو میده، اوسا چُسکی!» یارولی یکهو برخاست و داد زد -
 «نامرد ناحسابی، سی چه حرف دهنِت نمیفهمی؟» و هجوم برد به
 نوذر. نوذر، لنگ لنگان پساپس رفت. علائدین شعله کشید. یارولی
 برگشت. نوذر رفت بیرون و با خودش غرزد - «مردک بی چشم و رو -
 مو باران نمیشناسم!» آقا بزرگ عطار پشت پیشخوان بود. نوذر دست
 تکان داد - «عرض سلام حاج آقا - عامله مقشّر خدمتتان هست؟» آقا
 بزرگ گفت

- و علیک السلام مش نوذر، نه. ندارم. اما اگر سی رطوبت
 منجمد معده لازم داری افتمون و غاریقون هم همان حکمت داره!
 یارولی آمد دم در. نوذر دیدش. گفت

– بعد خدمت میرسم حاج آقا.

و راه افتاد. لنگ‌لنگان. از پهنای خیابان گذشت. دم داروخانه ایستاد تا نفس تازه کند. چشمش دنبال تاکسی بود. صدای شهروز را از پشت سر شنید. «عمونوذر، په بابا کو؟» نوذر سربرگرداند. «بابا؟» شهروز گفت

– ها عمونوذر. صبح نومد سراغت که با هم برین دنبال باران. از بالای سر شهروز، چشم نوذر افتاد تو داروخانه. حقگو را دید. زیرلب گفت. «ای نامرد!» شهروز گفت
– به مو میگی عمونوذر؟
نوذر گفت

– بدو تو تاکسی صدا کن بینم.
شهروز از حاشیه جدول پرید. تاکسی کج کرد تو خیابان باغ شیخ. نوذر چننه را شانه به شانه کرد و راه افتاد. شهروز داد زد.
«عمونوذر، با موتور سه قلو میری صداش کنم؟» نوذر گفت
– تاکسی صدا کن.

و ته سیگار را انداخت. تف کرد. صدای حقگو را شنید. «یا الله نوذر اسفندیاری.» نوذر برگشت. نگانگاه حقگو کرد و هیچ نگفت.
حقگو دست نوذر را گرفت و گفت

– چرا اون روز نیامدی قهوه‌خانه؟ از چی دلخوری؟
صدای نوذر لرزه برداشت. «برو پی کارت بذار به زار و زندگیمان برسیم!» حقگو گفت

– دوستی بی جهت میشه، اما دشمنی بی جهت ندیده بودیم!
نوذر گفت

– مو با کسی دشمن نیستم. فقط مردانگی سرم میشه، همین!

موتور سه قلو کنار جدول ترمز کرد. شهروز پیاده شد و تند آمد
 بطرف نوذر - «عمونوذر، بفرما.» حقگو گفت
 - نباید بدونم چی شده؟
 نوذر دستش را از دست حقگو کشید و گفت
 - خودت خوب میدونی چی شده آقای حقگو - چپرساز!
 و از جدول گذشت. حقگو نگاهش کرد تا نشست بغل دست
 راننده موتور سه قلو - بعد گفت
 - اینطور قبول ندارم اسفندیاری. فردا ساعت ده قهوه‌خانه
 نعمت سیاه منتظرت هستم.
 موتور حرکت کرد. نوذر غرزد - «بشین تا علف زیر پات سبز
 بشه!» - دم سینما پیاده شد. دورادور به سر در شهربانی نگاه کرد. از
 پهنای خیابان ردّ شد. عصا را تکیه داد به دیواره باغ ملی. اول چندک
 زد و دستمال قوزک پا را باز و بسته کرد، بعد برخاست، کراوات را از
 جیب بغل در آورد، انداخت به گردن و گرهش را سفت کرد. بعد،
 چننه را به شانه انداخت، عصا را برداشت و راه افتاد. نزدیک شهربانی
 ایستاد. به سایبان نگهبان نگاه کرد و به نگهبان نگاه کرد - یکهو دید که
 پاسبانها از در شهربانی ریختند بیرون و به صف ایستادند. دید که
 سرگرد میانه‌سالی سر صف ایستاد و با دست اشاره کرد که دور شود.
 نوذر دست به سینه گذاشت و زیر لب گفت - «مخلصیم!» دید که
 سرگرد برگشت به صف و دید که سرکار ثامن از ته صف از جا کنده
 شد و پیش آمد و داد زد - «ردّ شو برو!» - نوذر، تند برگشت -
 «پدرسگِ کوسه -» لنگش پای نوذر، انگار، بیشتر شد - «کیف باران
 انداختی تورودخانه، بس نبود که -» دید که از نبش خیابان بیست و
 چارمتری - از دم سینما، سواری سورمه‌ای کشیده‌ای کج کرد بطرف

شهربانی - تیمسار بود. رئیس شهربانی. نوذر رفت پای دیواره باغ ملی و از پس نرده نگاه کرد. صدای فرمان سرگرد را شنید - نامفهوم. ماشین ایستاد. سرگرد دوید و در ماشین را باز کرد. دست نوذر رفت به سیگار. تیمسار پیاده شد. نوذر عصا را گرفت لای پا و سیگارش را گیراند. سر که برداشت دید تیمسار از مقابل صف پاسبانها گذشته است و ماشین دور شده است و کنار کُرت پُرگل باغ ملی ایستاده است. به دور و بر نگاه کرد. دستش رفت به کراوات - گره را شل کرد. برگشت. نرسیده به سینما ایستاد. از پشت جام قهوه‌خانه نگاه کرد. کسی نبود. لنگه در را پس راند و رفت تو. قهوه‌خانه کوچک بود. نشست پشت جام. گردن کج کرد. دید که سایبان نگهبان را می‌بیند. گونه را به شیشه چسباند - نصف در پهن شهربانی را هم دید. شنید - «بزرگ؟» سربرگرداند - قهوه‌چی بود. گفت

- کوچیک، به رنگ - دیشلمه.

زیرسیگاری را پیش کشید و باز گفت

- مشتی، رئیس هر روزئی موقع میاد؟

قهوه‌چی گفت

- هر روز.

- رئیس آگاهی اسمش چیه؟

- سرهنگ حاج صارمی.

- به عوض نشده هنوز!

قهوه‌چی استکان چای را گذاشت رو میز و گفت

- عوض نشده؟ همه‌ش دو هفته‌س نومه!

نوذر سرجنباند و گفت

- ها - مو با حاج طارمی عوضی گرفته‌م!

قهوه‌چی نگانگاه کرد و گفت

- حاج طارمی نداشتیم که!

نوذر سرانداخت پائین و گفت - «خیلی خب! نداشتیم که نداشتیم!» قهوه‌چی لب به هم فشرد و سر تکان داد و رفت پای دستگاه. نوذر قند به دهان گذاشت. چای را میک زد و گفت

- میگم مشتی، خیلی خلوتی!

قهوه‌چی گفت

- گاهی ئی‌طوره.

- تو خبر داری مشتی، اینا را که گرفته‌ن چکارشون کرده‌ن؟

قهوه‌چی نشست - «کیا را؟» نوذر گفت

- انگار تو باغ نیستی! سیگار میکشی بدم خدمت؟

- روزی هزار تا میگیرن - اشنو نمیکشم.

نوذر، ته سیگار را گذاشت تو زیرسیگاری و خنده‌خنده گفت

- بوی سر طویله اول میده، ها؟

و خاموشش کرد - «همینا را میگم که میگن کارمندان چاقو

زده‌ن.» قهوه‌چی گفت

- اینا اقل کم پانزده سال خوابیده‌ن!

نوذر گردن کشید - «نه نه!» و دستش رفت به جیب - «کی

میگه؟» و بسته سیگار را از جیب در آورد و پرت کرد رو میز. قهوه‌چی

گفت

- جرم جنائی همینه دیگه!

نوذر گفت

- یعنی هیچ راهی دیگه نداره؟

قهوه‌چی گفت

- یعنی مو دادستانم میپرسی؟ مونم شنیده‌م.

- از کی؟

- به عمره اینجا کاسبم - همی پاسبانا.

نوذر گفت

- غلط کرده‌ن! باران که ئیکاره نیس - جمعه نامرد تهمت زده!

قهوه چی گفت

- برادرت یا پسرت؟

نوذر سرجنباند - «پسرم!» بسته سیگار را برداشت. بلند نفس

کشید - «پسرم - نه!» و سربرگرداند و نگاه کرد - نگهبان تکیه داده بود به

سایبان - برگشت به قهوه چی نگاه کرد - «نه، پسرم نیست.» در باز شد.

کسی سر کشید تو. قهوه چی گفت - «بفرما، سرکار عزتی.» سرپاسبان

عزتی آمد تو. گفت

- چیزی هست بخوریم؟

نوذر گفت

- بفرما خدمت باشیم سرکار عزتی - مهمان من.

عزتی نگاه نوذر کرد، بعد برگشت به قهوه چی و چشمک زد -

قهوه چی سرجنباند. نوذر برخاست. لنگ‌لنگان رفت طرف عزتی -

«نوکر شما، نوذر اسفندیاری - بفرما خواهش دارم.» عزتی گفت

- دو تا نیمرو کن.

و کلاه از سر برداشت و نشست رو میز نوذر و گفت

- مشکلی داری تو شهربانی؟

نوذر گفت

- مشکل که - چه عرض کنم؟ ها، بله.

عزتی کلاهش را گذاشت رو میز. نوذر گفت

- یعنی که - برادر زخم - بی جهت و بی سبب -
 و دستش رفت به کلاه. عزّتی کلاه را پس کشید و گفت
 - سرقت کرده؟
 نوذر گردن کشید - «سرقت؟ تهمت زده‌ن!» عزّتی گفت
 - سابقه داره یا -

نوذر گفت

- چه سابقه‌ئی، چه سرقتی عزّت جان!

سرپاسبان گفت

- عزّتی، آقای محترم! همیشه همینطوره - به تله که افتادن

میشه تهمت!

نوذر گفت

- سرکار سرپاسبان عزّتی، ئی فرمایشِ نفرمائید - باران سارق

نیس - تهمتِ چاقوکشی بهش زده‌ن، عزّت جان.

سرپاسبان گفت - «عزّتی - آقای محترم.» قهوه‌چی سبّینی

صبحانه را گذاشت رو میز. نوذر گفت

- به حساب مو.

سرپاسبان گفت

- نکنه عضو گروه پنجه‌انتقامه!

چشمان نوذر باز شد - «پنجه‌انتقام؟» و گردن کشید - «بارانِ

بیچاره تو سلمانی یارولی کار میکنه - همه عالم و آدم میدونن.» عزّتی

رو لقمه نیم‌جویده نیمرو، چای شیرین خورد و جویده حرف زد -

«امروز میبرنشان دادسرا.» نوذر سیگار تعارف عزّتی کرد. سرپاسبان

سیگار برداشت و گذاشت کنار سبّینی. نوذر گفت

- سی ئی بچه همیشه فکری کرد عزّتی جان؟

دهان سر پاسبان پُر بود. سرجنباند. نوذر گفت

- ضمانتی، چیزی -

عزتی استکان خالی را گذاشت تو نعلبکی و سرجنباند. نوذر به در شهربانی نگاه کرد. گونه را چسباند به شیشه - دید که جمیل چمانی و ممل تارزان از در شهربانی آمدند بیرون - پیش آمدند. نوذر نگاهشان کرد تا آمدند از مقابل قهوه‌خانه گذشتند - هر دو با هم - بلند - می‌خندیدند و حرف می‌زدند. نوذر شنید - «کبریت» سربرگرداند. سرپاسبان بشقاب را روفته بود و سیگار را به لب گذاشته بود و سر پیش آورده بود. نوذر کبریت زد و سیگار عزتی را گیراند و گفت

- کتکشانم زده‌ن عزتی جان؟

سرپاسبان گفت

- من خبر ندارم.

چشم نوذر افتاد به قهوه‌چی - دید که چشمک می‌زند و با چشم و ابرو به سرپاسبان اشاره می‌کند. نوذر گفت

- خبرداری عزتی جان - حالا دیگه ما نامحرم شدیم؟

سرپاسبان کلاهش را برداشت و برخاست و خنده‌خنده گفت

- تلیت شب جمعه با هم خوردیم؟

نوذر، لنگالنگ تا دم در همراه عزتی رفت - «یه دقه صبر کن

عزت جان همراهِ بیام!» سرپاسبان از در قهوه‌خانه بیرون رفت. نوذر

برگشت چننه و عصا را برداشت. قهوه‌چی گفت

- خودش آگاهی چی بود.

نوذر گفت - «ای نامرد مفت خور!» و دست به جیب کرد

«حساب ما چنده؟» قهوه‌چی گفت

- قابل نداره.

نوذر گفت

- قابل که داره عِزّ - قهوه چی جان!

و خندید - «عجب روزگاری، بابا -» و از قهوه‌خانه درآمد. دید که سرپاسبان عزّتی پای نرده باغ ملّی با کسی حرف می‌زند. عصا را لای پا گرفت و گره کراوات را سفت کرد - عزّتی رفت. نوذر داد زد - «عزّتی جان.» سرپاسبان نشنید - رفت. نوذر پاتند کرد. لنگش پایش بیشتر شد. به عزّتی نرسید - «نامرد روزگارا!» ایستاد. برگشت بطرف سینما نگاه کرد. دید که جیب کلاتری سه می‌آید. عوج بن عنق نشسته بود کنار راننده. جیب ردّ شد. نوذر راه افتاد. مقابل شهربانی ایستاد و نگاه کرد - «سی چه دیواراش انگار بلندتر و کلفت تر شده؟» به پرچم سردر نگاه کرد - بی تکان بود. عوج بن عنق را دید که - تو دالان - از اتاق افسر نگهبان زد بیرون و رفت تو حیاط. دید که نگهبان دم در نگاهش می‌کند. پیش رفت. گره کراوات را جابه جا کرد. دید که سرهنگ تنومندی از حیاط آمد تو دالان و آمد بیرون. نگهبان جبهه بست. نوذر پس نشست - برگشت تو باغ ملّی. صدای ماشین شنید. سربگرداند - ماشین سرهنگ بود. ترمز کرد. سرهنگ سوار شد و رفت. نوذر باز عصا را لای پا گرفت و گره کراوات را شل و سفت کرد. بلند نفس کشید - سینه را پیش داد و راه افتاد. کسی صداش کرد. ایستاد و سربگرداند - عموفیروز بود. نوذر رفت طرفش - «اِه، عموفیروز تو اینجا چه میکنی؟» فیروز گفت

- با مش خاور ثومدهم.

نوذر به دور و بر نگاه کرد - «کجاس؟» خاور نشسته بود تو آفتاب - پای نخل زینتی پیری که برگهای قهوه‌ای خشک، تنه‌اش را پوشانده بود. چشمان خاور پف کرده بود. دماغش سرخ بود. نوذر

گفت

- وخی - وخی زن عمو - قباحت داره مثل غربتیا اینجا بشینی!
و دست خاور را گرفت و بلندش کرد و برگشت به فیروز - «کی
تو مدین؟» فیروز گفت

- صبح.

صدای نوذر بلند شد - «مگر مو نگفتم خودم میرم دنبالش؟
مگر نگفتم خیالتان راحت باشه میارمش بیرون؟» و دست خاور را
کشید - «بریم، بریم قهوه‌خانه به پیاله چائی بخورین حلقتان تازه بشه!»
و از باغ ملی زدند بیرون. نوذر گفت

- مو با سرکار سرپاسبان عزّتی حرف زده‌م، شما کاری نداشته
باشین - خودش آگاهی چیه - امروز میبرنشون دادسرا - همه‌ش تقصیر
ئی جمعه نامرده که تهمت زده - سرکار عزّتی همه چیز گفت - گفتم
که - آگاهی چیه. باران گفته که اصلاً پنجه انتقام نمیشناسه! ازش قبول
کرده‌ن - حالش هم خیلی خوبه!

خاور هیچ نگفت - نم نرمه دماغش را با پر چارقده چید.
عمو فیروز هیچ نگفت. نوذر ایستاد. کراوات را از گردن درآورد و گفت
- باران که دیگه بچه نیس - سرکار عزّتی گفت - کاری نکرده -
میبرنش دادسرا ولش میکنن!

کراوات را گذاشت تو جیب بغل - لنگه در قهوه‌خانه را پس زد

و گفت

- بفرما عمو - بفرما زن عمو -

قهوه‌چی گفت - «رسیدی به عزّتی؟» نوذر گفت - «ها که
رسیدم - سه تا چائی بده قهوه‌چی جان.» و نشست پشت جام. پاسبان
نگهبان دم در سایبان نبود. نوذر گونه‌اش را چسبانده به شیشه. دید که

تو دالان - دم درِ اتاق افسر نگهبان - شلوغ است. دید که نگهبان از سایبان آمد بیرون. گفت

- قلیان میکشی زن عمو؟

خاور گفت

- میکشم.

قهوه چی گفت - «قلیان نداریم.» نوذر به استکان چای نگاه کرد و گفت - «سی مو مایه دار بده قهوه چی جان - قبلاً انگار داشتی قلیان -» قهوه چی گفت - «هیچوقت نداشته‌ایم.» نوذر سیگار گیراند و داد به خاور - «سیگار بکش زن عمو - ضررش کمتره.» فیروز گفت - «ئی سرکار پاسبان نگفت که اصلاً سی چه باران گرفته‌ن؟»

نوذر از گوشه چشم به قهوه چی نگاه کرد و گفت

- گفتم که عمو - پنجه انتقام!

و به خاور نگاه کرد - «صدبار به ئی بچه گفتم که صلاح نیست پیش یارولی نامرد نامسلمان کار کنی - صدبار گفتم که مش دوشنبه -» و از پشت شیشه نگاه کرد، و یکهو از جا برخاست - «نووردنش!» خاور برخاست. عمو فیروز راند بطرف در قهوه‌خانه. نوذر چننه را برداشت. خاور از قهوه‌خانه زد بیرون. نوذر، عصا بدست، از پشت جام، باران را دید. دستش به دست دانیال بسته بود. بعد، جمعه و خلف، دستشان تو دستبند، پشت سرشان بودند. چهار پاسبان با تفنگ - دو به دو - پس و پیششان بود. سرپاسبان عزتی کنارشان راه می‌رفت و دفترچه خستی جلد گرفته‌ای دستش بود. نوذر، از جا تکان خورد - «عزتی جان!» و راند بطرف در.



عصر روز سوّم بازداشت باران، هوا بارانی بود. دو جیب استیشن سفید در خانه خاور ترمز کرد. چارمرد از جیب استیشن‌ها پیاده شدند و راندند تو خانه خاور - نوذر قاب در اتاق را تخته کوب می‌کرد - از جا برخاست. چکش دستش بود. بُهت زده نگاه مردها کرد. پنجره اتاق خاور باز شد. مردها به دور و بر خانه نگاه کردند. سراغ نامدار را گرفتند. بلقیس از اتاق آمد بیرون. نوذر اشاره کرد به اتاق کل بشیر. دو تا از مردها - هر دو با هم - رفتند طرف اتاق کل بشیر - رفتند تو. بشیر خوابیده بود. مائده نشسته بود کتاب می‌خواند. حکیمه بالای سر علائدین ایستاده بود - اتاق پُر بود بوی سیر. قابلمه رو علائدین بود. در قابلمه دست حکیمه بود و قاشق دست دیگرش. بشیر، پتو را پس زد و نشست. همه، انگار، غافلگیر شده بودند. یکی از مردها پیش رفت. کتاب را از دست مائده کشید - «چی میخونی؟» آموزش انگلیسی بود - ابتدائی. پرتش کرد. از تو حیاط صدا آمد - «برگرد سر جات!» صدای نوذر آمد - «میخوام دستام بشورم.» نوذر بارانی را رو سر انداخته بود - پای حوض چندک زد و از گوشه چشم نگاه در اتاق بشیر کرد. دو مرد دیگر، تو ایوان ایستاده بودند. نوذر، لنگ لنگان برگشت تو ایوان و با شال گردن دستها را خشک کرد. خاور از پنجره نگاه می‌کرد. صدای حکیمه آمد، صدای بشیر آمد. باد، باران را آشفته کرد. نوذر ایستاد کنار یکی از مردها - «چکار کرده حضرت آقا؟» سراسکبوس از لب بام پیدا شد - پلاستیک رو سر گرفته بود. مرد، هیچ نگفت. نوذر گفت - «رفت - اینجا بود اما رفت - سه، چار روزه.» سراسکبوس پس رفت. مرد نگاه نوذر کرد - «کجا رفت؟» نوذر گفت

- مو چه میدونم حضرت آقا

سر اقلیمه بانو پیدا شد - بعد، تافتون، بعد، پرگل. مرد اشاره به لب بام کرد - «ایناکی هستن؟» نوذر گفت

- عیال ملااشکبوس - دختراش.

مرد گفت

- اتاق تو کدومه؟

نوذر با چانه به در اتاق اشاره کرد - «همینجا.» مرد گفت

- یه نگاهی بندازیم.

باد ساکت شد - سرها، از لب بام پس رفت. نوذر گفت

- اختیار دارین حضرت آقا - بفرما.

و رو کرد به بلقیس - «چائی دم کن سی حضرت آقا!» بلقیس از جا تکان نخورد - به خاور نگاه کرد، با پر چارقداشک چشمانش را پاک می کرد - مرد رفت تو اتاق نوذر. نوذر نگاه کفش مرد کرد - گلی بود - دندان رو هم سائید و سر تکان داد. مرد، دورتادور اتاق را نگاه کرد و زد بیرون. رفت طرف پنجره اتاق خاور - خاور پس رفت. مرد، تو اتاق نگاه کرد و رفت طرف اتاق بی بی سلطنت. در را باز کرد. بی بی گفت - «آبرومند باشه - فکر خرج و مخارجش نباشین -» مرد برگشت و نگاه نوذر کرد. نوذر با انگشت زد به شقیقه - «ناخوش احواله!» مردها از اتاق بشیر آمدند بیرون. تو مطبخ نگاه کردند، تو مرغدانی نگاه کردند، در تنور را برداشتند و نگاه کردند و بعد، همه با هم رفتند. بیرون - اتاق کل بشیر در هم ریخته شده بود.



شهر روز، تند و تیز، از لای ماشینها گذشت و از جدول حاشیه خیابان پرید و پیش آمد - «بده جیمی - سیگار.» و از رو جعبه آینه

آدامس برداشت و کاغذش را باز کرد - «میگم جیمی -» آدامس را به دهان گذاشت و جویده گفت

- یه کسی کامپوت عاناناس داره، میخوری؟

جیمی از پشت جعبه آینه برخاست و باکس سیگار را گذاشت

رو شیشه - «نه شهرو - کمپوت به درد کار ما نمیخوره!» شهروز گفت

- ارزان میده، ها - از گناوه توورده.

- مشتری نداره - چارتا یا بیشتر؟

شهروز گفت

- باکس میبرم - بلیت م میخوام.

جیمی گفت

- باکس؟

- ها - طوبی حالا شلوغه - ایران می که از گلوشان رفت پائین،

همه هوس وینستون میکنن!

- چقدر پول داری؟

- بعدت حساب میکنیم - په بگم نه؟

- چی؟

- عاناناس میگم.

- ها، نه - نمیخوام.

شهروز راند بطرف طوبی. رفت تو. از میز اول گذشت. کسی

صداش کرد. برگشت - «ها، سلام خاچاطور - بلیت بدم؟» خاچاطور

گفت

- بیا شاهروز - صاد تومان بردهم.

شهروز گفت

- ها، دیدی گفتم دست مو سبکه - نود میخرمش!

و بلیت را گرفت. خاچاطور گفت

- دو تا هفت هم بده!

- سیگارم بدم؟

- نه بابا.

شهر روز بسته سیگار را گذاشت رو میز - «وینستون بکش خاچاطور - صد تومن برده ئی - ویژه چیه؟» خاچاطور خندید - «آی دوساتانا -»^۱ و سیگار را برداشت و بلیت ها را گرفت و گفت - ژامبون بخور شاهروز.

شهر روز گفت

- مو گوشت خوک نمیخورم خاچاطور.

خاچاطور باز خندید - «آی دوساتانا - حرام ها؟ پامادور^۲ بخور - پامادور، همه ش خون -» شهر روز، صدای شهباز را شنید - برگشت دید که پای رف تخته ای دیوار ایستاده است و سیگار می کشد. دید که گیلان دستش است. پیش رفت - «ها شهباز - تو اینجا چه میکنی؟» شهباز گفت

- مو اینجا چه میکنم یا تو؟

شهر روز گفت

- مو؟

و به بشقاب کالباس و خیارشور نگاه کرد که رو رف تخته ای بود - «مو دارم کاسبی میکنم - سیگار میفروشم.» شهباز گفت - کالباس بخور. - نمیخوام.

۱. آی حقه باز - آی شیطان (ارمنی). ۲. گوجه فرنگی.

- بخور، لج نکن!
شهر روز گفت

- تو که گفתי میخوای بری سلمانی!
- خو حالا میرم - بخور با هم بریم.
شهباز گیللاس را به لب برد - شهر روز نگاهش کرد - ناباور. گفت
- مو نمیدونسم که تو عرق م میخوری.
شهباز با پشت دست، سبیل و لبها را پاک کرد - «حالا بدون -
ولی بابا ندونه!» شهر روز گفت

- مو چکار بابا دارم!
شهباز بشقاب را گرفت جلو شهر روز - «بخور تا بریم.» شهر روز
خورد. شهباز گیللاس را خالی کرد - شهر روز، لابلای میزها گشت زد -
باکس سیگار نصفه شد. برگشت طرف شهباز و با هم زدند بیرون.
آسمان صاف بود - پرستاره بود. شهباز، بلند نفس کشید و گفت
- گاهی دلم پر میشه شهرو - عرق میخورم سبک میشم!
شهر روز گفت

- عرق که آدم سنگین میکنه! نمیتونه راه بره!
- مگر خوردی؟
- دیده‌م
- تو عقلت نمیرسه - بریم پیش یارولی.
یارولی بارانی را از جارختی برداشت و گفت
- وقت ندارم - میخوام برم!
شهباز گفت
- هنوز که غروب -
یارولی گفت

- غروب یا نصبِ شو، به کسی مربوطی نیس - برو بیرون
میخوام ببندم.

شهباز نگاهش کرد - به سیگار پک زد و هیچ نگفت. یارولی
بارانی را پوشید. چشم شهروز به شهباز بود. یارولی دست گذاشت
پس شانه شهباز - «یالا - بیرون!» شهباز از دکان درآمد - یارولی کرکره را
کشید پائین - «تنبان گشادا هم آدم شدهن اصلاح میکنن!» شهباز گفت -
«شیطان میگه پس گردنش بگیرم پوزش به چپونم تو کثافتِ جو
خفه ش کنم!» یارولی پا گذاشت روزه کرکره، قد راست کرد و گفت
- توو؟

شهروز گفت

- بریم شهباز.

شهباز گفت

- ها، همی مو تنبان گشادا!

یارولی گفت

- بوررورد کارت!

شهباز چنگ انداخت شانه بارانی یارولی را گرفت و با یک
تکان پیش کشیدش. کرکره رها شد و با صدا بالا کشید. صدای یارولی
درآمد - «چرا ئیطور میکنی مردک؟» شهباز گفت

- مردک تو کلاهنه!

شهروز گفت

- ولش کن شهباز.

مبارک از دکان زد بیرون. پیش آمد. شهباز یارولی را هل داد.

مبارک گفت

- چیه؟ چه خبره؟

یارولی گفت

- نشانت میدم غربتی!

- نشان نده، مو میتروسم، اروای عمه‌ت!

شهروز دست شهباز را کشید - «بیا بریم شهباز.» یارولی کرکره را کشید پائین و غرزد - «عرق خورم شده کون پتی بدبخت!» مبارک دست شهروز را گرفت - «برارته؟» شهباز گفت - «ها، فرمایشی بود؟»

یارولی قفل در را زد، برخاست و گفت

- برو جانم، برو ردّ کارت مرافعه راه ننداز!

مبارک رو کرد به شهباز - «بیا مردانگی‌ت به این میز نشان بده، به دستی بزنجابه جاش کنیم!» شهباز گفت

- موسی کسی خر حمّالی مفت نمیکنم!

مبارک گفت - «ااهه! اتول خان رشتی!» شهباز گفت

- دنده تو هم میخاره انگار!

مبارک گفت

- بوررو!

شهباز بازوی مبارک را گرفت و فشرد - مبارک گفت - «آخ - شکاندی دستم لامسب!» در خانه سیف‌پور باز شد. صدای شهروز درآمد - «گفتم بریم شه - بااز -» سیف‌پور گفت - «چی شده؟ چکارش داری؟»

شهباز مبارک را رها کرد و برگشت به سیف‌پور - «تو صاحبشی؟» مبارک گفت

- مرتیکه مگر حیوانم که صاحبمه؟

یارولی قهقهه زد - شهباز گفت

- مرتیکه تو کلاه تو هم هست!
 مبارک برگشت به یارولی - «ها اوسا چُسکی، خوش خوشانت
 شد؟» یارولی تند شد - برگشت و گفت
 - دفعه دیگر گفتم نگفتی ها!
 شهروز دست شهباز را کشید - «بریم شهباز -» و بردش. مبارک
 گفت

- اگر بگم، شمشیر از رو مبیندی اروای عمهت؟
 سیف پور گفت - «بابا چرا این روزا مثل سگ و گربه به هم
 میپرین، دو تا آدم عاقل و گنده!» یارولی گفت
 - به ئی آدم عاقل و گنده بگو که رو مردم اسم میذاره!
 سیف پور مبارک را کشید تو دکان - «قباحت داره، دو تا
 همسایه -» مبارک گفت
 - به او بگو که معلوم نیست از بغل کامیون فرار کرده، یا از در
 شیشه‌ئی!

یارولی حرفش را شنید. رفت دم دکانش و گفت
 - حیف حق همسایگی دهانم مبینده والّا -
 مبارک گفت
 - شکر خدا که وازش نمیکنی وگرنه بوگندش دنیا را -
 یارولی گفت
 - آخر مو چی به تو بگم که لاقت باشه آقای فضاحت پور -
 مبارک گفت
 - خفه آقای چُسکی نمدمال زاده!
 یارولی گفت
 - خفه هم شدی!

سیف پور گفت - «بس کنید بابا -» مبارک گفت

- اون روم بالا نیار اوس یارولی والاً -

یارولی پوزخند زد و گفت - «هم روت دیدیم، هم زیرته!» و راه افتاد. صدای مبارک را از پشت سر شنید - «هیچ قباحث سرش نمیشه، مرد گنده!» یارولی اعتنا نکرد. رفت. رسید به عکاسی آفتاب. عطا پشت پیشخوان بود. سرش تراشیده بود. یارولی رفت تو و بغل باز کرد - «به به! آزاد شدی؟ قربان تو.» و عطا را بغل کرد و بوسیدش - «چند وقت ثون تو بودی؟» عطا گفت

- بودم دیگه - دو، سه ماهی.

یارولی پس کشید - «تف به ئی مملکت!» دستش را تکان داد - «تو با ئی سواد و معلومات حالا باید رئیس اداره باشی، ئو وقت زندان - تف!» صدای براتعلی از تاریکخانه آمد - «از باران خبری نشد یارولی؟» یارولی گفت

- گور پدر باران - مو امشو میخوام به افتخار عطا مهمانی بدم -
ویزیت دکتر با مو - گشت!

مهراب از تاریکخانه آمد بیرون - «اینقدر ولخرجی نکن ورشکست میشی!» یارولی گفت
- سر و جان فدای رفیق!

و برگشت به عطا - «حالا سی چه زندانیت کردن، ئی نامردا؟»
صدای کندرو آمد - «اگر مثل بعضیا زرنگ بود از در شیشه ئی در
میرفت -» یارولی رفت طرف تاریکخانه - «تو باز گفتی، کندرو؟» و در
را باز کرد و رفت تو - «خیال میکنی مو دروغ میگم؟» کندرو گفت
- کی گفته تو دروغ میگی؟

یارولی گفت

- په سی چه -

براتعلی گفت

- همه تقصیرا زیر سر این سیف پور نامر -

یارولی گفت

- گور پدر سیف پور هم کرده.

کندرو گفت

- ها! - گور پدرش -

براتعلی گفت

- هر چی به این نامرد میگم یارولی از در شیشه‌ای در رفته،

میگه الا و للا از بغل کامیون باریک شده و در رفته!

کندرو گفت

- البته ولاغیر!

دست یارولی رفت به بطری - «هزار بار دیگم بپرسی میگم آ

در شیشه‌ای رفتم تو قهوه‌خانه و بعدش م -» براتعلی گفت

- فلنگِ بستنی!

یارولی گفت

- رحمت به شیری که خوردی!

و استکان را به حلق ریخت - «امشو میخوام ناپرهیزی کنم - پنج

سیخ میکشم تا بشم طیاره!» کندرو گفت

- آدم قابل پیشرفته!

یارولی لقمه گرفت - «گل گفتی!» و از تاریکخانه در آمد و لقمه

را به دهان گذاشت و جویده گفت

- نگفتی عطا سی چه زندانیت کردن!

عطا گفت

- تو این مملکت دلیل نمیخواه!

یارولی گفت

- اما شکر خدا، خوب زود ولت کردن ها.

عطا گفت

- چیزی نداشتن - اصلاً غیرقانونی نگرم داشته بودن.

یارولی گفت - «گور پدر قانون!» مهرباب دم در تاریکخانه بود.

گفت

- امشب گور پدر همه چیز و همه کس - چه خبره یارولی؟

یارولی گفت

- آدم باید خوش باشه مهرباب جان - زندگی میگذره - یعنی

سی مو گذشته!

براتعلی از تاریکخانه آمد بیرون و گفت

- تو که تازه شروع کردی، ماشالا - روز بروزم توپ تر میشی!

یارولی گفت

- تو هم نبطو میگی برات؟

براتعلی گفت

- نمیگم، میبینم!

یارولی گفت

- چطو بعضیا با یه نوک قلم ترلیونر میشن حرفی نیس، اما مو -

برات گفت

- خب اونا بابت گردش نوک قلم، تو چی؟

عطا برخاست و بازوی یارولی را گرفت - «خب اینم بابت

گردش تیغ -» و کشیدش تو تاریکخانه - «بیا بز نیم راه بیفتیم!» کندرو

آمد بیرون - در تاریکخانه بسته شد. براتعلی گفت

– این روزا معلوم نیس با کجا سرو کار پیدا کرده - همه چیزش
عوض شده!

مهراب گفت

– اگر از کندرو پرسسی، کمتر از سی - آی - رضایت نمیده!

کندرو گفت

– تو هم گرگری بخون آقِ مهراب - دست بنداز!

برات دخل راکشید - «برادو قران جانش در میامد، حالا همه را

مهمان میکنه!» مهراب گفت

– اینش را نمیدونم، اما -

براتعلی شنید - «عکوس میخوای - برسئلی. اثنا عشر -»

براتعلی اسکناسها را چپاند تو جیب و نگاه مرد کرد و گفت

– پالتوت هم جان میده برا عکس ها!

– بالتو، که - خودش، برسئلی! - بالتو مال شربازی!

براتعلی گفت

– گفتم دیگه - عینِ یه ژنرال! اما حیف برق نداریم!

مرد به مهتابی نگاه کرد و گفت

– پس این نیستم برق؟

برات گفت

– بدرد عکس نمیخوره - فردا صبح!

مرد نگانگاه کرد و گفت

– قَسَمَرُ وُبای؟

برات گفت

- خوشگلی بات شوخی بکنم با اون دماغ پاره آجرت؟ فردا!
در تاریکخانه باز شد. عطا گفت

- بجنبید بچه‌ها - سه ماهه کور شدم برا به دود!
مرد گفت

- صبح میام؟

برات شال گردن را برداشت و گفت

- ها، ساعت پنج صبح - به سلامت!

تا کسی ترمز کرد. راننده گفت - «تو خاکی نمیرم.» مهرباب رو به
عطا، در ماشین را باز کرد و گفت - «نه، عطا جان. من اصلاً با این حرف
موافق نیستم!» کندرو زد رو شانه راننده و گفت

- میرفتی تا سرکوی یوسفی، یارولی به پنجی انعام میداد!

مهرباب پیاده شد. سربرگرداند به عطا و گفت

- هر نسلی باید تجربه خودش را بکنه و سرش هم به سنگ

خودش بخوره!

راننده گفت - «کمک فنی اضافی ندارم -» یارولی گفت

- مو غلط میکنم انعام بدم!

عطا گفت

- تجربه را میشه به نسلی دیگه منتقل کرد!

راننده گفت - «معطل نکن آقا -» براتعلی در ماشین را بست.

یارولی گفت - «مهلت بده بابا -» و دستش رفت تو ماشین - «بقیه‌ش

بده بینم!» مهرباب گفت

- تجربه جامعه در اختیار فرد نیست که به کسی منتقلش کنه!

راننده گفت - «بقیه نداره -» کندرو گفت - «پنج تومن چیه که

دیگه بقیه داشته باشه اوس یارولی - «مهراب دست عطا را گرفت،
راه افتاد و گفت

- حتی در اختیار نسل هم نیست!

ماشین حرکت کرد و دور زد. یارولی گفت - «سگ بخوره!» و پا
تند کرد و رسید به مهراب. کندرو پشت سرش بود. صدای سگ آمد -
از دور، از کوره‌های مخروطی آجرپزی. عطا گفت

- پس این تجربه کجاست؟ کجا میره؟ در اختیار کی هست؟
براتعلی گفت

- حالا همیشه این حرفای بی‌بو و بی‌خاصیت را ول کنین،
چرت و پرت بگیریم و بخندیم؟

یارولی گفت - «بر خر مگس معرکه لعنت!» مهراب گفت

- تجربه وقتی عمومی شد دیگه فردی نیست، در اختیار فرد هم
نیست - مثل آگاهی عمومی که چیز است فوق فرد و حتی فوق عموم!
براتعلی زد رو شانه یارولی - «فهمیدی که چه گفت!» یارولی
گفت - «خنک‌بازی در نیار - بالاخره آدمم، به چیزی حالی م‌میشه!»
برات گفت - «ها جون خودت!» خیابان خانه نصروناکس
تاریکی تاریک بود. کندرو در زد. صدای زن نصر و آمد - «کیه؟» کندرو
گفت - «مهندس!» زن گفت - «برو نیمساعت دیگه بیا - عطا فندک زد
و به ساعت نگاه کرد. براتعلی گفت

- خوب شد آق مهراب! حالا تو خماری فلسفه بیاف تا حالت

جا بیاد!

یارولی گفت

- نگا بدبختی که برات هم مسخره میکنه!

برات زد زیر خنده. مهراب گفت

- خماری یا نشسته، من باید این نکته را برا عطا روشن کنم!

براتعلی گفت

- خدا شاهده اگر یک کلمه دیگه از این مزخرفات بگین، من

میرم!

مهراب گفت

- تو چکار بحث ما داری؟

برات گفت

- چطور چکار دارم؟ اون همه مزخرفات تو دکان بس نیست که

حالا هم -

یارولی گفت

- دوست نداری، برو!

براتعلی گفت

- بدبخت، من برم، دکتر رات نمیده!

یارولی گفت

- بوروو - صد تمنی بذارم رو سنگ آب میشه!

کندرو مچ یارولی را گرفت - «زنده باد اوس یارولی! صد

تومنیات بزن تو صورت برات تا نطقش کور بشه، اینقد کُرگُری نخونه!»

براتعلی گفت

- اگر گذاشتم این نامرد امشب دود بگیره!

یارولی گفت

- بوروو بی کارت!

برات گفت

- شکمت بره!

مهراب گفت

- بس کنید بابا - من سکوت کردم -

براتعلی گفت

- آخر زهرمار خوردیم اومدیم دودی بگیریم مزخرف بگیریم خوش باشیم انوقت تو فلسفه میبافی، یارولی م شده پا منبریت! به بارگی بذارین احمد رطیل م تو بحثان شرکت کنه شاید نظریه تازه‌ای درباره تجربه فرد و اجتماع داشته باشه!

انتهای کوچه تاریک بود. یارولی گفت

- بدبختی نگاکن که امشب تک لایت شده -

برات گفت

- دیگه نگی تک لایت ها

یارولی گفت

- خو تخصیر خودت که نمیداری چار کلام حرف حساب یاد

بگیریم!

برات گفت

- تو دیگه باید بری اکابرا!

مهراب نشست لب پیاده‌رو و سیگار گیراند. یارولی گفت

- باز متلک گفتی ها

عطا رگ کمر را شکست و گفت - «سه ماهه خمیازه میکشم تا

به امشب رسیده‌م -» کندرو گفت - «وقت م نمیگذره لامسب -

اعصابم داره کش میادا!» باد سرد، تن به بته‌های دشت شوره‌زده

می‌کشید - دور، چند چراغ تک افتاده سوسو می‌زد. دورتر، چراغ

ماشین بود که پیدا و ناپیدا می‌شد. برات کبریت زد و به ساعت نگاه

کرد. مهراب گفت

- چنده؟

— ده و ده.

برات گفت - «بریم بابا -» و برگشتند طرف خانه نصر و. کندرو پاتند کرد. یارولی دست انداخت زیر بازوی مهرباب و گفت - «بالا غیرتاً چار کلام دبش سیاسی بگو تا آدم حالی ش بشه روزگار دست کیه!» عطا فهقه زد. مهرباب گفت

— اوس یارولی بریم خدمت دکترو نصر و کسب فیض کنیم که از هر سیاستی بهتره!

یارولی گفت

— تو خبر داری که سفوراسی چی اعتصاب کرده ن؟

عطا گفت

— سپورا؟ اعتصاب کرده ن؟

یارولی گفت

— نبی بی حال میگفت که -

براتعلی گفت - «بفرما! اوس یارولی از همه بیشتر تو باغه!»

صدای کندرو آمد - «بیاین بابا - تندتر!» و بعد، در زد. صدای نصر و از

پشت در آمد - «کیه؟» کندرو گفت

— وازکن بابا، کور شدیم!

نصرو گفت

— برین دنبال کارتون - امشو میگرددن!

کندرو گفت

— دستم به دامت دکترو. عطا از زندان اومده خرابه!

نصرو لای در را باز کرد - «خودت اوراقی به حساب عطا

مبذاری؟ کو مهندس؟» عطا پیش رفت - «سلام دکترو - چطوری؟»

ناکس گفت

- مو گفتم رفتی تو دو سال!
و لنگه در خانه را گشود - «زودتر امشو میگردن.» -

احمد رطیل چراغ را روشن کرد. عطا کشید. رطیل گفت
- عباس نگاریه تو ژندان دیدی؟
عطا هیچ نگفت - کشید. رطیل گفت
- تو کدوم بند بودی؟
عطا لب از نگاری گرفت - «بند چار.» رطیل شیره را جمع کرد
دور سوراخ چلم - «بند فانتا بی همتا؟» عطا گفت
- فانتا بی همتا دیگه کیه؟
نصرو گفت
- رجب فانتانِ میگه.
رطیل گفت
- لابد دیگه نمایشِت بن کُل گذاشته کنار!
عطا کشید - کندرو گفت - «نمایش؟» رطیل گفت
- نمایشتی که بیا و تماشا کن!
براتعلی گفت
- زنجیر پاره میگرد؟

رطیل گفت - «ژنجیر؟» چلم را سیخ زد - «ژنجیر که مال
بچه هاش!» زد به نگاری - «فانتا میگرد تو گیر بکشش، کمپرش میداد،
چل گز میپرید!» براتعلی قهقهه زد. مهرباب نگاه احمد رطیل کرد. دید
که دهانش به خنده باز شده است و لته‌های سفید بی دندان‌ش پیدا

شده است. عطا نشست و گفت

- ای خانه‌ت خراب با این چاخانات، رطیل!

رطیل گفت

- چاخان چیه آقای مهندس؟ مو خودم بچه درویشش بوده‌م -

باکمر بند اکبرتنور اندازه گرفته‌م.

عطا پس کشید و نشست پای دیوار. چشمانِ خسته‌اش زنده

شد. کش و قوس رفت. مهرباب گفت

- لابد تو اندازه‌گیری کلک زد، رطیل!

و خوابید پای نگاری. رطیل گفت

- مو دروغ تو ژاتم نیش آقا مهندس - کلک بژنم؟

و چلم را خالی کرد و سرفتیله را چید. عطا، رگ گردن را

شکست و گفت - «سه ماه آژگار خمار بودم -» مهرباب کشید. رطیل

گفت

- خودت کوتاه نومدی - از قول مو به ندا میدادی به عبّاش

نگاری کارت دُرشت بود!

مهرباب قلاج زد و برخاست. تا براتعلی بجنبد، یارولی

پیشدستی کرد و خوابید پای نگاری. صدای براتعلی درآمد -

«یواش یواش داری رو دستمان بلند میشی، اوس یارولی -» کندرو

گفت

- عیبی نداره - میهمانشیم، امشب!

یارولی، سر دوم را نکشیده بود که تق تق در خانه آمد. بعد،

صدای تند پا آمد - زن نصرونا کس بود - «نصرو، مأمورا -» نصرو،

پیشاپیش از جا برخاسته بود. یارولی گفت - «ای واویلا! گرفتار شدم!»

رطیل چینی‌های شیره را به هم مالید، گلوله کرد و گذاشتش رو

شست - به قاعدهٔ یک گردو - و گفت

- بخورمش؟

نصرو گفت

- چی را بخوری؟ چراغ خاموش کن.

برات گفت

- من نکشیدم، لامسب!

نصرو گفت

- بجنبین - از پله برین بالا، اما هول نکنین!

کندرو گفت

- چه بدشانسی آوردیم ها!!

نصرو گفت

- برین بالا، شاید ردشان کردم!

پلهٔ چوبی تو حیاط بود. رطیل گفت - «اوّل موا!» چراغ و نگاری

دستش بود. صدای در خانه تند شد. کندرو نگاری را از رطیل گرفت و

رفت بالا. زن نصرو بالا بود - پیشاپیش رفته بود. صدای زن نصرو آمد -

«از ئی طرف - قبله -» بام تاریک بود. کندرو رفت طرف صدا. صدای

عطا آمد - «کجائی؟» کندرو گفت

- بیا.

چراغ خاموش نگاری دست عطا بود - بعد، مهراب بود. برات،

رطیل را کشید بالا - صدای رطیل درآمد - «دستم کندی بابا -» برات

گفت

- به حَبْ بده بخورم اقلأ.

رطیل گفت

- حوشله داشته باش.

صدای یارولی آمد - «همه مون گذاشتین رفتین بالا؟» نصر و

گفت

- زودتر یارولی، میخوام نردبون وردارم.

برات دست یارولی را گرفت و کشیدش رو بام. صدای زن

نصرو آمد - «یکی یکی دست بگیرین لب بون از نردبون برین پائین.»

کندرو نگاه کرد - خانه بود - چراغ اتاق روشن بود. گفت

- تو خانه مردم؟

زن گفت

- خانه مردم نیس!

بعد، خم شد و با صدائی خفه صدا داد - «سبیل ل -» صدای

در خانه تندتر شد. صدای نصرو آمد - بلند - «چه خبره بابا -

تو و مدم -» صدای سبیل آمد - «هاگل جمال، چندتا؟» زن گفت

- چارتا.

سبیل گفت

- پهرین پائین!

زن گفت

- په نردبون کو؟

سبیل گفت

- حسن کله بردش - بنائی داره.

یارولی گفت - «ای واویلا -» کندرو آویزان شد. صدای سبیل

آمد - «دو تا هم از پیش بدهکاری گل جمال -» صدای کوبیدن در

خانه قطع شد. عطا پرید. گل جمال گفت

- ماکی بد حسابی کردیم سبیل؟

بعد مهرباب پرید. سبیل گفت

- گفتم یعنی - همیطوری -

صدای کندرو از خانه سبیل آمد - «اوس یارولی بپرا! یارولی
گردن کشید و نگاه حیاط کرد. رطیل گفت

- نپری ناقش میشی! بمون وِر دلِ خودم با هم میریم ژندون!

گل جمال خفه گفت - «یواشتر بابا.» برات گفت

- نترس بابا! دستتِ بده من جفت بزَن پائین!

یارولی گفت

- آخر چطوری؟

برات گفت

- دِ بپَر دیگه، مازه بریده!

یارولی گفت - «عجب غلطی کردم!» برات گفت

- اگر نمیتونی بپری از در شیشه‌ای در رو!

یارولی گفت

- تو هم وقت گیر ئووردی براتعلی؟

گل جمال گفت

- ئومدن تو بابا - یالاً - الآن نردبون میذارن میان بالا

رطیل گفت

- تو که میدونی گل جمال، مو اهل پریدن نیستم!

زن گفت

- با اینام!

برات یارولی را کشید لب بام - «دِ بپَر گرفتار میشی بدبخت!»

یارولی نشست، آیت‌الکرسی خواند. برات دستش را گرفت. یارولی

پاها را از لب بام داد پائین. گردن کشید و نگاه کرد - «لَه ما فی السمواتِ

و ما فی الارض - صدای مأمورین آمد. صدای نصر و ناکس آمد -

«والله، بالله کسی نیس!» برات یارولی را رها کرد و پرید پائین. یارولی گشت و دست گرفت به لب بام - «من ذالذی یشفع -» آویزان شد - چشمها را رو هم گذاشت - «- یعلم ما بین -» رها شد - رسید زمین - فریادش درآمد - «آخ!» و جای خودش پهن شد.



نوذر از نبش دکان رجب بقال کج کرد تو کوچه - دگمه‌های بارانی اش باز بود - عصا دستش نبود - می‌لنگید. کل بشیر از روبرو می‌آمد - بقچه زیر بغلش بود. دورتر، ملاشکبوس بود - در خانه گمرکچی - با گمرکچی حرف می‌زد. بشیر رسید. نوذر گفت

- ها، کل بشیر - کجا به سلامتی؟

کل بشیر نفس تازه کرد - «حمام - خدا بخواد!» نوذر گفت

- شو جمعه که نیس کل بشیر - شنبه‌س!

سر و گردن بشیر لق خورد و خندید - «ای خدا خیرت بده

مش نوذر - شو جمعه ما گذشته!» نوذر گفت

- هزار ماشالا هنوز جوانی کل بشیر - مگر چند سالته؟

بشیر خندید - هیچ نگفت. راه افتاد. نوذر گفت

- از منیجه خانم خبری نشد؟ پیغامی، پسغامی؟

بشیر درنگ کرد. سرش لق خورد و گشت طرف نوذر - «باران

ایشالا، کارش درست شد؟» نوذر گفت

- مو از نامدار میپرسم کل بشیر!

بشیر گفت

- نامدار، ها - عقد کرده‌ن. به امید خدا عروسی بعد - دیر

نمیشه!

نوذر گفت

- با ما هم بله، کل بشیر؟

بشیر گفت

- هر چی خدا بخواد!

وراه افتاد. نوذر پشت سرش نگاه کرد. دامن پالتو کهنه بشیر باد می خورد. چننه را شاننه به شاننه کرد و سربرگرداند. دید که ملامیرزا از ابوالحسن جدا شد و آمد. دید که بلقیس از خانه آمد بیرون. ملام رسید. نفس نفس می کرد - «میگم مش نوذر، ئی ابوالحسن گمرکچی، خودت خو میدونی، اداره جاتی بوده -» نوذر گفت

- ها مش ملام - گمرک، گردنه!

اشکبوس گفت

- خدا خیرت بده - گردنه یا گمرک، خیلی کار از دستش میاد -

سی باران میگم!

نوذر گفت

- باران خدا بخواد کارش درست شد - تمام!

اشکبوس گفت - «شکر خدا.» نوذر گفت

- اگر به شو جمعه نخورده بود، اصلاً نمیداشتم زندان بره!

بلقیس رسید - «ها نوذر - باران -» نوذر گفت

- کجا میری؟

بلقیس گفت

- میرم سبزی بخرم سی ظهر - تو سی چه ورگشتی خانه؟ به کو

باران؟

و همراه نوذر برگشت طرف خانه. اشکبوس رفت - نوذر گفت

- نومدهم سجلدش ببرم.

بلقیس گفت

– به امید خدا حاج مصادق کاری کرده؟
– گفتم که زن! پدرزنِ پسرخالهٔ دامادِ منشی بازپرسه! چند دفعه

بگم؟

بلقیس گفت

– وُی بسم الله - خو خیلِیا زن پدر پسرخالهٔ داماد بادپرسن اَمّا
کاری نمیکنن!

نوذر گفت

– بازپرس، بلقیس! هزار دفعه بگم؟
بلقیس گفت - «خو خیلی خب، بازپرس - حالا چه کرده؟» نوذر

گفت

– حاج مصادق که از تو پدرزنای پسرخالهٔ دامادا نیس که کار
نکنه -

رفتند تو خانه - «اصلاً، خودم با منشیِ بازپرس شناخت در

تو مدم!»

بلقیس گفت

– صد هزار مرتبه شکر خدا!

نوذر گفت

– بچه که بود، یه دفعه تو باغ حج تقی با دو چرخه افتاده بود تو

جوب رسومات، رسیدم به دادش!

از تو دالان صدای نوذر بلند شد - «زن عمو -» بلقیس گفت

– سی چه داد میکشی؟

نوذر گفت - «ئیقد خندیدیم -» بلقیس گفت - «خندیدین؟»

نوذر گفت

– ها دیگه - منشیِ بازپرس میگم - وقتی یادش ئووردم تو
جوب رسومات -

خاور پای تنور بود. صداس آمد - «ها، مش نوذر - کو باران؟»
نوذر گفت

– بیا سجدش بده به مو تا دو ساعت دیگه میارمش.
خاور آستینچه بدست، تند رفت تو اتاق - «په تو گفتی
میارمش!» نوذر گفت

– آخر کار حساب داره، زن عمو -

نالهُ بی بی سلطنت آمد. بی بی حکیمه رخت می شست. دیگ
آب رو پریموس بود - بخار می کرد. حیاط پر بود آفتاب. خروس، رو
مرغدانی، بال به هم کوفت. نوذر بیخ گوش بلقیس گفت - «غلط نکنم
نامدار و منیجه رفتن با -» و چشمک زد و سرجناباند و با چانه به دور
اشاره کرد - «فهمیدی؟» بلقیس زد بگونه اش - «وُی بسم الله - کجا؟»
نوذر گفت

– مسئولیت داره زن. صدات در نیاد - بیخود که نمیان اتاق

کل بشیر زیر و رو بکنن!

بلقیس گفت

– رفته ن دزفول عروسی کنن!

نوذر گفت

– سی مو میگی؟ عروسی؟

بلقیس گفت

– کل بشیر گفته تا نامدار کار پیدا نکنه، نباید عروسی کنن - ئونام

فرار کرده ن که -

نوذر گفت - «تو هم چقد خری زن!» بلقیس گفت - «وُی

بسم الله! خاور تند از اتاق آمد بیرون. شناسنامه‌ها دستش بود. صدا تو گلوش خفه شد - «پنج لیره!» نوذر بی‌هت زده نگاه خاور کرد. بلقیس گفت - «پنج لیره؟» خاور، بلقیس را کشید تو اتاق - «گذاشته بودمش سی عروسی باران -» مجری زمین بود - درش باز بود. نوذر گفت - «نیستش؟» بلقیس گفت

- خوب بگرد، ننه

خاور شناسنامه‌ها را گذاشت لب تاقچه و گفت - «گشتم!» شانه‌های کنده کاری چوبی، میل کول^۱ نقره‌ای، آینه کوچک قاب نقره، قوطی تربت، کلاف ترمه، تکه‌های شیرین بیان، شیشه کوچک رازیانه و چند مهر نماز، ریخته بود دور مجری - نوذر گفت

- پشت آینه زن عمو - بگرد شاید افتاده باشه پشت آینه.

بلقیس آینه را از تاقچه برداشت و گذاشت زمین. قوطی‌های کبابه هندی، نبات، مَرْمَکی و اسپند را جابه جا کرد. خاور قوطی سوزن‌نخ را گشت. سوزن، انگشتش را زد - «آخ!» انگشت را مکید - «خدا ذلیلت کنه انشالله!» نوذر نگاهش کرد - «کی زن عمو؟ خدا کیه ذلیل کنه؟» چشم خاور جوشید - «چه میدونم نوذر - بائی سوزن جامانده بودم!» بلقیس به نوذر نگاه کرد. نوذر گفت

- زن عمو، تو شو جمعه که رفتی کنار کارون، بلقیس همپات

بود یا تنهارفتی؟

بلقیس گفت

- مونم بودم - سی چه میپرسی؟

نوذر سرجنباند - «په خانه خالی بوده؟» و برگشت به خاور

۱. حلقه ضخیمی از نقره که زنان به بازو می‌اندازند.

— سجد باران بده دیر میشه.

شناسنامه‌ها لب تاقچه بود. نوذر شناسنامه باران را جدا کرد -
 «دست به چیزی نزنین، مو به کلانتری میگم بیان تحقیق -
 انگشت‌نگاری -» خاور بکھو سر برداشت و تند گفت - «نه! لازم
 نکرده!» نوذر گفت

— شاید کارِ کل بشیر باشه زن عمو - حکیمه، مانده!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» - نوذر گفت

— په مو برده مش - یا تو!

و از اتاق درآمد. دم در گفت - «میرم باران میارم، بعد شکایت
 مینویسم - دست هم به چیزی نزنین که -» خاور تند پیش آمد -
 «بخدای احد واحد اگر شکایت نوشتی، ننوشتی!» نوذر به خاور
 نگانگه کرد و گفت

— په بگو میدونی کی ورش داشته، زن عمو خاور!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» - نوذر گفت - «ها!» و شناسنامه

را گذاشت تو جیب بغل -



براتعلی سرکشید تو دکان یارولی و گفت

— خدا بسر شاهده با این دست گچ گرفته جون میدی برا

عکس.

یارولی گفت

— برورد کارت بیچاره‌م کردین!

براتعلی رفت تو دکان - تسمه دوربین را انداخت به گردن -

«جان تو نمیشه - یکی مانده باید از تو بگیرمش.» یارولی نشسته بود رو

نیمکت - سیگار می کشید. دستش گردنش بود. بارانی رو دوشش بود -
 «تو اگر راست میگی ئی پریمویس روشن کن یه چاهی دم کنیم.» برات
 به دور و بر نگاه کرد - «په کو علائدین؟» یارولی گفت

- گرمه. ورش داشتیم دیگه!

- اقل کم آب جوش داشتی همیشه

- حالا، تو پریمویس روشن کن -

برات گفت

- بعد از عکس - پاشو تا آسمان ابری نشده!

یارولی برخاست. شانه را کج کرد و بارانی را انداخت رو

نیمکت. براتعلی گفت

- بذار باشه - مثل شنلی رضاشاه - حیف که سبیل نداری!

یارولی گفت

- پرت و پلانگو برات!

و باز نشست. براتعلی گفت - «نگا بدبختی! من میخوام ازش

عکس بگیرم بزرگ کنم بزخم تو مغازه، اونوقت آقا ناز شتری میکنه!» و

دست یارولی را گرفت - «بل لن شو.» و یارولی را از دکان کشید بیرون و

بارانی را انداخت رو دوشش - «خب -» جلد دوربین را باز کرد - «نه،

جلو شیشه، نه -» مبارک آمد دم در دکان - «شیش در چار بگیر که به

درد جوازِ دفنشم بخوره!» یارولی گفت

- دلِت خوش کن! تا حلواتِ نخورم نمی میرم!

برات گفت

- نفوس بد نزن مبارک، یارولی هنوز صدتا آرزو داره!

نبی آمد - دسته جارو را تکان داد و گفت - «رئیس کارگزینی

بُردن تهرون، بیمارستان شاه!» برات گفت

- بیا که خوب رسیدی نبی - بیا جلو.

یارولی گفت

- کجا بیاد؟

براتعلی گفت

- با جارو پشت سرت - مثل محافظ. محشر میشه - سینمائی!

صدای یارولی بلند شد - «دستم انداختی برات؟» و رفت تو

دکان. صدای نبی درآمد - «اوهوو - دلت بخواد با مو عکس بگیری!»

و برگشت به براتعلی - «از خودم تنها بگیر!» شهروز آمد - سرکشید تو

دکان یارولی - «په کو باران؟» یارولی گفت

- مگر آزاد شد؟

شهروز رفت تو دکان - «ها، دیروز - نیامده؟» یارولی گفت

- میخوام صدسال سیاه نیاد!

نبی گفت

- په میگفتن اعدامشان میکنن!

براتعلی گفت

- چطوری آزاد شد؟

شهروز گفت

- بابا، عمونوذر - نمیدونم، منع چیز - تعقیب

یارولی گفت

- خیلی خب - حالا بیا شهرو، ئی پریموس روشن کن.

برات گفت - «بیا نبی - از خودت تنها بگیرم.» شهروز گفت

- موکار دارم!

یارولی گفت

- بلیتم میخرم.

شهر روز گفت - «حالا شد به حرفی!» نبی ایستاد دم دکان یارولی و جارو را مثل تفنگ گرفت - پیش فنگ. صدای یارولی آمد - «از دم دکان مو برو تو ور.» نبی برگشت به یارولی - «کم میاد ادکانت؟» برات گفت

- بیائی طرف نبی.

نبی گفت

- الا و للا دم دکان همی اوسا چسکی -

یارولی تند آمد بیرون - «نبی انگاری سرت به تنت زیادی کرده،

ها؟!»

نبی گفت - «بوررو!» - دست یارولی رفت بالا - شهر روز آمد دم دکان - دسته جارو رو هوا گشت و کج شد رو شانه نبی - «خدا شاهده میزنم!» مبارک گفت - «ها بابامی نبی - بزن!» براتعلی عکس گرفت. صدای حاج آقا بزرگ آمد - «صلوات ختم کنین بابا!» - و پیش آمد و جارو را از دست نبی گرفت و گفت

- قباحت داره، نبی!

نبی گفت

- به ئی اوسا چسکی بگوو!

یارولی برگشت به برات - «همه ش تخصیر - برات، یکهو دوید تو دکان - آتش -» پریموس شعله کشیده بود. یارولی توپید به شهر روز - «په تو حواست کجاس؟» برات، پیچ باد پریموس را باز کرد. شهر روز دستپاچه شد - «مو - نفهمیدم -» نبی از دم در گفت - «آتش نشانی خبر کنم؟» شعله خوابید. یارولی گفت

- اگر ئی عکس ظاهر کردی دکانت آتش میزنم براتعلی.

نبی گفت

- عکس مونِ بائی اوسا -

حاج آقابزرگ گفت - «نبی یی! -» نبی گفت - «خو نمبگم -» و برگشت به برات - «اما ظاهر نکنی ها - مونم تش میزنم.» برات گفت

- خیلی خب نبی - چاپ نمیکنم!

- اگر چاپ کردی شو جمعه همه سفوران میارم دم دکانت تا -

برات گفت

- میدونم نبی - میدونم تو ژنرال رفتگرا هستی

نبی گفت

- جنرال چه خریه؟ شو جمعه جمع میشیم دم شهرداری

اعتصاب داریم - راشان میندازم میارمشان دکانت خراب کنن!

یارولی در شیشه ای دکان را بست. از پشت جام دید که آقابزرگ

زیر بازوی نبی را گرفت و ردش کرد. برات رفت تو دکان یارولی -

«عجب جانوری شده نبی - مثل خرچنگ میچسبه!» یارولی هیچ

نگفت. سیگار به لب گذاشت و فندک زد. برات گفت

- تازه خریدیش؟

یارولی گفت

- په چاهی دم کن شهروز.

برات گفت

- جوابم ندادی.

یارولی گفت

- مو دیگه با تو کار ندارم.

- یعنی دیگه تاریکخانه تمام شد، احمد رطیل هم تمام شد -

ها؟

یارولی لبخند زد و گفت - «خدا رحم کرد، ها - اگر پام شکسته

بود، یا گردنم واویلا بود.» صدای پریموس درآمد. کسی به جام در زد و به براتعلی اشاره کرد. برات راه افتاد به طرف در. یارولی گفت - «عکس به کسی ندی ها - نمیخوام بائی سفور بدبخت -» برات گفت - «میدمش به خودت.» و از دکان زد بیرون. یارولی نشست رو نیمکت. رحیم سدهی آمد تو - «خدا بد نده یارولی.» یارولی گفت

- بد نبینی مش رحیم. پام رفت رو پوست خربیزه خوردم زمین!
رحیم گفت

- خربیزه، حالا؟

- نمیدونم خربیزه، موز - مردم که رعایت نمیکنن!

- به اصلاح نمیتونی بکنی؟ باران کو؟

- به چند روزی صبر کن گج دستمِ وا میکنم خودم اصلاح

میکنم!

- یعنی بمانم تا جنگلی بشم که -

- خدا خیرت بده، همش بیست روز - ترک خورده

رحیم پشت کرد - «چقد کم -» یارولی گفت - «چن وقته

آقازاده -» رحیم رفت بیرون. یارولی غرزد - «پدر بیامرزه، جنگلی! با

سر طاسش!» شهروز آب گرفت رو قوری. یارولی گفت

- میگم شهروز، دلت نمیخواد بیائی شاگرد مو بشی؟

شهروز گفت

- روزی چند میدی؟

یارولی گفت

- بعدِ عید تعمیر میکنم.

- چند می‌دی؟

- لوکس - آرایشگاه هالیود!

– میپرسم روزی چند مزد میدی؟

– اول هیچ تا کار یاد بگیری!

شهر روز گفت

– هه هی - مو خودم روزی سی تومن کاسبم!

یارولی گردن کشید - «سی ی تَمِن؟ چرا دروغ میگی بچه؟ مو

با ئی دَم و دستگاه، به بیست تَمِن قانعم!» شهر روز چای ریخت و گفت

– بقول بابا، دروغ تو ذات مو نیس اوس یارولی - روزی سی

تومن در میارم - بیشتر هم!

یارولی استکان چای را گرفت گذاشت رو نیمکت و گفت

– خو عوضش اینجا کار یاد میگیری بدبخت!

شهر روز گفت

– کار چه به دردم میخوره؟ پووول!

یارولی گفت

– ای ی نغل! دیر تومدی، زود میخوای بری ها؟

شهر روز گفت

– چائی دم کردم - بلیت بخر میخوام برم.

یارولی گفت

– جواب مو ندادی!

شهر روز گفت

– مو شاگردی نمیکنم

و دستة بلیت را گرفت جلو یارولی - «فردا چارشنبه س اوس

یارولی - روز خوشبختی!» یارولی چشم بست، لبانش جنبید و بلیت

کشید - شهر روز گفت

– یکی؟

یارولی چشم گشود - «په چند تا؟» شهروز گفت
 - اگر میدونسم کمتر از پنجتا ور میداری، معطل نمیشدم!
 در باز شد. باران آمد تو - سرش تراشیده بود - «سلام اوس
 یارولی.»

شهروز گفت

- په تو کجا بودی باران؟ مو گفتم صبح اول وقت -
 باران هیچ نگفت - پای چشمش کبود بود. شهروز برگشت به
 یارولی - «دو تومن رد کن میخوام برم!» یارولی دست به جیب کرد.
 چشمش به باران بود - «حالا کارت به جایی رسیده که پنجه انتقام
 درست میکنی مردم بی گناه چاقو میزنی؟» باران گفت
 - مو نبوده!

- اگر نبودی سی چه گرفتنت؟

- منع تعقیب صادر شد.

- خو صادر بشه! بیخود که آدم نمیگیرن!

صدای باران بلند شد - «گفتم منع تعقیب - نمیفهمی یعنی

چی؟» شهروز گفت - «مورفتم باران -» یارولی گفت

- حالا دیگه مو نمیفهمم؟

شهروز دم در گفت - «اگر وقت کردی به سر بزن خانه بابا کارت

داره.» باران گفت - «باشه -» و برگشت به یارولی - «اگر میفهمیدی به

عمونوذر نمیگفتی باران نمیشناسی!» یارولی گفت

- گفته م که گفته م!

- خیلی خب - حالا مونم نومده م حساب بکنم برم.

یارولی برخاست - «بری؟» نئی مردانگیه؟ حالا که منع تعقیب

کرده ن بائی دست شکسته مون تنها بذاری؟» باران گفت

- به موربیطی نداره.

یارولی گفت

- میفهمم - ربیطی نداره - یه دفعه میخوای سرم ببری، یه دفعه -

باران گفت

- حرف بیخود نزن اوس یارولی - تو وقتی میگی باران نمیشناسم، باران لاتِ چاقوکش از آب در ئومده، شکم باران پیه ئورده، خوب شد رفت زندان -

صدای یارولی بلند شد - «مو اینا را گفته م؟» باران گفت

- گفتی یا نگفتی، میخوام برم.

یارولی دست باران را گرفت - «حالا بیا بشین یه چاهی بخور -

مردانگی هم خوب چیزیه!» باران گفت

- مردانگی تو ئی دنیا به درد نمیخوره - یه هفته بیچاره شدم

هیچکدومتان نیامد حالی ازم پرسه!

یارولی گفت

- حالا بشین، مو تلافی میکنم

باران گفت

- میشینم، اما نصفانصف. مو دیگه سی کسی در راه خدا

حمالی نمیکنم!

یارولی گفت

- په بگو کُش مال تو - مو باد بخورم کف برینم!

- همی که گفتم!

ساعت یارولی زنگ زد - چند دقیقه به یازده بود. یارولی گفت

- حالا تو بشین چاهی بخور تا مو پیام حرفامونِ میزنیم.

باران گفت

- نمیشینم.

صدای یارولی بلند شد - «بشین خداندار، دیرم میشه!» صدای باران بلند شد - «به مو چه که دیرت میشه! نصفانصف!» یارولی گفت

- خیلی خب، بشین تا پیام

و بارانی را برداشت و راه افتاد.



باران غلت زد و دَمَر خوابید. صدای بی بی سلطنت از تو ایوان آمد - «ئی صبح صالحین - خاور -» باران نشست و خمیازه کشید. نور چراغ ایوان از جام پنجره افتاده بود پا رختخوابش. بی بی صلوات گفت. باران برخاست. در و پنجره را باز کرد. هوا خنک بود - جاری شد تو اتاق و بوی شب مانده را پس راند. باران از پنجره نگاه کرد. بی بی پای حوض بود - وضو می گرفت. آسمان لاجوردی روشن بود. باران از اتاق درآمد. دید که خاور، پای دیوار اتاق - پای لاوک - زانورده است. مجمعه مسی کنارش بود. مَهر و وردنه^۱ را شسته بود و روکتان سفید - تو مجمعه - گذاشته بود تا خشک شوند. صلوات بی بی آمد.

باران گفت

- کمکت کنم ننه.

خاور گفت

- دست و روت بشور، بعد.

باران گفت

۱. وسائل درست کردن کلوچه.

– خمیر با مو، ننه.

خاور هیچ نگفت، آرد و روغن را کف مال کرد. قوطی زیره و قوطی زنجبیل پای لاوک بود. باران رفت سر حوض. بی بی برخاست. به باران نگاه کرد. بعد، انگار که با خودش باشد گفت - «ثواب داره -» باران نشست رو لبه حوض. حرف بی بی را شنید - «کلیچه شو جمعه اموات -» باران دست و رو را شست، برخاست و تخته شنا را برداشت - پای حوض شنا رفت. چشمش به درِ اتاق کل بشیر بود. صدای پریموس آمد. سربرگرداند. دید که خاور پای پریموس چندک زده است - نگاه نمای ایوان کرد - همان بود که سالهای سال بود - پنجشنبه آخر سال - هر سال - بو، رنگ، شکل و شمایل لاوک، مجمعه مسی، مادر، پریموس، بی بی سلطنت - که دستانش بالا رفت، نیت کرد و تکبیر گفت - باران پای تخته شنا زانو زد و خوب نگاه کرد - پدرش از اتاق می آید بیرون و خنده خنده می گوید - «زننده ها یادت نره خاور - از مرده ها واجبترن!» بی بی سلطنت می گوید - «زبانِت گاز بگیر نوروز - زننده ها که شکر خدا رزق و روزیشان میخورن!» برزو، بیدار شده نشده. از اتاق می آید بیرون و چنگ می زند تو خرما و دو لپش را پُر می کند - بابان می نشیند هسته خرما را جدا می کند و زنجبیلش می زند و مشتمالش می دهد -

صدای باز شدن در اتاق کل بشیر آمد. حکیمه آمد بیرون و رفت در مرغدانی را باز کرد. بعد، کل بشیر آمد بیرون - آمد سر حوض. صلوات می گفت. چراغ ایوان خاموش شد. باران گفت - سلام کل بشیر.

سر و گردن کل بشیر لق خورد - «سلام پهلوون.» نشست پای حوض و عصا را گذاشت زمین. باران شنا رفت. عرق کرده بود.

زیرپیراهنی رکابی به گرده اش چسبیده بود. صدای پای مائده را شنید. زانوها را گذاشت رو تخته شنا و سربرگرداند. مائده لبخند زد. باران، به میج‌ها - رو تخته شنا - زور آورد. عضلات بازوهاش زد بیرون - مثل قلوه سنگ. مائده پیش آمد - «سلام باران.» باران گفت - سلام مائده. صبح بخیر.

و به کل بشیر نگاه کرد که وضو می‌گرفت و انگار که حرفشان را نشنید و زیر لب زمزمه می‌کرد - «بر جمال محمد -» مائده آب به صورت زد و گفت

- امروز میری دکان؟

باران گفت

- شب عیده، شلوغ - باید برم

- کمک ننه نمیکنی؟ ئی همه کلوجه.

- خودش میبزه.

- پختن که میدونم - اقلأ خمیرش که مِچ میخواد.

و به بازوی باران نگاه کرد. باران لبخند زد. صدای نوذر آمد - «کلوجه‌ها سفت نباشن زن‌عمو، دندان مرده‌ها -» باران سربرگرداند - دید که گردن خاور افراشته شد و نوذر حرف را خورد. کل بشیر برخاست - صدای حکیمه آمد - «مائده!» باران برگشت و دید که حکیمه دم در اتاق ایستاده است و نگاهشان می‌کند. مائده جواب نداد. دست و رو را شست. باران گفت - صدات میکنه.

مائده گفت - «شنیدم.» صدای حکیمه از تو اتاق آمد - «نه با تو بودم مائده!» باران شنا رفت، نوذر پیش آمد. مائده گفت - «چه خبره ننه - خو الآن میام!» - و باز، آب به صورت زد و غرزد - «از تو وقت که

منیجه رفته، از دستش جرئت نمیکنم دو کلوم، با کسی حرف بزنم!»
 هوا روشن شد. نوذر آستین‌ها را زد بالا و گفت
 - رفته‌ن دزفول، ها؟

مائده هیچ نگفت. نگاهش کرد. نوذر پوزخند زد. مائده
 برخاست و رفت. باران زانوها را گذاشت رو تخته شنا و گفت
 - عمونوذر، خوشت میاد سر بسر مردم بذاری؟

نوذر گردن کشید - «نفهمیدم!» و شیر آب را باز کرد - «تو نیتور با
 مو حرف نمیزدی!» باران هیچ نگفت - تخته شنا را گذاشت پای دیوار
 مطبخ، سر و گردن و دستها را گرفت زیر شیر آب. بلقیس، چادر به
 دست رفت تو دالان. نوذر گفت - «خشخاشی باشه ها - برشته،
 بلقیس.» صدای باز شدن در خانه آمد. بی بی رو سجاده نشسته بود -
 ذکر می گفت. باران رفت تو اتاق. حوله برداشت و زد بیرون. آب،
 جوش آمد. باران نشست پای لاوک. چنگ زد تو آرد و گفت -
 «روغنش زیاد نیس ننه؟» خاور گفت - «نه.» و آب را سرد و گرم کرد و
 ریخت رو دست باران. عطر زیره برخاست، عطر روغن حیوانی
 برخاست. باران خیمه زد رو لاوک و آرد و آب را در هم کرد و مشت
 زد. صدای نرم بی بی سلطنت را شنید - «بر جمال محمد و آل
 محمد -» باران گردن راست گرفت و به بی بی نگاه کرد. دید که
 برگشته است رو به حیاط، دو زانو نشسته است، دستها را رو زانوها
 گذاشته است و به آسمان نگاه می کند. دید که بی بی انگار می خندد -
 خندید، بی صدا و بی تکان و به دور آسمان نگاه کرد و دستش رفت بالا
 و سایبان چشم شد - «اللهم صلی علی -» دست های باران از حرکت
 ماند. برگشت و به خاور نگاه کرد. نوذر دم در اتاق بود. خاور گفت
 - کارت بکن باران.

نوذر پوزخند زد و گفت

- ها، زن عمو - نومدن. بی بی داره میبینه!

خاور اخم کرد. آب گرفت رو قوری. نوذر رفت تو اتاق. بی بی

گفت - «حریر سبز - سبز چویری - اللهم صلی علی -» صداش لرزه

برداشت - «میبینی خاور؟ نوروز - بابو -» خاور گفت

- ها زن عمو - میبینم

بی بی گفت

- زیر قبه زبرجد - میبینی خاور - اللهم صلی علی -

خاور گفت

- ها زن عمو - دیدم، میبینم!

بی بی دست زد زمین و برخاست - «چه نووری - خاور! -» و

رفت لب خرنده ایوان ایستاد - «تاج مروارید -» خورشید سر زد.

بلقیس آمد. خاور رفت تو اتاق. چشم باران به بی بی بود. خمیر را

مشت زد. پیشانی اش عرق کرده بود. بی بی برگشت به باران - «تو

دیدی باران؟ هر دو برارت - هر دو زنده!» بلقیس لب ایوان درنگ کرد.

گوشه نان را به دهان گذاشته بود. حرف بی بی را شنید - «قدرت خدا -

هر دو مرده به دنیا نومدن -» دهان بلقیس از جنبش بازماند - بنا کرد به

لرزیدن. باران برگشت و نگاه بلقیس کرد. صدای بی بی آمد - «خاور -

گلاب، عود - نومدن - بر جمال محمد و -» بلقیس گفت - «وی

بسم الله!» و تند از جا کنده شد و رفت تو اتاق - بیرون که آمد مثل گچ

سفید بود. چند شاخه عود دستش بود. نوذر آمد دم در - «چه به

جانت افتاده بلقیس!» بلقیس صلوات گفت و شاخه های عود را تو بند

آجرهای ستون ایوان گیر داد و گیراندشان. خاور از اتاق آمد بیرون.

سفره دستش بود. ماند و نگاه بی بی کرد. بوی عود برخاست. بی بی

صلوات فرستاد. حکیمه، طبق دستش، دم دالان ایستاد و نگاه بی‌بی کرد. بشیر پشت سرش بود - صلوات فرستاد. باران دستهای خمیری را از لاوک بیرون کشید و برگشت طرف بی‌بی. چشم بی‌بی هنوز به آسمان بود. دستش - هنوز - سایبان چشمش بود. خاور تکان خورد. سفره را گذاشت زمین و رفت طرف بی‌بی و زیر بغلش را گرفت - «بیا نون بخور زن عمو - چائی.» باران از پای لاوک برخاست. رفت سر حوض و دستها را شست. حکیمه با طبق رفت بیرون. بشیر صلوات گفت و رفت تو دالان. باران دید که مائده از اتاق آمد بیرون. موی بلندش را با روبان زردی پشت سر بسته بود - رفت تو دالان، برگشت و به باران لبخند زد. باران سر تکان داد و لبخند زد. حکیمه از در خانه آمد تو. باران را دید که از پای حوض برخاست و رفت طرف ایوان. حکیمه - تو دالان - برگشت به مائده و گفت

- امروز هم اضافه کاری داری؟

مائده گفت

- چن دفعه بگم ننه؟ تا خود شب عید اضافه کاری داریم!
حکیمه آمد تو حیاط. باران صبحانه می خورد. از گوشه چشم حکیمه را پائید. دید که آرام رفت پای تنور. بعد، رفت طرف مرغدانی و برای مرغها دانه ریخت و بعد، سنگین غلت خورد و رفت تو اتاق. باران از جا کنده شد. خاور گفت

- چائی نمیخوری؟

باران گفت - «بریز.» و رفت تو اتاق. شلوار پوشید و کاپشن را بدست گرفت و آمد بیرون و کفش را انداخت پای خرنده ایوان و استکان چای را از رو سفره برداشت و خالی اش کرد تو نعلبکی و فوتش کرد - خاور گفت

— سوار دنبالت کرده ثیقده عجله داری؟

بی بی گفت - «سوارِ ناقهٔ بهشتی - زیر قبهٔ زیرجد -» باران نعلبکی خالی را گذاشت رو سفره و راند بطرف دالان - هوا گرم شده بود. کاپشن را نپوشید. کل بشیر گفت

— بی زحمت باران، ئی سیگارِ تش بزنی!

باران دید که مائده سرنیش رجب بقال ایستاده است. باران سیگار کل بشیر را گیراند و پا تند کرد. صدای بشیر را از پشت سر شنید - «خیلی دیرت شده باران؟» باران هیچ نگفت. دید که مائده کج کرد تو خیابان باغ شیخ. دید که رئیسه سرکوچه ایستاده است و نان دستش است. از نگاه رئیسه چشم دزدید و گشت تو خیابان. مائده پای جدول خیابان ایستاده بود. باران گفت

— منتظر تا کسی هستی؟

مائده لبخند زد. چال گونه هاش پیدا شد. راه افتادند. باران گفت - «دلم سی رئیسه میسوزه!» مائده گفت - «خدا قسمت هیچکس نکنه، چشمِ چپش دیدی؟» گونه ها و گردن باران عرق کرده بود. گفت - «ها، دیده ام -» و به مائده نگاه کرد - «چه عطری زدی؟» و نفس عمیق کشید. مائده باز لبخند زد - «خوشت میاد؟» باران سرخ شد. مائده گفت

— زیر چشمت بهتر شده، ها

باران گفت

— تو آینه دیده ام

مائده گفت

— تو کاره ئی نبودی ثیقده کتکت زده، وای اگر -

باران گفت

– نامدار حق داره ئیقد با پلیس و ساواک بد باشه! تو نمیفهمی

که –

مائده گفت

– خو معلومه – شکنجه ئی که نامدار دیده –

باران گفت

– از منیجه خانم خبری نشد؟

مائده هیچ نگفت. بند کیف را شانه به شانه کرد. باران به نقش

رنگارنگ کیف نگاه کرد – که از گلیم بود – رخت کار مائده تو کیف بود.

دست باران رفت به بند کیف و گفت

– بده تا ایستگاه سرویس بگیرمش برات

مائده گفت – «نه. زنانه س –» و به چشم باران نگاه کرد –

«منیجه – دیگه – شاید حالا حالا ازش خبری نشه!» باران هیچ نگفت.

سرانداخت پائین. مائده گفت

– عمونوذر چی میگه؟

– چیزی نمبگه

– په سی چه ئیقد سر به سر مو – بابا میداره؟

باران گفت

– عمونوذر همه رقم حرف میزنه – کسی هم از حرفاش سر در

نمیاره!

مائده گفت

– مثلاً چی که – همه رقم؟

باران گفت

– خودت که میبینی!

مائده گفت

- خاله خاور چی؟ تونم هیچی نمیگه؟

- هیچ

- اما نگاهش عوض شده - به طور دیگه نگاه میکنه!

باران گفت - «نگاهش؟» مائده گفت

- ها - از وقتی که منیجه رفته، خیلی عوض شده.

باران گفت

- تو به فکر ننه مو نباش - از همه دنیا بهتره!

مائده از دور دید که اتوبوس سرویس ترمز کرد. یکهو از جا کنده شد - «خدا حافظ!» و دوید. باران نگاهش کرد. اتوبوس راه افتاد. مائده دوید و دست تکان داد. اتوبوس ایستاد. مائده سوار شد. باران ماند تا اتوبوس آمد و از مقابلش گذشت. مائده کنار صندلی راننده بود - سرپا. روبان زرد بافه مویش باز شده بود و موی بلندش ریخته بود رو دوشش. سر باران همراه اتوبوس گشت - تا رفت و تا دور شد - کاپشن را زد زیر بغل، پیش پا را نگاه کرد و رفت طرف دکان. صدای چرخ خیاطی مبارک را شنید. دید که مبارک خم شده است رو چرخ و سیگار دم دهانش است و پارچه از زیر سوزن تند می آید بیرون و چین می خورد. آفتاب پیاده رو را گرفته بود. کسانی دم بانک منتظر بودند. اتوبوس های کارگران پی در پی گذشتند - باران قفل را باز کرد - کرکره را زد بالا، کاپشن را انداخت رو نیمکت و پریموس را گیراند. صدای ترمز ماشین آمد. باران سر برگرداند. رزاق بود - پیاده شد و آمد تو دکان - «یه تیغ بنداز به صورتم - یارولی نیس؟» باران گفت

- نیامده هنوز

- زودتر، میخوام برم خرم آباد

و نشست رو صندلی - «تالنگ ظهر میخوابه یارولی؟» باران

گفت

- نخوابه هم که دستش تو گچه - کاری نمیتونه بکنه!

- به چه وقت گچش واز میکنه؟

باران هیچ نگفت. کتری را گذاشت رو پریموس. رزاق سیگار گیراند - «میگم بدجوری زدنت ها -» باران پوزخند زد. رزاق گفت - «مومیفهمیدم که جمعه یه روزی کار دست خودش میده!» از تو آینه نگاه باران کرد - «سیگار میکشی؟» باران سر تکان داد - «نه.» رزاق آروغ زد - «زودتر چاهی دم کن. کله پاچه سر دلم مانده!» و به سیگار پک زد - «نامرد روزگار، عرضه نداری کار کنی مردم چاقو میزنی؟» باران گفت - با مونی؟

- کی با تو بود؟

یارولی آمد. بارانی رو دوشش بود. رادیو دستش بود. کسی خبر میخواند - بمناسبت فرارسیدن عید نوروز، دستور آزادی هفتصد زندانی صادر شده بود. رزاق آمد حرف بزند، یارولی گفت - «هیس س!» گوینده نام تیرباران شدگان را خواند - یارولی شمرد. رزاق گفت - «سیاسی م شده!» یارولی گفت - «گفتم ساکت -» و شمرد - «ده، یازده -» بعد، خبرهای خارجی بود - ارتش مصر و سوریه - باران گفت

- مومیخوام برم اوس یارولی

یارولی رادیو را بست - «کجا؟» آب جوش آمد. باران کاپشن را

برداشت و گفت

- زود ورمیگردم!

یارولی گفت

- موم با دست -

— طول نمیکشه

رزاق گفت

— په ریش مو

باران از دکان آمد بیرون. دم دکان عطار با نبی بی حال سینه به سینه شد. از کنارش گذشت. حرفش را شنید. «کجا باران؟ بریم امروز اعتصاب داریم.» باران هیچ نگفت. رفت. دم کیوسک تلفن. جیب‌ها را گشت. رفت طرف نانوائی. «سلام شاطر جمال. دو قرانی میخوام.» پول خرد گرفت. برگشت. کسی تو کیوسک تلفن بود. شماره می گرفت. باران به دور و بر نگاه کرد. بکهو از پهنای خیابان گذشت و رفت دم داروخانه. سربرگرداند و به کیوسک تلفن نگاه کرد. کسی دم در کیوسک منتظر بود. باران رفت تو داروخانه. تلفن رو پیشخوان بود. پنجریالی می خورد. نداشت. گفت

— ببخشین آقای دکتر، پنجریالی

و سکه‌های دو ریالی را گذاشت رو شیشه پیشخوان. دکتر آدامس می جوید و نسخه می پیچید. باران پا به پا کرد. از پشت جام، شهروز را دید. با جیمی بگومگو داشت. دست و سر را تکان می داد. حرف دکتر را شنید. «بگیر.» برگشت. دو سکه پنجریالی کنار تلفن بود. شماره گرفت. تلفن زنگ زد، زنگ زد. گوشی را دست بدست کرد. «هلو.» چشمش به شهروز بود. «منزل آقای دکتر داور؟» شهروز دسته بلیت را برداشت و رفت. باران گفت. «میخوام با برزو حرف بزنم. برزو نوروزی، راننده.» بکهو سرخ شد. به دکتر نگاه کرد. گوشی را گذاشت سر جاش. دکتر نسخه می پیچید. باران از داروخانه زد بیرون. سوار تاکسی شد. «ایستگاه اتوبوس کیانپارس.» سوار اتوبوس شد. از پل سفید گذشت. کسانی دم استانداری اجتماع کرده

بودند - چندتائی لب پیاده رو نشسته بودند و سیگار می کشیدند - فلکه اول کیانپارس پیاده شد. کاپشن را پوشید. رفت تا خانه مهندس دلاور. روبروی خانه، تو سایه ایستاد و نگاه کرد. شاخه های درهم گل کاغذی از سر دیوار کوتاه خانه آمده بود بیرون. طاقنماهای گود دیوار پر بودند گل و گیاه. ستون نماهای دیوار، پیچ و شیار داشتند، دو چراغ بزرگ، مثل دو مخروط ناقص چند پهلو رو دو ستون در نشسته بود. به هر دو سو نگاه کرد. خیابان خلوت بود. دور، نزدیک رودخانه، چند پسر بچه و دختر بچه، دو چرخه سواری می کردند. باران گفت - «در میزنم - آسمان که به زمین نمیاد!» زیب کاپشن را تا سینه بالا کشید و پیش رفت. دستش، نیمه راه زنگ، پائین افتاد. از تو خانه صدای روشن شدن ماشین آمد. باران برگشت تو سایه و منتظر ماند. گرمش بود. زیب کاپشن را باز کرد، دگمه های بالای یقه را باز کرد - سر تراشیده اش عرق کرده بود. صدای باز شدن در آهنی ماشین رو آمد. باران از سایه پیش کشید تا وسط خیابان. ایستاد و نگاه کرد. در باز شد. ماشین کوچکی، از خیابان شن ریزی شده مقابل در، تند آمد. قرمز رنگ بود. باران، ماشین برزو را دید - کنار استخر بود. ماشین قرمز پیش پای باران ترمز کرد. باران، شتابزده کنار کشید. کتایون قهقهه زد و از پنجره ماشین گردن کشید. عسکر باغبان، دست به در، نگاه می کرد. کتایون گفت

- ترسیدی؟

باران سر تکان داد. کتایون دور زد و کنار جدول نگهداشت. از تو آینه بغل باران را دید که نگاهش می کند. سر و گردن را تکان داد. مویش آشفته بود. باران از پشت سر صدای باغبان را شنید - «باکی کار داری؟» برگشت و دید که بیلچه باغبانی دستش است و پیش آمده است. باران گفت

- تو عسکر باغبانی، ها؟

- ها، خودم هستم - باکی کار داری؟

باران گفت

- با برزو

و رفت طرفش. عسکر گفت - «صدات میکنه.» باران گفت -

«کی؟» عسکر، با چانه به پشت سر باران اشاره کرد - «کتی خانم.» باران

سربرگرداند. دید که کتابیون با دست اشاره می‌کند. رفت طرفش. سرخ

شده بود، عرق کرده بود. به موی بلوطی کتابیون نگاه کرد و به گردن

بلندش و شانه‌های نازکی لخت گندمگونش - نگاه را از چشم بلوطی

کتابیون دزدید و سرانداخت پائین. صدایش را شنید - «چیکار داری

اینجا؟» چشم باران رفت به انگشتان بلند کتابیون که رو فرمان ضرب

گرفته بودند - گفت

- با برادرم کار دارم. برزو نوروزی

و نگاه زمین کرد و حرف کتابیون را شنید - «تو بودی تلفن

کردی؟» سر برداشت و به چشم کتابیون چشم دوخت - رنگش پرید.

دندان رو هم فشرد و هیچ نگفت - کتابیون گفت

- نشنیدی چی گفتم؟

باران سربرگرداند و راه افتاد بطرف عسکر باغبان. صدای

ماشین را شنید که از جا کنده شد. برگشت و نگاه کرد. ماشین مثل باد

رفت. باران حرف عسکر را شنید - «تو باید باران باشی!» نگاه باغبان

کرد. نفس بلند کشید - «ها، خودم هستم - برزو هست؟» عسکر گفت

- ها - داره خاک گلدان عوض میکنه - کارش داری؟

- خواگر کارش نداشتم که -

عسکر گفت

– بیا تو به چائی بخور تا صداش کنم

باران گفت

– نمیام تو

عسکر گفت - «اتاقم همینجاس -» و با چانه به پشت در نیمه باز

اشاره کرد - «دَم در -» باران گفت

– گفتم نمیام تو - صداش کن.

عسکر گفت

– انگار عصبانی هستی، ها؟

و در را پیش کرد. باران لنگه در را گرفت و کشید - «صداش کن

بیاد.» عسکر زور آورد - «دستت بکش کنار.» و در را بست. باران با

مشت به در کوفت. صدای عسکر آمد - «نزن بچه - صداش میکنم -»

باران پس کشید و منتظر ماند. خیابان ساکت بود. صدای رودخانه

سنگین بود - سیلابی بود. باران قدم زد - رفت و برگشت، رفت و

برگشت. بعد، تند راند بطرف در و انگشت گذاشت رو زنگ و زنگ

زد. صدای پرشتاب از تو خانه آمد. در باز شد. برزو بود. صداش

ترکید - «چ خبررره؟» باران پس کشید و نگاه برزو کرد. دید که

آستین هاش را بالا زده است. دستش خاکی بود، گونه ها و چانه اش

خاکی بود. برزو آمد بیرون و در خانه را پشت سر پیش کرد - «ثومدی

اینجا چکار؟» صدای باران لرزه داشت - «ثومدهم پنج لیرة ننه را

بگیرم.» چشمان برزو تنگ شد - گردن کشید، صداش نازک شد -

«دوباره بگو ببینم - ثومدی چه کنی؟» باران گفت

– شنیدی چه گفتم!

و دست دراز کرد - «رد کن بیادا!» برزو گفت

– مگر مو مثل تو هستم النگوو بلفیس بدبختِ وردارم

بفروشم؟

صدای باران تند شد - «بدبخت بیچاره، دو برابر پولش دادم، دو تا جاش خرید - زود رد کن بیا -» صدای برزو بلند شد - «بوررو پی کارت!» باران گفت
- بده والّا دندوناتِ -

برزو گفت

- تو که میزدیش نه مونم، بدبخت خرابکارِ چاقوکش!
باران دندان رو هم سائید و به چشم برزو نگاه کرد. لای در باز شد. عسکرباغبان سرکشید - «چیه برزو؟» برزو سربرگرداند - «کاکای دختر بازم آدم شده سی مو!»
باران گفت

- مو چاقوکش و دختر بازم، نوکرِ بدبخت؟

بروز پوزخند زد - «ها - مو نوکرم. اما دنبال دختر کل بشیر لولفو موس موس نمیکنم!» باران سرخ شد. صدایش خش برداشت - «دفعه دیگه از ئی حرفا بزنی دندوناتِ میریزم تو دهنه!» عسکر گفت
- بیا بابا، الآن صدای دکترو در میاد.

برزو دست خاکی رازد به پرقد - «تو دندونام -» عسکر گفت
- دکترو نمود.

باران گفت

- ها، همی مو! زود باش رد کن بیاد میخوام برم کسی تو دکان

نیس.

برزو پس کشید - «حالا برو شب میام خونه.» باران پا پیش گذاشت - «کجا برم؟ بده به مو!» برزو گفت
- گفتم برو، شب خودم میام -

باران یقه‌اش را گرفت - «تا نگیرم نمیرم!» عسکر در را باز کرد.
دکتر داور آمد بیرون، دست و پرش خاکی بود. نگاه کرد و هیچ نگفت.
باران یقه برزو را رها کرد. برزو گفت

- برادرم آقای دکتر!

باران گفت

- مو خجالت میکشم برادر تو باشم!

دکتر سردرگم به باران نگاه کرد - «چی شده جوان؟» باران گفت

- از ثنی برزو پرس که هر روز میاد خونه یه چیزی میدزده میره!

دکتر گفت - «میدزده؟» برزو گفت

- چرا تهمت میزنی باران؟

باران رفت تو سینه برزو - «تهمت میزنم؟ تو طلاهای بلفیس

ندزدیدی؟ پنج لیره ننه بدبخت ندزدیدی؟» صدای برزو بلند شد -

«مو دزدیده‌م؟» باران گفت

- همی توو!

- سی چه دروغ میگی بارانان؟

دکتر برگشت بطرف در. باران گفت - «آقای دکتر -» دکتر

برنگشت - رفت تو. صدای باران بلند شد - «ثنی برزو رفته به شهباز

گفته سه ماه حقوق باید بدی سی -» برزو کوفت تو دهان باران. باران

پس نشست و بهت زده نگاه برزو کرد. برزو از جا کنده شد و رفت

بطرف در. باران خیز برداشت و از پشت سر کمرش را گرفت و

کشیدش - «کجا، نامرد!» و بلندش کرد و پاهاش را درو کرد و کوفتش

زمین. عسکر باغبان پیش آمد، خم شد و کمر باران را گرفت. باران

برگشت و با کله زد به چانه عسکر. برزو رها شد، برخاست، دید که

دهان باران خونی است، دید که دهان عسکر خونی است. داد زد -

«خداندار چه مرگته آخر؟» باران با سر کوفت تو شکم برزو - برزو خراب شد تو طاقنمای گود دیوار - رو بته شاه پسند - صدای باغبان بلند شد - «ریدی به گلها بچه!» و کوفت پس قفای باران. برزو خفت گیر شده بود. باران رهانش نکرد. پنجه انداخت بیخ گلوش و فشرد - «تا نگیرم نمیرم!» عسکری باغبان دوباره زد. باران گلوی برزو را فشرد - «بده والّا خفت میکنم!» برزو خرخر کرد - «پیشم - نیس - خدا - ندار -» عسکری باغبان زد - «ولش کن کشتیش!» باران دندان رو هم سائید - «بگو کجاس؟» برزو دست و پا زد - «شب - میام - میدم -» عسکری باغبان کمر باران را گرفت. باران گفت - «حالا!» عسکر کشید، باران چسبید به برزو - «می - کشت - همی حالا!» دست برزو فرصت پیدا کرد. چنگ زد تو خاک مرطوب پای بته شاه پسند و کوفت به چشم باران. دست باران رفت به صورت - «آخ نامرد!» برزو هلش داد و برخاست و راند بطرف خانه. باران خم شد و چشمها را پاک کرد. صدای بسته شدن در را شنید، قد راست کرد. دید برزو نیست. پشت سر نگاه کرد - عسکر نبود. به دور و بر نگاه کرد. خیس عرق بود، دگمه های پیراهنش کنده شده بود. با پشت دست، لب و چانه را پاک کرد. دستش خونی شد. تف کرد - راند به در. دستش رفت بالا که بکوبد. در باز شد. عسکر بود، چماق تراشیده ای دستش بود - «میری یا بزمن کت و کولت خورد و خمیر کنم؟» باران پس کشید - «مو با تو کاری ندارم.» عسکر چماق را تکان داد - «میگم رد شو.» باران دید که دکتر داور از ساختمان در آمد و دورادور نگاه کرد. بکهور راند تو خانه و به تاخت از کنار استخر گذشت. عسکر دوید دنبالش - «بیا برون بیرون ولدالزنا -» باران رسید به دکتر. دست دکتر داور بالا رفت - «مؤدب باش عسکر - این جوان چی میخواد؟» عسکر رسید. باران مهلت نداد

چیزی بگوید. یکنفس حرف زد - «برزو دزده آقای دکتر، پنج لیره ننه بدبخت دزدیده - خون مو اینجا ریخته س - تا نگیرم -» دکتر گفت - آرام باش جوان.

زن میانسالی آمد دم در ساختمان. زینت خانم از پنجره بالا نگاه کرد. سرش را بیگودی بسته بود. باران گفت - هر دو تاشان کتکم زده ن آقای دکتر - دکتر داور به لب ورم کرده عسکر نگاه کرد، به دهان خونی، پیشانی و گونه های گلی باران نگاه کرد و بعد، آرام گفت - بسیار خوب!

و برگشت به زن میانسال - «خانم ام البنی لطفاً پنبه و مرکورکورم -» باران گفت

- مو تا نگیرم، نمیرم آقای دکتر!

ام البنین رفت تو ساختمان - در خانه باز شد. کامران آمد تو. دکتر داور، دورادور نگاهش کرد - دید که از کنار ردیف نخلهای زینتی می آید و کیف را باد می دهد. دکتر، برگشت به عسکر باغبان - «برزو را صدا کن بیاد.» عسکر به باران نگاه کرد، دسته چماق را فشرد و راه افتاد به طرف پشت ساختمان. کامران رسید - «سلام عموجان - چی شده؟» و نگاه باران کرد. دکتر گفت - «سلام - چیزی نیست -» و دست گذاشت رو شانه باران - «دلیل هم داری که برزو دزدیده؟» صدای زینت خانم از بالا آمد - «کامی جان بیا تو.» باران گفت

- ها که دارم آقای دکتر - هزار تا دلیل دارم!

کامران گفت

- برزو چی دزدیده عموجان؟

زینت گفت - «کامی جان گفتم بیا تو!» و پنجره را بست. دکتر برگشت به کامران - «چرا زود آمدی؟» کامران گفت - دو ساعت آخر ادبیات و ورزش داشتیم تعطیل کردن! دکتر گفت

- بسیار خوب کامی جان. شنیدی که مامان چی گفت؟ برو تو. کامران تا دم در ساختمان پس رفت و ایستاد. دکتر داور انگشت زد به لب ورم کرده باران و گفت - عسکر زد یا برزو؟ - کامران پیش آمد - باران گفت - هر دو تاشان. دکتر گفت

- لب و دهان عسکر نشان میده که تو هم کوتاه نیامدی! برزو، همراه عسکر، از نبش ساختمان پیدا شدند. باران گفت - خو وقتی هر دو تاشان میزنن، بمانم نگا کنم؟ کامران، خنده بر لب، رو کرد به باران - «هر دو را خودت تنها زدی؟» ام البنین آمد بیرون. باران گفت - «زدهم؟ کتکم زدهن!» دکتر داور گفت - «بسیار خوب.» و رفت طرف عسکر. باران دنبالش کشیده شد. کامران راهش را بست - «اسمت چیه؟» باران به وصله های زینتی سینه کاپشن کامران نگاه کرد و گفت - «باران.» گونه های کامران گل انداخته بود. دستش را تکان داد و گفت - «کاراته میکنی؟» باران گفت - «ولم کن بابا -» و رفت طرف دکتر. ام البنین شیشه دوا را گذاشت رو تاب تخته ای و دست کامران را گرفت - «مامان صدات میکنه کامران خان.» دکتر به سر و صورت عسکر باغبان نگاه کرد - کامران دستش را از دست ام البنین کشید و کیف را پرت کرد تو سینه اش - دکتر برگشت

به برزو و گفت

- این جوان میگه دلیل داره که تو پنج لیره مادر بدبختش را
دزدیده‌ای!

کامران پیش آمد - برزو گفت

- برادرم آقای دکتر -

و برگشت به باران - «چه دلیلی داری؟» باران دستش را بالا
آورد و مشتش را گره کرد - «هزار تا دلیل دارم -» کامران گفت
- باران خیلی قویه، عموجان!

برزو گفت

- دروغ میگه آقای دکتر

باران گفت

- مو دروغ میگم نامردِ نا -

دکتر داور گفت

- نشد جوان! درست حرف بزن!

باران گفت

- چشم آقای دکتر، درست حرف میزنم -

و رو کرد به برزو - «تو خودت نگفتی شب میائی خانه میدی؟»
برزو گفت

- باز دروغ گفتی؟ مو کی گفتم که -

باران کشید طرف برزو - «نگفتی؟ نگفتی نا - نامراد؟ همو وقت

که چپاندمت تو خفتی؟» کامران گفت - «براوو -» برزو گفت

- تو چشم مو دروغ میگی؟

باران برگشت به عسکر - «تو بگو - همو وقت که زدی پس قفام

ئی نا - نا آدم نگفت که شب میام -» دکتر داور گفت

- خیلی خوب - کافیت!

کامران گفت

- برزو همیشه دروغ می‌گه عموجان!

دکتر گفت - «کامی جان -» و برگشت به برزو - «پنج لیبره را میدی یا من بدم به حسابت بذارم؟» برزو، بهت زده نگاه باران کرد. بعد، نگاه دکتر کرد، بعد، باز برگشت به باران - «مو به تو گفتم شب میام ببینم حرفت چیه، نه ئی که -» دکتر داور گفت

- حرفش که معلوم است!

و راه افتاد - «من میدم.» و چشمش افتاد به تاب تخته‌ای - به شیشهٔ مرکورکروم و پنبه. درنگ کرد. حرف باران را شنید - «دیدی نامرد؟ دیدی گرفتم؟» دکتر داور برگشت به باران - «مؤدب باش جوان!» باران گفت

- چشم آقای دکتر!

ام‌البین ایستاده بود دم در ساختمان. گفت

- دوا را چکارش کنم آقای دکتر؟

دکتر داور دست تکان داد - «لازم نیست!» و رفت تو - کامران بازوی باران را گرفت و کشیدش - «بیا -» باران برگشت نگاه برزو کرد، پوزخند زد و همراه کامران رفت بطرف در ساختمان.

باران از خانهٔ مهندس دلاور که درآمد، از پشت سر حرف
عسکریباغبان را شنید - «خیلی نامردی!» برگشت و خنده بر لب گفت -
«بوررو نوکر بدبخت!» و پا گذاشت به دو. سر ایستگاه اتوبوس از کسی
پرسید - «ساعت چنده؟» مرد، اول به سر و صورت باران نگاه کرد،
بعد اشاره کرد به مچش و گفت

— خودت که ساعت داری!

باران گفت

— ها دارم - کار نمیکنه. باید تعمیرش کنم!

ساعت از یازده گذشته بود. باران، پنج لیسه را از جیب درآورد و تو مشت فشردش - مردم نگاهش می کردند - سوار اتوبوس شد - لبش ورم داشت، زیر چشمش کبود بود، سرش تراشیده بود، جابه جا، پای رستنگاه موی سر و بیخ نرمه های گوشش خاکی بود - تو شیشه پنجره اتوبوس نگاه کرد. با دامن کاپشن، دهان و گونه ها را پاک کرد - حرکت اتوبوس کند شد - دم استانداری شلوغ بود. باران شیشه پنجره را کشید و نگاه کرد - پارچه سفیدی با دو چوب بلند به دیوار استانداری تکیه داده شده بود: «پاداش و عیدی سالیانه ما را پرداخت کنید.» زیر پنجره اتاق فرماندار پارچه دیگر بود - چسبیده به دیوار: «چرا به ما کفش و لباس کار نمیدهید؟» بعد، پارچه دیگر - رو ستون در ورودی استانداری: «حکم موقت رفتگران زحمتکش را رسمی کنید.» باران، حرف بغل دستی را شنید - «هزار تا میشن؟» برگشت و نگاهش کرد - ریش کوتاهی به چانه اش بود و پیش سرش ریخته بود - کسی از صندلی جلو گفت - «هزار تا؟ نه بابا - چهار صد تا - فو قش!» صدای گامب گامب آمد. باران از پنجره سر کشید. دید که به اتوبوس مشت ... نوبند. نبی را دید - ایستاده بود رو بالاترین پله در ورودی ... انداری. باران دست تکان داد - نبی ندید. صدایش کرد - نشنید. صداها در هم بود. دو پاسبان تو دهانه در ایستاده بودند - شانه به شانه هم - باران، عطا را دید - پائین پله ها. کندرو کنارش بود - اتوبوس از میان جمعیت رد شد. سرعت گرفت مثلث «سه خواهران» را دورزد و از شیب دهانه پل کشید بالا - بستر پهن رودخانه، پر بود. آب، گل آلود

بود. رو پل، باران دید که مبارک، سیگار به لب، سوار دوچرخه، پا می‌زند و می‌آید - دوچرخه از کنار اتوبوس گذشت. براتعلی ترکش بود. تسمه دوربین عکاسی گردن براتعلی بود. باران، مبارک را صدا زد - مبارک هول شد، فرمان دوچرخه کشید به راست و کوفت به پیاده‌رو - برات پرید پائین و زین را گرفت. اتوبوس دور شد - دکان یارولی بسته بود. دکان مبارک بسته بود. باران سرکشید تو عطاری. حاج آقابزرگ، مشتری داشت. باران آمد راه بیفتد که صدای عطار را شنید - «کلید اینجاس باران». باران گفت - «باشه حاج آقا». و پا تند کرد. آفتاب گرم بود. کاپشن را درآورد. دست زد به لب - «چه سوزی داری صاحب مرده!» - کج کرد تو کوچه. کل بشیر دم در خانه نبود. خاور تو ایوان نشسته بود قلیان می‌کشید - کلوچه‌ها را پهن کرده بود رو سفره قلمکار تا هوا بخورند. بی بی خوابیده بود تو ایوان. باران گفت - «سلام ننه». خاور گفت - «سلام - زود تومدی». و نی قلیان را پس زد - «بیا بینم لبت چی شده؟» و برخاست. باران گفت -

- چیزی نشده!

و پنج لیبره را گذاشت کف دست مادر و انگشتانش را بست - «گرفتمش!» خاور گفت - «گرفتی ش؟» و به پنج لیبره نگاه کرد - «کجا بود که گرفتی؟» باران گفت - «خودت میدونی!» و رفت تو اتاق. خاور گفت - «گفتم لبت چی شده؟» باران گفت - «هیچ!» خاور، دنبال باران کشیده شد تو اتاق - «په نی گل و خاک چیه تو سرو صورتت؟ جامه‌ت سی چه -» باران کاپشن را پرت کرد رو کومه رختخواب - «باش دعوام شد!» خاور چانه باران را گرفت - «با هم جنگ کردین؟» صدای بلقیس آمد - دم در بود - «کی ننه؟ با کی جنگ کرده؟» خاور گفت - «الهی دستش بشکنه!» بلقیس گفت - «کی ننه؟» باران گفت - «چیزی نیس

دده! و پیراهن را درآورد. خاور گفت - «چطور چیزی نیس؟» و برگشت به بلقیس - «دوا سرخ بیار بینم دختر -» و نگاه لب باران کرد - «چه ورمی داره - خدا بگم چکارت بکنه بچه! بابات که هیچوقت لقمه حرام نخورده بود که تو -» بلقیس گفت - «برزو؟» خاور گفت - «گفتم تو دوا سرخ بیار -» باران تو آینه نگاه کرد و گفت - «برو بیرون ننه، میخوام لخت بشم.» بلقیس گفت - «سی چه دعوا کرده ن؟» خاور برگشت دم در - «چی بگم بلقیس؟ سی بدبختی! سی پنج لیسه!» بلقیس گفت - «پیش برزو بود؟» خاور گفت - «حالا دیگه مش نوذر نفهمه که -» بلقیس گفت - «دیدی گفتم ننه؟ خدا بگم چکارش بکنه که طلاهای مون -» خاور گفت - «بس کن بلقیس - دوا سرخ بیار.» خاور از اتاق زد بیرون. باران لنگ بست و صابون برداشت. حیاط پر بود آفتاب - بوی سیرداغ آمد - از اتاق بشیر. باران گفت

- تا جونم بشورم نهار بکش ننه.

بلقیس شیشه دوا سرخ را آورد و گفت

- سرما میخوری.

باران گفت

- توئی آفتاب داغ؟

خاور گفت

- صبر کن اول دوا بزخم به لبت -

باران گفت

- بعد نهار.

خاور گفت

- گردنتم که زخم زیلیه!

بلقیس گفت

- اقل کم صبر کن آب گرم کنم.

باران رفت طرف حوض - «آب شیر داغ خودش.» خاور به پنج لیره نگاه کرد. حکیمه از اتاق سرکشید. حرف خاور را شنید - «سی ئی میراث مانده چه بلائی سر بچم ثومده!» بلقیس گفت - «هیس س!» خاور سربرگرداند - دید که سر و گردن حکیمه رفت تو اتاق. برگشت به بلقیس - «گوش میداد؟» بی بی سلطنت چادر را از رو صورت پس زد و چشم باز کرد. بلقیس گفت - «نه! گوش نمیداد.» و دواسرخ را گذاشت پای دیوار و باز گفت

- خوبه اقل کم بلای طلاها مو سرش نیامد.

خاور گفت

- کاش ثومده بود، اما برزو آدم میشد.

بی بی گفت - «شکر خدا - ها، نه -» و دست زد زمین تا بنشیند.

بلقیس گفت

- بخت و اقبال ما همینه ننه!

خاور گفت

- شکر خدا.

و پنج لیره را بست پررو سری که دورگردنش بود. بی بی گفت - «تا خدا چه بخواد - ها. نوروز آ سر کار بیاد، چشم.» خاور نشست و کلوچه ها را جمع کرد. بلقیس کمکش کرد. بی بی گفت - «صد گت گفتم نوروز - شاپری، نه! ها - خرج عروسی هس - سه تا پنج لیره - همه ش تخصص صفر علی نیلسازه - شاپری وصله تن مو نیس - سر به هواس - چقد اریس پُرس میکنی نوروز - خو گفتم بدرد تو نمبخوره - بچه زیوره برده بازار عبدالحمید گمش کرده!» و خندید - بی صدا و باز گفت - «خاور؟ هزار ماشالا ناخنش به صدتا شاپری میارزه - خانه دار،

نجیم - « خاور نگاه بلقیس کرد - که چشمش به بی بی بود. بعد نگاه بی بی کرد. زیر لب گفت - «خدایا شکر!» صدای باران آمد - «گفتم نهار بکش ننه، میخوام یه چرتی بزnm!» -

صدای خاور، باران را از خواب پراند - «زودتر باران، شب شد.» آفتاب تو حیاط پهن بود. باران برخاست. تو آینه نگاه کرد. ورم لبش بیشتر شده بود. کبودی زیر چشم راستش کمرنگ شده بود. لب را برگرداند. پشت لب، خط جوش خورده شکاف پیدا بود. رخت پوشید و از اتاق زد بیرون - «یه چائی بریز ننه - هنوز زوده!» خاور چای ریخت و گفت - «زود نیس -» بقچه کلوچه کنار دستش بود. باز گفت - «زود نیس. تا بریم سر خاک بابا، و تا ورگردیم بریم پیش بابو، شب شده.» شمع و گُل، رو بقچه کلوچه بود -

قبرستان شلوغ بود، گرم بود، خاک بود - و باد، آوازه زنی را - زنها را - سرگردان کرده بود. تا از قبرستان برگردند، خورشید رنگ باخت. خاور از پا افتاده بود. آب پای سنگ سفید شب جمعه آخر سال قبل را شسته بود و سنگ یکبر شده بود. خاور پای سنگ زانو زد. آهسته گفت - «مثل اقبال مو کج شده!» باران بقچه را گذاشت و نشست رو ماسه ها. باد آرام بود. کارون گل آلود و نا آرام بود. خاور سنگ کج را با کف دست پاک کرد و بوسید - سه بار، و بعد، پیشانی بر سنگ گذاشت و فاتحه خواند. باران به خورشید نگاه کرد که بالای سیلو، سرخ و بزرگ بود. سر برگرداند و چشم بر هم گذاشت. صدای کارون سنگین بود. صدای ماشینها - از پل سفید - همراه باد می آمد. باران چشم گشود. دید که خاور، دستها رو زانو - بی تکان - به رودخانه نگاه می کند. جزیره زیر آب بود و درختان بید، انگار که در آب روئیده

بودند. باران صدای نرم خاور را شنید - «بقچه را واکن» - بعد، دستهای خاور بالا رفت - انگار که قصد نیت داشته باشد - و روسری را پس راند. باد - نرمة باد - موی جوگندمی خاور را الرزاند. چشم خاور به آب بود. لبهاش می جنبید. شاخه های گل را از باران گرفت و یک یک به آب داد. آب سرکش، شاخه های گل را شتابزده غلتاند و برد. نیمه خورشید، رفت پس سیلو. خاور، کلوچه های خرمائی را، یک یک، از باران گرفت و بوئید و بوسید و دور و نزدیک، به آب انداخت و زیر زبان فاتحه خواند و اِنْ یکاد خواند. گوشه چشمان خاور جوشید و قطره های اشک - چند لحظه، جدا جدا - رو گونه های استخوانی اش ماندند و با باد لرزیدند و خشک شدند. آب تیره، کلوچه ها را بلعید. خورشید رفت. خاور شمع ها را - دو شمع - در پناه سنگ، تو ماسه نشانند و روشنشان کرد - چند لحظه پرپر زدند و خاموش شدند. باران جلو کشید و با تن خود راه باد را بست. خاور، باز شمع ها را روشن کرد و فاتحه خواند و آیت الکرسی خواند. باد افتاد. صدای بوق آمد - پی در پی و کشیده. باران به پل نگاه کرد - دور بود. صدای بوق بیشتر شد. چراغهای پل همه روشن بودند. دهانه غربی پل انگار شلوغ بود. باران برخاست و نگاه کرد. خاور چشمها را بسته بود، دستهاش رو زانو بود و لبانش می جنبید. باران، آرام رفت بطرف پل. چراغ روشن ماشینها - که بی حرکت بودند - تاریکی تَنک غروب را، رو پل، پس رانده بود. باران پیش تر رفت. دید که انبوهی آدم با پرچم، راه ماشینها را بسته اند. از رفتن ماند. دست زد به کمر و نگاه کرد. جماعت رسید زیر طاق اول پل. مهمه سنگینی با بوق ماشینها درهم شده بود. باران سربرگرداند و به خاور نگاه کرد - خاور، همچنان، مثل سنگ نشسته بود. گل شمع ها می لرزید - صدای تیر آمد. باران برگشت و

نگاه کرد. پل آشفته شد. پرچم سفیدی بالا پرید، تو نور چراغها پرپر زد و بعد پائین آمد و زیر دهانه بزرگ پل - تو تاریکی - ناپیدا شد. باران دوید بطرف پل. صداها بیشتر شد - نزدیکتر شد. ناگهان، باران ایستاد - نیمه نفس بود. به آشفتگی پل نگاه کرد. ماشینها راه افتاده بودند - آهسته و مثل زنجیر، پیوسته. باران سربرگرداند. شمعها را دید - تاریکی بیشتر شده بود. سنگ سفید را دید و ندید. رخت سیاه خاور با تاریکی یکی شده بود. آرام راه افتاد بطرف خاور. صداها، پشت سرش، کم شد - کمتر شد. صدای شب رودخانه، سنگین بود.

